

6. 5. 2

درست باد و بعد از آن چه حاجت نظم
تا غلغلک در دوزخ و شیشه آتش را بشنود
با دور از چشم به روی که شد عالم
خس و دوزخ او پستی نه زیب و در بدست
بگردان قصر جهان را چه کردان غیر
اگر همچون جبرم از سر نه خوش سازد

این رسم بهمان طریق واقع شد

این مسم بهمان طریق و لایق شد
نیت باین منزلت یک غایب دور
همچو پت خلی پنداری پرست
نیت خوبان جهان چشم واروی
جان فردوسی ز غلاین کشه گوید
نسخه از نهشای سوی دیوارش
خانه از ملکوان در یک از چرخ وادی
مست برج سعد و خورشیدی در پیش

آتش آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بان کن جهان بانی که آغاز
 به انور که جلالتش کرد و انجم نایب
 پاسبان از کنگره ایدانش از چند زبر
 یکمین از خاستن فیروزه حضرت و ست
 عدل و تابست دست ظلم را در گیر نشد
 حسنه ایام را مدیست بخ اوست
 مکنه در روضه طغش کشته ایست

ذات او مقصود بود از اتمش و با حنین
 که دوام تصرفش سر منی داد و حنین
 سر منای پسر و پادشاه که از این
 خالقش را قاتل آفاق جهان زیر کین
 رنج و سوزی که بر کوزن انداخته سیر
 خزانه اسلام را حشیت حفظ او حنین
 با هزاران زرد و آواز ایشان حنین

بازدید شد
۱۳۸۱

109

کتابخانه مجلس شورای ملی

کند دیران حاجی

سؤلف

موضوع

شماره قفسه 9911

شماره ثبت کتاب

96.48

f

بازرسی شد

19 - 24

عربی - قرأت شده
۲۵۵۴

اھدایه بیت بنام محمد اسرار
سید رضا حسینی


بجای خود



درست باد و بدارش چه حاجت نظم تا فلک کرده ز نورشید آتش از آتش با دور از چشم به دروی کرشمه عالم	خس ماوراء است یعنی ز نایب دست بگردان قصر جهان آرا چه گردان اگر همچون چمن نزارش خبره خوش سار
این رسم بهمان طریق و لغت است	
برتر آن در علو این منزل از چرخ برین بس که طرح و وضع شیرین آه تسلی مستطابق ز فداش بود و شد و درویش	نیت باین منزلت یک نماز درویش همچو نیت غل پنداری پرست نیت فغان جبار چشم و آرزو
شاید بیت نظم عالم خوانش در بشود نقشبندان روی در دیوار آینه بودی گردی ز رنگ آینه می قاشاد	جان فردوسی ز غل این نکته گوید نقشبندان روی دیوار آینه خامه از مرکب در یک از چرخ دای
مختصر سائیم سخن زیر امل بس کت	ست برج سعد و خورشیدی درویش
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین کز ذوق اوست روشن عرصه دنیا و دین	
بانی کج جهان بانی که از آغاز مهر انور کز جلوهش کرد و انجم مایه	ذات او مقصود بود از اتم عالم که بود بام قعر قدش مرغی آینه
پاسبان از نگار یوانش از بند زار یکمین از غاشق نوره خورشید و شاد	سرمه های سپهره پائین که از آینه خاتش را قاف آفاق جهان زارین
عدل او ثابت دست ظلم را دیگر نشد شبه ایام دانه ریت تن او شد	ربن موی که بر گردن از چرخ خوزه اسلام را حسنیست حفظ حسین
اگر بر روضه لطفش کند این	بازمان آرد و آرزایشان قرین

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۹۷۰۷۵ ۴
کتاب	دیران حاجی	
مؤلف		
موضوع		شماره قفسه
۹۹۱۱		

بازرسی شد
۱۶ - ۲۷



آیه از کلماتش بی بن قنات عدل	خزوا از مرغانش با ملک فادخله با
مهر او در شاه و غایب از کردار پند	کز رحم آیه چنین در اغ و لایش پند
آبانی ملک سازد سپهر پستون	بفر عدل را پستی بنود ستون
در پستون عدل و با دانی ملک را	این و عار با داین از دم روح ملک را

این رسم بهمان طریق منظم شد

نیم جان شوم که یاز عالم دل	گشاده اندوی در سیریم نزل
زنده یک در و دیوار او ارد	سرشته اندمانه از آب خورش کل
و به بقای غنچه هوای او گوی	زدوشن بکشتن پای عمر سبیل
چو خانه دل ایل قلوب بتبیت	ره مقبول در و هر که یافد معتدل
نه به صغیر و یو از خورش قلم	مژده نقش صغیر مصوران کل
جای بوز و نکر و زبیر یک در	نه شب نقاب غلام و نه روز پرده کل
دلی که دین کشیه بطاقی او نش	بطاقی بودی خوبان کجا شود کل
و به صری در شش پشته ز دل سوال	بیغ باب الهی نه بشارت سایل
بجای خود بود در سایه جان سده	بی دعای شکامان در مجلس

بند مرتب سلطان حسین کز ده لطف

کست نزل درین خاک توده نازل

و گزید پست بود پیش پای قدرش	جهت عالم اگر عایست اگر سائل
بفرجه و کش چون پرسم که درایت	محیط وارنه تخرش به به نه سائل
بجای بود نوال وی ابر سبیل	بساط حاتم طی ساخت طی کفی کل
شود خراب زیاج جفت کبی گری	نه در میان بود پر پیچ او حایل

مرا در و جهانش از خدای جان	چنان کز دست مرا از جهانش جان
خود را خیش از خروان بخوبی باد	فردن ز ماضی حال و نه حال سبیل

این رسم بهمان طریق و منوال است

این جانم خاندانه خورشید چنان	روشنایی با دانه چشم جهان چنان
خاندان چشم چپ اگر یم دور و چشم	و سپیدی قرآن جهان و نور چشم
بمن پوشان صف زده از دور کرد	پست معورت که بر زمین از اسکان
در صفای چون خانه کعبه است یکسان	ز منم ابجا بر کران از خانه چنان
از دخت سین بود بخار کز دای او	بر رخ نظار کی مکتب او ابواب چنان
در نیاید خرد و کار بهای شش عقل پر	بی فرم کی چشمها از چشمهای تاهل
بر لب من ز من بر سر است پیش	تا بهر حل در آب منقعه بینی چنان
می جبهه رقصان بالا آب از قورما	در حوای ز من شاه کام چشم چنان

شاه ابراهیم از می موز ملک دین سلطان

آفتاب عدل و احسان سایه امن و

انکه کز سازد دقت در شمشیر	ننگینه زان عمارت عرصه کون و مکان
تا بود از کردش پرگار شمشیر	شمسه این لاجوردی صفت شمشیر
نار زمین را زان زان زمین تاج با	این سعادخانه را پر زین و زین

در خطاب عمارت این برج

ای از عورت رگ بر کسی نناده پا	زین مقیم زین سیریم تو عرش
شکل رسیده به دولت قبیل سده پا	کردن اگر چه راست کند قات و
از طرف بامت از نگار پاسبان	در چشمش آفتاب نمایم کم از سها

در غیب ره سپهره بر سایه ز غریب	مرغی که سوی کنگره قصرت گشته هوا
بر آسمان اگر کنی سایه چون زمین	شمار زمین سپایه تو کی گشت وفا
غل زمین بساحت زنت نیزه	فانغ بود و سباج تو از غلقت مسا
سینکاساس تو ز نصب جیل مثل	سقت روان تو از ترغ سمانا
زان لنگر زمینی اذ ابرت الجبال	زین قبله و عالی اذ انشت السماء
روی تو جبر است آفتابان جنت	سم قبله ایسی و دم کعب صفا
وضع تو فی نظیر و بنای تو دلیر	آب تو جانغز او هوای تو کجاست
هر جای تو کعبه حکوم به زدیگر	با تو نیزه صفت من سیح جا
جهه یمن کرد و بصفت زبان خلق	آتش منور کا یعنی ادا
خود را بر آستان تو اندازد آفتاب	دار و زشمهای تو در یوز فسیا
انداخت چکشش تن خیمه مصوران	از بس که یافت صخره دیوار تو جلا
خورشید ز نایاب و فلک لاجورد	گردنه جادرون تو خود را بختشما
شعشش چمن چو نقش گنده در تو فخر گنده	بر نقش کلک زینش گنده فخر
دمن تو در میان و انب را کردو	ما بر کنار او خوش و در میان با
چون چار جوی شک باران بخت	جاریت کرد و دمن تو اسناد و دیا
دمنی عجب پیسم که بر دین خیال	تمشیل مثل آن بود خدایا
چون دیده دمن پیسم تو از باطلت	سیماب شد روی زمین چیده بقا
هر که بشید و طره در خشی از ان میان	دین طره ترکو نیست دره و قوت نا
پیدا ان نکشته برک دی از آفت جزا	چیش نه من شاخ وی از صواصا
مرغان بشاخ و برک دی انسان گشته	گزوی میشو نه بجه پای و جوبدا

چرخشهای مت مرغان عرش نیست	نبود و درخت سدره به یکو نیست
دار و زشمهای تو در یوز فسیا	در باغ جسم کم زده مرغی چنین فدا
از بس که یافت صخره دیوار تو جلا	کریم صریح باب ترا با و مر جلا
گردنه جادرون تو خود را بختشما	عاجات سیلان زده را با تو و
بر نقش کلک زینش گنده فخر	کر آرد و بسایه دیوار است الحجا
ما بر کنار او خوش و در میان با	امکان سایه نیست که سایه جلا
جاریت کرد و دمن تو اسناد و دیا	و تالمجه و المفاخره و لغز و العلا
<p>سلطان چنین آمده و در بزم و رزم کالیت فی الطیبه و اللیت فی الرجا</p>	
شاهنشاهی که دار و زشمهای تو	بر روزگار دشمن دین حور نشا
از بس که یافت صخره دیوار تو جلا	روشن کرد و کوبک از چشم تو
گردنه جادرون تو خود را بختشما	در التفات تحت او فعل کب
بر نقش کلک زینش گنده فخر	از پشت سپهر نیر برون رفتی انفا
ما بر کنار او خوش و در میان با	بادست زده شانش عرق ریزه از با
جاریت کرد و دمن تو اسناد و دیا	چون از غل سیفی از زخم خطا پتوا
تمشیل مثل آن بود خدایا	کافه چو سایه ختم نکو سار شش
سیماب شد روی زمین چیده بقا	بر وید اطلش زده و همه متکا
دین طره ترکو نیست دره و قوت نا	از شاهان سپهر قدر بر بق خفا
چیش نه من شاخ وی از صواصا	معوری که ست درین عرصه خفا
گزوی میشو نه بجه پای و جوبدا	در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

سر جابرون کنی ز درون و بر دوش آب
 بنشیند صحن درختی که باشد شش
 بر کشند و جوازده نفس را علاج
 مرغان بران نشسته ز آمار پر تو
 ازین خود بگویم که ز طعم و بوی خوش
 بفرودش کام نفس و حبس دولت
 چیست آیدم که رایت شایان فیه
 بکشاید ست ز ساقین این سرای کار
 از فیض ابر لطف و سحاب نال مست
 در سینه دران میخاک که سر قطع شد
 آبر صید مرغ ابا بت می دهند
 باد احمیت مرغ ابا بت شکفته

انجو پارس و انش و سرخس و نک
 شخ از دمن و کل ز کرم سین
 شانش بود ز من زده و جز احسا
 اکنه و در و واق فلک غفل ثنا
 جان ترا شود آجا به این غنای
 اینک پستاده شریان الله شتر
 اینک که پسر کشه علم دولت که
 که کار آن سرای سازنی درین سرا
 نه حکمت که ز ادا زین طبع نیکه ترا
 بگویم چه دست ز صدف ریزه مرا
 در شام ایل سنا و اعلی زو
 دامنش و عای دام لک الواعدا

از زبان عمارتستان وصف

منم که تاج سپهر چرخ خاک پای نیست
 قطره روز و شب افتاده سایه گوی
 بافتاب کجا سرور آورده که چو
 ز ماه کاسه کف مرثب از شباهت
 ز شب ماه بود حاجت نه روز بهر
 زمین بزم شب ساقیان در شاد
 کنه زول ز من مر زمان بجای و کر

چو دره رقص کنان سر در دوشی
 ز اوج کشت که کلخ کبریا نیست
 هزار خشت زرافه افتاده از نهایی
 فلک طواف کمان کرد در کادی
 چنین که روی زمین در دوش از غمی
 حرم رخت در عنوان حرم سرای
 چه طعمی که ز سر مرثب بجای نیست

این رسم بهان طریقه است

ای سپه از قدر بر فلک سو	عایک و بنایت اسوده
از زمین بوس سر کشان	آستان تو کشته فرسوده
کوشش سایل بر جندی کرم	از صحریر در تو نشود
سر چه پنهان ز وضعای برج	در خیال مهنه سان بود
در بنای تو صنعت استاده	سره را اشکار بخود
سر که دین تو رخ شد تو	وین بر آفتاب بگشود
پیش نقاش تو سپهر بگوید	صد سینه لاجورد اود
باست آینه ز ابر بلاتر	نیت حاجت که باشد اند
در جلال تو دولت انلی	سر زمان چینه و کیرا زود
در سحر بتر آنکه موب شاه	در تو کجای سر زول فرمود

این در جواب نامه یعقوب است

قاصد سپید و سناقت معطر شام من	در چنین نامه داشت کوناه خشن
آن نامه نیست بلکه پخته باغیان	چیه از چنین خفت و حجب درین
سرگزیده و ز کس شیمی یاف و سر	ز نیسان و میده کینیل شکس ز سر
نشسته غنچه ایت چو چیده پنبش	همون دبان غنچه دبانان پر
غبن زنش کلیت چو کبک و دوش	بر سپهر تو و کل سیراب خنده
شرین بری که غیر مر زلف پر کن	کچره نهاده و رخ جسد پر کن
تختیت خوش ز عجب که ضحک است	بروی بنار منده کان بر ستن
اینکه کایتیت بگویم سخن صریح	ز چهره و پیش بختی نقاب ظن

اقبال نامه ایست با قصص پیش
از پیش بن خضر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من بود و پیش آید
چون قاصد کلک با غم زده شد
پاکباز که برای کوشش تو شده ام
آورد ایست در خور تو دارم تهنیت
تو یوسفی بهر جلاست نهاد و تخت
یعقوب داشت پست خزن بهر بودگی
دادت عطیه ملکی لا بلکه چند ملک
باید زبان حال مقال تو در و زود
زیر در حستی از چمن عدل ایام
باش از شکوفه کرم و عدل پیش
تا زمان شکوفه درون فزاید شایسته
آن گونه زی که رشتن آفاق بود
مناقصات ملک را طریقی با و کن جهان
عالم که نور علم نشاند کن استوار
بی زرع علم او شود از تیرگی جمل
آز آشناس صاحب علم و عمل که است
نی آن سیغره که ز تفسیر نفس بود
مر که قدم که راست کن خویش را

دشمن بر تن سازم تا رستم گشته
بر نفس و مال صفت کسی را کملین
در جامه خازنه من از آنکه میست
آزاد گردی را کن آسوده زامینی
آز آنکه سر قیام در پیدان بود
یک خلق خوشن سر که به نیتی
یک خطره که نیک شود و نفع شایسته
چیزی که می کنی طلب از اهل آن
نیکان ز شسته خونی به تلمیزین
کج دست را بکش ملک جان از بدن که
شعوت آن شو که نه پاک است
عایه شود لیم و لیکن ز چون
معروفانه است مین سپه ای خلد
چون شمع سخن در آن ختم بر دعا
تا باشد آن دعا که رود در سوی آسمان
با ازا بل صدف دعا بای پیچاج
بر ختم تو بهادی آن سهام درج
با آن سخن چنانکه سانه جان ختم

این نامه خوابه چهار است

آثار عدل و داد تو جسته من
کود در رعایت در می نیست
از مرده شوی پسین از مرده کلان
کاز زده مردنش به از آسوده
بروی برای پسته کفن به که پیر
نمن سیل شد سبب دولتین
قرن از پس شد سبب رونق
کمز نام بن بنا رسیستی ز شاد
پسند بر شسته روان حکم امین
از بهر دست پیش این بهترین کن
چندان طراوتی نه به سبزه
بالا پر نه مرغان آناه تا پرند
آز اعمار است دل و یران بودن
خود کار من و عاست چه در سر چه در
کامی بیفرض راحت که شمر سخن
بر ختم تو حسابم بر اجاب تو سخن
جز آنکه پشته چشم و در عشق و دین
ز اجاب تو چه هر که کند تا که فتن

الصفا کز جان و دل نزل تو کرامت

مرحبا ای قاصد ملک معالی مر جبا

نام بسته آوردی که چون ناله آمد
 غنچه شکفته ستارکین فصل و سحر
 لغز چیده است از خون تو این
 بود موسی را عصبانی پیش ازین درکت که
 کشته با دوزخ بخارین نام طلی کو پاک
 لغز او را که گیتی نشسته از جگر نظم و شعر
 از سپاس منبر جبرین السطیر او بود
 سویی سراج حقایق عقله جا برست
 سلست نام دور و غیر از نزل نیست دای
 پایه پای عقل از آن پس دم می چرخ
 نظم و شعرش من که نه ای و سرش
 با خود افتاد دست مخزن و ناتجیح پر کمر
 فقرهای ترا و قوت ده نیست
 خواستیم که کم دوات از سر و پای
 تا جویان کتم انشا و سپهر عقل
 ز آسمان جو چون رشته که در دای
 در راغن فصلین بالا کشد سر و پای
 در سخن ایجا که به طبع سبحان سحر سحر
 در ضرورت باشد این معنی طریق شو کمر
 چون و چه عقل نه در این سینه سینه

سر شکسته بر شام جان زنده بوی وفا
 در بهار پستان دانش بافته نشو و نما
 تا شود جان و دل کجاست شمساز غذا
 سحرهای ساحران چون شبه بجز اثر و با
 در کف دانه شوران یک شعله زنده در آن
 پوز صفت یا پیش از آنکه آتاشها
 ندر پیچیدن از سر سوفا شیشه کین کیا
 شکل ترتیب سطرش که من تسلیم
 طرقد عالی کان تنزل است عین ارتقا
 می نهد که کسب زمره پایدار عرش
 عت پر دین را در آشی نایات انفس
 بر بهار طبعش معنی متصل معنی جدا
 نکته ای نظم و روشن که تیغ زکا
 فام از تبهر و پاهن از صفه شمس انفس
 بر بهار از چمن آنه شیشه جلیاب حیا
 در مقابل سحر باشد بختش زار از سحرها
 از بخت نیست لایق حق با بخت و آ
 کی پسندد و عاقل از طبعان که در دشت
 نادر ای خیره شاعر است شاعر را در
 سر زو از خاطر بر بقی رایش این

جز در بند و قاصد ی بس قاصد انزای تبا
 خیزد و کف زده می آن مقصود جانها چها

عرضه ده ای سلامی از سداست شیب
 پیشش از دانه انما جسته دندان
 لام او بار دل ما وین و کج و دشت
 دان المت دال ملن در دوی که تانها
 علقه میبش بود شاد بران معنی که کرد
 بعد تیغ سلام از بنین جامی خوش کن
 کار زوی من چه به ارت سبک سبک
 تشنه را در بادیه روزی که باشد از
 سیل مال دانی چسان باشد بوی آب
 غرق جگر شوقم از سوت نویسم شرح آن
 نیست در شهر ترا از بهر نغمه زایران
 از کران جانی نیارم سوت که در دشت
 مست جنبانین از جاکن آسین بر جلال
 شه فضا می ملک پستی بر دلم چون نای
 بر چنین دانه غنای از یک طرفه
 دوستان این دشمنان آن بی مایه
 چینه که درم کرد شد و در پستان در آگاه
 در دشتی که کربان گیر من شد تانها

بلکه چون اسپم سلام فانی را بخت
 تا کشید از کج جان علقه و زنج و عنا
 تا به پیش چشم کشد از ابره او
 می روی است حمایت در ره عشق و لا
 ترا خدای محبت صدمه و در کوشش
 که مجال گشت و کوه باشد در آن حضرت
 تر ز روی عاشق تنفس سبک سبک
 کرم چون انکار زمین سوزن چون شمع
 شوق من از دین بود سوزی تو ای بحر عطا
 نیست آن جز جنبش و سستی مقصد
 شهبلی در راجهان در بست بر رویم
 جند عشق از پس وی و فاعل اخلاص
 که چه کرد و باد صحرایر با آسین ربا
 بر سپهر دم نغمه بر فکندین
 بر زبان لاف و فاق از یک طرفه
 تا کی بستم به ذب لالی و لالی
 نمر بانی یافتنی در شهری در و رستا
 و سر خوان از کفر و ایمان اخوان انصاف

پاکبازان سپید بن بر ساحل بحر جود
 مستقر صورت ایشان خضیف گشت
 بجای فی در ارض فی اندر سمانند
 کم شود چون قطره در دریا اگر یا بکند
 از نواز شهابی شیرین در ضیقهای
 تاج و تخت مسطرت را فای پند و خیا
 یکفشی نوا فاشان عیش فکده رسیب
 رویشان در ذوق غلکها مصباح العظم
 آه و دایمی من بحر انهم به الوصل
 کینت لایکوه قد تراوت صانع
 مانع زایشان و درازا صاحب صورت
 یکب جمعی بیرون از کسوت فوج
 فیض ایشان چون رسیدت غلکها
 دشیمان حرف را که زخمی جان
 پوست پوشانی زوایت لب لکها
 آن یکی بر ترز جسد در عود کعب
 دآن در کرا نه در امان و کال کال
 آن یکی اسرار قران برقع شبت کالی
 آن یکی از جنبش شایان در بوی
 آن یکی در شیر کان سر و ده شدا

و آن در کشیده خاطر سمانه و بیان
 از زنجیری شیر چشم خویش گزاف
 کز شو و بر سامت بر رخ معنی حجاب
 پای ز سر سازم و کرسی ز ناز و نسیم
 سر ز چپ تن بر آرم دین جان کنم
 یکی از نور و ظلم بر سر که کجا سپید
 فی در و بفضع عداوت فی در و حرم
 لاله رخ و می از باران صفوت و دروغ
 دانه و جوی امیث باز ایشان
 زان مشکارستان هزاران صیدی
 شاه باز دل سوزانده در حرمش
 یک غرق جرم من کین بودی سیر
 نیست مقبول جعل جز آنکه خود را آورد
 محرمی چون نیست پاد از آنچه دادم در
 در شوم مضطر ز غایه بر تراشم محرمی
 بر چپ پانم بناب جگر و زوان دل
 از جگر و دآن کهنم موحش از غیاث
 هم جیاز از جبرسم فقر را و ماچ
 مرج و خرمسم نه چون شاعران
 چیست شغل شاعران تنین و صفا

کاه نری و لورس و کجا خطی با نغز
 کرده رود روی ایشان شسته
 یار بر و کرد مال از دین فکر ت جلا
 پای بر کرسی لکی رسته الی العلاء
 بر جهانی مسو صحرائی اعلی تنها
 کنت لیس عمنه ربی لا صبا و لا
 فی در و کبر و رعوت فی در و در
 آمو دشت وی از بیکان حیرت در جا
 خزان لای لاله اش و راسخی
 بهر قوت جسمی از خزان صفات
 قید آب و گل کش بازم باین
 می کشند از من دسوی میل سپردند
 کو غنی سب که غنی پیش کی بود کجا
 جزو آن بپتن و دوات آسانی
 و زربان وی کهنم در نایم در حش
 بر نهام خرد و پرستم سوی خدمت شما
 راز و ارمن و داری حضرت کس لول
 نمت سپه القدر لکن تحت مستار
 دارد و آوا می زان طوطی طبع با
 چیست و این نشان قیظ القاب و

دین نکلیت که چه بنده ذمی باشد
خودشانی خویش کن بینی سوزی
پای جانی نه که دون پایه قدرت
غرت شود بر عجبی کشا فاده
قطره پیش نه بحر کج در نایکین
اچنین مدحی که کفتم چون نه قدر نیست
تا بدو سپرد مایه صوفی فنا بود و فانی
نیزین باد از چشم یقین تا فانی

نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله

ما معین هست خاک پای محمد	جبل متین در بخت ولای محمد
خفت عالم برای نوح نبی محمد	غمت نوح بشر برای محمد
سود همه قدسیان چو پای محمد	بر ترقین عرش سای محمد
عس و دوشی بستین و دل محمد	ریشه از کشت روی محمد
جان کر ایست در غایت محمد	جان من و همه چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جات	نیت مراد یگری بجای محمد
حمد و ثنائش جز خدا که شانه	من که و اندیشه شای محمد

بیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علیه و آله

نور بشارت آید اقبال سب محمد	پرده آن نور خاک واک محمد
بست نقاب ز آب و نعل	بستب امکن نه اشتاب محمد

چشم خدا این بجز خدا می بیند
افسر گوین گشت کاف لعمرك
چون شب اسری تید سرور این
دولت فردا هیچ باب سیاه
هر چه بود در ح در صیقله هستی
چون میباید قد لعل محمد

بیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علیه و آله

اگر بود در ده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه و خورشید که کز در رخ محمد	هر که درین عرصه نشاند محمد
ساخته چون زربان سحر کس	بر تو اکیر اتفاقات محمد
هستی او ارشده اب سانی بانه	هستی باقی نه باقیات محمد
سایه نمان از قاب حقیقت	نات بجان از همه جات محمد
در صفیجا بوقت صولت عم	کو به جمل مانده از شات محمد
من که ز غم در سخن در می ام عجا	عاجز هم از شرح معجزات محمد

بیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علیه و آله

چرخ که خم شد پی بوج محمد	بست جهانی از بحر جود محمد
مطلب گستان برای هم عمار	خیت سر دمی به از در دود محمد
پایه قدر مقربان طایف	با همه رفعت بود در دود محمد
جز لعلات جمال اقدم آدک	نابده در دیده شهود محمد

برایب آسارا کشت بخت	سخته بادا تن جسد محسوسه
شیره سده لسان ذهابت	عادت بر جهان محسوسه
بهر سقوط در کسول غفلت	فوق سواد فلک محسوسه

بسم الله الرحمن الرحیم

حق شب اسرار چو داد محسوسه	از همه بالا گرفت محسوسه
که هر اسرار ذات و خزان محسوسه	اگر دوران تیره شد محسوسه
خواجگی کائنات داد محسوسه	لیک بقدر آفرین محسوسه
شد دود ساری که بکشت محسوسه	بر در آن عار زده محسوسه
کرمی ارباب شرق با دستان محسوسه	خاروی آرد آرد محسوسه
همچو فرود دود به تادم محسوسه	جانم از آب و کار محسوسه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شده طاف رخ فیض محسوسه	زاد د عالم کن محسوسه
وحدت شور در صدای محسوسه	بارد که سر زدن محسوسه
یکسر بر آتش چه افش محسوسه	هر که شد امر در محسوسه
باقیامت مصون بود از محسوسه	دین تویم قوی محسوسه
بیش عهد گذشته با دود محسوسه	منهزم از بخت محسوسه
حفظ حق اندر باس نسخ محسوسه	داشته از پیش محسوسه
هر چه کند انیس در محسوسه	حق کند و محسوسه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بادش پشنگ سآبش زلال جان
 چون کینه آید بید که بر جان بکشد
 چنانچه قدم کرده بر سر طافش
 اعدا و فیض الطلوع پیش دل و جان
 خرم از آن باران دم که به بهایی
 کما می پسین معنی عشق کن
 هستی که به تافته بهیب ذوب شده
 سرشته آن حسن اگر خواهی که با بی
 سلطان ایدم و شاه سپهر عطا
 کافی الوری با و بی پسین ختم
 در پای ارکان و قدم بود و طغان
 بخت جان از رخ ساعل لب جان
 قرآن که با آبی و سورا و زار
 سر حرف نشان خوش زنده به برین
 از شکاکان پشیمه بر خاک نه لای
 سیاست روشن باد و عفت کمان
 چون نت شده عمر از علی زهر روی
 دزدی که با خشم و فاشه لطف بر آن
 خنده در چین از زلفت آن نازنین
 اشجار را بر گرفت آواز و از سر طواف

خاش بود کل سبزه در دیده
 سر سبک از و سبک به سر کین
 فرس طافش کرده بر مرغان
 بر دمنه اش ضرب مثل از محسوسه
 رویا نه از خاک و نرم کما می
 کرشته زان شب نوی چون غلی
 در جنت از دی یافته بر پایه
 تار و خنده خراش بر کزت کن
 سر و قمر صدق و ضاعر بایه
 شکلی کما می جسته و کلان
 او در مسانان با کرم شده
 باشد طیف کوه شش مصلول کان
 از مثل آن عاجز شمر فکرته
 سر از آن از حجب رازا به
 نغمی که بود آوینست و کینه
 شکست قرض ماه را بر کوشه
 کشت از د عایشین غلی
 از ام جبت را حشاشه در
 آندم که شد بهر نشین بر
 پیش زنده از د و صف شد در

شده ای که از کرم زده پیش از غافل
 شد بر در غار محن بهر شک و رنج
 بر غم بهر خواهان این نه پیش ازین
 از قوت دین بری در محنتی چنین
 می شد بوفت رانی او در ره کس و نالی
 گشت بر نهی کش از کبرستان بود دان
 از یک طعمی در دمی طعام کرده غافل
 صد تشنه بی راه و دور و دراز گداخته
 میرفت یار تره شب و او شکرانی
 سایه بنوشش چو حوز وین طر و زکانه
 در بر باغ نم و نهادن بی رنج
 سر که خاوه بازون از شکلی چو
 آفتاب که نیز از حرم بر سجده استی
 پیشه قرین جان و حق تبارگاه
 گشتن بگوشن و امر از پی سپهر
 بر دست کش و کی که در به طاعت
 اندر فلکان خفته خوش کی مشر که در
 سر حق غایت که و با بر خلق عالم
 در حاشا و پیش خرد و درون و در
 بنو و درین دیر کس از خفت از خفت

بز غار سوم دم کردی نیالایه و پان
 تا از حبس و پر خشت نایه جان و زبان
 چون پنهانی چنین بعضی ماست با
 چون ندوم از پیری شد ذی و شب
 در بخت پیش پای پنهان سر شیشه
 نایه و شیشه پر شیشه تر پنهان نشسته
 و آن طعمی پیش و کی باقی کاشان
 از زجر اکت و شیشه آب و شیشه
 شد بر شمع بی لب و از چو چای
 از تاب خور بالای سپهر بودی
 از ماست شیشه تر از زجر آب و شیشه
 یک کام در بود و زدن و شیشه
 بر انداخته قدم گیران شیشه
 فی جان رسین و در نی تا بر جان
 و نای بی شک و نظر گریای و شیشه
 که تندان ز خفته پی پای شیشه
 با صفت خورشید و شیشه نایه
 طاهر گشت از آب از منزهات و شیشه
 حاشا که در غم و شیشه و شیشه
 نین که جانی سپهر کن تا با باسی و شیشه

نقش ز بس زنگه جان و پاید

ستان ز نال و نگی و اینان

سایه بر در و شیشه

سلام عیسی ای بنی کرم	کوز از آردم و پیش آمد
سلام عیسی ای ز باطنی	بصورت خود یعنی شد
سلام عیسی ای ز غار طهرت	فیض و جود تو ایب و عالم
سلام عیسی ای ز شیشه	بحال تو ایستاده اسم و طهر
سلام عیسی ای یک	ترانم از بسین و شیشه
سلام عیسی ای شیشه	که روح الایسن و یکی نیست
سلام عیسی ای ز باطنی	و کشت زار از بیرون
سلام عیسی ای ز باطنی	برون تو و آل و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	یک با زینت نام شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	یکی مت کوز و اسم و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	که رستی از طاعت تو شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	ز لطف تو شیشه شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	و از صفا و شیشه و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	که با شیشه از مطلق و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	ز شیشه عینا با شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	ز لطف تو و شیشه و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	چو جانی با کوز و شیشه
سلام عیسی ای ز باطنی	که این با کوز و شیشه

کشتی تجلی من آب کز آه
ترافش به بیخافت سمر

دودخت و دودخت کزینت

دودخت زار الک با شکر لطف	بزم شاد مرقه تو نقد جان بگفت
توقه و عایه و ابل نیاز	رو می میوه می تو باشد سر ط
می بوسم آستانه صحر جلال	در دین رنگ خدای بصر بگفت
کمر و پای چشم در صحر کورم	ز شش حرم بر تو کرد و درسی
نوشا لم از قفسه فدا نم	باش که کنم قافی عمری که شاد گفت
رو کرده ام ز جود کن فسی	نایم بر زده و در ز گفت
وادم تو قی این کرمال جانی	یا به زکک فضل تو قی
می گفتن کی من بگفت	خوشب دار ماه جلالی
بر روی عاشقان زلف تو کشته	ابواب گشت زلف تو بگفت
جز کمر و لای ترا پرورش	سپس که با صفای در و در
نصرت تو سوت در بت بت پو	ناده از زبانه قدرت شوق
شکسته کان کنم و ترا بجز	از بجز و تو شایسته فرات
رفت از جهان کسی که نمی رپی	بیت زلف را استی دل پر زشت
او صفا تو می بود در خافت	سره که یافت ز زبانه بافت
زان پایه رتری تو که کمال	دانه شدن تمام نیالات
ناجس را چه که زبانه لای	او ما بود و بیایست سوخت
حبست عشق و مولات	حاکم که بنس که در نشان
شکل بود زخان نوات ز ایا	خیر سیه که در دیده

لی تو بر روی زمین تنگ شد بزم
تو که در بر زمین ساخت جادوی

بیشود و این پسنا ز غباری بزم
نور کستهای توام ده که نیال
در بجز ای سدم تافتی از شردو
کریه جان و دم از ناوک بجزان

جست بودی چو تو در می گفت به کمران
با چو تو آینه در نظر کج نظران

جست بودی چو تو شوی برادر دودخت	نخ برادر دودخت در بخت بی بخت
جست بودی چو تو می بگی در بزم	تبع کین خرد در دین مو که گیسند
که می پاک و شوی پاک پس بزم	دست نایا تو بر نت تو در دور
ای دشت آن و بکر که در بزم	نور و بر بست زلف که در گران
نیت در کار خاک خلی کاش قضا	اکه پسنگ درین کار که شیکران
چون کز پ جمانه و تنای بجا	بار رشتن چو پسته از و خردران

جاست آن که دران و عیان شدی
که زمرک و کمران درک خودانه شدی

شر بست رخ زده از این جام ترا	کار نافرین کنایه بجز و بیکام
وام قیس و بجز درین واکست	خزقا و از بانه پس ازین دام
خاک شو خاک ز آغازه که در بزم	خاک سازه و بیه پای مر بجام ترا
رقم نامه خود از شکر هستی بزم	کارخانه لوح بکار شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آرد زان	که فراموشی کنه در شش نام ترا

میکنی آرزوی بختی از من خجسته
چاه دخی مطلب دولت فانی
رو به برادر کن و سر بگر بیان و کیش

چند اول بنظر بود و نیزین علی خاتم
جادی بن بس بود و دوازده سال
مرید و جویباری حق از همه دانات

آداب اعلیٰ

این صیغه پرتوا غز که نام می را
 خبر چه است طریق نای ادا است
 مستدیری که بنی قیام خود پر کشید
 چو خوان نهاد و جنتی تهرای خود شد
 نشان ز بخت خود داد و بختی که کون
 اگر شاره ادهش رسیده بود که کند
 و که شاه الطفش نپس زند ساز و
 پلی چایست فرغ عیان طالت و
 نو فصلی که به ایام گیان روشن
 بهر حکمت او کس نرسد دوری
 و که نه ز روی از روی نیکو نامده است
 برای و ایزد کل باغ نرسد بهر
 زمار لاله و خورشید کوته و تازه کند
 بهر شیشه کل که شاره چایست
 خورشید کمالش بهر ابرید
 اگر زو قریب بهایت همه

از نعمت انبیا اولی ثانی ولی را
 پای صدق سپهر دم طریق اولی را
 با حسن جبارت عروس حق را
 بصدور مجسم فطرت عتق اولی را
 چو در کشید بقیده صور سیولی را
 در خست بین زرقام شایخ طربی را
 ریاض خلد شفا دست سراج حق را
 بنور خورشید عشق و دانش دوستی را
 با ثواب عواید ساقی عیسی را
 ز غم دوزخ چنگ گز چشم انبی را
 چراغ دین مجنون که ساخت یلی را
 و با نایب سالک طایفی را
 بحلق کاهچین شین بقی را
 به جلال و به انشا و شفا نشی را
 می چو بر دوزخ شیشه چشم اعی را
 آرا بکشت مغان نخلان اضلی را

تست هر چه بود بعد و حدتش یعنی
پسک لاشکین جام غمت
زیر که راضی با آن است و دیگر
ز بس که بردل او ریخت قیامی تو
که روی خاطر جامی چنان بودی
مرد سلک رفیقان انشای پرده

پس از آنکه گریستم کرده اند تا
 دین شکست کمن حاصلات و غری
 بجز بیستی تو طی بپا و دعوی
 ز منم مگر وجه العلم خون و شری
 که پشت پای زنده خط دین و دینی
 مگر ده قبل است زین علی را

نور علی شاہ

انکه پنج حصه بصدق داده شود
 برین دین احصا آسان نم یابد
 حد ثبات چه حد من و چه حکمت در اول
 قبح استغناء و نفیس شوک راه فقر
 هر چه بوبرتن اسکر در زبان میگوید
 شکوهر نفعت چو باشد نفی و دیگر خرد
 بشازد را که ناما ذات توحید ساله
 چون بود از نطق ناما ذات تو را می بیند
 که زبان خود بکلام خرم گشته جانی برآید

کام و احصای شایسته که در احصای
بیکر بنده راه گویا بی چاره نیست
ساعت شرط آن عقد و ازار از آن خود
و ارم غم در اندام تو از سر تا
کی تو انم کرون از شکرت بهر بوی
غیر عجز این را در شکل ما که بیست
و آن عقد و دیگر بود از نظرت تا در ملک
وصف ذاتت حق نطق باکی باشد
چون اگر دوازده بان و در وقت که

— 14 —

یا کشتن لایحه اردو یا فانیض الانوار
منهم و من کفرنا به بین نفس خطا
ایا غرض من تاب و یا مویل من آب

یا مصطفیٰ الابرار و یا مؤمنین الابرار
بر حمت کنیم در ازمین و شهن قدا
ر یا حاضر من غایب و یا جا بر من

ستم روی در ایستاد ز غفلت نهانی
 کما احتسب الجود بکمال عالم موجود
 دل من که نه چو کعبه ز راه تو تا بود
 دیا مسبح الارواح و یا غافل شایان
 تر و لطیف تر مفتح پی محمدن اوج
 خدای یک سر و دهی بیک مغفور
 خوشتر آن عاشق بهیو که چون سخن تر
 ایامی احیای نام و یا شافی الاستقام
 نه اسم نه تو آرام دلم و چونم کام
 ای خدوس جاد و یا حبیب الایجاد
 درین مصیبت با و نه مصیبت آزاد
 ای صبح الاطل و یا مصدر الافعال
 نه سر جاد و نه سر مال بود بر تو ام اقبال
 ای خد خدای استیج و یا خد خدای احتیاج
 نه من نه تو محتاج غیر سر تباراج
 ای خالق الافعال و یا غافل کمال ملک
 کبریا نفس من و پستانکی از زلفش خرد پاک

فی ثلث البقی علی تہ طالعہ واد

دشمن زخمه او بجز از اضم و سکون
زخمه شسته از که او نه خجسته و بزرگ
حدیث این شسته و خجسته و بزرگ
بزرگ که از حنای خجسته و شسته
که زخمه شسته را خجسته و روح

فی غمک الشی علیہ السلام

ایم که چون لاکو حیدر ایست
سودای پستان سر دانا بود یک
سر که تا شایشت کبش دل
بجای چو کل که شش که زنیست
کبه که بود باوید پاش خیال
وب که مر افغانه بود زده و خست
مرغان اولی جعفرانیت نشین
نود که در صدف بر اراوت
عدای بنات ز صر آرم خویش
فرمای خوری و اندامی بر کب
دیت به لب شل شخص بهارا
پاکر و دوسه کن ملک دین
از سیم به سیم که یک که چگون
اکثر که شش ای نود و نه و لا

شاهای کسی خاک بدیند که نشاید	جز تو عرش از شرف جای بدیند
مرغ از نیل لعلی که از زلف نه آید	در رقص به جحش و بهای بدیند
کالای بدیند چه بود خاک را بدیند	ملک و جهان قیامت کالای بدیند
تا خاک بدیند شده دریا زود بدیند	عقل کل و فواید و ریای بدیند
نایافته حضرت زلم چشم و دین	از شک خفت رخن خضای بدیند
سخت درم آید به بدیند	این گنبد فروزه یلای بدیند
آفتاب مستغرق مدام بدیند	و او پر دیکه مده معنای بدیند
مرحبت که در خاک بدیند	جای که بود عاشق شیدا بدیند
و او بخود امیب که فرادای بدیند	پس بر نه از نه خدای بدیند

شرح بال شمع عالی

نرم گوی بیان منت هر سال	ز صبحان قضا منت حال سال
بسال شصده و مغلز زجرت بودی	که زو زکده بیرت را تو سال
زایح قدر و از کاهت قدیم	بهین خضیر جوانت کرد با سال
به شصده و نود و سه کشته و ام اردو	ز نام سحرورین بکنای حسن سال
بیان این ده از دست بجز	چه در طحا که گذشت از تو سال
بهشت باز نهادم بخت کنی	بهان شب که باشت بخت سال
نموده بدین کینه بود چون که کن	به ترم پتم بپسته است و با سال
قدم زدن نیکو کف از کفن	و بان زخوردن بنده و زبان سال
ز نوک سر فرادون بگر بقیان	نیامد بکوه شیره سار و سال
و زان هم بر سپیده و نوزد قوت	بسیار که زین راجه کنه سال

نخبره و حمت او هم کشید و بید	منیت پدرش خلیف و خصال
بست منج معصم سپهر دوست مرا	پای طبع من از عقل او نهاد خصال
نشاند جان مرا بدین سپهر	زهر منای بختم علم و فضل
کش و با صر و از تو شش خطیان	بر خط و بر و سان عزیزین مرا
رسا نه دخت را در و جو و خطیان	بستهای پان در مجاری او
زهرت حرف که هم چو کمان کن	چو سر روی که پایش بود نهاد مرا
و زان سپهر چندی هم شکل را بدیند	شدم در دانه بخت بکام استی
ز بار بطل فاسد ختم پارس مرا	عبود و بدین منج و بدین
و زان هم پس زان ده مقام کس عدم	مارسان فزون رافا ده و دین
ز تو یان طبعی هم قوا و عرا	ز صریان شونیه هم ضابطه اصل
ز قول شایع هم به طبعی نه ملک	طریق کب و مطالب بکار و پست
پی اذول به بیت فرایه ملک	ز دم به پس بکمان در جواب سوال
کسی به زن شایان نهادی	کسی به من شایان زده و نکال
بهت کدورت شکل کشای بکام	ز شاهان حبیبی براتع اشکال
بکله صبر است معنی نای بندم	برای قسم ریاضی و ادب اشکال
ز زور اسیر زبرد و دل روی	شدم ز زور آن شکلات را حال
ز علم فقه و ادبش قام و دستم	که بپست پسته حکم بر حرام و حال
شد از زوات حدیث و اثر و روشن	ز و سپهر و دین صبح و دین سال
چو در سپهر ایزدان شدم مجاز	در آن مجاز بن جای نه بستم سال
زده مطلع و غصه و ز بطن و کلام	بقدر هر صله رخ عیار سال

نشسته علم محبت و پر کام من حال
 زدم مستم بهشت و غایتی
 صیقل زد که زدم با عشق و الا شربت
 زانکه که زنگار سپیدم بشد ی که گرفت
 و جو دوا حد و نور بسط را دیدم
 زده گشت طاهر زده ت پلن
 بود بقا صفت او و در هر استغنی
 ز طهر طهر که شستم سبی ولی سرگز
 غراب باران زین شغل تو بر کردم بیک
 بی که بر چه ارکان زمره کلک صفا
 چنان بشو شدم شوره و بسط
 و پس بر پی زیب گوش که گشت
 سر و در شش که کشا من کنده مهر
 اگر بفار پس واکار و ان اشک
 و که بنده سده چیده و حسن کوینه
 ز بس که سوی مرا فکرم گفت و گویم رفت
 گوی زدم نوید پسلام من قیصر
 رسد زوالی ملک عراق و تبریزم
 انضایی که شدم درین قضیه
 دروغ طلت محضه تا قدان چن

و در افشال رسد عاقبت عروسان را
 جال جود نشینان می یافت چلی
 ز علم و فضل چه لایسم بر آن و در که
 درم نرفتن حرم پستم رسیدن آن
 بیان کن کران جنبش بر او پی
 خزان کچ بود در خمیر من چنان
 ز زخم عاود خط خط بود و در
 زبیر که چرخم در روز و شب می دم
 بزیر باغش بر شاو غنی زده
 حکم حسن و طبع می کنم بهر کشور
 مینما بتالی ز است اقدس تو
 بحق علم عظمت که که معای کینا
 بحق صفوت آدم که بود طلیت او
 بحق شیت و عد و مواجی که بود
 بحق زوح و جدای نا نواو
 ببت شکن پر رفت اکر حوت او
 بهر که و بهر که که هشتش زودت
 بعجز آتش شبانی که از دای صفا
 بهر که و بهر که که نفخ روح
 بحق حمد پس که از مساعی او است

از ویایی در دوشین بر درشت حال
 اگر چه ببت شتر بان پای و شحال
 در تو نه بیت در بر صفت جمال
 مطیع حکم اما سینه سحر آمال
 بیان گوی سبک که در شتم گوی فضل
 ز سفید طبعی خود غر و کشته ام شحال
 زبیر که کس من چو نخت به حال
 ز دست چرخدان سو سو چو پست بر حال
 سستی ز شعل معادم چه شحال
 قضیه با باغ و رسا لعل حال
 که شفت خاص می آمد بهر من حال
 بخت او بنود و رع و اکر شحال
 سلا لعل کفر و لای زب حال
 زول یافت ز فیض شایب حال
 کفران فتاد و بار کان ز شحال
 سبک کل سخی باز شنگ داد و حال
 ز غفلت شب بجران و زو حال
 درون کشیده برون از حد و حق حال
 و سب در تن مقول خبر آ حال
 سواد روح پی پسته ز شحال

بنو القدر سیل آن دلاور سیل	که بود روز و خاق صفت ابدل
بهر پسته سلطان دود و بود و	بوز جان صیب و نوا چو سیل
تا بعین و با بقی تا بعین بیستی	سایبان سین در موار و اعلی
بره روان ده دین که چون سیل	میر و نه پیک حال در سول و جل
بر اعدان که بر تپه سپه ای نه سیل	ز عک لم حدان که دهانه قتل
که بجای که نه دی پا و گردن او	ز دایبای پست سلاسل و اعدا
ازان سه سل و اعدان مطلق کرد	کوزین قیود و زب و دوش که سیل
براه بیکش خشتی جین که دوران	بغیر تو گری بود شش آب و سیل
چرا و اویش شمر نکت و کربان	که صفت شکر تو سازد دسان حال

فی حسیه

من کیم از دام حرص و آز رسیدن	پای جان نوز و نه نگرش
عرق تمنا نه چه نیک بسته	تا دهن نه هر دست برش
بسته زبان هم نه خنده و هم نه	شسته ورق هم نه گدازد شیشه
نام نام بجه و بگر گشته	طایر صیتم برین و غروب پرش
خاندان آب و دغاک و غن	کرده بناد و کج غایب نه
ساخته بزمی چنانکه گشته	چکله آن بزم و افسانه نه
دود ام آن لایبای هم که گدازد	راه کلبه ترا و شال و دین
یافته کم دریش با و قطن نه	تقره اندوی بکام نه
ساقیم آن در دوش که طبع نه	خرمن پستی به نیم چرخ نه
سلسله من کاسه گنای نه	مطربین لولی و باب درین

تا چه من دست سی که بر سیل	از خط کج نه دود و دلاور
شیخ ششم آوا تیشین که زود و	زاد شب از چشم اجب و سیل
من چنن شب اسپه و تو نیم	هر سه قایتان چو سیل
شتر از شتر من نه از جبهه	شتر از نظم من نه از جبهه
زاده طبع منت و سخن کلک	زاد و غنای طبع من نه
سلک و بی من خاتم	غن من از من نام پریده
در چمن فصل و پستمان اعدا	نخن و اسپه چو غلام نه
مین آن نخل را بکام نه	هر که یکدست شیره نایب نه
مین نخل من این و چای شش	کام کسان جز با من نه
من غم که سپه عقل که جانی	ای ز دست نه سپه و زین
چند نهانی رطب را که غش	در بکرت همه نه از غایب نه
نقد خدای تر پاک و نه	نقد طبعی که غایب نه
هر که ازین پس بکوش کن	بکشت با غن شتر طبع نه
هر سخن خوش که در شش نه	بر سپه و پایش نه بکشته نه
چون کس سپه گشته بهر غن	کر سپه نه از آن نه

عاقبت الامر از تپه و دوران

نفت خولی برشته کار نه

مرد دل از سر عالم گرفت	چو پای عالم از خود نه
نوکبیه ی کم هر کس گرفت	کسی را دل به میان گرفت
چنان از پستی خود زو بارم	که پست طاقت من نه گرفت

زهر شیشه لایب کی که کم کردم
 از آن محسوسم و دم دارم و نماز
 چشم با خیال غم باشد عجیب است
 چه عیسی را درین پنجره ششم
 پی و مسازی علم نهاده ان
 سرگشته است ایام دولت
 بود تا بن و خورشید و جاده
 بود تو پس از قیام زین کانی
 ثریا باشت آن کرد و درون
 سپید از چادر امان دست بود
 برکش تو نشان داد و شایم
 حیرم نیستی را که ایدان
 برامش فاد آه نادر است

خشنه و جرم و در کمر بن خنجر
 که نه در دشمنان فلک با کوه
 سختت با در وقت از او کان
 این غری ز چشم کاین بر
 کیم است اردور هم خاک غایت
 کون فلک پسته در کله

بجای

بجای که شش شش کاین چرخ را
 حکم را پس تهر بعیت چه بود چون
 زمین یکدور و زده دولت از آفتاب
 بس تازده و زست ریاض اعلی
 در خیز زمانه ز شادی نشان بجوی
 خون دست بر سر و لایق شوق ام
 برکش نکان وادی کجاست تو که
 دست که کم است که در کج خراشی
 سرکش بنده تر محنت آخر شش
 بر کس بود که نام سلطانیت
 بجز از کشت کشت این زبانی که شست
 و انا که دید و ایدان چار خالص
 نوا ان که از حقیقت آن کجی نیست
 از زمانه کان بر فلک غی با
 تیر جیب کار نویس کی آیه زادی
 سن و ای و موافق وی خواپاد
 خراسانی سینه زده شوی لوح
 سید ان ملک و مال بکس که رسا
 خواجه صبر و محبت و نفس فرو داد
 باشت بر دشمنان در حق نایم

آواز و سپید را و افسانه زبست
 بنیاد کنی حکم کرامی ز محنت
 ششم شد که عاقبت کار بهست
 با شش حس سوم و ز لایق بهست
 چیزی که داف زست درین محنت
 زمین جام لاجورد که در شش ماست
 کرد و چنان که ز غم زن کرد و بهست
 دست شش و در ده کشت نام عا
 کردون که پای پایه فلک است
 مانده بریز پس یک در کانون جفا
 زیر کاین کان نه سازه وی شست
 و ایم و شش آه مرکب بهست
 پر پسته سینه پرالم و دینه بهست
 بهت پای نفس بر و نین
 چار بهبت لای قضایای بهست
 عنون ما آخرا و ما عده است
 زمان شش که بر رخ و سار و دست
 چیست بر و نین ز شکی او کار است
 این وضع باز که نه جام پست
 یعنی که آن موخر ازین دین بهست

<p>جایست سار شوق و خنده و خست و شیر دایت که کوکب ز نور آن زاده و سپهر پرده و لعل شود قطره از شور و دلفریز کن اکنون که تیغ فرخ عنبره و مشو بزم که نذر دوا شکک</p>	<p>کمر و رن نه و خست غلت علمی بچسب که ز اطمینان از ذیل تو انداخت</p>
<p>صبح اندل با درین آفتاب کین سپهر زلفت در سر زده و کجاست بر آتش جبهه های جهان زول که باشد لباب آدین نوع آری خوابت شود عبادت اگر از که چو از نور صبح شیب کاه و دوری باشد بجان صفا و صفا می دهد ما این عالم خوان ز کجاست باز آید جاب جیل غایت تحت تیغ شاید بر پستی یا بر پشته ابل و در کرب علم که شش که کج از صبی بهتر که در پرتو نور آینه ست شرب مستمندی از خیال کبر</p>	<p>بر لوح پسیم صبح فشانه این خطا بر لب در مشرب و دانش گشت خطای نادیده سپید روی کتاب بسته زمره و علم آستان لباب بر خور کنی سلام و برین صفا دو در چنان اگر نظری در شبستان خود را آن ریاضت کش از مرغ و آ از شمع ابر و سواد از پر غراب از انوار صبح بود غایت کجاست ز پیش این خود شکستین آید بدون ز صفت سار کجاست زمین و سر پر خاوت و چرخ پر انقباض تا تو عاقبت چه غماز و این شتاب</p>

که کرده

<p>کم که در سپید چند ویش خدای که تو سن فلک آری زیر خدای خشن جای بزرگان بکس طلب منقلب کند بکس صواب از خطا جدا اشکال علم نیات باطن بگردیل در آفتاب زهر و ورع و خطا از آخر حقیقت طبع و کسش نشان از صبح و آفتاب خدای مافیه سازی رنج از درود نان خباب پیش آری نیست که ز خوان ذالک حیات کمال از ذیافت شود بلند از فوق عالم ای تو گردن نکست معور باطنی که پس لب و کار علم از جلد پای شاه اقبال بدی سپهر امیدوار از احسان کردگار</p>	<p>در کس حجب مکر و دیش عیسی صفت بر آرزو دانه خباب پس طفل تیر و که بر دانه اشتاب در از حجب صفت و مکر جواب از شکل مندیست چه کبر و کس است کین باشد از کجاست چه این نیست آتش و آواز و کجاست و کجاست نشان می سیکه از چرخان مرغ و آ ای خاک بر سر تو ازین نهفت ان ذب آب نیست که میرت ذب از کجاست بر آواز و از رباب مرغ خنجر فلک بود مالک رباب این کارخانه ساخت درین عالم خرا با دیش میشت و وقت دیش میشت کشت عابد شاد بود و آفتاب</p>
<p>شیر از غایت و نکست تمام نکست آید به آن با خیال لعل جان جام</p>	<p>سای کجاست که در مشرب خوش گشت آنکس این یک سر و دانه آفتاب</p>
<p>خبر و غازی می تو فلک و این سلطان آنکه پیش طلقش در شیشه راقده است</p>	

روشت سراسر کیستی بر خیر او می	ساعتی می بگفتی که کیستی ناست
ساقی بزم دی ما همان کز آتش ب	ایستاده جام زبردست شش آلود
سر سال سالیست هر خطه و تی دیگر	بزم در شش انقش آری آواز که آ
از قدم او دست کین فرخ پیش برود	بر سال کیکر شسته جگر ابل ضحاک
خدا پستی تمام ارکان که که می	بر آسب خناده پرده نمدن و کین
آسب کز خوار و خوش چهره کس که	کنت شانی ز جور تر ز لاج سیم
این عه شش عجب بر سفت دیوار تن	دست صحرانها چن جدا این کز گردن
هر که دشت غناش پائنا و از سر غلو	ما و نو با همان چون غل کشت زیر پت
چون حریر شش ابرایش می آید بکوش	زایا ز از خضعت م سبای زامر حیات
سایه زان دره تا ز قدم بر باد	هر که درون برجیم آسپناش چهره ما
بیه چش این دو است از وی بر دشتان	دوخته صد وین سرش بر آب می دشتان
جامی از دست اطلس سخن کسب لقا	خیمه نطق آوری سازا که شکام
تا زنده بیا به زب م نیز آتش ب	شب ایوان نیکی کند عالی ناست
با یستی شاه دارکان بجان و باد	خامنه آن کس منزل زنده پراو عسکرت
سپه بزمین د عا اقم که انا فانت	سایه اقبالشان در مانده که زامر حیات
نیت شما برایشان این دعا می کاب	انما من حسی بر سر غل خضعت

این مع پیکر خسته و زده رنگ زنگار	چون فلک بی نشت و کل ابر بکلی
تا جود می سالت زود پا چرخ تا درونی	نقش بندان بر کمان لاجورد و زامر حیات
نقش دیوار و درش کسب کسب و زامر حیات	در زمین و در چرخ سفت و باد زامر حیات

چون دشت اصل وی چو پست این مکر	رسته چندین شاخ و برگ کل بر سبیل
بس که زین شمشیر می در شمشیر کپا	مهر دوز دشت طرکشت آتشکار
پشته نوش تر شمشیرت تا کشتی خست	عرقه و فغان محنت با بر دوسوی کینا
کشتی آری ولی خفا که شمشیرت عای	کشتی ز خشک که رانسته زین میان
بر تخریب دار و دجای بی بر خاک خشک	کشتی ز حست که می کرد و بر جوی قرار
آن تخریب و کز جوی زودت است	نیت خفا که جنبه با جنبه شمشیر
اکما از مهری عدلش جهان بکوش	زین خواب با آ آیین خرابی و دشت
چه بر کرد و در سنانین خاک گردن	کو کله دانه زانین شادی نیست بران
دور با می کشت و روی از روی خج را	تا نه و این آرزو در دامن آخ زمان
پت مهر و پیرایه کاش می آید خود	تا درون ز صدف پاشنه با هم توان
تا نوزده و سپه یار پر فروغ شمشیر	در میان فراسش ضعیف انداختن
در دور دشت مکان زان بیت کشت	کز ضعیفش باز کس در دل غی مانده
آهش میان از دجای و من شایه کشت	این بنای چو سطله خان عرش شمشیر
تا بزد شمشیر از که بر پارین صحن	چپ او ز شمار کمرستان نه خورن
مگر چون زنگین کمان چند مقرر قوت	چندی چون تکیه نماید در دامن
زنده شمشیر و طاق بران با آبی	با در و شش چشم او از طاعت شمشیر

حسرو غازی مغال و کوه کشت آتش	آتش با جرج سلسله سلطان حسین
انچنین عالی بنا کرد صد عالم کت	کسب کمر و اینان آبنای عالمیت
تا بی و سپه جا که آتشش لب نه	پشت کرد و در زیر پای خاک بر ساس

کرب لطفش بیک در سقوت بره بار کی ز تعریف زبان حکم کرد و ندی تا از فرخ روزن و چرخ و آینه در جوشن رخ بازا کار اینها بود شاه شکر کلنگر باش ز خدایا بزم نه هم و رسم نزدیک را گشاید آید از آن باز سر نه کرده در قوت شاه قهر قهر بکنده در غفور کی برین عرش شرافت نهاده از باب ستمند از بهر تو دین پیش نهاده و کرد نام خوانده و قهر صورت پریشان کعبه سا خاند و را پر و از زبان کارگیری پیش نهاده ایام به شغل این سر ساز و خنده چشم چو ماه و خمر که باشد جایان و جها	این و خدایان کپی بزم و فرم نشان دان دولت کز ازل در سده و اید خوش بود و چرخ او حمد شکر کرد مانع محروم از حرم او عین نامحرم زلف عشرت را که از با و حاد است شاه این بخت در دی نور ز بخت کاستان و ده مکه و خدایا عدل و رزق ظلم که درین پیدا کرد زانکه اندک بک با خالیتش ساز بآن وزیرای دیگران شرف آید و القاب و تشو و معنی اطراف تاج و تخت را بستان بستان عمر که ماه و تور خود کار سازند آید اگر گیری تو در فراغت است باد جای او سپرد دولت و اورنگ
این و عار با دین از لب روح اله صدا جاست بهر آمین ز لب العیان	این و عار با دین از لب روح اله صدا جاست بهر آمین ز لب العیان
تبارک الله ازین طایفه بوال نه نه از شک خالص نصیبت ز کافور کرده سازد	خفته نامه ای بانی سپهر بربوب نه نه از شک خالص نموده جبین و دستان بزمین

نشانه دیت که شاکان کلک بیان ز تار و پود شب و روز باخت بسم فر از رخ چرخش خط و سلسله ز گوشواره خود در عین فرستاد سخن درست بگویم و پسر شاه ترخیصت نه در بای لطف و رفاقت	ز حرف و لفظ نهاده بر رخ خط و نه نه چرخ نیم عجب بهر خیال که کرده باز عنان از قوج سلسله بها شان بهشتی برین عفو کمال به شکست سیاهی اندک کان که داده بشد باز و آخر لب ناله
زنی در لطف است که تازانها بنیال موی میان تو می کنم شب به نه لعل بخت بی سوال کام بکسینم تو بکنجیم بود و سر مرا چه داد که شستن بسوی تو این ز شوق که نهم و پای تو چو رکاب بجای که بایستد چون تو بنایم که نه است بر زنگش گری که ز می زمین بدل درین گشته بود معالی نهایش گویند که نه نه معنی دولت و دین شهریار و دین	شرح سر و بخت زبان ناله چو نیت دولت و سلسله و سلسله که نیت گشته عشق تازان بان بوال نه نه بکسینم تو بکنجیم بود و سر که بکسینم بدل سرمان بزم چه خون ادم بسته از دین و دین نه نه دوی بدل بر و ان جفت که نیت دوی بکسینم تو بکنجیم بود نه نه بکسینم تو بکنجیم بود شکایت از تو بهر کار و ساز و ساز سپهر بود و گرم آفتاب و خورشید
به مرتب بهر بن چمن که بود عدل و رستگاری و جفا و جفا	به مرتب بهر بن چمن که بود عدل و رستگاری و جفا و جفا

کوکند سال و کوشنیت	عدد و او رب به پیت نزار
شاه یعقوب بن حسن که گرفت	
جو در احسن او چه عدل شکار	
جوده و کشتن لطف را بنیج	عدله و قدر ملک را معیار
تا بود در حال و رات عرب	نام شب بیل نام روز نهار
شباه مسیح روز روشن	رو ناله اش تیره چون شب

ایستاد

طوبی که روضه سجده تار صفا بجای	بشری شد دولت تو بهما السفا
این آیه تبارک است که از خاک آید	شاهان ملک افزه نذر سر بر جاده
رخ چون ندید برده و الا شفا	چرخ اندر نذر پایش کشد تافت آید
چون ابر که ز سفت روان شفا	پس بر نذر خطرم چرخ برین
بگرد جهان شپه ایوان او فروغ	بر صفت این سخن دو کرانه مهر نوا
بند و بروی خود در بای غای	هر کس که آورد بحسبیم در شفا
درین شنبت ز دود و صابون کی گرفت	کز همه خاک کرد و درین بقوه کلاه

پسر سراج و بن اصاریان که سود

ربطان چرخ قیه و پلیر او کلاه	
تصفیات و دست در پس چنان بر سر	آفتاب و ستاره گردیدان طاقا
نوا چه ز دست بخشش و بجز او نیست	در عجب عدل او بجز این بانگ دوا
چنان نوال داد که دریا بگردفت	هر کس پیسید بر دربارش نگر دوا
گلک تضایه عوی ملکش بخت	زیرا که بود عدل جین و عیش کلاه

بی شست سپاه شد از تاج مرید	باشد فرشت از و بر سر سپاه
شاه سواد که و از دست غایب	آسوده دل بپند خود سر بر جاده
هر کس بگذر ساید تبا سبب این بنا	جاده بود در کشت ساید آگاه
بر خوان لاجورد درین طرقة خالقا	از بهر شام و چاشت و دو قوسه مهر و
هر که دم صادر و وارد علی نام	از در نهاده چرخش چشما بر آید
بر روی نایران ز کرم طاق کاش	از کشتاده پشت تراش بود
بایک شیه کفیه او سر که سانت چرخ	از کوی زرنگار فرشت ملک کلاه

قیمت بجایگاه فرشت این بنا خیره	خزری چنین نوده جب از بجایگاه
نیشان که آب لطف چکه زار بر شفا	از پیکر دشت او چه عجب که در بجایگاه
روی او بر دود و در و نیم چرخ	چون روی دوستانش در چرخ
مر شام چرخ از برق یک چشم کور شست	کاستی بطبع او می کشت نگاه
نویز شاپه ریت که دارد بفرق	چنان زده و در بطبع خود کاکل سپاه
توفیق حق پناه گیری نگر کشت	از بهر بپناهان توفیق این پناه
باشد و غای دولت او در دصا	بر صفت این حدیث بود و حدیث
و اچنان بنده که در چشم جنتش	آیه حسیه شد غرور سپهر بجایگاه

ایستاد

این خانه ز غنا دست پری غایت	پرتو ریشک خانه ز نور و ست
در آب و گل این لطف تصور شران	از عارم چرخ آید بر جی بنیت
قدارم آن کشتن جهان مثل نیاب	کوین چشمت و لیکن به چشمت
این بقعه لیکن و در افق حلقه نام	درین خانه پرتو ز غنا شش و در شش

پیدا است در صورت مرستی پنهان	مگر یا دل روشن شده این نیست
از نور و درون عایت نور شایسته	نور شایسته درون دیوان باک
بر صفت عاقلش فلک از بر کس نیست	تا بان شده چون نعل پادشاه
در روشنای زینت نایب نهی	سر کس که در آینه پند نیست

الف

فلک ازین عالی بنا بر کج کرکته	تابی حالت انیسان ها در کج
پیش پاک نشسته آب و گل گردانی	چو قطره غلغلش از یک اندر آفرید
چون در دیوارش از نخل طیف	گلک آینه مگر کج لطیفی را کج
شاید حسنی ز صورتش از بر کس	فاطر ناطق ز صورت صفتی
بر کج در قنارش کمر من	آینان چاک که کوی ابد هم نماند
بر شام جان زنده بوی گل	بس که آب لطف از کلماتی نشاند
شیر چو جانت و جهان چون تن مبارک	کانه در جان جهان خوابید و لیلا
زنده باد این تن جان جاودان	در شمس خدایان و عاقل صفا

الف

استی من له یجسم الاقمار	حقیقت انوارت کل الفضائل
الی یمل العسلی اجل الذی	الی درک المنی ابدی الی الی
از نور شایسته چو شکاف عاقل	و زین شیرین چو شهد عاقل
های ثانی پیچ المانی	شده از آسمان فضل نایل
و چه غایت حسرت	چو که در کردن جازا حاصل
می خرامم بکج صفت	نور پس چه حرفش در صفا

و کرم

و کرم چو باد سر بجان	کست عاقل عاقل تا باطن
سدم الله اجن العاری	سدم الله مان البدلی
علی تمک لک دم و العالی	علی تمک المناقب و السلی
زافم زاده در روشنای	کریست نادر از انیت قلیا
و عاقل میسر نماند زانسان	که باشت فخر بر خط عاقل
بکاشش هر چه عقل تراشت	صلاح دین و دینی باطل

سحاک الله یطیر العالی	ولا انعکاس من وصل العالی
زیب آن آسمان تپ محو	که در روی زمین نیست با
ز نور شایسته جهان نور ادا	که صفت برینت سایه با
بزیر ما فکده در شش سخت	حریت از آب طعم کما
در دیوار تابا ششش	نبتش خست مال وانی
بر دوخت بهان شریف	لباس اند لال ز کما
ز نور اده چو ریزنی ب صفا	بعضا و غریب ز کما
که بر جوی عقیق تر نشتر	سوی بالا بجزر عاقل
ز لحن صد است ابروت رسیده	بر کوشی ذای شادمانی
و زین خست آن بکر که کما	رنگان خست و عالی کما
بجز روی غلت سوزنی	چرخ افروغ تیور عاقل

شده جفران سلطان چین آن	
که روی ختم شده جفرای	

یک کشف سانه کسوری	چین باشت که کسور پست
نیک کسور که دانه زشش است	کنه با وسعت و است
کنه جوش زخمان کسور	بردم علی را بهیاست
چود قان و دانش کسور	نور و جوش و از کسور
چو بر تخت جهان داری پای	سر است از به و تاج کسور
زین تن او در کسور نهانی	چنان که لب بر کسور
بتر فربس سری کسور	کنه آزار ز دانش کسور
تو آهمن تن او پست تندی	بر پیش قدمه آفر ز کسور
نیار و شادی نه پست کسور	نخست و نخل از باد کسور
لی به پست است آساز	چو کسور حای است
توان که ناه کن جایی کسور	شعشع و برین کسور
در آن حضرت که کسور کسور	و کسور است از کسور
الا تا باشد او کام کسور	بوقن و صفای کسور
حیث آسازا باد و صفی	که باشد دولت کسور
تضا و وزد بقدر دولت کسور	قبایله از کسور
روزی که نه کسور کسور	که کسور اصل کسور

بر بدن و وضعیست آساز	در بدن و وضعیست آساز
بر جانش ز اختران روشن	چون دل عارفان نوریتن
پاسبان چون نه پاشی	پس او بکند و نه پاشی
روی دیوار او چو حسن چمن	پر کل و پسر و سر و لاله
تکلیفی منتقص و را	موج حسیم که رفته چمن
تا به انباش و دشمنان هم	جگر که در جود است پر دین
بسته بر آب و خاک که کسور	نقشه خلقت من چمن
کسور حلت نه زدا و لطف	که پست است او چو لطف
در من و قرار هاشم عیسی	موج زن شب سار کسور
سود و کسور پست کسور	در جودش می نیست چمن
زاکم انجا پست کسور	مت هم شریار دینی کسور

ساز و پست کسور کسور

حکم او را و در کسور

در صفت خیل من و ان نشست	شورای چو او چمن
ست پیرا ش او با عن جد	نقش شاستی و تاج کسور
می که ز درج او دشمن	آه چنان که ز شتاب دین
آه پسر چاک پاشی	پس کون چه در شتاب
خضم نام و او چو لایق آن	کسور پست کسور
در چادر باب و کسور	کسور کسور کسور
بر که از تو و او و کسور	آه چنان که ز جاسان کسور

ترا بود مکی که داری منوبه	ترا بود کاسی که داری سیر
زین خرم خانه باوی می وزد بر لیل	بر شام جانت ایل قوت جان زین باور
زین معطر باد بر کس شه چون گل شنید	سیر و دوا مان پر از شک و کربان پر
چون شکله در و سر سوجه بند و کن	تا گشت آینه که زاده لب به لبه آید
از صفای و اسرار و جود بی رنج غم	هر چه گشت خست از اسرار و سر
تا دشن را بود صد چشم بر او نازد	پایند جسته ز رشید افتر کردن پر
شاه ابو القازی و سلطنت سلطان حسین	
اکبر باشد ملک و قوت را حسین وین رفیع	
بگذاشت همه و رفت سر ز چرخان گشت	که افتاد آن اعیان ملک بار و سی
تا که زین خلق با شد سایه اقبال	که بود و اندک از قریب و دور که گزید
تا که زین اندر پناه ده شمس سپرد	یاد را و باد سیم بیت و آن غم قل
چیت خور و خشم این دایره نرگ	
که خورشید به اشل و نور و نور	
بر دربار جلالت تو ارض باشند	
ماه و ماهی شده و صاحب و بنادوم	
عاجش نیست در اسرار ملک و نور	
محل کس که ز بر راه سعادت رانده	
چون جبهه از کف شیران صفات آورد	
کسی از شمشیر طاعت شاه شاهی	
بر قد و استاد غلت خلق الهی	
سروران طوق کشتی بقدر و شوی	
فیض احسان وی از ماه و تاملی	
بیهوشی پیش ز سر کاهی	
می کشد باز نام دی نازان پر	
ضمیمه کس که ز سر بیدار و باقی	

درد و دل زمان و دیشش این باد	پس بود رختک از شوق کوی تابی
نباید ز دین منزل روح پرور	بهشت بر که کرده در دوش کور
که گشت از انجم بسیار و چه پی	که گشت در غیاپان مشا و ر
ز غوطه زدن در غوطه و طوطی	که آید به پای ز رخشنده و ستر
نه چرخ که بحریت مای ز آبش	غیاپان چو از خشم شاه و سر
بر انجست مقل جنانا و مفضل	جبهه ارعادل جهانگیر سندر
نزد خورشید سلطان حسین کان	
که بر شیره دل نرود ان شه نطفه	
بجکت چو لغات بهشت بیان	به دل سینه و ن به دل سپند
الا تا جهاد با قیامت بادش	پس ز بود و نیت و از نیت
مقاصد دنیا مطالب فضل	هوا که در تب مالک سحر
حرف و دل سن تا که خورشید نشود	
ز خواجه جیم از آن جیم و دوران	
بهم نشسته کردی و قدسان دیدم	
تا از رخسار پیریشان سپید و دل	
در آن میان سبک دیدم از سر و قفا	
حفا که کرد که جایی ترا چو اعدا	
خوشی غایت پستی بی خشنودی	
صدای صیحه تو مواشیدم از ارم	
هر آنجیم ابد ایمان نهاد و غم	
ز قیود صورت و بی قیود بی دور	
نه در طبع تو قیود ایشان قیود	
که اپس من به ز کردی بیت قیود	
که گشت چرخه امدا و ز غم نشود	
که گشت شادان و به خوشی	

برای کتاب آفرینش مبول و پس ملک و شیرینش گنج قیاس مستار با جفا کردن است سپاسش نه حکم طاعت آری که جانت ابرشت خوبان را بود نام بسور عاصی صبح عجب نکرده بود مقصای نتاد بصورت علی افتاد چون فردا نیافت که زینش کالی است جهان با امر پیش ازین شده است برفت تو تنه جانی امروزی پر بر جرم منظم افتاد نماند بود و طیفه پیران و عای شاه جهان نزدت مثل ندون در معراج او را همیش با که درین کوچه نیار است مترعنه در تحت جلایه بادا	برای کتاب مضاف طبعش مفعول حجت چاره وصلش و جزو انشا فضای ملک جسم و ملکای دین محزون ز شفقت او و باشد طبع نیجه که شود طاهر از انانیت و زکوة همان نظر بود پیش ازین جرات نما براخت یار کم است که بیا بجو بر آید و پیش از خاک شکاکان عجب نباشد اگر دیو و دوشود به نظر ختم صبح چش و آن مظهر ز عقل پدید آید توام نامور نشانده اند ذوی خجلت لای نشود پی مصالح ملک و منافع جیور که هست دست فروش حوض را از راه تو و خود عیب زاده شده و رود و حد که به هم رسیده شش تا زود و قی طبع
این ز قدرت مایه که هستی در جنت گفتش تو باقی پسم با که این عالم نیست جز طوفان و یارت و خصلت	گرفت او پنج اهل صفات است به هر حق نشانیان نه که ز تاج نیست افسوس پیر که بکشد روان این غر

صفت او

صفت او و شش سوزان که زود است شب دوری زینت را بخرایه رود از جان تشنه جگر بی با عدل با	ز آتش شوق تو در پسته من بگذرد که دقایق هر دیار با شب را است که در پستخون الطاف نه جرد است
شهریاری که بی خدمت او هیچ ملک سهم ترش کند چون شود ازین صورت پستی خاک بود با قدرش گفتش آن بجه دوست که با بخشش او طشت زریک نه خور می برد از شرف رحمتش آن ناز نه نالیت که از خون رو بهر ملک که آید پدیدار نش منروا شیت را عاجت خزان این عارت که درین منزل دلکش کردی عدل کن عدل که تمامی ملک تو کنه تا درین کار که به قیون هر پست بد تو از حکم قضا با دستیل نیست	شاه هم مرتبه یعقوب که از خلق من قامت آفاق جهان و ارشاد ملک پست بسته جز صفت از دور و عدل چین در ابروی سپهر که مثل ماه نور این که پستی که زمین زود ملک بود جنت دریا که مشیندی قبل یک است پس که از خدمت وی اطراف جهان چون خود آب پاکش به دور کش رستم را نشانیان آید مست و طهر چون هر چیز را زنده و زنده با عمارت که بی عدل تو من طهر صد مرتبه زینت ظیفی که با فانی می کند شیت حکم قضا و قدرت آفتاد عدل که اندام از طبع نیست
مر که آورد و مان زبان باشد کام بخشی که چون شاش عایش	در شایه جهان باشد دور و جان جهانان باشد

اگر سلطان ششاد لقب باشد
فرستادنش عیان باشد

باز نیده اندرم که تاج سپهران

بر درش خاک استمان باشد

عبد و کن چیت ناگویی	گر دیش این و دیش آن
هر یکی که در کعبه افتاد	خیزت بجز در شک گن باشد
تین خلعت و دست چرخ کن	و اندازین هر که نکست بران
پیر را از سنا بهت چاره	نیست چون عاشق ان باشد
پنج و شصت روان ز سایه دل	خون را نایه امان باشد
سلک عالم همه فرو ریزد	گر نه فرشتگان جهان باشد
کرچه و در و در پادشاه و بیست	نه چو او پادشاه نشان باشد
سر که فرمان روی از وی نیست	کاوشه می استر جان باشد
پر تو روی او ز راه یقین	باف خلق کون باشد
نبت آسمان و دولت او	نبت گوی و صولجان باشد
روز میباید که از جبار پشیا	طلعت هر دو در جهان باشد
مستقل زمین بر پست پست	شاغل جوت آسمان باشد
آسمان دگر سر یک	کشتن نه و دانه کون باشد
و اندران آسمان شده در خفا	برق تیغ و شهاب پستان باشد
ساده و پتیر ز صفت آرا	کشته خورشید خادوان باشد
زان طوفانی در یقین بود	دین طوط کس در خفا باشد
تیز پتیر سوی پینه مرده	طایر رود و آتشین باشد

بهار از پیش سار زرد

کز پیکرین ز کاره خرم

عشق خون نیده باغ مکر

تا دایه جهان بخند خج

اگر ساری جاد و لیس از را

آورد زور چون کان بر تیر

ورنه و کسیر تیرا که شود

ای فرشتگان باد پای شرم

پسم او هر حال پر وین را

نوم او بر قفسای باد سب

کر نه او ز باز پس کرده

کرد و از وی پر پر پس فرود

روز میدان با ابلق بشو و نو

خیمه ان یک و دین او

پیش پایش بود و یک کت و

بازمانه نه در ده چینه

حرب تو با ده وی دین با

کزیه ملک این جهان تیت

بکده تا از سعادت یال

آخروان که در دشت کاری

اسبم جوی خون روان باشد

جز بکاه خور و سپهر گران باشد

طیر و مشح از روان باشد

روی عساج و زعفران باشد

سنگ میران استان باشد

هر کراپه بر استخوان باشد

پشت گردان مین کان باشد

کشت دران روز زیر دران باشد

داود با کیه که دران باشد

دسته بسته ز غیر زان باشد

پیش دی مطلق العنان باشد

سوی منده و چو یک زان باشد

سابق عصبه ریان باشد

بقردان تا بقردان باشد

کرده و دشت بی کران باشد

مسم پاهم به دوان باشد

نه چو شایان که مران باشد

کشته او را پاک جان باشد

از چه کشت در امان باشد

برادر و دست جهان باشد

دیکه ان صبح نوال تا	حسن این تیره خاکدان
ایستاده فراتر آن صبح	آسمان صورت رخسار با
که شود چو سمان خوان و دگر	که نه جز در تیر زبان باشد
که گوشت خوان استیلا و دنیا	که کش لطف تو بهمان باشد
که بودم از سپهر کرم	که نه ذات تو در میان باشد
که کن پیوسته روی دین	که نه تن تو خوشن باشد
که در پیش هر یک دین	که نه کلمه تو بهمان باشد
که کل که از بن دوست جسته	که این ز آفت خوان باشد
که شته زان پرچم پستین	که امن است از زمان باشد
که نیست زین شمشیر جانی	که نه کوی و دوح خوان باشد
که ناست که نامش به یون	که سپهر و کوهستان نشان باشد
که بافتی که بود بخت	که بعد از اهر و زده ایستادن باشد
که در نه وستی که نه کشتن	که سود عالم سر زبان باشد
که شایه آن که مر و در پیش	که غار پس غرضه پان باشد
که کشته بود و دایه نال	که شمشیر بناده بر دمان باشد
که آنگه ان که نشان ناید	که لازم ذات فرقه ان باشد
که اوستی که با هر ملک	که انصافی که جاودان باشد

چرا تنوع و تضاد کتب و ایر	پانص صبح فردا از سواد شب
طلوع خورشید و زردی تو بزم میرد	چونم نور تو می شد ضیعت راقم

شده که کشکان نشین نیست	بستای نیست ببال خود خانه
چون در جوش شده از نام خود	و تو دلگیر شده از مقام خود
درین حساب جفته هنوز بودم	شسته بادل جگر ابرو تو
که ناگه از در غلوت بکام بچال	سلام کوی و آیه غلبه کشت
رسانه شد و که از بارگاه جلال	رسیده ای از وصف او در قاصد
برنده پای دویدهم پشنگ ترک قفا	بجان نخواست ناموس نام را کام
برون خانه که گاه به جبهه می	تاج خشمه ستیج چو صیفه تاج
سلام کردم و دستش بوسه فرستم	چنان شایه که دست فرو روی
بغیت نامه از پستین بدن آوردم	چون پستین در زخمان شکو فراردم
که نفتم از روی و جاگردش بران	بهر نوبت بسیار در حجت و اخ
در شش دست تو اخ کشادم و خوان	که چار بهار ز اقل تمام تاج
یکی چینه خوش دیدم و شریک	چو وجه ناخوشه دیدم از روی
سپاسش پهلایان نشینان	معایش چو خیالات شاعران
ز لفظش تین لطف بهی لفظ	ز سطر هاشمین حسن صفت
چنین که می کشد از مثل خود زبان	نزد که نشی و در اقب شود سام
چو دیدم آن نعت نظم و شعر و نستم	که شکفت شبنم بر آب ان طاهر
که می صدم صدم برجا بان عام	که می ندم شمشیر از آن کمان
بیان جرات اقامه و دشنام	چنین که دیدم مرا منی حشر
زبان کشد که جامی تو در شیشه	چنان که گشوی در جواب آن قفا
ز کفر بگردان غل غلوی	بش که شش و آخری که نه

در حد و قیقه پسندم ز خاطر نام	که یک دقیقه پسندم بیعت از نام
بکم عقل کشیدم بکار خانه نظم	بست من که گریان خاطر غارت
بلفظ لفظ از آن کار نامه میون	بجرف حرف از آن بار نامه خاطر
شرارت حق از زبان دل وقت	مزد حسد ز عاز میان جان صفا
ز دم رستم سری شای که خلیل	بر حسد راه کون دین عامر
و لاوری که بقرب حسام زو غرا	شود شکسته چون کاش اندر سر کار
بزور بازوی دین پروری خود	در غم ز باغ شمع بر باغ
<p>بلند مرتب سلطان بونی یک کس بذات خویش صفات کمال را حاضر</p>	
ز قهرت در رفیع دی و کین پایه	رواق تاسع افلاک را بود جا
کس برای اثر در خلق کجاست	چو در طبعیت مستور قوت قاصر
چنان رسیده ز فیض زمان که در	بجالی است اما ده ماضی و عابر
بعد از وجود شایسته چنان بود که	بقدرت خدا و اس قابل و دایر
شده ز رشک یا ویش از بندم	کف از طلائع امواج ملزم زافر
حسود و غطر بشی با چه تاب سطر	بیان آتش ز پیش چنان بود صفا
جهان پناه آتی و سینه اش که	مخاطبه تو چو امثال در جهان سایه
مادرین و خداوند کار ملک تو	بجز تو کیت درین سر دمانی کمر
تا به از رخ سپه شاکست لا تو	نیاید از کف دریا فوالت الا بر
چه حاجت است دست را بکه مکر و نظر	ز تو ز قیاب شود بر تو چشم کار
مبارت بود ای کون در ذوق حکم	که در جسد چو یکسان یک فنی ماهر

نیم جفت که چینه پسندم دین و خود	در دای سینه تو از لوش آن خود
کسی که پشنگ خنای تو سیر جان نبرد	اگر نه لطف تو که او کیسر را جاد
خدا مظهر چهار احسنه و دیگر	اگر نه قهر تو که او ز مانده را زاد
عدوت ملل بتا و به زمین او خوا	بصلحت تو که گشت آن خیار را
بعد عدل تو آتش نیست رفت قدر	که جای داد و بد تو کس شیخ تو را
ز کشت حق تو از من نه کشت سخن	که گشت از اخروی بود عیب خانه
خود آن رسم کرد بر رخ کمر تن	ای پسندم چشیده براد ز غم ز خاطر
چو قاصد ز نبات بر آن بود که شوم	پی و عات قویب یب را تو اگر
نه طالع به شاد و عات بلکه بد	شوم نیم نوال که شسته را شاکر
بمحبت بود صاحب هست	ببخت گری از ذل عالمی مافز
حیث مانک بود در چهاری افعال	لما و نسیب عاصی همین خانه
چو در صوالح اعمال رو کنی بادت	قضا همین دست را بد و خدا نام
دلی جا به تو در کسب و کار خود	عادی ملک تو در کسب و داد خود
<p>و در این چه باریک است که چرخش شکلیت بس من که گشتن</p>	
پوینده هستی که بر سر پستی	ز پند ز زکشت طلسم چرخش
آهسته پی که گشت گنجه کون	بصفت ز غم بگلک بخشش
در کین و دو جواب و شکلی تو بد	نهاد دست صبح شکران بخشش
که را گشت شین شود عازم ز سر	حالی ز زخم پسته مکنه در زرش
	در هیچ روی و جز بود و بخشش
	بگردد ز در جهان برساند بخشش

درد اگر دقت صبح زانم شود سوار	پیش از حلول شب گذرانم زانم
دل که بخواهی سپردن باب فرغ	تقطیع پیش کشی از نسل اولش
بودش بآن که گوید برای گویند	کچند کرد لطف پیش گفتش
انم وی که قایلست در نیکو	تا او رفت در طرقات نیکو
مرحوم استنسی بود مثل درخت	مگر درون جلال مستقر نیکو
چون یاد کردش که نهاد ویداد	از دوش تا گوش دریا بین ویداد
نیش نه زدی که پیشش نیکو	بیت که شک بود و جلال نیکو
میبوی در دشت نم که پای تابان	صد ره گم نگار چشم تابان
فر از دود و زینش که پست نیکو	میبوی کران که نیکو نیکو
دین عیب را که زنده فضل نیکو	کایه فی سحر از روح نیکو
در دایه که چون کرات نیکو	در حیدر حلاقت و جلال نیکو
بیتوب بر چس که بکند اسیر	مرکب کرم بود وی که نیکو
حش که اگر کند سایه چون نیکو	این که قلوب خرم از نیکو
دورش دام با دهم طرب نیکو	کاشه از ان دام با نیکو

ای ماه و ست ترا رسم	بر سبیل و تبر رسم
بسم قرآن نه غلجیت	شبی سپهرت جلال و رسم
با ویه تو چه کوب کرد	چو کلبه فرخ و ست و رسم
در پیکر تو بس فرست	شکل زنی با بس و رسم
آساخت صفا قیسم تو جو	سینم زده شکانت و رسم

مرجاء که تک نیکو نیکو	کام تو گفت بران تقدیم
چپ صیل تو را نیکو	چون صورت تو را گوئی نم
مرجاء که نیکو نیکو	بر تو گشته از قصه رسم
سپم نیکو و تری نیکو	در خود با نیکو رسم
تو کام زان بر او و ایم	آید ازین نیکو رسم
مشتی ز دوام را بکرت را	چون که رسم و نیکو

مرصع ز کس نیکو	تقوین و نیکو
مقبول طبعش نیکو	الا بین و نیکو

سبح زنی سپهر از دود و نیکو	سیرمه در کس از دود و نیکو
این مدام را نیکو	این مدام را نیکو
زادش که جان هر سوسای نیکو	زادش که جان هر سوسای نیکو
سپهری ما و دشت از دود و نیکو	سپهری ما و دشت از دود و نیکو
آبای نیکو نیکو	آبای نیکو نیکو
کشت شرف نیکو	کشت شرف نیکو
مرکب و ایت از دود و نیکو	مرکب و ایت از دود و نیکو

زادش که نیکو	زادش که نیکو
کام نیکو	کام نیکو

<p>انکه بودی شایسته جان پرور ازاد بد عالم چون تن او چو جان ازین رفت که چو شاد از دست او عالم صورت در تاج غریش هر چند جهان داشت که تکیه بر غایت دادش تکیه حال چون بد کرد و شستی غایت که غیش زک بود عیسی دم که مردم یافتی از دشتی</p>	<p>روز شادی بر جهانی شایسته بعد ازین تن را چه امکان برین ماند وقت این حسنی با و دان سحر ازاد که کرامت پس بر شادی کنون پنهان سر زوی در داد و دهی حالت حضور صورت و دست کفایتی ز کمر و کمر حد دل به بند و یک لاشه در بخور</p>
<p>خواجه گشتی نغمه از ازل همراه بود ناصر الله بن نصره الله شایسته</p>	
<p>که در درگاه حقیقت گشته دانی او حت که گشت گستره متعجب بود بود شاه و فقر یک صاحب رسیدت در طریقت بود سلطان و زوال ای که می گوی که می از دشتی شانه کنی درن پیس کار و با سر زوال بود شمع چرخ پیران جهان نایب</p>	<p>در بیان گشتی شایسته بود از ان گنج این که سر شایسته از خطر عیسیر بودل پس پاسبانی که معای نفس سانه کن که دانی او ست و دشتی نشانی بی شایسته ساخت زینت عالمی باز نه که دانی او پر ترا شیب زوی بر دانی او</p>
<p>که جاسی در جوانی پرور و پری جوان در جاسی بود و سری هم در جوان</p>	
<p>نیت با مان این که می باز و زار بود زین مصیبت که و شاد این نیست زار</p>	<p>که می از دشتی گشتی که کمره آسمان به جان ایشان ازاد</p>

<p>این سخن کز دل پرور با برهان که ده است این غم سرایت در عالم با دگر یی داد بستان از غریش از غر و شش بلبلان پس غنچه واحد چاک پاد و پاد و چست کلر ایست غر و چرخ</p>	<p>جانی آن دارد که کل چرخ لاله دارد او در چرخ کجاست که تا در غر چرخ که در خفا از دم او رفت آرام و سر و در سر شک از غر و چرخ پس جوی را زود که درین مایه خورشید و بنای خفا</p>
<p>سر زانو حلقه حلقه پشت در و شاد مانع در شکرتا سر حلقه حلقه</p>	
<p>شده بنا طغریه علی در جهان زین نیست شبها بر کنار آسمان ز کشتن بود پنهان خسته پدا ایست در دگر داده بود او که راجه می شایسته زوق را با بخت بر حال خدای خسته آفرینا تا غر و چرخ من که لایم یک تا شمع این دایم</p>	<p>زید و بالاشه زین و شاد خن سخی به چشم در شاد زین آن خفا پدا و این پدا ایست که گشت از دشتی که شایسته مرکز این عالم سوزانده که گشت شمع خسته آفرینا تا غر و چرخ لال سیکر و معنی زلالان زین</p>
<p>این مصیبت زینت خاص ما و زلالان تیر و شمع در غر و چرخ زینت</p>	
<p>ما تم از غر و شمع در غر و چرخ از سر و شمع در غر و چرخ و در این آتش غر و چرخ ابل تره در حصار که صبر و شمع</p>	<p>که می از دشتی گشتی که شمع خسته آفرینا تا غر و چرخ شمع خسته آفرینا تا غر و چرخ موج زلالان پس لاله و شاد</p>

چون پیشه این چاشنی را بچون پیشه	تجربه بر پیش نهادن غنی برین پیشه
نیز که شان سری را از سبزه این پیشه	پسینا نه چاک و دله در پیشه جانانه
در عراق و فارس چون هم نام که درین	مخت و اندوه شان خواجه که نه ازین
خود عراق و فارس چه دیکه که درین	
رومیا زار و دمنه و مصر بازمیست	
چون خطا با رجی انفس کیش کرد کوش	مخت در پیش نهادن بی باقی پیشه
شد چنان بواز با مقصود خود که نه بیا	فی حد پیشه نفس می که نه ازین
جان او بر سر و دست و آل لب غامض	سر عازم پیشه ذای عارف زکریا پیشه
بزم عشرت بردارین کاشا پیشه	همچنان از سینه او ای صنی جود پیشه
سر که با پیشه چو او ذوق بقای عا	گروه او کی در دور نفی و جود پیشه
و از شوق در خم شمشیر می برم با خود	تا زخیل از شمشیرم به بین داف و در
جایی از حد شد خردش بر که جانی بر	به و عای پروان او کنی ختم این خروش
فلا خلاق که است طایفان خود	شاید او در حسن فرستادن مشهور
پسستان و لایت کس درخت بخت	
چون شمشیر پاره نه در سر غلبه پیشه	چو باغ در غنچه درین بخشش بخت
شروع آن بنیوض کرم که نه بیا	اصول آن بصناعت قدم قوی بخت
بیل من غنای منرا در روزی	بسیار سایه بیا نه خوار غنچه
پست و در خواجه عیسای که در علم	
باز از مشهور حقیقت و کس نه بخت	

بسته

بسته و دوزخ هر هر جانش	که در ستم بر این جهان بخت
که شسته چسی از آخرین شب زما	که شمشیر صحرای از دیر پیشه
بنو رختن او سپهر و کوران چای	نه در عا و نه ای در سپهر پیشه
چو جذب معنی و حدت جاری زوی	نه کشت که نه بخت صورت پیشه
بسته و دوزخ در شب پیشه	
کشد خواجه و نی و درین پیشه	که به و پیشه نه فرات ازین
قرار که در دشت باد و در هر جود	شرب صافی پیشه به زعم پیشه
اما الله و الله و الله	
لا یضایف فی الوجودی	لا یکا فی البقاعی
اللهی یک السبیل	اللهی و اللهی
عنه و ایم الی آباد	مکه یم الی الله
و در حسن او خوبت	از ورق رونق از نه او
نقش چون بار که اول	که در پرده از کار که او
زده شان را باض قدرت او	مهر چرخین و طوبی
تا ز نه از ان باغ حکمت او	مهر پیشه عا در دین خد
ما س طابیم و او مطلب	ما س قاصدیم و او مقصد
او قدسیت و باقی محبت	او محیطیت و کانیات
و حدت صرف و ان حقیقت	لیک خد و در با پیشه

نور ارض که هوا را سیست	و هوا را که هوا را سیست
بر تر آید سپهر نقش	از عین چمنه سان چه
بنده جاسی که از نول حال	می کشد و که بر به که که نه
مندی بپیشش خلاص شدن	ز احرام قتل و زکات و
وین لایزال نادرین	از فبا رود و خیر و

زمی از درخشا و دنیا	چو کشت خاتم المپین
ز خاتم پیمان ازان ملک	که نام تو شش بد نصرت کن
یسا است دینی بین آفت	بتریکیت یسا و یمین
چو طبع بخل تو سودمند	رسیده مرا و بوشن برین
بر دها صل چشم حق بین تو	چو عین الیقین و چه حق الیقین
تو ای آفتاب که بر ایزد کرد	چو از صفت آفتاب زین
مرا آفتابین با در جان تو	چو آفتابین از جهان ازل
سکه بشه کان تو جانی که	سکان ترا بند و کمترین
بهر دردت مرا که داشت	نیاید و کپای او بر زمین

الشعریات

بنام حنی که پست و بلند	ز خورشید فصلی و بهر من
من از من این کس که	شمر و ز من شغل و ماه
کسی که از طاعتم بسیریا	پوشه سایه پست و درین تخت
ز من خود آن سایه را میاید	تجربه عالم پناست نهاد

چرا از صحرای کوته و سودا	دران سایه خورشید آسود
چو خشتی هست آن تنی کس	که تاسع باقی باشی اشک
فلک من کند بهر خورشید	ز هر صدمه در لاجوردی صفت
عطار و کشت خانه افشار	کند نقش بر صفی و در زکار
الا تا به چرخ عالی نهاد	از ان نقش این صفت غلام
شما جوهر بر سپهر و در	بانا و پامین و قیاس و در

الشعریات

و شش چون بر در ز کز کز	خلف خورشید زمین بسپهر
بر دامن چرخ میکین	سر کشیده با این چرخ برین
ز بخشش به نوزده شب عتقا	تجرب آن زمانه عالم آفتاب
من دران خیف از کز کز	چون پستون پائین در کز
که کرم از خفا طبع بر دوا	با خرد کف و کوی شمع آفتاب
کشم ای من خورشید چرخ	پایه دست و شوم از زمین
تابش کردی توانم و دم	ساخته شاکری بر شام
که هر نظم از تو تاب کز	پشته ششم از تو تاب کز
ایک با این حیث در نام	کس بر آتش نرفته آرم
است از ان آب و تاب	آب و زمین تاب و در دامن
بر چه چای سوزی کون و پنا	پس چو چینی به کین کپا
گفت که از جانی من که را	از شب از صبح محاربه
که مسمی بایت روح سخن	نیت زمین پست و حسی سخن

نیزه بر غنم با گمان و گشت	هر چه داری بجز سرشاه
زاکو گفت سخن درین باره	گر چه پادشاه هر چه نام آید
زود و سحر نقد پای و دل	تا باشد بران زنگنه
سکه آن بکره آگاه	بخت الامت بول خاطر شاه
شاه روشن خیر صافی دل	حایم حق و باطن بطل
معدن عدل و منیع انصاف	مومن فضل و مجمع العاف
شاه سلطان ابرهه گشت	
آسمان پیش تهره شش بیت	
پشت بر پشت شاه و شاهنشاه	چو شانش زجاده شاه و شاه
داد و شاهان تاج و تاجش	خان خانان کشید و تاجش
دست جو شش چرخه فشان	یکپه پر دار بزرگ و گان
تغ تهره در مصاف شد	زهره پر دلاان شکاف شد
مخیر شش چو آسمان گید	در دل دشمن آشیان گید
نخل و محشج بار و بار آرد	بار خیم از میان بردار
مرطوب کرده بر و پیکند	برو منج ازین طغیانه
اهل پیش نهی آید	راوده در وطن مثال آید
فیض خاصش ز عالم جروت	بوده تیز ملک تا گروت
نض من کرده عدل و انصاف	مهر و داد و بر خفاقت او
من چو کمترین جلال و جلال	باش از این کنگ و ناله
سر چه اندیش را بران دست	پیش رفت بر بلبله دست

نشان گفت مع ازین پیش	کو نه خواند سپایه نویش
حق بود سپهر شخص او سایه	سایه از شخص سیم بر و مایه
هر چه در ذات شخص بود	بی خادوت ز سایه شد و پست
رو خط کن دران زنگنه	که چو در خاک پست مایه گنه
هر چه پستی ز نشان و پرک و پرش	سب در سایه طاعتش
چنین جسر چه ازین متصل	دارد از معنی عدل و عدل
پرتو خسل آن بود	از دل دوست خمر و دلا
گرفت ز اهلان بر پسم و تپول	گرفت ز اهلان یکان تخیل
لیکن با که فکر است صاف	این اشارت که میرود کاف
چون نیار و نیکای هم	آب اشراق مایه هم
شده اشراق نور خود نایل	گشت طالع شبیکل سایه
تا که شمش از جبارت دو	کن از سایه است خاتمه نواز
کیت سایه بر ستاره سایه	آفتاب سپهر مشقت و عباد
کیت خاشاکش کیم گشت	خلق در مانع در محاد و عباد
که ز غل غلیل شاه بود	که جیب ز اجهان پناه بود
دین و دینی من خل کیم	آقیامت صلح پسند بود
تا بود در نمیند ی و پستی	سایه و آفتاب و آفتابی
یار سبیلان سایه آفتابی	آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر بر جا ممکن دار	بر سپهر خود روشن دار

در ده حیات شمشاد

بنایزد و دلکش تر است این	تو آب و گل بر جان و دل این
بسی در خاک منزل برین	جبهه خود چنین منزل نه بین
آورد کن بر یک شخص این	که باشد جو حشمت این خانه آرا

کسی که آن شخص این نیست
چنان مردیست سلطان چنین نیست

گلشن کسب ز شکستین	کو نهش خانه شکستین
تر سر لار بخت آن نو نه	مهرش لاله زاری با بگو نه
بهر آرایش رخ که کجا بزمین	کحل که خود دست از کحل و بزمین
نقش از زحل هر در او	دری از خلد و در حوض منظر او
مروج خانه دان از بخشش	که باشد در حوض کوثر در میان
بیان در حوض ز کسب این	بود خوار بای ز کسب این
که کاه شادی با از چشم غایت	نیز ز کسب جبهه تابان از این
بگرد حوض جویی چشم و تپا	چو مار پس بکون چنان در و تپا
چو لطف در حوض جویی برون	بگرد برون شدن بر تو حین
بسی شاد این خانه آرا	چو تاریخ عمارت خوش آرا

بن مسم خشت عمارت است

بنایستنی که کج نیست	خاک و خشت عمارت است
کسب از طایر سپهر برین	پست و در آمدن زمین
برابر است از چهار طرف	نیز و شان در پستان خود
موج زن در حوض و در میان	بسی آب سوادین در و در

آب نوار داشت ترانه سرای	بسی ای ترانه جسته ربابی
وین در این صفت و زنده	کشته از خنده و زینش شریف
پسین الکیات کما جفا	غدا صند ملک و دیف

شایان از شسته سلطان محمد دلی

طاب را پاک ای نهر شمال	مسم و مر تو کجست آلاهل
نفس از بوی صند شکستین	راه و اخلاص رفتن آیین
از حشمت انسان نیه بار نیان	راه و برادر ملک دوم آرا
چون پیری زاده راه پیر	بار که حبل و جاده پیر
چین بر خاک پای و تعلق ای	باجازت زمین یوسف و ی
میش شاد و مجاه غازی	بجنا لب بکجه پروازی
کای تراف و ده عکسند	ملک پیر است تو با من ج
اصل تو آبادم از شسته	حد پسته نیش و تاجور نه
خاست زیشان جات فرخست	بکن اموذ و خست بر جوشست
کرم کسی بر سپهر جاد و جلال	چون تو کرد و اکسب فضل
شکل حکمت از کلام و صل	ملطون تو چنان همه مجمل
راه شایان ز تو واضح	در برش اقیان ز تو لایح
طبع پاک تر که و قادت	انم حکمت طبیبی اقامت
بر دلت حکمت آتشی یافت	کونج از خلقت جوی یافت
شکر تو ز دوسوی ریاضی نای	شده با خیر ریاضی غدا
ست پست شرمیت بنوی	بنوی ز پستی تو قوی

خفته گشت و صبحه مستدام	شاد شاد تو قند الامدام
لشون تهر پیر و بحر و دنیا	کرد و قنق قنق کنه و دنیا
بقی بر سر ابرسم اشفاق	مع صنی از زایم افلاق
میں و ذات تو بر جسم مسود	ککت و لغت و شجاعت جو
بجو و کاسین بر بخشش برست	بکده بر دنی تجر و کانیم
کون زادت تو شب بنگرنا	و ز کنت بکرت بروی زنا
تا بود دور و فلک ممکن	تا بود توقف زین بیان
روشنان بر فن رای تو	شرمن این بناک پانی تو
ای بجز نیت نامد کشت	چون پردازی از شاد و عا
در سیه قنق قنقای غریب	لایق ابرسم سوخته لبیب
با تو عرا می کنم زینا	ندان غنچه بیان نیرم شیدا
خضه کن در جسمم صبر	این محتر چه پیرا و کج
ارسال انزل من خدای داد	بیجان خفت رطل براد
قایم از اک نشستی جبهی	والله یا بعت در من پیدی
لم و حبه عاقده الامدم	و خستتم به سلام و الاکرم

سهر شاه جهان میان نیست

به ساقی آن جام گیتی	گر چستی به بایت دستی
بستی دستی را بایم دره	بستان عشق آشنایم
زین طربستان خود انوار	که در پرده اول بود پر و پسا
بشکایت کز پرده کنت کو	خروسی حسنی موند روی

نکته

نیز شکسته نوابسی	نکته از دود پس آید کلی
زالال بنا یا خست خاک شرم	نباران جو و حساب کرم
بدین کمان سوار اصل سیه	زوریای ابر برضی صیه
گردانش آفت و عرفان	سخن کوته از زاده طبع
رسید از کمر بای حقیقت پر	مبارک کنایه چو در جی
هم ابر بر صورتی و هم	ور و غم غنل درج و هم
نوع تپا شیر حیل	شد و طالع از مطلع سر غزل
که دست صفا به را بود سیه	ز قطع چکیم کر حلقه منقطی
ز شا و حقیقت نشان داده با	بجور تپستان کوی مجاز
نوی یافت راز بای کین	چو در شنوی داده و اوجن
ز سر مهر عشق مقلد شایع	درد و راکل پرام کتاب
کوشه جان حصار زدی	نهی نامه و ککش و کشای
که غایب شد از خاطر و روی	بود مشنوی لیکن آن شوی
می شایه شگفتی را گفت	بوس گل که از زار و روی
کی انجا رسید و صفت مار کمان	چو پای آن سخن بس لبینه
بپاکان که شا و خندای است	خونهای شیر ز دل پاک نما
کلام الملوک ملوک الکلام	برین نکت باشد دلیل نام
چش چنان ره روزگار	من از و صفت کمانه شمع نام
گر چینه بروی رس گلشن	چرخش برایت نور بصیر
گر چینه بر اوج فلک کتاب	کجا آورده سر زشتی پیده تا

زده بند جاسی زبانی تمل	مگر گشت ایخا سخن را محال
چو دست ویرین کر ختم سخن	برده بود و عابد و عاظم کن
الا تو ابل زنی یا غریب	پندیرند سواره و پیاده
دل پاک شد قابل باز باد	در فیض بر خاطرش باز باد
پس هرش بفرمان جانشینم	و عاکی او انیس و جن و السلام

این قصه بیست و هفتم است

جاسی اگر یافت درین گشت	مگر تو بر کار زراعت قرار
وردی خود ختم قنات شد	بستر ازین بیج ذرات
ختم پر گشته و کمر و کل بود	ختم پر گشته کی دل بود

در هفتاد و یکمین باب است

قیب الله و شکای کریم	کرد و آب جانده ختم
دار و ختم را بریم سید	شربت زنده کانی باوید
تا سخن در دولت جا کرد	ست سینه نفقه و در برده
تا اندو کوشش من و زنی زنا	تا زنده نام وین کپش نشاند
پروان ز دل بر بشت گشت	کر و بپشت یا پیش بر باد
کریه ایچا نکه یابی پر	بهر این سینه و ز کمر و دور
سک جز حاضران از آن گهر	بی جنبه نه کوش را زیور
پروان کن کا تب تم پونه	بسپل خط و آواز سینه
ایچا اجابت در نام نصیب	غریب و حاضر و بید و قریب
تا اندو ی بر خواص و غرام	رستی بر جبهه بین آیام

مگر گشت ایخا سخن را محال
کشتن از دو کون سیر و باد

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
محرم ان ستم امش را	محرم ان ستم امش را
نزد و درخت که شاد و خوار	نزد و درخت که شاد و خوار
بسم سر درخت که گوید بسم	بسم سر درخت که گوید بسم
پیش که کم نیست زد و بین دو کون	پیش که کم نیست زد و بین دو کون
آه پیش بد و نه اند کرد	آه پیش بد و نه اند کرد
پیش همیشه زلال حیات	پیش همیشه زلال حیات
مرا افش راسه جاد و دانا	مرا افش راسه جاد و دانا
شاه مستی چو ز لاشین خاد	شاه مستی چو ز لاشین خاد
هشتم خاد ز شاد و دانا	هشتم خاد ز شاد و دانا
بش که با پای تو نیست	بش که با پای تو نیست
ست و دوری دوری هر یک یکی	ست و دوری دوری هر یک یکی
بجز عایش گنج دودان	بجز عایش گنج دودان
به تو زن دامن رحمت کرد	به تو زن دامن رحمت کرد

درین

باش که درشت در و درشت	باش که درشت در و درشت
از بر کات هر کاتش رود	از بر کات هر کاتش رود
رسم سکون از سکنا تن در	رسم سکون از سکنا تن در
تنم چو یکتا من فضا	تنم چو یکتا من فضا
جای اگر تنم در رحمت	جای اگر تنم در رحمت

فی التوبه و التوبه

بجان من توبه توبه توبه	بجان من توبه توبه توبه
از قیاس ساحت قدس بود چنانکه	از قیاس ساحت قدس بود چنانکه
بودش صیغه لایحیت	بودش صیغه لایحیت
غیر چو من و چو من با چنانکه	غیر چو من و چو من با چنانکه
لیکن کشته عاقبتش در و در	لیکن کشته عاقبتش در و در
طوبه که گوشت روخته پراشید و در	طوبه که گوشت روخته پراشید و در
شبهای تار و در لکن فقره کوب چرخ	شبهای تار و در لکن فقره کوب چرخ
توبه بے منافع و غفاری مال	توبه بے منافع و غفاری مال
باعثه او افاضه شای بود چنانکه	باعثه او افاضه شای بود چنانکه
آرز که پد فزاید کند از کلاه فقر	آرز که پد فزاید کند از کلاه فقر
و آرز که قامت از کشتش و شود کان	و آرز که قامت از کشتش و شود کان
بر باد او است عیش و انان لیکن	بر باد او است عیش و انان لیکن
زانچه برباری او نیست با کین	زانچه برباری او نیست با کین
جای که نامه علمش را نماند	جای که نامه علمش را نماند

توبه بسم و بکشت که شاد و خوار
 بودی کشت ساحت گردون و خوار
 و بیکه نوشت از شاد و خوار
 تا بر کات کات آرا کات و خوار
 شکست افکند کشت از کات
 ست از دامن کشتش و شاد و خوار
 روشن کند ز شاد و شاد و خوار
 دایان بے معاون و سلطان
 بر یکد و چو بد و شاد و خوار
 از فتنه قمر کشتن جهان و خوار
 صد صید دوان کند از یکد و خوار
 در شوق و توبه و خوار
 و نه چم بے نیازی و در و خوار
 عنوان بسمه مظهر مضمون و خوار

روی سپید و زاهدی بکشد سفید	روی سفید و زاهدی بکشد سفید
عاشق تب خجالت و آلوده است	سرگز بنوده حال کسیه چنین تباد
کسی که یک برعلی و کزین خلق	و راهب و جزا کزین هیچ یک که
با او بغض کارکنی مفصل کرم	کر عمل در بغض توئی و در ستا
دیشان که بغض است ندارد زبان	زاجا که لطف است تو خود جز از خود

فی نیت بی سبب و معلوم

ای برده زانجا بود بر حسن بخت	تو حسن مستمیر بر حسن تو کشته شخت
تائی ز کس طاعت و آبی ز غرور است	صح از اتحقیل ادا عشق
بر هر که ناست پر تو از ابرو	شیرین رخ روی در عیان می بین
چشمه است سایه و آبی چنین بسوزد	زیرا که بود جوهر پاکت ز نورین
زیشان که کشت کلام تو در پایل	بوسطن تو نا طهر از کسی بوسطن
در بزم احتشام تو سیاه و سفید	در بخت تو ال تو افلاک ز بطن
بر و فتر جمال تو قریه یک دم	از صحن کمال تو بخیل یک ورق
کلان زان از حسن عادت کزین	بر یکس اگر که کزین اکنون بکشت
جای که دخت تو آنا بکشت	بولوح صدق ز درخت کین بخت

فی نیت بر اهل بیت علی بن ابی طالب علیه السلام

تو دشت بر لای اینجو و جوی	کرشاه شد زان شهم و زاری
صورتش آن مظهر صفت که در صورت	شکلا است و در کس بهای زاری
چشم ز پر تو ویش و پندار	جای کن دارد که کزین و صغیر
زلفش فروت و نسیه و در	لای زبیه به و این زنگی دم زلی

در میان نیت سالی که ندارد بد	خاصه عشق بود نیت بی سبب
دعوی عشق و تو لا مکن ای سرت تو	بغض با سبب ال از چندی و در
شکست به جاده زدن سود ندارد	چون تو در جاده گرفتار بخت غلبی
چون ترا پاشنی شده بخت تو	از شعله خلی به حاصل زبیر سبب
جایه از قافله سالار و عشق ترا	کر پرسند که آن کیت ملی کی ملی

فی نیت بر اهل بیت علی بن ابی طالب علیه السلام

کردم زوین پای سوی شده چنین	مستایر پیغمبر مذمب عیان چنین
خدا هم بود شش برم کر نیت پای	معا که بگذرد پدم از فرق زوین
کعبه کبر در دست او بکشد طواف	رکب الحجج این تر و چون این
از قافله باقی پرست از کزین	آن بود که جود بی گشته بود کزین
آزاد که بخت از بود جوش کباب	از موی پشته رچه حاجت زبیر
جای که ی حضرت با شتاشود	براحت و حال بنیل فدایین
سیران زوید و پسین که در شربت	باشد تصانی حاجت سایلین

فی نیت امام علی بن ابی طالب علیه السلام

سلام می آید و بسین	سلام می آید آن شیرین
پیام علی و زنده علی دنیا	امام یاسین به ملکین
امام بخت شاه مطلق که آید	حریم در شش قیام که و صلا
شه کج جسد فان کل شایع	ز درج اسکان مرغین
علی ابن موسی از کزین شایع	رعاشد و تبه چون رضا و
ز فضل و شرف پنی و در احسان	اگر بنو و تیر چشم جهان

پن طلوع رو بند دران بخت	بهاره دیدار مشن کسب می گین
اگر خواهی آری بکشت دامن	برود امن زمره چه خواستار
چو جاسی پشه لذت حق بدین	چونم گر جانان کشت بخور گین

در بیان

این با او کاستن بکلی با به	دارا هست در جان شاد سر خرا
ن نام ز جلالی تو دهم و بی	وین حرفه ز کوز تو کم گین
شست بکسی در و در جان	کاه از لباس شاه و کوز گین
یک سو ت بر و کوز ت می بدت کوش	کاهی به سستی نهیش نام و کوش
بر شیر ساقی ز کرم خرخر	بر جان شاد شسته زان جام
زان جام خاسر کز خودم چون	ورودین شود و نایب خد
طایره بهی بخند شیر عشق	کفتم و استادم سیت تا الهه

در بیان

ز با ناست نام و بهر ما	دانه اهر و دانه
نام او کز نام لا سوت	کنج چنان قیاس و پیدا
سما سمان طاهر و کس	سما سمان طاهر و کس
لاری سینه الود و الاسو	نوش مشن قیر و نام و
پستی عظمت و وحدت	این سو این است این اما
من و او و تو از میان رفعت	نرو و هست شدان کس

بان جاسی ز کج و حدت	شکیده چو است از و ریا
---------------------	-----------------------

نیلین است نه و در سپاس	شانهای پستی شده از و در
کهن ناسته و ناکشت تازه	تقنیک من ذکر من برین
ازین رنج و اخلال هر جا کجا	که پیغمبر کو باز با نیت کوا
خدا منون پس می افشا ز او	نخواست بر ما کو چیت با
من ارار و ای به و ازین	بناک درش مرده جدا خرا
بهر خشن سان کای درین	بسعادت ایامی رخ می جا

خیاسته می کند بنده جاسی

ز لعل تو در یوزه و الا هر اسیر

هر چه اسباب جاست رخ خوبرو	هر چه بود کاست کلا بخت
چه عسری گشت کشتی و من می	مردم از عسرم که مبادا کجده عمر وفا
بس که زاهد بر یا سجد و نه نمر	در همه شهر برین شین شکفتا
کر بخت و خوب شد سرم ازین چه	غم زانست که ازین تو ای جاسی
خوابتم تو ام از ان لب به خاوی	عاجت من چو رو کشت چه حاجت به
طلب بر سازان لب بود و کسی	در پیر ما هویت ولی زان کف

جاسی آفر بر زلف تو زد و دست

قدسه الله تعالی بریه آرادت

خنده سوی چو نیم بهوایت چو صبا	یکه ای سر و سنی قات رخ با
بته کز تیرنی سوی پستان بخرام	با کحل از شوق گشت جامه فرو خرا
با بنان کنر سو پس کل فرشت	زاکبر بروی زمین جیت بو کف با
سرو را با لب جیست و ترا کو خشم چشم	الله تعالی چه نصرت تو کجا سپرد کجا

سپهر بین روی کهن دیشم
تاج جانی لکزان روی پر کفن
نیشین نامور فریاد من ایشاد
کز چه روان هر دیان توانه ایشاد

دو جاییه سوس گشتستان بود
یک چون مری پیه کونند شاخ بود

شرف کعبه بود کوی ترا
زار کوی تو کعبه گشت
سپهر من بود خون ثنات
بل تو بر جان دگرم باقیست
ساخت همچون بر تو آید چه
مرکب در دو و آید بود
شاه و الله تعالی شرفنا
سکوی تو کجا کعبه گشت
تا ز تیغ تو قتل دست خدا
جان اگر گرفت ترا باو بقا
سپهر روی تو ام پشت بود
چون تو سپهر در وقتا دی

داشت در پست خزن چای بای
جاده تنک بشیرا تنک

نار بر فتنه شرف تو روا
تو کعبه نیست غفلت های
گر گشت غفلت تو و غفلت
این سر دین ام باری
تو جانی شرفی و غفلتی
آیت از تو غنی تابه
نفع الله تعالی و ابر
جزا و زلف تو ام صفا
برو پاشش به پییم صفا
تا ز روی تو مانع صفا
به خدا جان با صفا
بود از غفلت صفا

مهر کرد روی نظم جلیب دیر
گفت خدایم غفلت

که در دل سازد دگر در این
لایب آه که تو دوش نام
آبر پیشی ز دانت سر بر
من نیکویم من خوش شمار
خادم از دل پر کشم بکار
پرده بکش چون نووی آن کار
هر دو جایی است یاب دانه
کوه راه سوی دانه
مشم من دارد و غباری آینه
نیت حشکی بنده بار پاد
یکین از دل بر سینه مرا
تا ز خست خست بهانه مرا

دو جاییه جایی به سانی به تیغ
چو که سانی تو پستان تو رب

سبعل تو کام ابل و نا
دزد زشت نجام در دنا
کی روی تو خوش تو ام
داری ز کسیر نجام ایشاد
بجفت دانه و کوران پسند
کرد پوسن ز ما شوی تا
حلیل الساق فیه شفا
منا نشینان بار کاه شفا
سپهر روی تو فتنه شفا
چوبی الله و حق دگنا
چین میسوزیم بیغ جفا
چو عقوبت با و با اسفا

جرم جاییه سانی خدایت
غفلت الله و غفلت

اگر مردم زبانی صبح بر
بزم آه دل زان ای جفا
جفا و غفلت سر و کشتی
بود جانی خدایت غافل
بزمین از تو شوایم غفلت
ای بزمی و دوزخان غفلت
خدا را ما من این غفلت
بردم غفلت ام این غفلت

<p>گرفت بی بودم ز کمر شکن سرسه نه زان به ران</p>	<p>در گزانه اندام پیر و بی خند برابر با که دعاست و کجا</p>
<p>قبیل جایی ای جان رنج گشتی کر و کردی جزاک اند حسیه</p>	<p>اینها</p>
<p>اخن شو قالی دیار لیت زینا حال مردی غم خیزم خنده ز نام مکتوب زی جان تو قبل جان جرم کوی دیگر ز سر عشق تو برو ساکن زندان رایت بخت عونی عیسی ز ناله حال اگر که بر سر برادری جان و کبریت بنا گشتی جان کجایی چه بود حال</p>	<p>کمر برسانه از آن نوازی زینا نه بخت یار نه عقل بهر نه تن تو جان بجه ناله یک سینه دانه زنی زبانی چشم ساقی کجا که دایم از خطیب و صفت مرصع قسم جان که بر نام سر ارادت درخت شود و دست جگر کفایت</p>
<p>بر آستان گینه جانی جان کنج وقت نیست مگر دین کوی محنت گرفت</p>	<p>اینها</p>
<p>سبحان تو بر عقل القیس ای خواجه پادشاه کوی با ختم دارا کن و بادوست لا یکن آن چه که العقل قیاس خبر پرستان نیست جان رایت ز حسن و بخت که در هر پیر ما صدف من راجع صفا تو کجا</p>	<p>شیرین روی و دست زلف شب نای ز غم سوز و زبان بند دنیای نیست که از دوزخ پیرانی از دم کوی عیسی رایت نیست ز تو تا در معنی فریست که در آن راه خدای تا صفت نشد جانی از او صفت</p>

<p>دور الیس</p>	<p>دور الیس</p>
<p>عمری ز رخت بدم با فخر خوش امم ز رخت در کمال بود شده در قبح صبا گشتی از یک به یک گشتی بر صبا گشتی کیم که بخت از دل تو شود مکنسته بجز اینا چه بی سر</p>	<p>دور الیس دور الیس دور الیس دور الیس دور الیس دور الیس</p>
<p>پادشاه کیم پند جام می دایر میو نه طغان قصه حست بخت بچه ای کایینه دیگر سوزی جو یک را خط و سبزه زو قادی خدا ای جان کسی که کوشش سعادتمندی روزی ازین سپید</p>	<p>پادشاه کیم پند جام می دایر میو نه طغان قصه حست بخت بچه ای کایینه دیگر سوزی جو یک را خط و سبزه زو قادی خدا ای جان کسی که کوشش سعادتمندی روزی ازین سپید</p>
<p>زینقا و دو دولت که دجایی جی عاشق نه انده بی ترک</p>	<p>اینها</p>
<p>ریزم زنده کوکب لی ماه شب پرن ز دل کرم من بخت خدای از پس که ز قاتران مرد و کوی</p>	<p>تاریک شبی و ارم باین از باده چکانش شد ارم بدرخش جان باشد عاشق</p>

آب و جگران گفتم سخن و صلت	بر این به بیان آری خاصیت آن
آب و جگران گفتم سخن و صلت	چون به رخ دو مردم از دست تو بارها
آب و جگران گفتم سخن و صلت	عظیم خط از دست یک سینه بگفتها

بایست که می شرب افران جهان گشتی	این
تا زبش و گشت از دست بیجا	

از درخشا پیش از این دارم با	مردم شکر بر تو نم ندانند که با
از بس جان ریش و چیت گفتم	شکست من آید نم از سر تو چون تا
رو به نیستان کن ز تو قهر و کینه	صد چاک کرده بر من شکر تو
تا سوی رخ آری که سپرد و خون	عمری بی نقار و سر در دوازده
تا به مسجد برده پی حاجی پادشاه	اچا که گشت خنجر بی کمرستان
مردم تو دشمن جان ترا بر پست	دیوانه نام داشت مرد با تو بی

تو دانه بار مرخصی من زده از فرست	این
بیکار سپرد هر کسی چاره جای بار	

تجلی الروح من کاس تصنی الروح فاجبها	گرمی عشت دروغ می صفای غلظت
انگلی به درخشا از جانی ساعه غنی	مگر نه از غلظت پستی درون پرده
بجان تو ساکن کعب پادشاه	چون بود تو بستان عالی چه در وقت
بر آری بجای پادشاه و پادشاهان	که خلقی تشنه به مروت و باطن
بر انداخته و غلظت پسلی با بیدار	چه باشد بر حق پستی زنده اش
تو سلطان نمک قهری چه باشی که	تو در شیشه جانی چه کردی شمع
صفای جام می جای بود که غم از خاطر	از آفتاب منم نمی و انداخته

نیم

در این

نیم صبح زبانی دلی نجه و اقبالا	مگر بی دوست می به زبان رسوا
چون که دوش و اصل ازون چای	بوی بوی چای سیاه و بنال
دل من پر زهر باد و او فایغ بنوشت	مگر بیکوست راسی دست و اندام
پسید اینک زهر و سلمی من با زلف من	فخه یا صبح و می تخت منی را
میزای اردو من آب حیرت بر سر	مردود و دل شمع پیش تاس
مرا از بجز او در دل کرده می و صده	چون به هم شکل دلی کمال
نزد رود و رسم فرجام جامی نصه دارد	و کن دوش و دل اندامی لم

در این

مر شبا فرودست ز کاش و دل	دور از گری فست سوی قدم
ام از پر تو خورشید رخت و دست	از سر زلف تو آید و دست
شرح سپرد خوابات نه اندام	سم که بر معان کمال
دور و دست و فانی به و عشق	مگر کین کا و عاوش و این
گفت و گریخت و از صبر کمال	دور و دست و فانی به و عشق
بایستی گوش نه سوی من و دست	کاشانه دست تو هم پست تو
واقع است ز امانت خزان	که به تو خبر بایست چه

در این

تا به وقت کج روی از شک و قه	در صفت و بیکت چه جو
مگر دل من به تو به از ان	ای قاصد لطف تو پست کین
در شک عشق تو پیران کرد	و در آتش و امانت دران

فرح و آینه ز کرم سر پستم تو	چشمه لاله میگی انواع پستما
صاحب خندان روی نهاده	تراز و زک در راه خوشه خاک
در این بیت	
ای زنده رخسار دلق کلاه سنا	دار و دروین تنگ تهر نیندختها
گر سپهر نه بافته توانه توان رود	پروا نب ز بیزه و اسوی جنب
سوی ای عدم لارستان شایان	باغ تو رفت نه چون تو رفتند
گفت لب سپهر چرخه صبا لطف و با	فادست خیرت سر را باز دهنما
شکل که بر روی غنای دل دارا	از لطف تو با این خفا و شکنها
به تاست آوارگی و او چشت	غریب زد که ز آسود و سببونها
چون غایب برضت غلط و شکنا	جایی که شد اکت نادره دهنما
در این بیت	
ای غمت تهنه شاد ما نیما	دصل تو اصل که مرعیما
کرده ام کم بگوی عشق و	بروی از واقع تو نشینما
بیهوشم کوسه ای غم بدول	از دست می برم کرا نیما
بهرای تو تو از سپهر سر د	کرده مرغان لب نه چاینها
لخت بر این عشق با شست	ساده و بدون ز لخت و دهنما
بهر خنجر هارت کوشه در	ایس بیس الکی نیت ثاینها
میش عایس در و ده شوب	لب لاله میش پنج
در این بیت	
بکب کز اناری حال نه دارا	ز خون برین کرم من یکب بطار

بدو چشمن تو از مهره و قار و شست	شعبه تهرین قنای پستما
ز شوق طوق بکمان و در تو کرد	سبحان خلک سپهر و دارا
برک شرت امر و کلچون کرم کرمی	نشان نیش و زمین عیاست
مرصع آن بهم ای ناز چون دلی تنگ	پس شرح به اداری میجا
کنار کمن ز جهان تارسی با شش	کمن قاف طلب آسیدان
سرم یکم به جای مقام پاکت	ز ران زرق شوش تو دهنما
در این بیت	
شخصه قایه اقبال من شیدا	آش پیش من باب طرد دارا
ای خوش آن آتش خشنه و کرمی	می برده شد آن زنگ شب میدار
کریا نم پر کرمی تو در کرمی	از شمر و سبب نه او کرمی
بگفت غنیمت سار و عالم کرمی	تا صبا شانه ز دوان خرد دهنما
طوطی ناطقه در اوت حدیث لبست	بجی بکشان لب کلک دارا
بس که رفت نه شیدان غمت شوی	لا اله الا انت تو بخون سیه دارا
جایی از غم من چشمت انم	چون درین حد کرمی کرمی دارا
در این بیت	
سپهر ز قنای یک دلا دارا	ز شمن کن بکای دل شمن دارا
این قالب فرسوده و کرمی	القلب سبب با یک لیدار
از زده سار و کرمی تن نازک	از سبب نه چشمت کمن نه دارا
خوشی کرمی مستی چرخه	پشان ز تو من بر زخم آن کرمی
کرمی چرخه شمن کرمی	از بیک تهره نه فی قنای دارا

من چون که زدم در پیکر گوی تو که زخما	در ای که گشتن خود با و صبارا
جاسی که زخم من بزم تو میکن	در حضرت سلطان که بود با و کما

در ایضا

خدا چو شیر و با گران جوان دما	که در از با و سپ از سر نه با ما را
گر شای می نه از آن ست می خنده	زاد فست از تو جهان جاسان
چه سود پیکر من بونی بر دلم	مرا می شست دلاری دروی زیبارا
شرار پیکر من ز آتش میسی	کجا است ساخت سر آسمان صحر
بجو خاک و دست بر دلم نشا و د	بجاکش می برم امر و زاری تو بار
بهین سری توایم که در پیکر باکا	بر یکد از تو جانیت بر زمین پا
جاک جانی دینت درستان کما	شکل و شب و سوادان سر و بالارا

در ایضا

دل تو بر پریشان کرده شک با با	شاخ شاخ اکنه و با کج پیشی سیرا
از در سبب آرا با آن و دایم برین	پشت سوی تو در روی تو دما را
پسته را نازان و بان و این سادگی	دل تنگ است از این معنی اولو الایا
با و شبها خاک پایت زیر سر تو ام حرام	گر نه انم و دل سپ از تو و این شایا
نیت از قل جهان غمزه است که در دل	کی جاست بفر از آن بختن قضا
در نمی آید و لم راه هستی از هیچ باب	بدی از پیکر من ای کجای هستی با
نیت و کیش تو در وی جانی از نظم و	وقت و شش میکن بین و کجاست و د

در ایضا

من نه شاد و ام این زبان نه شاد با	گفت در شهر اگر نه با آن نیست ای با
-----------------------------------	------------------------------------

لایر خنجره بشیر ای با و بر کف کما	شروید این و سفیر معیبرا
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن تهنه	بر درخت آن که بر نه و حق و پا
که گمن در دل من کات اندر نایج	طاقت این بار نبود حال کتوبا
پرو صفت و لنگیستی زین کون شرجا	شرط بند و رضی از پی شک و غلجوبا
خواب نایم چشم تر با بی و شب غلجی	گر چه پشت خواب تا لب مر و دوبا
روی خاکش پاش باجه و تو سیر و دم	گفت جانی که شسته آب است در آن جوبا

در ایضا

شکاک تمام طریق آن سر و سبب با	ما اقل سنا ما در حدت و د
ای پیکر رو حاینه از آن نایجی	در تب حق کیش از و اج مجر دما
من شش خنجره پستم روزی که تو نم با	بیزار شستم سنی این لوح ز جوبا
پسته زقل من از آریان سب	یکت از آن نزه و نون بر تو و جوبا
من زلف و تو زلفی نون و کران کی	بر خطه از این غصه نو رسم کج و دوبا
دروست زاده ای که تا و زاهد با	چون شکرت که از و کس این و دوبا
در دست خط تو که و آیین سخن با	و حق اگر ستادی امثال عجب و دوبا

در ایضا

پیر ما کجاست است از غمشین نه با و د	ساخت زشش یکده سجاد و دما و د
فرودام پیشان نه نایج می بر جوبا	ای دم امر و ز به طرب کنه از و دوبا
بکجاست پست و دیت در من کجاست و دوبا	تا زانی سپ و دیت و دین با و دوبا
صرفی در و زه که از بزم ج و جوبا	گر و دغم نیت یک نایج کم خد و دوبا
امتا و انصاف نه نایج بر نیت و دوبا	نیت زادی چون تو کجای جانی با

از دم می زدم که در دهن تخت غیبت	گرچه سازد فی الشیخ نام این صنون فولد
جای خشتان سرتم کبر و لای زلای	گر عمارت غایتی این دیر خرابا باد

دله ایف

عش با کزده عالم قدس از دم در	در دین مستی باشد مردم بی در
و من مستم سید چار و نه المیة	کسین نوبه حشید باشد جان نم برود
سکاکه و زور ویشتن و شکاکم	گر کشتن کی رسد زویشد عالم کرم
خود افشادم و خودم شربت جان	جز پنهان نوبه کمالین بود این
گرچه کشتم خاک را و او کفایت کرد	از سپهر رایش می دیگر بود این
برو جامی را بگویش سیل شکاکا	در چنان بستانایین خاکشاک با آورد
لا الهی سب و نی زور و ویدم	چون برم با خاک اشک سرخ و ویدم

دله ایف

یار بیاضانی جان شمع حوری ارد	تا بخوار می شکر در نهان و در غیارد
شع و آزار بلال قصود کرد و آت	زبان کز شکر پست نوشین آزار را
بلع بر کج حقیقت عشق شمع و کلمه	تا در زبان کج سپهر کوه اسرار را
سر که بنسب با کج شمع را در وقت طبع	چون بکشتید ویشید و دوا بار را
نکرا بل طریقت را ز غوفان بجهت	نیت جبهه جلی جلی بر جبار را
سرو دست مطلق الطیرت غایتی آت	جز سپیدانی نشاید فهم این کهار را
برخی عشق از کف عصار عالم را کف	خداوند کرم که مست زبان شکر و عطا را

دله ایف

نبد بر سپهر دست و پایک دایر یار	فرخنده است که یارم دولت و یار
---------------------------------	-------------------------------

یار بر طعن فراموش که یم زور و نیت	تا که بایر شش فراموش کرد و غبار
خدا شیب طر و نم فی اودی چن	تا که شش تحریه جان ملی کرد و غبار
ویدم آتم زور از ان رخ و زور و نم	تا و چه درون بشع و دوری آن
ایک نازک باشد آن خاطر و نم	ایچ در کف ز کم در دوا بسیار
نبد جامی و دغای که بر نایه زور	خدا می زین به و کجایان خد شکار
چون مراد و احوال آن به و احوال	بر مراد و احوال این کسبه دوا را

دله ایف

کیت کز شاق پهای رساند یار	وز فراموشان و به یادان فراموش
شده دم آرزو و نم خشم بجران	مرسم و سلی که از دل صند این
زاشک خویش سرخ رو بیاسش	چون کزای چون کفر این دین فویش
خون از ان کرم زجر او که در دین تو	وین کز لایق نباشد دولت
پاک گفت خد بر آیم با تو شش سال	ش چنان اسال که خد خاک بریم
بدر خور نام سکس آن از تو هم عا	چون پسندم بر شکار و شش این عا
سپه بیاسن بجایی به جامی را	گفت جز مردن علاجی نیست این عا

دله ایف

بخارم و باز بلن و آت سپه و غار	پا دل زیت کن سر املی تیار را
کجه از یک خطاره و دان و کمال	کجه از یک خطاره و دان و کمال
خوشا که خوشی دین پیش روی	سازم بانه بسبب سحر و غار
خسین تر از شش من آواز و شمع	محد و سخت شه و عالم ابار را
از شش سر زور و دمنای جان کما	میش که کیم این الم جانک ابار

بودن من مست در هر عقل و دین ما	گنجه سودا من این ترک تورا
جای گرفت خاطر آنکه شرح بجز	کوتاه کن این پست نه دور و دوازده
دل الهی	
برکش ای صوفی پسر این خنده ساد	جام میستان و بشک نشیند ناموس
کاش می خور که خواب که نه سر خاک خور	بودش که نه ز این سخن که پرس
منش رعنا یان زجی عجز انشان من یا	زیب و فرآری ز پر خود بود و دوا
برنج چای من در بنفش عیشی شپ	نیت و پستی بر عین شش جانین
چند تاجه دروازه چرخ بشار و ی پیش	بر فغان از نرس این گنجان
صیت عشق کی نماند که سودای	برپا بدار رسوایی ز دیم
وست بوس و چو جامی بر غمی آید دست	پای در راه طلب نه دولت پای
دل الهی	
من که جا کردم بآن که ز بیکش	گرش کردن کی توانم قول بیکش
ناحوا سودای بدخوی چنین دی و ارم	در کس سر ز چنین رسوا بگو پیش
رسم و بوی ناز و یار بیان سلطان	یا نیکو یا کسی حال من در پیش
کیش پیر خج و دار بکین دلان	آنکه دام پست و نیکین دل کش
درد تو پیش نه و غمهای تو درد	با که گویم یا بس این غمهای پیش
دل نکارت که را و نیکین طیب	ز که بزوان تو بنو و سودا
پسینه جامی که نه زیش از تو تکان	با که نه سودا ناکش می که نه پیش
دل الهی	
مردم افروزی چو کل نهادش ملک	شعله در من زنی شستی من و ناک

عقل را

عقل را روشن شود و آیت صفت کرد	پرده حیرت بنده و دوازده
بدان پاکتان نه تن در زیر پست	سده نزاران است برین جان وین
کترین پست تو هم پیش مکان نود	گر خیمه این که آساید من خراک
جای جان پاک شد تازی ز پر است	گر اینان رشته توان چون گردان
و امن نر که بر افکنی ز تو گشتین	در نه خوا چه سوخت آسم خیمه خاک
خاک شد بر کفزارت جامی و مرگین	آن شرف کن سایه سر و تو باشد خاک
دل الهی	
مهر یا شب ساز کن با نارس نیک	مهرش و بیک زو زان سودا گنگ
بس که نایدم ز دور دوری آن نیک	دل بهر آه و آه و آه و آه و آه
دورم از یار و نیام سوی در پیش	ساخت دریا که در من و سنگ در
روزم آخر فاشی پاش چنان پاش	چیزه ز دور و مر شک از غالی
ستایب پست از اربابان به لان	آنکه گام پست تر به آن بجای نیک
به پیرت نیک و در و جان بدل لطیف	تیر و بکسوی جان ناز و نیش
با سیه طغری دولت داسی ز سلطان	خطر سوای بکشت نشور نام و نیک
دل الهی	
من که خدمت کردم دامن زرد شام	کدام غم نیست وضع ناپایان خام
ناتم غم غم پست غمهای پیش	بر در و پیشش بزم کردم
رند و صوفی عارف غمهای غم	کم شدم در شاه و می ز تا نام
پیش شربت جوی رفقا تا شکر کن	در با پیش صف ظاهر شد قرب
بیکش دایم پست بیکش چرخ نیک	شاهبازی که که از هم برکت این

داده در دست باکی تو چون رو آوردم	مگر نه لطف بر من سپاس گاه
کس فاقه سین نه بجای در ایتم	مگر نه نظرش بر دل من شادان
بیت	
ی و خورک نشین از رخ بران بر دوا	شاد کن حسن کنی دلای تم پر دوا
مگر که برستان مشاقان سوار بجای	جان و چه در وقت صدای هم بسته دوا
جان بیجا و در دم باب بر بزم بخت	تا بوی پیارم من جان بخت
بی طلب توان و صفا یافتاری کی	و دست چو دست فرسخ بیایان برده
شراب جان چشمه مگر جان کنان	چون آب زیت باشد ز سر قهقار دوا
مگر چون غلام چاکر اورا که حق دوا	رقص انداخته بس من بگو دوا
یت وقت تو به جای خیر تبار دوا	چایم یکیم هم ز غم زایه افرو دوا
بیت	
بخت کردی دل حبه جان من دوا	فردا آری سبک لایق شک دوا
تخم مهر خال او در دل میگری	پیش ازین صانع کمن در سنگ دوا
خیر کوشاکه گذران شکست فاقه	پس که دلاشته کرده راه که نشین دوا
می کنم پسینه جان کرده و در دوا	حقش هم ز دلی می تو این دوا
عاقبت خاتم تو چکاره کشتن بخت	ز آتشش تو قدس ازون بخت
عشق کز کجی آقا می کنی دین دوا	ورنه پیشش آتش چرا زنجیر دوا
جای ز نور وقت زمان بت قصه کرمی	پیشش در خوابش کوه کس با دوا
بیت	
دوخته ش کنه به دم و شعله دوا	بکار و دم بکارم هم شعله دوا

در آفرینش فرشی بخت به کجایم	بردی سپهرش چشم شخت خود را
خدا را کمن ای باغبان صفا تیر چن	مگر یک نظر کنم رخ ز شسته خود را
رسید دل ز من از دست دلم بکجایم	بخوش که تو من غم بکجایم خود را
ز سر پیغمبر تو خالیست دل با دوا	میرم مندل ز کردی غم ز خود را
میرزا شکمن ای چشم خون کجایم	کشم شاد ز مرمت این دانه خود را
همین بست باغ ناز با کس که نویسی	چون دل بریش این آرد و ناک خود را
بیت	
نمزم جان شد دهنده در بیکانه خود را	مگر ساختن کس ناز نیده خانه خود را
مستم خانه ام آن سرو تا نمانده دم	مرا به دهنده زخم ناک آستانه خود را
نه ادرست جز اینم که بختم زدو	بیای او که در شک دانه دانه خود را
مگر تو حرم او پیش رخسار دوا	نیده چه من عاشاک آستانه خود را
مگر نه شمع در دم و داری ز غم بخت	بخت یار که کشته کنم پند خود را
بماند سوزم و بویش هم دلی دوا	چه کار آیم کم کنم سبانه خود را
چو پیشش بکشد شمع عشق دوا	رسان سب من ای این شعله دوا
بیت	
بام برای خوب دهنده ماه نام خورشید	مطلق آفتاب کن کشته بام خورشید
با جبر بر پخت غمت بخت بندم دوا	خاص به بیکان کمن بخت غم دوا
پخت زلفت غم دلم غم منو دوا	پیش من بختیم بخت تو غم دوا
نه غلامی در دست حرف دایم	برخت آفتابی پر غلام دوا
بر تو غم یکیم کردی غم دوا	بدرست جواب تو غم سلام دوا

بر دست چپش زود بگشاید در دینش که گرام نام سگ است	هر که بدستش تو داد نامش زیر تنگ زشت نامش تو خیش
بر من چست دل من طبعه بزرگان جامی نشسته لب که خاک نشون	حیدر کسی که در میان آموی و نام خویش باده خور و بروش تو جام خویش
در این	
ندان می بینم هر شک لاله زنگ خویش می بینم کبری که گشت با گل شیر تو	تا ز غم و دیوانه می بینم زنگ خویش شت و آواز جان تو می بینم زنگ خویش
می که انتم همچو زده و بر من گشاید پسیم ما در سنگ باشد جا تو جان جا	می تو زدم کجایه یک و سنگ خویش در پسین دل من پرستگار خویش
ساختی قدم در دیکان جل از تو گشاید زود رفت و در پناه جبرای دل با تو	به تازی بس تو این چنگ خویش آن حرفت و در صد زده و جنگ خویش
عش سواست جامی یا بجان من	با بکلی طعمت نه نام و سنگ خویش
در این	
کربانی قیمت کجای تو می خویش آدمی باروی از گل تازه تو تو گشاید	کسی بر باد و لطف شکوی خویش ناله کردی در دل من از زوی خویش
تا نکرد و کلن شکم این مرد دل گشاید باغبان در چشم من عکس رخ تو گشاید	می با فی خویش پیکان از کوی خویش لاله پسین نشانه اطراف تو گشاید
خاطر من ز لایش چه ریای شوم ای که کوی تو زان بتیانی	یکه و گرام زده و خاتم شست و شوی تو که در من بدست نشسته ز تو تو گشاید
بیدم گشاید بای خاک که بتیانی	گفت در جامی بگشاید آب در روی تو

بر کسی

چون کنم جای که در خاطر نیاید که به باغ خدی باشد دل تو نماید	بس که می آیم بگویت شرم می آید مرا از سر کوی من چه بود دل مرا دور
از من نظار روی تو می آید مرا دیگر یا خوب روگش می آید	مرطوب شد خور و در جفن نامزدیک دو چه کنم من که پنجه که گشای روی تو
مر که پسند روی تو مخدور نماید نیت عشق که جان و دل منم بفرماید	چو روی من ز عشقت که چه از دست که ترا باشد کسی پروای تو سودا
زین حسن شاید از سر بفرماید	گفته جامی گشت ز خاک پای مایه
در این	
که داود زده و وصل تو مر که دید مرا که آن رسیده و بدیدارت آرمید	چه بخت بود که نامک به رسیده مرا رسیده بود دل از سرش صبر میکرد
یک نفس لب تو روح و در دید مرا که کل دین ز خاک در کشیده مرا	شاده مرده می بودم از جلال کشم به دین بی نیت از پیسم جفا
بلی ز جگر تو غاری که بیدم ز قطره قطره خون که بگر کجید	کل مرا و بر آورد در ساقش آید حد و لایت عشق بود زید نکین
خدا چه رسد من که آفرید مرا	ز عشق تو به دست و در من بود جانی
در این	
نیاز بود و عشق به زده مرا و کم آید تو با دیگران چکا مرا	خوشت نام تو ای پسر و کجید مرا که بطرف من چمن جلن ریای من
بدون جان ز تو چه کند غار قمار	ز کشت باغ چه خیزد و ز گل چه بچاید

کو بر چه کنم خست یار و که نماند	به پیش حکم تو یاری خست یار مرا
که زلفت تمام بند می بند بر پای	که ز خست من ریخت ازین دیار مرا
ز جام لعل است جرعه کرم قرای	که گشت ز کس مست تو در خار مرا
به در و غصه داند و از ان دگر چه	که صاف پیش و طربایت خوشگوار مرا

در ایضا

چسوده گرد خون چشم انگار مرا	چو نیت هیچ از کرمهای تار مرا
بر بخت از چه خاکم قافه بانای بخت	بین طرف برسان نازنین سوار مرا
نی بزم غمسم انار جان برای خدا	خبر بریده زمین یار شکبار مرا
کمی که خاک شوم تا بمیاد و سپ	بود که جانب کرمش بود غبار مرا
سین خرابیم ز غمش ای که یاری داد	سببه عافیت آسوده روزگار مرا
بیش زخم خاکم که تو دگر فرست	ز ترخت ترا که دل رنگار مرا
میار باد که جامی خوار خوشگن	که جز شراب است شکر خار مرا

در ایضا

ز خون روی تو زخمشده و رسته	چو نیت هیچ بگو بخت مرا
و چه که شود باروی تو خوار مرا	نشان غل غمت بر بخت مرا
چو غم که شاخ امل غنچه مرادنداد	دل که بپست ز خون تو بر بخت مرا
چو آب شد سوزان سپید و سست	سین عدالت بخت سپید بخت مرا
بیش که که زشت و کرم کرم	خط خوار تو غل ز کرم بخت مرا
بگویت که و سپیکه دم که میدار	کمی ز چشم خشت یکدیگر بخت مرا
کنم یار و چه جامی دلالت صوفی	چون عاقل در غایت بخت مرا

به سینه می کند بنیاد مرا	خداست سانه از روی داد مرا
مقام و ما عافیت ای جگر	بخت آتشک کن ز یاد مرا
بخت ز عشق آن به خونیا سو	خدا یکی دایه است داد مرا
ز فغان منع ما حسدی	چو دایه خدی داور زاد مرا
سینا جانب بخت کن کرم	بگو آن نازنین شاد مرا
که جز با بوس تو سپیدای	بخت تو خطه ناسود مرا
تشریف تو دم نوزاد	شربت کن خراب آید مرا
مریدی نیست جامی طالب شد	بوی و چشم تو آید مرا

دگر که بخت به دم نسیار مرا	در بزم وصل تو محرم نسیار مرا
چشم مجوری دانه شیر دوری	خاطره شاد و دل خرم نسیار مرا
و یکرا ترا شاد و رای جان بصلحت	عاشق غمخوار دام چرخم نسیار مرا
خدا هم اندر عالمی دیگر ز بخت عاقل	و یکرا آب و خاک این عالم نسیار مرا
بپشت کن دل از کرمش بکسب	ساخت صدمه مردمی بزم نسیار مرا
نیت سوز عشق با بزم بختی	آزمودم بارها آنم فی ساند مرا
سر زمان بر من دم جامی صوفی	با جان خود کرده ام این دم فی ساند مرا

ای یار ز کس نسیار مرا	کسی به تو بسینه داف مرا
در باغ گل از تویی بر روی	بوی تو بر دلباش مرا

دارو شب بیدار شد آه	در عشق تو بر پسران ما را
کجی و زلفش خیالات	جاساخت در دماغ ما را
دل زلفت و نشان زمره کمر	سوی تو و پسران ما را
ماییم و منیر غنیمت	خوش نیست بفرز ما را
شوق عشق و ادای	از مثل جهان مستان ما را
کجی و زلفش خیالات	در پسته برون بر غم دیده ما را
ماییم و منیر غنیمت	هر دم در دست که رسید ما را
شوق عشق و ادای	خودم ز حکمت زنت آینه ما را
کجی و زلفش خیالات	این بس که بدل جای دی گشته ما را
ماییم و منیر غنیمت	با طلس زلفت تو پیش ما را
شوق عشق و ادای	بجا و سینه آینه ما را
کجی و زلفش خیالات	تو می شوی صاحب کینه ما را
ماییم و منیر غنیمت	گری از محبت احباب ما را
شوق عشق و ادای	عشق نایب از اسباب ما را
کجی و زلفش خیالات	ای که منزلت اسباب ما را
ماییم و منیر غنیمت	تا به سینه پسران ما را
شوق عشق و ادای	که زین بکرات آفرید ما را
کجی و زلفش خیالات	شکست بل و پدم که دال ما را

جامی زلفش ساحل کن از بزم عشق	لک بر دهن زلفش در دهانت را
پسیران نظری نیست ترا	عجب پان گزینی نیست ترا
چون یاری و گرم پیش نظر	گر زلفش با کری نیست ترا
آل و شمن شمن و شمن	کر زمین و پستی نیست ترا
سرم از خاک و دست و پان	کر زمین و پستی نیست ترا
خون دل به شرمه ام بت بک	پست گری بگری نیست ترا
در دولت نامه ما را چه اثر	از دست چون اثری نیست ترا
بابی از عشق بیان ما را	عجب زین خود سری نیست ترا
گر چه در روزی زنده گم می شوم	خون سی که با کرم نمی شوم ترا
مر بنا حکم پستکسای دانه پان	چون بای دوستی حکم نمی شوم ترا
مش شد در دل بقیه ای عقل و دست	که زین خود تر شوم نمی شوم ترا
عزت پاک تو گری ز آب و غالی	چون آب و غالی این عالم نمی شوم ترا
از غم محراب بر ویش مانا غالی	ای که سر زلف طاعت نمی شوم ترا
از تو هر روز بر تن جامی سنی در دله	و غنم او که مو غم نمی شوم ترا
ای که از غم ز کوشش کشت ترا	پدم ز نامه توین جگر است ترا
که کوه پیش کن از نا که در دست	منه شب شای ترین کواست ترا
وین در دست و از آن که پاک گری	صدت سینه صاحب طراست ترا

شعر اهل دگر چشم آفتاب دید ای گذشت از من چه روز و دگر ناگشت و چون غم من محزون پیش چو این در ولی جای گرفت	نظر طفت خیال و کراست و که خاست عسل که زانست و را پشم جان جانب بی که گشت او را که که دل و کن شیرین پرست
که گشت اند که در آینه زور خلوت آفتاب است در خشنه که از خلوت او می رستم کل من آفتاب هر یک جان ز کف رفت چه سبزه شاد سکاه و خاند ز قیاس و خوار می مار جان نشاندیم خاک قدش لیک غایت مست و وصل می آید جای	که شد از گلشن عشق نور طفت رفت بر سپنج برین که گشت و را که بر آینه گل داشت ز کف من که پس از مرگ خزان بهر ترست این لب و ده و جان پس بهر ترست که نیت و قبول که مشیت صفت و ار که کاری بکشت
ساقی جل من شود سپید ما در راه طلب باو یک کعبه حیا این سر ز در این سر در راه پیشینه سپیده از لب زلف تو ز و از دل ما شد بر اوج خلک ما را کلاه زنی تراست که سر جای مطلب دولت و صلح که بود	می و در که ز صدفی گذر شد صدا و یک کعبه و یک دریا که با یک در این در راه در خرق زلفت تو سه سلسله ش نور و زلف خلک خود کردیم که که کشتن که کشت تکسیر من زلف از و صلح ما

ای مهر تو بر سپهر ازل من ما تا من که بشنیدم که گشت آن لبی پیستم که دور از کف از دود و آفتاب ای سحر تو	که تا دود و آفتاب تو دست من مهر با آفتاب صفا ی بر این گلشن بیخود زنی نشین آتش ز دود و زهر من غافل و
خراشیم بگوهر می از نور شمع در پای خرم آید و دهان می جای دست جان کف دست خدا	از بهر معان نیت ز این شمع راسته جای یک سر و دگر پیشی که حسن تحت بود و دست
کار به جز فکر کردن نیت و دراز ما روی در و در غم شب بهار بر چند خور پیش با نیت می ای می کند پاک سر شکم می ای	و که باز ماند از سپنج فکر کار که تا آید بر زلف یک سر از دیوار خود و روشی را و اجی نیت در بار از حسه دیدن نیار در رنگ خیار
که پیش سر علقه بل نیت که شکر کن که هر که دستار خود را کشم از بوی تو شد با صبا علقه	سپهر می آید بر و ن از علقه زمار نور و پالای حریفان که دستار جای از انیس پس خوش کنون غبار
ساقی پاک و در خلک شکم کلکون می و آید بهان کنون آن ترک را یک و قدح مست کن چنان	خوشه را از غنچه و از گلشن نام چشم سپهر و توسن آیم رام که که در شش زمانه کشد شام

آورد و آب زنده بود بجای چشیدن	سر و بلند قامت طوطی نام
خامد پس در طوطی جان چو میگردید	از نرسیدن های که نه به نام
گاهی می شبانه و گاهی به صبح	بیکر و غلیظ سحر و در و شام
جایی برستان این شیرین نیکو	خامد بسیار طوطی شیرین کلام
کاش ویران شود از سیل نه خانه ما	بگشاید بجز بخت بود بماند ما
چرخ نبردند که پستی ز سفلگی کنش	در وی بود و سفلگی ز رخسار ما
و دکان می های زاهد چای شکن	دور باد آفت پسنگ تو ز چانه ما
طوطی کالی که یکوست زبان بگشاید	تافت تا فاف جهان پر شد از آفت ما
شبهه ز پیرانه آن چه و چشم که	خون یکو عیب چه بود و آفت ما
سایه رستی ای شوخ چیکو که گفت	بال و پر سوخت و پایی تو بود ما
جایی این نماند کشایی ز کاش	که سوختند از آفت پسنگ کاش ما
مر کجا بد و کند آن بخت چاکلایان	فراموش شوند گنم به جان چاکلایان
بریم ز سر برایش اگر سیم زار	بگشاید به خست و دگر شود چاکلایان
مزن آتش بنای آ و دران کوئی	و دود غیر در سر این خست و خاشاکلایان
شد آرم آوار و شتری ز کشتاری دل	که نه خیز ز خست و جان بود باکلایان
پای جایی که نه کاشکی اود اول	که چو کان من خاک گنم باکلایان
دور دکان که نه ز خاک نام و گناه	تا چنان میگردد دانه دل و خاکلایان
جایی ز خون فرود آمد و گنم چشیدن	که نه چشیدن چشیدن سید بر کاکلایان

شرف رخ و لب جوی و لب باستان	سایه خست و گم به جز خواست اینجا
سرخ و صبر و گشت شد از دوزخ	من و سخنان که آن حال بد است اینجا
لب نهادی لب جام و نه افروخت	که لب لب تو را با ده که است اینجا
بشد علف زلف تو نه شاد و لعل	سر کجا می دلی پست و است اینجا
میکشید تن که سانی دل مار به و زخم	تن بگشاید که یکست سوز و است اینجا
پیش را به چش و شش کن شکست	نیکو خاص کو چش و است اینجا
جایی از بوی تو شد مست نمی دینم	بزم عشقت چه جایی می و است اینجا
جبر از دل و دل از من و من از طوطی	سخت که نه شستم از آن بخت اینجا
سازد ز غصه چو بیا چسب خیز چاک	که کز آن نه بختش بر من نه اینجا
در پستون زان که من که نه نیست	نه زور و که نه چسب که نه بخت اینجا
مر صبح و ز شوق تو پیش کن سخن	من چو چسب که نه از آن بخت اینجا
زارم بکشت گوی که زین بخت است	مردن به تو به که نه بخت است اینجا
زان حال که پیش من آه چه از تو	اکنون نه از آن بخت است اینجا
و این که چست جایی ازین بخت است	آهسته بختی ز حرم چو بخت اینجا
ترا ای نامه زین مژده و لعل	هر جا که جوی به جان پاکست اینجا
تمی پسم شود آرزو آن تن و دین	تا هر شب و روز و دین و دین اینجا
که حکم عقلی به بخت و زلف حق و ما	بریده عشق تو که نه شور و دل و بخت اینجا

سپید و زلفیم تان موجب صبر و زلف طنین و یکران باشد که یارم لذت نیست کهن کج کرده میرانی صفت و حسن کینه دل بایستی که نشانه آینه صبر بی یکران	هر سبب اگر گویم مظهر و یکران میشه دمی تو خیزد زنی صبر کینه خدا صبر و یکران سواد کج که با ده نور و دمی که صبر و یکران سواد کج
برفت قتل دل و دین و فانیان چرخان درد و غم و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	چرخان غریب که فانیان کوهستان تشنه صبر و یکران کرفت از صبر و یکران و یکران تو در خیال من آید از ان میان
سبب غم و دین و فانیان چرخان درد و غم و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	کوهستان تشنه صبر و یکران کرفت از صبر و یکران و یکران تو در خیال من آید از ان میان کوهستان تشنه صبر و یکران
خال و خط و فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	خال و خط و فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان

قال با فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	قال با فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان
زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان
خال و خط و فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	خال و خط و فانیان صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان
زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان	زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان زلف و خال و خط و چین و خال صبر و یکران و دین و فانیان

بجان اندر نظر در جبهه نور اسرار کیمی	نشسته از خط این صد خط نشان بسا
بگویم وصف آن شاه که تا باشد در جهان	حاشی این اهل مجبلا جوشش شمع مجبلا
شتره صحرای کرد در بختان چون شود	برصف کعبه و صحرای جبرین خندان
برینای دین بر خاک نه کشد که بر سر	که کلکهای کرامت برده روی بندان
برخاسته تاب ز صحبت پرستان جان	که راجا میشود و در جبهه با اهل شکلا
شر با اهل با شرف و توت با نفاق و عدا	اما با اینها اساقی اود کا سواد و عدا
چرا اول عشق سکلی بود و راجا فرج اکرم	که عشق آسان شود اول اهل آتش و عدا
خوشامتنی که شیار از حرم خیزد از آ	که بود اندر میان بازی خانه راه خیر لسا
ندامد که ز کلامین پرده ز عادی جواب	ز کلام یک خطی سیری در کلامه
شدم در لایبای خرم فرومتر حیدم	که روزی بر روی کلکهای رسوائی بخت
درین کرد اجاق کشتی می از کشتی	که تیران جز به کشتی کشتی رفتن راه
در فغان خاک بخت این کند بر مجبلا	که در وقت و شوق یاران کرد بر آمار خیر لسا
سپهر نعل بان و کسب روی لیم	ازین فرغتن خیر لسا پر بستان مجبلا
ناشک عاشقان بودت بر کلک لاشکان	نشان دست و پای فغان نشان بخت
بر جایی که بنایه نشانی از کف با	فرو زنده اشک از روی باغ نامه از لسا
چرا که در کون امر و زمر جاسا بود	بیا سپهر و کلک آسمان شمع مجبلا
خوش آن که کرد روی کردی در جام	ز دهنی قهقهه آن نازنین کلک لاشکان
چرا شد بوند و کس یک و تیر و تیر	ز تفریق نشا و درم می نیکو لاشکان

فریب این با بشتان نام از حد و حد	در صفت صفای نور و فضا و اسرار
فریب هوای ج در قطع با با نسا	همین نشا طمی در صفت شکست نسا
دین طایفه دیگر با دایغ غمت فارغ	هم از حرم این نام از طلب آ نسا
تا دل بخواهد بسته و ز قهر تو بگشاید	ز دهن می نویسد کلام می نویسد
تا دامن رحمت را آید یک کلمه ز لسا	بایم و سپهر کلامه مجبلا لاشکان
کروی پس بر روی اندیشه در میان	ز دهن اول عاود دست اندیشه در میان
چندان به تمیز است جا که در برینه	چون پسنگ زخم خیزد آواز از چنگ
در ماه تو سر جان نه دست به اجار	چنان می بستان بنگین بر چاسا
مجلس پر محافت و پزار با ده سپهر	طیب الله چه وقت کرامت کرامت
مر طرف با ده کفن در دکان نه	احسن اناس پس نوحه ساد و توبه با ده
عش بحریت پرازدن که از موج چاه	کرده بر بای شکر خست و دوان از چاه
بچه از جوی درین بحر کفن کشتی فرو	که درین بحر شود و آفرین جوی
ما حیاتش بگریه رطل کران با ده	زمان به نیکم که شکست و آنگاه با
عاشقان روی کی آرنده بخوبان کوه	که نه پسته جهان روی ز کوه نه
با کد ایان در سکه با جاسی	با کد ایان با ده و ده و ده و ده
ساده سپهر محنت کن و صبر ارا	ز لاله آرزوی بام تازه رشت
کجاست سانی کلک ز کوه نیک لاشکان	بیم کلک نیک لاشکان بام سینا

دندان بی که نه خوش کرد و نه سیل	مشتی ناب که سپهر را
بزم بیخ نه ام و نه زم میش گشت	تا نهای عجب جود شیدا
می مرزق و فصل بهار و صورت ناز	کجا تو به شود میل صبح و انداز
دماغ عقل ز مسکر زمانه سوخت	چاکه دوس در ده جان سو دارا
بیاده وقت خود ام و ز صفت کن جان	کند از با گرم دوست کار نزارا

خوش که نوری آن سر پیم نام	کز تن چو به این گشت و روشن کند عالم
کیموی شکیب بر شکیبی نهاد و جان	بیشک به جان بر خیزن کل دام
بزدوب معاشیت عادت شیدا و تن	کز سرخ زرق و برق مبدع نام
از عادم وین دول بر روز خاص چه دهم	کست سوره دام خطه و تاج خام و عظم
غرق پیس بجوش نه و در گردن جان	تا گردد ویش به به ام آن خطه عظم
آرام جانم می برد کشا و کو کیز پان	بنشین در آرمی به باین جان لی
کشار جانم تا نشان و صف جانشین	کراوی شوشت که جو تخلص نام

ای خط تو کرده و تو زنگ روح پیم	سپهر بخار زمان تو ده بان چنانیم
تعظیم قبله ای که نای طاق ابرو	تا چون طاعت سرم آن قبله عظیم
اسال کرد و نام نه به بهم وصل	ازه جین جوی خون گم هر چه دل تو دم
چون حرف و انداز و دنا سر تو گلی	شش چشم ابروی تو تو وین بر من
بداقت با پیمیم تا خاست از کل نیست	تا آنگاه که ترش پیش این کل نیست
زانیه و چم عشقم تیره دل سایه پنا	بی که شویم زین برق حرمت پیم

پسیم حکم عقل را بای جان کرین / زینان کمن عشق تو زد و کشتیم

جانم آن پسواران دین را	که برده از گشت جان کمر و دست
اکرم طعان چو شایسته	کند پیسم او تاج زین را
پر تو انکم بر پسم عقل خوش	هر جا که زد و پسم زمین را
در آن لطف ساکتی	چو بر زوب تلمیستین
بر کمر و صوفی است شاد	پر پستان لب چون کین
زینان کمن پیم نام	بیا و آدم نکار پستان کین
چو بایسم جز زلفش با کجده	بشود از غری خجسته زمین

بی تو از جان حالت مرا	با تو بیکر چه حالت مرا
بی جمال تو که بد گویم	از خجسته خجسته مرا
گردد ام در صف سکاکی	چین چه جاده و جلالت مرا
مشت کشتی صفه نیستیم	از تو ز در صفه لست مرا
سر چرخ زدن مش و علم نظر	در مساب جهالت مرا
ستم آن آیین که از نرنگ	داود و درت صفات مرا
دال زلفت کشید جامی کنت	کین بدولت لالت مرا

ای که ده من شمع جان تو روی	روی تو چرخ بهشت کجگر کردی
بی تو چمن نیستم از دین من	ایست سبب پرخی به جری

عالم ع درم شد انان در روزگار	شکل زلف تیر باد محسوس
هر که که خدایان شده بر نه در	پای در پیکر تو بگدازد
از سر که تو شهر ترازا هم باشد	امکان که شستن شود بر بگدازد
دری که روح الله می گزینی و پرستی	کردت بیخ پرده و بپسین شری
بگرانی با می پرستش می چو نیاید	بر چپ که کایش سرنگ بگری
بر پستان تو عزت خاکسار	کویت حسدین و تاج راز
به پنداری زلفت که نذر ایم قرار	قرار کار جزاین نیست چیت راز
ز فغ لغت تو بپسینم تا ز کعبه کج	جانی غنچه دایمان و کعبه راز
گناه آید نعل و حشمتی رخ	سین چشم حصار که کلاه راز
سیار چرخ و انرا روی عیب بنا	که تاب حکم محک نیست کم عیار
پس به خطبه بروندی و خبر بوی	ز ذوق سلطنت نفی شهر راز
ز اینص ظاهر جامی نیست بر سو	کیا و خشک نه است قدر راز
زده چانه بطاعت مرا قائم	حق محراب ترا کج خرابات مرا
تو مسجد من و میخانه بی توانی مردم	سوی فکد و از ناسن آفات مرا
تبدیل با هم ایران در یکدیگر پس	بر کوهان رخ ازین فکد عادات مرا
گشته ام محو حقیقت و دایمی در تیرین	بودل ساده و گمشدش دنیا لات مرا
کی گشتم ملت تاریکی ز نیکو نه گوشت	نور خورشید رحمت از نه دوات مرا
سهرت عشق تو کجایه به چشم گشت	نه ظلم نمی بودی سپید اثبات مرا

بگو نامی

بگو نامی ز چه دم پستی نامی	چون چه نیست شست با پاک
کیت که خون در رسم پنهان زدم	بر تو خاندن حرف جویان نامی
شود و یاران اشکم شاه برکت تو	خایت ایت او را ز تو دم پد
استاسیت من از دامن دوستی	کرد چه کردن یا دینچی کرد مرا
جز دلی ناید بر خون زاده و شست چه	کر شکسته سینه زده پرورد
خود می شش با نوا با ازل و کلام	بر تو تراجعت مسم خواب و نوم
سینه زهر تو آوردم از راه عدم	آه که صبح تو پنهان در راه عدم
داشت سر کردان جهان بپسینم کربان	بپسین باشد عشق تو فکر جهان کربان
روای سپید بگو یار دستان	کرده عده های دروغ تو سوت تان
مرا و تمام از طاعت تو و شش	سپید سانت فراق تو خان و تان
عنان کسی کنم از داغ جو تو شک و	دیده چه سود که ترش شوخی تان
ز ناله راز تمام بروی روز احداث	پای خاتم لب نه گنجان مرا
چیان حال تو پسنم که ز باک کنی	بپسین کرم چشم خندان مرا
چراغ شام غمت با فیکد از چه کین	چو سوخت فرقت تو مهر پستان مرا
غزل بر سیه جامی که حب خاک	ترا نه ساخت بهر کوی و دین مرا
نمکری دوست موی چمن گذشت	نه یار او و پوس پس بچمن گذشت مرا
سجده بودن من یار من در یاد رب	چه جرم رفت که دیگر من گذشت مرا

که خورشید بر روی زار خن بسته نه فتنه که گنیم چرخ پستون بونی تکم که است ز جویان و تن به پستون هر چه در دست که که دم نه به ضرر است چو نه شمع دم نه شمع و جانی	دوران گذشت و سخن دور رس گذشت درین سربل که بکن گذشت هر جای عشق نه جان و نه تن گذشت هر بس این که کرد و در خورشید گذشت که عشق او نه جل سخن که است مرا
آید بای عشق زخی زو عجب در دل بیت تر یک و فسون من جویان غم در خلیل و صفت و آن جان بستی من شد جی بار به و سگانی سزل و دور و برین که سهای بد دل که کیم دوست من ساه و جایی ای جایی سانس نه دور بای شش آدم	بیت خاطر سوی تر یک و صدف در دل در شمع صبح از دل به جان و دل و در بانای جویان زین خلیل چهل بکنه از پستی من بزمان خلیل کی تواند بود با این بار با محلی مرا اچنین که نه به چشم مانده است پا در کل مرا میسج ازین در یا مباداروی دور
ای گنجه و غنای صفت به در باری چست بزم من که که بار نه خن دیده مت و در خواب هم آفرین خن چشم آن دارم که چون بر آهست بیایم خوان صفت تا نه از پستی خطا را که گنم در عشق تو خور و عای غایت	از دست زدم هر داری که حیداری دیگر از هم پیوسته سازی و بکداری مرا دست وادی کشید این دولت به پستی هم چو که آهستان خورشید پستی نیت زان بزمه خورشید خورشیدی مرا ز که خط ز شمشیر و بایان که خدایی

شور و شوم بر من جانیان است بای پستی	شده بی جان و خن که گداری
ماورن کر سببان که خود را او نه شتر است جانی آن را جود نه شش اش آب حیات تیرا که سب و قافیه سینه چون که سب و کمی به سینه که تواند بر صفت و جانی	قبو عاشقان که خود را گر خطه انسان که خود را زمن به و دان که خود را بی خدمت کان که خود را چشم من سپهر و دان که خود را بای با سپهر بان که خود را
تا وین هم بود کل به پس من ترا از تار و دو و در نه شتر و ناله نین شتر و آن بانی که میسج به سخن به بنگه آن ترک که فوی تو که به بکا کن مرد و دمی که جان تو بر من فرخ و دم کس نیست که تواند تو نیست و طبع جانان که جان است ز تو سایه بر گشت	که هر که تا و خوانه نام از لطف شتر به کر گشته جاده ز برک من ترا بیت را نه داشت دوست به نیکان که گشت که دانه نادر و خط و عشق ترا پیش آید که به سر زخم بر من ترا دستان و بکرت به بر آهست ترا جایست به مکت و کر زین ترا
بسکه پستی کنای ساقی به در بکشتن نخواهم که ششم ما خود خواندستی بیان داد تو به و جایی جود و جود	بخود را ندانم از مانی و در پان که سازی در جایی به خن و شتر از مانی پای که کم که گشت و بر و از میان مانی

بها دل ز ما نماند کزیم اندوه خود	کوست این بختی تخم نای بادون
پنهان از شوخی تو سپیدم و در عشق تو	کریه پر دای جان مانده تو کی
نشان دولت برده بنام ما که آید	مگر ده اندیشه خاک عشق بی سبب
نه در کوفت منزل عشق را نی در مکان جفا	رسی جفا چون از هر کون در مکان
نشسته ام در آن سنگ منته نشسته	نهاد پر تو راست طبع کو که با
به بعضی چشمت ای طبیعت میا	که سوخت مرسته بهن زوارت بیجا
سفیدت چه پند ز کبر چشم و ز صفت	به پند آب چکانه زان آب با
مگر در دولت آن آواز که پیکر	ز نیلگون سپهر چرخ تیر یارب با
پوخت پس سپهرم کینم یکدانه	بعد از بزم تو یک نشسته دار قاف با
بگفت سانی کهن که از هر وقت تو	شراب مل بود و در وی مجرب با
ز جام مهر که جابیا دهنم سپهر	که حار دارد و آتشینا عاشر رب با
چاکر فخر تو ای رقیبت منزل ما	چرخ و مشعل نه چه زلف و فصل ما
چو سود روی جبارت کینه درون	چو نیست قیاس روی تو در عابدان
و جل و فصل ما بست و از جهان ما	غرای عشق تو با نیک و نهی ما
بهای وصل تو دادیم نقد عمر و حرم	درین معاد چه صلیت حاصل ما
چو زیر خاک درین گشت زار جایی	کیا و چه بود و چه زو اندول ما
ز من عشق تو وریا شدیم و بس	بود فدا و صدمت ز بهر حاصل ما
پس عشق تو بجای ز بود و چه بسیم	بزار جان کرایست خدای قافل ما

ای خاک که گشت تو گل مهر ما	گشتی که ز سبیل بر ما تاج سر ما
می کن بر پست ما بر بخت تویش	ز آن پیش که پری دینا بی خبر ما
پیش از صدم که بگوئی کوی رسیدیم	مگر تا و شد الفت نه سفر ما
پس می ترا از کوی تو زن دل ما	انچه پندیدیم که مانده اشهر ما
راهنم صبر پر دایغ بود خرد ما	ز آن خون که چکانه ست زواج ما
ز آنک و دایغ ما در دود پای کشتی باز	پیش تو کم از خاک و نیم و زرد ما
در نیم پای تو در غم هر جانی	آورد که کوشش تو نشاید کسر ما
ما را در راه شستم و جوانان هم ما	اتفاقات ظاهر هر آن بود تیر ما
ز آنچشم ما کند ز بخت سازنی با داده	نماند سپهر و قدرت را پای در بخت ما
والفقی باشد گمانه زان و زخ و شین	در بیان چشمت تو واضح بود تفسیر ما
خاکه شکستیم و آب بستیم از اندر عشق	کمان زده عشق را کجی ز در تیر ما
تیر تو غم داشت و تیر ما و کافیه غیب	تیر تو و انداختی میکنی غم از تیر ما
که ز سبب گل نیاید بگفت پر است	با و در خلقت بیستمان عابدان ما
که بران در رفت تصویر ز ما اینک	اشک جانی با بخوابه غمزدی تیر ما
گشته ز غمشت دل ترغف ما	زرق جیبت او دلت پر اکنه ما
بجز بر و صدمه و پیکان که زدم	در سنجید چه بود بخت کشتن ما
که بختیم کن بگفت که چون غم بود	پر دوش دل غم ز خون نمده ما

شش خرم اشل را حجب طالع است	عطش امان به دولت پائین
چیت در کوشی از ناه و این خلندر	مگر از دولت شقت فلک بین
مستورین چو یا نه ندانم چو است	در دنیا بس حجب دل در بین
جانی فاق پرست از قمر شمس بود	ست ازین حرم بخل ملک سر
دی پری رخ مرواز فانی	حسم کن بر دل ویرانی
در شمس تر افشانیدم	بیشین کوش کن افشانی
از سیه شش چو چانه پریم	لب بند بر لب چانه
کن چینی پر طلم انگیزم	کو شوی بس کن ویرانی
ست مشقده و چه دوشی	بر رخت نهن پستان
نویسیم ز شمع رخ تو	آتش انداخت بکشتانی
ایه جاسی سوی فاقی	کی بس رخ رسد انانی
مرد و بچه و دست و ناله	بنا بس خون بگر لاله گون پاره
ببینم و صلح شیم با تو تر	بر و شست فاده ز تو ناله
بنای چیت تا نای سر و دانه	تو سر و دهن عارض تو ناله
منزله بر رخ لاله گشتا ز دم مراد	بنا آفت برک کل تو ناله
بگو و گشت چه کردیم چون تندر	بجز و لیس و درختان و ناله
کهن تار و نه پرست دن مکر و نه	ز و انج و تان مهر و قباله
بر پیش نظم تو جانی ز تو خود بقم	ز نوک کلک تو یکوف و صد ناله

شال است ترا به مصای پری	بر پستان که گشت مرز و بگری
ترا که دید و زاده جان خویش پرست	چو اتفات بیکینی و نیری
ترا آفتاب بختی و ما دور و نه	بود بختی ست در و از غیری
زهر روی ز کشتیم شاه گزشت	که بقل رسد مضرب و زیری
ایسر جنت و ایتیم هر یک	که با تو شمع کنه خفا سیری
اندین ام بجز این پیش چو زنی	که یانت ز ملک بتم چن زیری
جریه و رو که گزشت جانی از غیری	عین ز دولت عطش از غیری
مکر و قی غزالی که گشتی	کر و دل گشتاید غزل سزی
زوغ بدم سخن ز آتش و شکاری	ز آشنایی شقت و رشتانی
مدهای صورت معنی عیب بختی	هیزه پست نشد صیت پارسانی
که ای سار و فقرت کار ما	بست و ستی حاصل که لیس
دکان کوی تو ز داسی نیم لب	بین که آنچه خدمت تو پستانی
ز و طریق چایست بگو که بچین	کنه بهر سیت عشق رستانی
جان شد ز و نه جانی از غیری	بر صفتان ز سپ و چستانی
غم نیست که شادان تو سر و دست	غم زین بود که ما ازین فاکر
سپ بر نه دم از خط حکم تو دین	که بس به بدین کنی از یکدگر خیر
از آب دیده که ز رخسار زشت	ز روی بشت و شوی مکر و زور جا

این لشکر نیست که گوییم پیش کرد میان تو که از سری بسته زنت پرواز در پستان سوسیلان گفتی که جایی از تو زودی جدا	فرمانده است که نه پیش که نه جدا کس برین گشت میان ترا که جدا انته چاک تیر و چرمانه ز پر جلد ای که شش جان شود نه تیر و چرمانه
بگفت نه است ای که در پستان نشان و آب میانی درین برای تو است بگفت چنان چکه نه شش شوق بگفت که گوییم نه نام و رنگ نه پس که دست توام و نه دست اف فران روی تو برین پستان برین خون صفت تا تو نه پس کس بقدر عاریت و دعوی قوت چند بنا بر پستان جایی آسان	بگفت نشان تو یام و درین خواب بگفت وصال تو جیم درین خواب نشسته از دم آتش که در خواب حفاظ دوست که فامه و گنج که در ز شیب که و شیب شایگان بگفت شش تو در آفتاب کنی بگفت روی ترا طاعت نقاب کنی سواد اصل که که نه خضاب کنی بگفت روی بر پستان آن جناب کنی
خوش آن نزل که گوییم باشد بنا کرد و نه از آن خرقه بر جای بلای که بگذری سه و نه زمان بر آن لب چون کند دل کنج عاشقان که ز تر و خشک	نه خیل پس شای باشد که چون تو که کهای باشد کم از شش خیمای باشد نه پیش که گوییم باشد مین شکی دای باشد

از راه باد و شست پا زبون که گوییم ز شایه کورت آن	که در هر کام پای باشد که گوییم که گوییم باشد
در هر خط خشی بر دل از پستان اگرست مان و نه خش بر زبون پوش بر خاک سرت سر نه زون بدانش نشاید که در کورستان چرا ز باد خزان مان و نه سار از خرم من رفت از لطافت دنی نشان بجز و صفت جانش که در فخر مان	اگر خاتم و کور و بقی جان پروانه جوهر سپهر خط زمان بگردن تو تم از دم سگ و بان بکار و سپهر و فاشی میدان بهار و باغ عسکرم عطر خندان که گشت تا امید آن خرم از باران تا شا که جان عاشقان دیران
بآمد و شش از عطر پستان رخ اند وادی بطی را تو بروی بر کپش اب فو قات بان شش پس بینا بگشتم جنون شش را جایی بیاید نیکو که که در ز شایه بوده پس و دور وادی	دانه بخاز و عسکرم بر پستان بنور خود جایی سات پستان آن عسکرم شش پستان فرح عسکرم پستان بده جیس شش پستان دش پستان ازان وادی بر پستان
عسکرم بی نیس که گوییم	چون میکن نیس که گوییم

چونم زبان منی که از این عالم
بناشدن می که از دیگر مرآت
سایه کج بود و دیگر پیش
چون زینت افغانی در
شش بهنم با توستان
بکس من هم از میان پرده

عاشق منی که باغایت با
از وجود خویش تن غانی مرا
تا شوم غایب نه پنهان در دنیا
بر زخم سپردم از که بیان آید
از خیال مشرب و نه از هوا
عجب آساید که گدازم ترا

با هزار حقیقت نیست جز پر معانی
 از مانی گوشه کشم از نه بستان
 که بودی کلان نه فرسای و خوار
 سپای کرد و احیای ماست در دل
 قریب فایم و باقی بل قبل از ما و فیض تو
 نشان بودیم و ما تو گنوشی شبان
 یکسر گنجی کشید از تو دعوت و دست با ما

که کرد و چون شود پیر این سر نوید بخت
که افتد صد صفت که در سر خویش پیدا
که کرد استی ز نام آسمان بگریز
بقصد کعبه بخون ترا چو حاجت بفرست
ز هر چه را چه سود را بپشت برون نهان

حال که پس من فکر نفس را از کلمات
 و کم آن موج شدن در یاست از بیوج جفا
 بر منست بایش با دلهای عالی حسنی
 در درختی که نیل کرده با کیده است بخوفا
 چو مصل را در دین خالی بر دانه مصل را در

کلی کرد و دیگر معنی شکلا می باشد
در اتمه مشکلی جامع به باقی کردی برین

الایاتنا انما هی فی الذلک ساءل

اولا يا ايها الرب في حق من شغلها
 چه کرده و کج کرده و بی محذورن پیشین
 نه صحر حمل چه بری سبل جای آن و
 بر از خویش تا دین موج خیز غم آن
 نه لاله استان و صید و کرد و گیت
 بصد ذلت سرمن و آهستان برخاسته
 بجز آب ار شعلای نور کرده و کرده

نه می شکست بر تو بود که سارو
گورید و خون دل زد بر آن
که گورداشک مجنون قطره زان
که خنجر مرده را زد و افکند دریا
چنانچه کوی غایت زخمی بود
بشکستم بر باد و بستم
بشکست روح جبر را و در آن

ذات سلمی و لکن لاج بر ق من معایه
 نسیم کوئی و بخشه دل تمیه و ارزا
 کجاست آن نروزی و بشم راز کجاست
 چه سینه و در سر و کجا جان بخشه
 خضر زنت زنده عیسی نوز غم و ساسا
 شاد زخم تو میر نه آهوان در جسدیکه
 بود و کین غمت بر دل کین و دل کین بر
 رموز و شش ابجایی و درون ساده می

چنانچه که مقصود را باشد متباین
 امید کام را اینها نویسد و بگوید
 که رفت آن زعل و بزم را که بخت
 بجا نیاورد جهان را یک رفت آن چرا
 و تیس آری بیجا چشمه سازد نه کا
 کن نه از ذوق بر تیر و کاش جان
 شکوایت رفت یک و زود تیر و دم
 آب می شود و چرخ از خود و اینها

بشنو کر کشی بد آن نفس شکفته	زود آدی ازین خبر دهنه کون کج جاد
پاسانی که اقبال کرده در باغ و دیا	بگری پای تخت سکنه کج دار لدا
شغال دردی اندوه به نقل بر نفس	شده که آسمان ریزد فروقه شکار
بهر از غل شمع دل که در آتش خانه	جام بی عوائت که غل این نما
سواد و غل نفس بکشی غایب هر کس	کرتا بعد آرم بدون زول و بار
تیا سبیل چشم بیکار کجا دانه	جز آن کزشت چو دل ترا بیکار
ز دست نامی آید شمار پسنگ بداد	زنده و رست خاکستان شمع در یک
مرد و شمش چنانی دیار آن بکارم	عجب بود که ز غایب چشم پندار
عجب شمع در غنا و زمره کس و مستدارم	پادشاهی و غایت شوخان رخسار
کش دم نازا مراد و خون از بیکارم	حسد و دزدان چنانا غرض کریان
ز غل شک خورشید بگریز و غل	کند ز کین کتابه بر شیان ایران

بهر من رخ نمادی آن جوشکسا	چون شب سپیده کردی و در سفید ما
بوست بر شاهی حیف که تو انم	سوی تو ره بینم که آید شهابا
بعد از هجوم بجران بی دولت و صفا	باز آمدن چو اسکان جبهه کز بار
از غل تو چشم نه خون دل و دلا	بس مراد با که کرد و دانه با و اسکار
دار و رقیب با من و ندان زنی کوه	با هم خزان و برین شکوه
باشید دولت برکت که ایا ن	ایت برکت با ایران پادشاه
همچو که کیم دامن چنین کشت	پیکان ساخت با من یاران آشتا
در باد از آن معلوم که معرفت در	تا راج برین پیران غل در بار

با من پسند طبعان کم شمعهای شست	مگر دی سفالت سده جام جهان نما
سرمه سپ بر تنی طبع با دعا و دعا	صبح و بروی تو خورشیدان
زاده خاک این دم برادر و گریه	واقع غارت مست به خانه زاده
تا سواد و به کس خاک به جبهه تو	گریه بیل خون و به مردم این دعا
نام رسیده چارشت روی بیک شکل	کن بود آن سپید بخت با دعا
راوند و ایم چو دین بروی و دعا	و که ز کده مستی شود دین و دعا
را و سپهر که غنی و کاه این کیم	که که در دنیا ختم دولت خیر با دعا
ست مراد کسی خبر و درین جهان	نیت مراد غیبه تو جای نام دعا

که قاصدی که شمع غم اشتیاق ما	سازم پاریش نعل چرخ سازان
مرتب جبهه شمع ز کس فتنه	بکین کیم کتا باین سپهر طاق
با محبت من زمانه که اتفاق نیست	بر جبهه دست غایت این اتفاق
جز برق سب و وصل ز سر منزل آ	نه ایل ساخت غلت شام غل و آ
جامه عیب سپید و جیم بکام نیست	این زمره ناک شربت مراد آ
عزم چو بکتابت بجران امان	بستم که قافی بدم اتفاق
جای نموده ایت ز ایران قصر شام	ایزد که سپهر بوشنید این دعا

عاصی ز خط آراسته شد نوش و نم	برسم ز دزدان عارض و خط و نم
آن نخل هر بچا که گریه مکتب	کشت که کین چینه ز دندان و نم

دل داشت خدای حرب ز قضا نماند	بماند بیک کرد خدای حرم را
دارم بتو دمی از خندانم که نماند	در قضا عشق تو شد ام حلیم را
تیر زده ام از آتش خدای از آن که نماند	تاری که از آن برشته بند نماند
مهرم از آن عارض خدای سبب نماند	یار سببش از پیش جابجایم را
گشت از لب یکون ز جانی صبیح	جز وخت بی و در فصل و آدم را

بفره کعبه ام از خدای تویی را	مگر قبل که در کعبه کاسی را
چو نیست وی ز جیب کاهم	بوی کعبه کنم روی خود تویی را
خیال قامت که در سر بلند است	مریم سپهره بود و جادوت بوی را
کشاد و کشد برقع ز روی تویی را	پامش آید و کن معنی تویی را
آبستانه میخانه کی توان زدود	بازی پای مگر و سپهر اعلی را
بسجده قاف جامی همیشه پای بود	ز جیبش ز دیو و عروس معنی را
چو هم عشق تو مگر بر سپید کوبید	ز خاطرش بوس شود و دوش تویی را

بفرمای وصل تو در بوسه خود را	مگر کنی بر جای من بر پای پس خود را
بسته جان او ام که کی نت و قافش	بزد و فلان درین محل چو پند خود را
بستی گرام بود و طلق در شهر کوی	سج باک از شمع و چرم و حسن خود را
رست بفرمایم سبب ایم و عالم بودی	چو نماند خیزی ز لطف تویی را
کی نفس میخوانم از لعل لب او که کردی	یکه که با تو چه این نفس خود را
بعد دیرم کردی بخت نام عالی بخت	ز آنکه صحنه بین بودم و تو بخت خود را

کعبه

کعبه از جاسم دم رسد شری بخت	پیرن کنم زین فانی بخت بخت
پاره و پاره دل سبزه	پیش آه آه آه آه
پاک می کردم اشک خورشید	فرق خون رفته سبزه
چشم تو کردم بود و چاک	پیرن سواد گشت گشت
بس که سودم بر آه ناله تو	چو چرخ زادی و جبین مرا
سرخ زده و دم خودی اندر راه	زده عقل و دور پیر مرا
خط تو حش کشید و مودت	که کمر بسته اند کین مرا
بی ترسیدم در جانی بخت	که بجا باد نماندین مرا
عید شد و عاقبتی گشته جولان	تا که سبزه دل و ناله از تو بماند
نعل سم ترست جیت بود بر زمین	دید عشاق با دلم بر زمین
پیرن و لغات کاغذات و شکار	یکه بخت و چهارم سبزه
تج سبب است بخت خون ایران تر	دولت جانی چو داشت سلطان
می کشی تیر و من زنده که مگر بود	این جگر کشین آید ز چاکان ترا
دو سپید که سحر و زدن مشرق و جبهه	مطهر خورشید پس چاک کر جان ترا
راعد سا جابجا یک حرم ساز جا	پند بود و سبب پا خاک زده است
چنان بخردم خوابه یار از دیار خود را	مگر بخت و نظر بزدی خود یک چشم ترا
بگف دارم از هر قول صادقش جا	نمی دولت اگر تهنید است ترا

دی پر چاکا و ایم و بجز امید از روی	بیا و از نو که یه زبانی
زماشتی خسان و درست پاوس نه	چنین کین بخت و پس منزه سر دم
بجز از ان پیکانهای و از خاک آما	کرافت و پس ز من معاذ الله
حسب اقد بریز پا و حال کرد و کرد	چو ساز و در حسم تنج او جابجان
زده است با این لطف و شیرینی	پادان و این از غیب می یه
خارش منم رخ زده برده و در بکلی	خود کم غایت زین خار و در بکلی
بس که در راه تو ای کعبه جان کریم	بر سپید بکشتیت و آن چمن
شب بر دنا ز ما خراب و عیان	به که از من نشان دور بود منزل ما
دل خادیم به بجا صلی خود چه کنیم	حاصل نیست ز سعی دل چاهل ما
کشته جز پندیم بود عاشق تو	نیت حاجت که گشتی رخ لی بسلی ما
شغل مرغان اولی اجنه بر تو است	تا ز رخ ز خست افزوده شغل ما
جایه از شکل خود پرده و چنان	کرده رخ قلم شمع که شکل ما
بجز خط یار و سفید موسی ما	که حبه بون بکریست رخ روی
پر حسم که ناله بجه افکنده آهوی	خطات پس خایه ناله بوی ما
ز دوستان نه اجنه ایم چاره است	نکرده هیچ نه دوست یار چوئی
بفرق و قبح باره و نیکین باشد	ز رنگ عوی پر نیز خرقه نشوئی
بجز دل و اندر نیک و نیت نیست	بجز پس و داین و نکره کوی ما
کرده ایم بکرو و بان شک توئی	ببین که تا چه دست بکوی ما

پر شعر و بنو و چاره جابجا و در رخ	پرست داشت نه ان به در رخ کوی ما
ای چست دل شکسته ما	از طالع آه چپته ما
بخت تو آرزو نه	من دل بال بسته ما
ما دام سر پس نهاد که خم	تا آهوی و ام بسته ما
گشتی ز بخت دست برت	دین پس و تیر بسته ما
در بسته بخت تو بست	با شادی ز حسم بسته ما
گشتیم بر جام می شکست	و لعلی خون نشسته ما
گشتی جامی در پستی دل	این پس که در شکسته ما
کرده دم از داغ تو مانده است اثرها	غم یک نورم این نیر یالی کوی
مرده و منسا که در افرا و قناد	ستان و من تنگ و آن بکوی
بکشا که ناز و قصب و دشمن تان	در بند یک فریش پوی بسته کم
برنگه و عرش ز پس شعله رسم	در خان او بیله اجنه را سوتنه
با پرده مکن جلن که دین عارض نایک	حیف که کرده چه منیر نظر ما
جز خربت تن تو نماند چو فردا	از خاک برآند شهیدان تو سر ما
بر عایه پدل کشادی در آید	ما دام که ز پس گشت از نو سر ما
مر شبی از نو درین گوشه کا کا	ز چشم شمع نه اسوزد و پر و آید
خرد و زین قدم ز تو قاتل	ستیرین شکی که در جافان

پون ز پیکان بخت که نه کنم بر غم و غم دل که محروم نشسته از آن عارض غم	از غم زینش جدا کرد و پیکان جدا مانده در نیست هم از آب و هم از دانه
چون که شاد صفت چه روزگار ای در میان غم و نایب و نادر	کشته از غم آینه جدا شد جدا کشتن سپهر دست جدا کرد و چادر
نظم جاسیه و کر و کشته و انظار	سر تو سپید جدا باشد و انظار

دستم ز جور در قیست نه امان چپ خود سالی در قیاسان و ساق و پای	گفته ای کاش سپیدی بکرسان چپ وای ماکر تو کی کار بفرمان او
زین خدنگ در کرم بر بکر و صفت لی تو در غم غم غم غم غم غم	بکر ریش مرطقات در مان چپ با چنین روی شیشه شیشه غم
چند جبهیت و یک چه از کرم بود چند آب حیاتی تو و عالم طهارت	کوشش بر آنکه اصوات از زبان نیت حبه غم و شاد از تو و طهارت
نور بطلع ز باغی کن افکار که	ادخل کوی غریب تو غم و غم

زلف عشق به دست و گزانت شب صدی نیست که باشد به شش شش	نوبت دولت کوی غم و غم شب کوی غم و غم غم غم غم غم
که غم کاوه که کند و شکله ای باش آن ماه بر منزل آرد و ی	کوی غم و غم غم غم غم غم چشم سپید بر سوختن است
نیت غم و غم غم غم غم غم باشد از دست غم و غم غم غم	اچو در غم غم غم غم غم غم جانی غم و غم غم غم غم غم

ای سپید تر از نیکون تو از تو شب کروان که غم و غم و غم و غم	او یکی داشت بسم و غم و غم و غم چند چرخه و غم و غم و غم و غم
هر چو داشت سپید و غم و غم بس که از آب و غم و غم و غم	چند چرخه و غم و غم و غم و غم چند چرخه و غم و غم و غم و غم
عمر یافت بر روی و غم و غم که که بر در کج جان و غم و غم	چند چرخه و غم و غم و غم و غم چند چرخه و غم و غم و غم و غم
از خدایم که چنان به غم و غم	کس در بدیست بهمان نیست کوی

ای دل جو به دل به غم و غم آلوده که در غم و غم و غم و غم	غریب کس که غم و غم و غم و غم ز آلوده و غم و غم و غم و غم
سود که گشت سوده و غم و غم در سپیم ساق و ساق و غم و غم	مر با نیت غم و غم و غم و غم دستش غم و غم و غم و غم
و صفت ریاض غم و غم و غم آنج تو خاک غم و غم و غم و غم	و چه غم و غم و غم و غم و غم براه غم و غم و غم و غم و غم
غریب غم و غم و غم و غم	غریب غم و غم و غم و غم و غم

ز دست تو غم و غم و غم و غم دست غم و غم و غم و غم و غم	چند غم و غم و غم و غم و غم چند غم و غم و غم و غم و غم
بهر غم و غم و غم و غم و غم	ز دست غم و غم و غم و غم و غم

مشت حین بست کشت آب تن او	ایستاده زاندر قفسای نه سواب
بستم لب از جاویدم نیک	از شکوه و غیب دایه های پست
ساقی پا در دست کفن شربل	زیرا که کار و بار جهان نیست بجز
سیراب از آن سراب نایب کسی برون	خوش که چون جباب غور و غف در
کویت شایه ای که بر وین شیم می	از روی شایه آن سخن در کشت
خامه ز شا چرخش کس در پرتاب	بر رخ نهاد جبهه سلسل ز شک
بای که یافت کلشن غرض تپه	از بوی وصل تازه کوی روش
عطنی بود که سبایت کوی نکند	سوی سینه شایه ای که در کشت

کرم رسد زدن خندان تو غدا	زنی حال که دستان خود کرم زان
و تن پوشش بر من گذر کوی	شیر قیام آن سبب در سبب
بزیب جامه چه حاجت تو که می	قنای بس بری از قنای زینت
عنان ناز بکفت تا سواره بکشتی	نمانه قتل مرا پای در کیش
بگردیل بطوری سر شک از قن	اگر چه میرود آب از فزونی شیب
ز آمین نه ز تو طایران سید	چنین که غلظت زلف نهاده ام غریب
چسند قنای تو جامی می رسد ز قیب	چو که زده بوشته خور و زده

روی نه ای ستم و جلی لب	انچه که در کعبه و سوره قمر عرب
کس نیست در جهان که در دست جیب	ای ده کال سپین جبهه ز لب
هر کس یا غیب و از جامه	تاریک بنگاه کشت بجز در قن

آه زان تو شست ز رخت آفتاب	و القیوم القهی است مرا و درود
کافی ز لب جیش که شاق خفت	صد غار غار در جگر ای و انان
زمن بر طریق او بخت در دست	ما شیم دست نایب شاد
ول باه من منم و سر خاک خفت	کین موجب شرم و آفتاب
مردوب عایب از علم که در کشت	نهاد سب و سیرین که در جهان

جوابت بطی و دال مع سبک	زنی مشت و ملی و شوق غایب
ترش آن برقی خشان که در کشت	در نشسته بر آه آن جلم ناقب
نگاری که در دست و دران	بنا بر دیار شین شین و آینه
دم سوخت از شوق او که چه دایم	خیال خشن است با جان مصداق
ایامادی اجس با شیب	لعل الدیاسه و ملی اسپاب
ازان نزل ترش و زان کج کشت	کزدیت یکدم دل چپته غایب
کج چپته نه از سیتوانی	ازین پیش حرف نایم نجایب
سلام من الله و ملی العارفت	سلام من الله و ملی العارفت
علی و روست علی و نجایب	رشتن المعالج چینی المروت
طیعی که رجعت در بزم و شیب	فزون معاصی و صفت آفتاب
مضیی که در رجعت در بزم و شیب	رسم ز نواز در نکات غرایب
بقابل دروغش است با	ز میل مراد است ز میل مطالب

بگوش رسد او از یارم شیب	می و نیز بگوش و میرسد یار
-------------------------	---------------------------

زنجوری تو روزم شبست این شب	به چه نیت بخواند سر شک من که کرب
رخت کار ده سال این حال دولا	که رسد به تو ماه فلک چاه و شب
سرم چو لایق تو دلکست این شب	که در دست شود آند ده سپهر کرب
کجاست تاب در شستی چنان لطیف	بجان خویش که آهسته بر زبان کرب
به بعضی بپشتن من ای طیب و پست	که آن تنی که تو دیدی که انت تراش
بیزیرب بجای صفای دوری در	که نیت در خود او جام صافش

بودن که سانه کن دشت و شب	زخم حیرت سانه بنگ خن بایب
شوان بود زده آن لب کم نامر	که به سپهر لب بای که سه کایب
سرم که چو شب که به خن اکست	چو شود که بگذاردی که نیم به کرب
چون مرا مذنب وقت سرش در سر و کرب	چو زخم لانت زلفت چو کرم و کرب
سخن ظلم تو کشتن بر لب سلطان کرب	که در آن حضرت عالی چو تو کرب
نه اگر داشت محرم سرش کشتن کرب	بتو این ناز و کرشمه زچراغ کرب
نشو و مه تو ز دل بخت بای بای	زود سو ز تو از جان به عالمی کرب
تب جان تو یارب چه جگر و کرب	که طرب است به ناشی نه در جان کرب
بشرب از خمر و شمشیر و کرب	که نم در صفت زده آن سرین کرب

سر کجاست و شب درون ماه سپه ان	به لان از نیت جان سانه زرا
بس که در سر من لی به چشم دوی	خیمه در دیده و در دم نایه چو کرب
تا فاشم که در اش هر طرف نایه	پیش چشم خن او با شمشیر و کرب

دو دیو جوان سده من در آن نم کرب	دست او کسب و نشان با پای کرب
پیش زین که آتش آن عارض کرب	دیده ای چشم از دل که سوز و کرب
ز آتش آن رخ چنان پوشه از آن	نایه می آید که بروی سایه انداز کرب
جایست از خم مرو چون آتش کرب	که کز نیت و بی نیت از نیت کرب

ای روی ترا خنجه شایب	شده تیر به چشم ز بجز و بایب
من تاب نیارم از تو توبه	من تاب من لکب و طایب
عزیزت که بر در تو من	یکبار پرس من علی البایب
نواب اجل از تو عالمی	من غاب که بقیال تو خایب
چون چشم تو خواند کسی	صاحب نظر آن نایه و کرب
در وصف رخت ز نظم	اندیش که ترست یکبار کرب

ای ترانه خوب و ابر و خوب زلف و کرب	بر زبان اهل نام تو مجرب کرب
و لب شیرین تو ز لاف شری بنایب	مهر بان از مهر خود کرده سر کرب
با تو که کس است اموی دولت کرب	خانه را اولی ز کرب پستی خود کرب
با دانت در میان دار و دلم کرب	لیسن روی سپیدی غیر عمام کرب
گفت با مجنون کسی کای در سوای کرب	تبالی بولا جمال الغر غار ال کرب
گفت مجنون که نمای عشق می کرب	توبه اما من جوی سلی نای لا کرب

بای میب و سپهران در حق صفت و کرب	چشم ز راه تو هم دستی بر پای کرب
----------------------------------	---------------------------------

مرح کافیه زنده سپهر زنده چش	لکرم چش چش چش چش چش چش چش
چون گشت ساقی آن لیکه یکن چش	مر چش چش چش چش چش چش چش
چون سرم سوامی چش چش چش چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
برمار قم چش چش چش چش چش چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
اشک من باز عیش من بید چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
براب کین چش چش چش چش چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
جامی ورون خور خور یافت یار ما	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
چون نصیب باشد وصل چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
در دوری زمان دراز چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
کر چه اندر یک چش چش چش چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
کزان سودای عاشق چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
شکر اگر در دین بودی روی	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
روی خود نهایت گشتی زود	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
ناله جای زلفت و در نیست	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
یزنه منت بودیم که بین سوی چش	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
کر نه دست به بخش من مجروح زنه	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
مر کاش ترا و پاخود برسم زنه	اچا که حکم عشق چش چش چش چش
رو تا دیش بقدر و درانا زنه	اچا که حکم عشق چش چش چش چش

پیشین که زنده گشتی زنده چش	پیشین که زنده گشتی زنده چش
مر کاش ترا و پاخود برسم زنه	مر کاش ترا و پاخود برسم زنه
رو تا دیش بقدر و درانا زنه	رو تا دیش بقدر و درانا زنه
چون نصیب باشد وصل چش	چون نصیب باشد وصل چش
در دوری زمان دراز چش	در دوری زمان دراز چش
کر چه اندر یک چش چش چش چش	کر چه اندر یک چش چش چش چش
کزان سودای عاشق چش	کزان سودای عاشق چش
شکر اگر در دین بودی روی	شکر اگر در دین بودی روی
روی خود نهایت گشتی زود	روی خود نهایت گشتی زود
ناله جای زلفت و در نیست	ناله جای زلفت و در نیست
یزنه منت بودیم که بین سوی چش	یزنه منت بودیم که بین سوی چش
کر نه دست به بخش من مجروح زنه	کر نه دست به بخش من مجروح زنه
مر کاش ترا و پاخود برسم زنه	مر کاش ترا و پاخود برسم زنه
رو تا دیش بقدر و درانا زنه	رو تا دیش بقدر و درانا زنه

در خیال نهش کین تو با غار من	دیده ام چشم ترا بر نهش کین تو با غار من
نگار من در دیر بر نهش کین تو با غار من	عمر گذشت و نه دیدم سر کز این دوستان
بیکه در دم دل پر شمع آن بهما می	است نهش از دست و در او چنان دور
دخ و ترا آسای کشین با نهش	دور و درون بی چاکای از نهش کین
سین که در نهش با در دی کشان نام	خانه ام ترا چه شد از بر سر می چون جاس
گفت جامی کیر چون ز نهش	جز با کیریت بول جیب شاه کایا
در ستم عاجز مچار و سها در غریب	حال نهش و شمع کین تو با غار من
مر شفا در نهش غیبت و آن در دست	حق بجا و کرامت کن شغابی عشق
در شش در ای نصرت نیک و به داشت	کر چه از به به ترم عاشک و غمی
عاش تا در دسل جیب به عسل	ز آب تانت چون روم چون تمی
با تو دست من شغابی در نهش	با غریبان لطف و رحمت نهش
عمر شیرین عیش و شمع و دولت	لا بقای بی عین جسد و لا عیش
بنده جامی را بیکسان این در کاه	استیج به الد عافی شاه ایچ
ولا نظر من چرم جام و نهش	چین سپه و قه و یاکه
عین صحت با دست نعل با و نهش	چو بر کیش بهای نهش
ز صبح تا دیر کز روح آسان کده	بکشی کلک و نهش
سوز و صفت صوفی ز نهش	صغای شرب نهش
نعلک بر نهش آینه تار نهش	نعلک و از آن کر نهش

دل رسید که با و آن در غریب	بر روی که روزی گذشت شمع
نهش شمع و جامی در غریب	ز جامی چو ترا وقت خوش تو با
واقع نهش کین تو با غار من	ای در سوای نهش تو با غار من
نهش نهش و نهش و نهش	شعشع شمع نهش و نهش
کر چه تو جیب تو با غار من	نهش نهش نهش نهش
عزای نهش عزی و نهش	مر جا که تاقت پر تو از نهش
چون نهش نهش و نهش	در عجب کیر ای ترا کس کین
از کل کایا نهش نهش	مر کس کعب غلبه و نهش
زبان با و نهش نهش	جامی جیب جامی نهش
خامنه نهش و نهش	ای قبا بر روی نهش
شعشع و نهش و نهش	نهش نهش نهش نهش
تفسیر آیه غلق الموت و الیات	پشت نهش و نهش نهش
در نهش نهش و نهش	نهش نهش نهش نهش
وقت نهش نهش و نهش	کرده ام نهش نهش
خدا چه کل و نهش و نهش	نهش نهش نهش نهش
شکل که نهش نهش و نهش	در نهش نهش نهش
عین کز نهش نهش و نهش	ای نهش نهش نهش

که تبار جنت از ترششان چون بایم از نای تو را نهاد صبا بی جسم شرب زبک با چاشنی عشق کجا ما خایم میسای که تو اینم شنید بر غای تو را نیست چنان آب و کم مرد جامی بر ترست از بنو سپید	ای سپیدار دانا جلال تر پیرن زینجا فاست صفت تو بیک زبک را بی تو آن یکی عالج ما و این عالج در نه مردم رسد از کشتن و ستختن که در بهر دوخت از کجی من بوی چون روضه من مل به العشق فاست
صلای باد و شاد پر فراهاست من رپستی و ذوق بیستی می دلفقت در دوقش و در من رپستی و ذوق بیستی سلوک به عشق از خود رهاست جهان را در چشمن شاد ما سعادت غای از عادت نزد بود و لالت عشق جامی	پاسا کی گویست انما خیر انما چه کار آید مرا کشف و کرامت بنامه و زنی را و داد و داد چکار آید مرا کشف و کرامت نقطه نسل و غلی شاد ما فنا چه و جسدی کجی فاست که ترک ما است اصل سعادت فان العاشقین باسم صفاست
ای درست کجبار باب فاست بر سپهر کی تو تا کرده رفت رفت آوازه قند تو بهر عشقم عشاق تو را جز نشود	بقی و به کفنی کل حدوت صاحب از چه و تو نت عفت کو نه خود زده و بهر شک فاست از لاله عیدم به کات

کجاست

که مبادست کنه از میم و پند یکیش بر طرسان منکران جامی از دور و قربان داد و	ایده از پیش چشم آب حیات بس کن ای باد و سبب باین نمومن کتم العشق فاست
بر درت جاکنه ایل فاست که تو خای ز کاست فاست سر که دارد و تو فایز کسری تا ترستی ز می لب و شکر نقطه تر و تر سایه زلف مردم از اصل و بطاع تو به کردی شراب خود جا	رفع افندست در دم در جاست ای فیرم و پستی ز کاست لایه الی وقت با طوفاست آب شاد قند و کز کاست خضر عام حله طفاست فاصیت پیر که داد آب حیات ایح اسپیات با کسات
صه فارم از دغای تو در پای شکست پر و از کا و مرغ و لم شاخ سده بود هر کس که مست جزه کش جام اصل است زا وراق فضل و فقر و انش و کم گرفت وارست می رست پیکر می ز خود ما در آستان یک کاشتم بهر غایت جایی میای خم چو بهر سر زخمت	در کشتن وصال تر نای کلی است از شوق دانه تو درین و انکشت کر شمع و پارسا و کز نه و می است خامسم نهاد رسن می اصل است چهارده خود پرست که سر کز خود است یارب ز مرغ و فست نه بادش با سست خدا بدینک کاره این کاست

کرتن چو منهدار شست	خدا اید او با وجه جاکست
نه زین شد بار پندت و	کردن گری بس و دخت
نیشان سر شک از مودم	گشت خاندن ازین شکت
مزن بر دم رستم مردم نه	که پونه نتوان پرست شکت
مکن غمزه تعلیم چنان شوخ	میتج در دست زکات
لازمین بت بنزد خط و سیه	حضر ربیایه سیه دان شست
سین اصل میکوشای پارسا	که جاییه از ان جام شدی پست

کشمش ای عفت دل عده تو شست خست	گفت تا کی گویم در روی چنین شست
کشمش عاشقی مار نه بولی یا کیم است	گفت در عاشق کشتی نمیه چاکم
کشمش در خاک ممت داندی یا شمشک	گفت ازین تخم در زمین جز بنزد میر شست
کشمش دریت که علت کام دل	گفت عاشقیت آن کرد دست کام دل
کشمش که بر جان این سر در ولی است	گفت که زدن دل بنزد شکم شست
کشمش بر شسته ذامم کن سوت	گفت این سر شسته که ابلالی در شست
کشمش بر پند کجایت خاطر عافی	گفت چون بر شسته شایه شک کی ماند در

پیش از زودی که درون خاکم	عشق در آب و کیم تخم تنای شست
پای ناپس جود دلی کی است نازل	عفت پاکت نه آب و گل نه جان شست
روی ناهایق بر دیت رند	طاعت اندیشان نه به بت پرستان شست
ج او نه مات سر چشمت زدن	بر در و دیوار آن کوشش شوق شست

الکشم

بر بخت شاکت خاک من ساد شست	که بخت شست تو کاش باری جد و ک
رون بدلا قسمم که زین خاچ	میزد تو تمیز دوشش گل کبریا
سر که دجارت است جانی شست	در بهشت پیله خلی بته ال یکن جت

بکر باشت روزنی بر جانی آن شست	که بدو ده خاک چن ویم از کی شست
چون بهشتی در دوش خاک انداخت	کیسه اند پاکشان روزنی بر دوش شست
ده که خیز تیز کرد این شست بر کوه	رشته باشت ایران رصالت شست
که شمش رویا زود نه قشع شست	بت پرست نازل سر بر نه زور شست
خاند ویران نه ندیدان که بر شست	یانت چشم از تم غلغله تو خیم شست
چون رستم نام را نام چار در شست	پرستم آن خط شمش دل کی تو شست
نام تو دایک بخون وید و پایا	از شوق شست جانی جهان شست

رنگ حشمت بر پند شست	شست که بود کعبه از باب شست
سر باوید کپس دانسته و جزم شست	شری که روی تو در خانه کیم شست
کرانه طاعت زده روزه طاعت	دو قی رسد از نامه تو در دلت شست
بر خاک شیده عفت است شست	در آتش دل بر بفلک برده علم شست
با موقد آن کیم است افکار شست	بجست در هر سخنان باور شست
قد قامت او پست شود زین شست	که وقت غازی که روی سوی شست
شستان بر چشم ترش نه شست	نه نقش که جانی نه سواد بی شست

بجهان که بازم دید و در دوش نه به یاد عبارت کرده می آید و چرخ این آرزو کلاه و بستر می کشد نه از جولان کنه به خرم و خرم گران سوار سگ تنم چه حاجت پاسبان کرده و رو بام تو اگر چون آفتاب نیست و در روز نشین چو مرغان خوان دید بهش بود و بگریختن	کز غم تو جان زده حال شکست مگر آب چشمه ز شیب شو به که درخت که باشد تحت باکان چشم به نمک است سرمه کردن گشای ملک را آفرید چو روز و در شست و شسته شد جسم که روزی سایه دار از پا و از تنم زانو ولی در گفت که آید و بازش بودی کار
چشم بگشایم سپهر این باره می شود خط نوری بر توی ناما نماند از تنم یک سال از نو در باغ جان نماند یکه و سه و سه کرم چاه و در و در ناله و آهنگ های صاحب عمارت ما کی در تنای تو پونه از همه بگشاید مرید کوی جانی از دل که نماند و سوا	ما و به وصل کرده ام به بر روی خیزش سخت نم زد و دو تو داشت که مگر داشت کرده نمی باشد کرمی ترک تنم از دست ناز گشتن لب می از ارم از دست چون خلاف و انشاء وضع گشت بعد از این دست ای ما و به و گشت تا شود خوش وقت ابله نماند
در کج غم نشستم خیز به خیالت این سر سوختم جان مردم جان و جرات تیمم غم و غم و غم و غم و غم دور از لب تو مردم لب نشسته جانم	خوش وقت ای که سر سبز سستی جان مکن چشم که با چشم شایسته و جان جان با دوست عزت تن با دیالیت سر زخوره و آب که از پیش زان

بودن کج غم زنت با صده دال و دست تیمی کیه و سر و دم ز غمی زن که ارم جانی خوشش کم شوازه گفت که پوشیده	به زخم که در چشم و زخم و زخم هم جان خود خدایت هم زخم خود خدایت دور از لب تو مردم لب نشسته جانم
پیش از آنکه دم که دم جان من بدست ز غمی که کرم نشسته بگری می برم دشمن جان دشمن که از جگر و گشت چون شوم پیش تو محرم من محرم سر چه غمی کن ای دوست که من می ناله و آهنگ های صاحب عمارت ما کی در تنای تو پونه از همه بگشاید	تسبیح ز کرم غم خاک بر روی دست چشم بر رخ آبی ز صاحب گشت پادشاهی تو و فرمان مستحق با و از سر و سر و سر و سر و سر ناله و آهنگ های صاحب عمارت ما کی در تنای تو پونه از همه بگشاید مرید کوی جانی از دل که نماند و سوا
کند فدا و به دست گشت کان غمت کند به وقت بدین از کرم سایه یکه نکا تو پرستم ز نیک سستی نیاید از بویستم و در کرمی بشل که نجات و بسته ای که کهان جیم به دست شایان و جان ناله و آهنگ های صاحب عمارت ما کی	ناله و آهنگ های صاحب عمارت ما کی در تنای تو پونه از همه بگشاید مرید کوی جانی از دل که نماند و سوا

نکته در آینه من و زود رفتی	خون در نیم از دو دیده که خون گرفت
جای تو نیست پس نه از یک و تنگ	تشریف که در جای گم چشم رفت
دارم ز تو بهر سپهری هزار درد	در دو که نیست یکم و جسم است
آهسته در آن که نه انداز جان من	به شعله که می جود از لعل تر است
که به بیان خوان تا شای کلی ترا	با کرده دشمن راه ز سر می دور
می بایست در رشته جان جادو شدن	که آرد و پود پر من از ده و شش است
و این نشان بجای اگر بگذری شود	چون کلان خون دیده و او پیش در

بوی جان با شستم ز پیر	کری از جان رشته شد
آه که نازنین تنم پنجم	من که مردم به بوی پسته
برک کلی که نه بگرفت لطیف	در طاعت نرسد به تن
زرد پای بشت اگر به تر است	از مس به گرفته ام زلفت
ای در شش نه کم که گویم	کجاست از لب شکر شکفت
مرا که از کوشش من نخواهد	زرق آواز دلالت نخت
دارد جایی تنگ کامی جان	میج کامی نه به دست

پراگنده گشیدم به دور و رکعت	سری سب که دریم جادو به پست
ای نه پای بود بر آتش تابان	شکین کان کشیده من چون گم
کم زان که میانه ز بر قدم من که رسم	تاب که نه یار و آهانه کی میاست
لعل تو جان و من هم دارم در میدان	بنشین روی که به دار جانم است

سوم بین با ست گیتی محزونم	در سب به اینجه صبری برین نام
من که چشم که چشم بر یک که بخت	که ششم غلبه به غاری برین نام
یک به سب و عده که می لعل بیت	خود لطف کن در گزین بیت تمام
خونی پاک کن نه از از رخ که شست	روح صوری از دل مناسه زوی جان
دشمنی از زبانت باشد مرا در جا	یا از زبان انگیز که به از زبانت

تر در جنتی اما ز چشم نجات	ز بس که خاست جانم ز نوست صفا
سویان که شش می کشد و غنچه بان	که به سب به باید از لعل خست
پر دست لطف تو سازم ز نعت شیدا	که دست باز روی من باز و گریخت
شده آرزو بهت زان زلال آینه	که بر لبانه دست زچرخ زلفت
ز شمع وصل تو چون به خونم گران	ز تیرهای جانم بهت بست
گمش زانکه سینه ام بهش و لعل بانه	که دست شعله آهسته گرفت
صدیق عشق دلم و دور و بجای این است	اگر نه دفتر اشعار مات دیوان

ای واضح و الضعیفیت	واللین نقاب غریبت
طاهر سینه ز دا پست	پس علی بر آهستیت
جنت اثری ز لب من بهت	دو به شش روی نه گشتیت
سپه اورد و در کامی	دیده غطف خدایت
پس و سپه بر زمین پست	عالم هم روی برینیت
تر صاحب کان کن گشت کنرا	اعیان رسل و انبیا

چون بر تو حسنه ای نوبت
جامی پر سپه ای آفرینت

صد شایخ کحل تا ز دست اندم بر آید	با تو که می توانی من ز دست جانی
بی بخت بر این تو فرقه دوم پاک	ای چرخ خستد آن کجاست بنده جان
مرغی ز شکم کز پس در کب جبار	جایی نیست در جزیره و بام سرایت
سایم به کفش تو رخ به لب سلی	چون دست پرسم نیت که بر کرم پایا
مرحبت به روی قضا می خورم	هر جا که روی تو ایام ز قضایت
هر کس عاقل با یکت از خود	یار سب چه جایی تو که جویم به عادت
ز آستان که کحل از خار و در دلت	کھنای و غایب به از خار و نبات

مرا پر قفسه کرد و بعد که رویت	ز عیب که گفتم آنکس که کجاست
تو عیبه خلقی و قربانت که در دم	کش بجزه و زیر چشم جا رویت
اگر چه نیت درین عید پرسم رویت	نیز و زخمیه می جانی از رویت
که شستم ز سوس که و طواف حرم	مین بست مراجع که بگذرم سویت
ز تاب و میوه ختم بحمد الله	که سایه پر پرسم ماندخت سر و رویت
بجای ملک و بر سر ی کاشی	و عاقبت پیسته دلان با در زیارت
بدون تو ام و ترسیدم از تو که گفتم	خداوند چه جامی بود و عایت

تو بان شدن بر تن جانی تو عیبه است	جان میوه بیم بر چنین عمر عیبه است
آنگاه که دیدم شک و دست به او عیبه	پر دای عیبه و نودق تاشی او کجاست

به جان نه ای نه تو کز جو سپاسین	هر کس که سال به بن تا کی نماند
در دیده خاک پای تو کز خاک است	بر و کس که کین کز از جانب است
شب در پستان جگر و درین شکم	لعل خنده و گشت که باز این چه داج است
جامی به ام بخود صفت شکم بدست	کز غم چو لاله بر دلم این واقعه جرات
تا بر تو خست رخ آن شمع و نور	در حبه که بگری بهین و غم است

لا اله الا الله و کل شایه به رعایت	کجاست آن که زان مرغ خن به رعایت
بجز ام سوسه ای که شادی و طرب است	بی سخی من و تو همه اسباب است
تا کلماتی که ز رخسار کشت دست	ز کس که درین چشم شده به رعایت
سپهر گشت از سوزن زنگار کشته	خاری که شکست زدی اندر بکر است
بر صورت ز کس که چشم که گوی	پیران و شب به جان عید است
با برکت سپهرین بی جام ز رستان	کز سر و پیش آنکس پر بیم و پند است
بر پیشانی آتش کل شایه شکوفه	از عیب بدون که در پورسی به پند است
که کرده و زخم و کبودیت خفته	که سپهر و جزیره قش به رعایت
ینا چه جادوست که در سایه جویت	پر که در دگر گشته همه دامن است
نیت غلم بکه هر ابرو و رعایت	شاه دینی بخشش زود و عار است
جایی که زانو تو به زمین شوی	از بزرگ یکای من به رعایت

عاشق و شایسته تن نوبت	سپهر کوی تو و نوبت است
جان پاکان تا رست دست	در دست جان پاک ناک است

ست زینت کشتی کوی محال	این دامن است یک نیست
بیان کس نیست آینه	نیت و انما کجی خنده ادا است
بی ترافش را بودی نیت	نزد سبزه آینه با نیت
عاشق تو کین کینه دامن	در میان نزار کس شهادت
نظم جایی ز شوق هر وقت	و حی نازل ز غم عالم با است
داود عشق که زینت نه روز و نیا است	یکش ز خون دل شد زبان میرا است
خواب مرگت در آن دای و پیرا است	شده در سایه مرغان زینش در تو است
سرمه یا سر خود کس که این دای	وقت زنا خان صبر از غم اولو ادا است
غبار با خنده بر غار مینا است	جذب غار زینت شده دامن آدا است
بخت فرای وقت کس با جهان تو کین	تخم بخت دل وقت تو با است
صورت ابرو با تو خست صدای لی و شک	کر منعی که دم طالب نیست ادا است
لباس و بند زینت که ز تو و خلق	دور بود که نه از دایره اصحاب است
سج جایی کن ز چاشنی شربش	که کس به ام فروخته درین جهان است
ترا صبا ترک و صفا نیست	عجی که میان هم جان نیست
سویخت است و بود تو بر طبع پین	که از اصول صفاست گل منت نیست
دست پر شده و فرشته چه تعالی	ترا میان بتان این چه رفعت نیست
کجا رسد به کسین ترا بر موسی	ترا خوبه مروت و طاعت نیست
ترا نزال جانی که داده جان آفرین	بر روی طبعت صفاست زینت نیست

نام یک تو در تمام ترک دای	اگر ترک دای پیش دوست نماند
ز شوق لعل تو صدمم و جام را جایی	ز باد و صفاست تی رسد زور است
این چه رسد و چه خط و این چه	دین چه چشم و این چه نماند
زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطه خال تر بالای لب است
عجب چشمن غایت زینت	نبد و رعایت صفت است
مکمل با دی و شیرین خلعت	که ز نوشین رب است نزار است
بی تر شاد است مانت سپینا	روز ما چن که سپید تر است
نایه از بی ادبان شایسته	نه سب مشی به ادا است
سکینه این در نه کنون شده با	عزاست که عیش و شست
ساقی پا و با و ده اکنون که صفت	صفا بزن تر از که صفت نیست
چشم بر روی شاپا و کوشم بیانک	ای صفت که بر دگر نه جانی نیست
جان مرا ز هر دم صفاست نشان سپینا	که عاشق ضعیفه او دل نیست
پیکان آید که گویا ز دست دوست	بر عاشقان رخساره باران نیست
ز اندم که رسد نغمه بران آستان	بر کردم تیغ تو صفا بار نیست
رسد پله پله کجی قناعت کجا بود	این نقد در حسن نیا بار نیست
ز انبای هر وقت کسی خوش نشود	خوش وقت اگر ممکن کجی غزلت
جامی هست و چون توان یافت و صفا	مروت و وقت با شکر این کار نیست

فطرت کرد لبان شکست	کز پسته بلب با حیات
به کس داده آن چشم القاد	بجای چسبیده لبی اشکات
براه کعبه دشت و چشم	یکی درون و بعد مان و یک دروا
ز کات لب بده ای باستان	کو یک در گنبد پنهانی ز کات
تعلیل من براتی داده و از شک	رفت کردی نه امکان بجای
بستانه بکین لعل کز خط	سپهر کرده پی شرب است
نفسه ی نیست بجای جزین	که کبر شجره ی حب است

ابروی خوش که ماه عیت	انگشتی ابل و عیت
از روی تو عیب عاشق را	صحبی بهایک و عیت
مرسال یکت عیب روز	مارا هم روز از تو عیت
شد عیب من از رخ خفته	زین عیب خفته ترک و عیت
کشتی فطرت جان رسام	عیب ی ز تو ام عیب عیت
نیا طمانه فطرت لطف	بر قامت و کشت بر عیت
بل و عیب و وصل شود عیب	بر جانی پسته دل و عیت

مار که درویش تارک فراق از آن	کمز ترک از کلاه کشت ترک
کی مکل کرده از ترک و عالم آن	ز آنکه ترک و عین آن ترک ترک
سخن بپسین سببی از پسته	سر که ست اسرار و خورده جای
دن بود که ز کینه دیو بجای	است مرا از اسیران زمانه

نقشه دوم در عیب از چادر و عیت	پیر از اشک برده و تار و عیت
برای مسیح کجای عیب و عیت	کایه خدائی کجای فاقه عیت
پروانه فقه عیب که شده در عیت	کزی سبب بال کرده و عیت
ذوق فقه سامع از آه چون عیت	عود باشد حاضر از آه و کان
حرف و عیت را به امید جانی	روی دل بر خط که ناگون

مشور و دینی کز عیش و عیت	طفره من فطرت که بود و عیت
با من زنده و عیب من دم که عیت	حزنا مانم از خط و عیت
بودم خواب خوش که پسته از عیت	پری که زنده و عیب شک
گفت ای پسر من بود و عیت	در دستان حیرت که عیت
چشمه و باد و نور که تر از عیت	پیر دن زنده و عیت
ساقی پاکه عیب کیستی زنده	سمه از کشت و عیت
در دزدان لال فخر که عیت	زنده و عیت
جاسوس مشور فقه عیت	پیر عیب از عیت
در دزدان کز که عیت	بر باز زنده و عیت

یار دوست از دیده و عیت	کر بصورت فاقه و عیت
در حضور دوست و عیت	یک زمان حاضر نشین ای
عشق نه خطره و باطن نه عیت	پیش بل باطن این عیت
خاطرم خوش نیست که عیت	پیش عاشق مرده و عیت

عاشق درویش داشت ذوق غیر مشک آن دانا را در فیضان کمال آن پری در باغ نخل سخن شیر کرد	بر جفا پای تو صابر بر جام ساگر است هم اشارت و نه عاجز هم جرات قاصد نه آن سبب که نیند تا غایت جانی سا
بگفتا ز تو به و تقوی که حس نداشت صفت زده در کسان پیش و پیوسته رشته سجده که از کوه مراد صفت محب را که نه پازنه شش بر و ن جز بخت بریده منه پاکه درین راه سرچ بفسدق تو بارت که مراد این و سجاد و جامی بی زلف و تاج	در پی مطرب و غنی که کارین کار است ناچ صحرای و وقت پس و یو است نه و اشک که چه نداشت کم از نثار مردم آزار چو کی که خدا آزار است سوز نیست در قدم عت عیسی است بیزاری که نه مردی بر دوستان مرچ و دانه و دست رسن که نثار است
در کار و عشق عشق تو زارت اگر از پی نیریزی در دنا گشت تو گشتی از دست از خویشین بیک بعثت در عشق و امت را خطی پس سب که در از رخ زرد سنای ارون صد خار خار از محنت تجر به دور و چشم خوش باش جا	دل و رفتن جان زد یک کار و اگر از دین کویم اشک ببار مراد آن عبت و اری بر تو است که مژده اندازد غنی بر غارت کزان پاک سوادم پاکه است اگر ابروی گلکشت بهارت که صاف عیش با دانا گوار است

باز

پاکه روی تو در شب عالم افروز است شده از جمال تو فیروز و زین و از تو شبه ز شمع شمع و چراغ حقیقت پیش عشق و اگر پاک می کنی پاکم چنین که عشق تو ز راه پس رخ چنین داشت که زوی با تو مرد و عاقبت بی جانی ز تان کین	ششم ز روی تو چون در روز و شب که نور است شب روز از خدای تو چنین که مشهود است شب و روز چشمه یونان و کمر کان تو مکر دور به جای طعن جوانان دانش تو نعمت تو اگر نفعم به است که عشق شمس رفته آن عاقبت تو
قدم به دست چنین که بتره و خجرت ده و بیاد که انایه مسیری با ده سرو و مجلس تو صحت غلبه بگفت پا زلفت لاله رعین که ای عشق که در جبهه مصطبر جانی در ای خط پاکه و کن که کیسوی جنگ خود را به بند و راز معانی پیش سین پیشم زحم عالم ای زاجه زلف گفت جامی به خراسان	شکوه در قدم دوستان به دست کزان که با ده فرخ عشق با و کینه یا نیک تنگ نوزی که محبت تو پای که یک که از می نه و تو به دست چو پای سپیده جبهه و تحت پرویز به دست زمره سپینان عجب دلاور که سپین خیزد او است که در تالاب که رخ و محنت قضاوت دامت ایست دو که رفت سخن در عراق بهرین
باز در بزم غمت نغمه نوشا و شبت ز جسته دلا زار تو جز نیستیم	عقل حیران رخ و دانه و جان به دست که چه جام لب لعل تو باب شبت

اشک کرم زلف و خون دل آید در چشم کسوت فرا بجای و غفلت شای چینه	بهر که از آتش شوق تو دم در جوش هر که غاشیه نه بیکیت بر دوش
بهر سپهر بستر نهاده و دم جان آفر یکصد شستی و بخور از منزه بیکری	چون مرا شاه چه مقصود نه در آفرین عمر باشد که مرا لذت آن در گوشت
قدح عشق تو جامی ز گمان چون پر شد	چهره که یاست که چند زبان خاموش
سقیم گوی تا غفلت حسرت نکست و لم ضلعت و نه سوغا هستی پس گم	زیکه به کسوت بیکیت خوار و شکست که شیشه نازک و هر جا که میرود گم
مکن خلعت ماکر بستر نه تیج بهر منده چمن و صحن باغ نکست	که کوثر چشمان بر بر چشم نکست ولی که خنجر و شمشیر زنجیر نکست
نه صبح و نه چنگ که نام غم تو فغان نکست بقدر آینه چسبن تو می نماید روی	ز یکپس سر صبح و نه بیکیت نکست در رخ کاهیت مانده در دست نکست
سین دور یکی در شمار و اشک جامی ز	مگر در صبر بر بخت همیشه بر نکست
در صورت ترسپه پای که نکست هر که زده شست زلف تو که نه می شود	از خط و خال و عارضه زلف نکست این گفت و گوی تا بقیامت نکست
حسن تو از تعریف شایسته غارت نکست کنی بجز خاک و دلت پدای نکست	مرآت آفتاب به حاجت صیقل نکست کمر چشم دل بکل بعد نکست
هر تو پای بر سپهر عالم نهادیم سب بر بیم نه که سخن منقعه گنم	و نه شاد و نه غم و نه دین کام آید که پند و نطاول بر آن مطرب نکست

جای به سواد عشق تو که نه در جوشن	سستی ز نکست نه بیکیت و نه در جوشن
نیال نال لبست تخم مرغی نکست اگر نه رقت قلم من آرد از ترس	سرای خط تو تخم صیف نکست رسول قاصد جان و قوه نامه اجلت
زکات آن لب بیکون بی پرستش می شبانه نماز حرم نمی آرد	قول خنجر حالت اگر نه در جوشن خوش آن حریف که نه سبب بوی آرد
بیزبانی که شد از خود تنی نمی پسندم بوصف آن گل عارضه تمام جامی را	این زمانه زلفی که نه غالی آرد پوخت و دفر بچین نه در جوشن
در لب نه که سار و نه بیکیت نکست	مراجعی می صامت و نه در جوشن
تا به پستان که پیشش شایه و نه در جوشن بهر چه زده و آن سر بفرار از کل در آن	سایه به بر یک کل و نه در جوشن آتش از دهنش از بهر جوشن
کن و سحر اسیر کسب خورده و نه در جوشن بس که در سپهر زینهار نه در جوشن	لا اله الا الله و نه در جوشن بوی که در دهنش از آن که نه در جوشن
طریقت او کشت بستر که نه در جوشن تا که مبل بیم کل که نه در جوشن	آمد و بر سپهر زلفان چمن چون نکست از عارضه آن نه غل غل بیکیت نکست
برین شعر جایی پس که نه در جوشن	در چمن نهاد و از فراخی مرغان نکست
صده چمن و چمن کن که نه در جوشن تخته خاک ز بس کل که نه در جوشن	و نه غم نیستی و نه در جوشن توج صده که می خانه زمان نکست

ابرو سایه سپید از که دلجو بسته در شاخ گل خرم و نه ان خوش بر سر پشته چو پایخ برآه لاله منت کز نه بر غم می پندم برستان دگرش و می پیش و یاران	سایه نارون و به بهم منت سر که چون غنچه درین فصل از باب است کز نه در دور و دور گل از شاخ گل سر بختی که کشت در قستان جای از بهر خود و لعل و زنج
غرض از عشق تو ام چاشنی در دو ست برمایه چمن بسی نعت و نا نیز غم تا دمی با تو دمی با اوست در حد و لطف و کرم را گل های دوست قدمن کز غم عشق تو غم شد به چوب غمش بود و است و صل تو به یار و پاکبازان هر دریک و هر کم گشته	در نه زیر فلک اسباب نغمه زشت عاشق زبانی هر چه است حاصل صبر کز نایب عین که بود کز کز یان نغمه و آنچه غایت کرد بار عشق کز آن قامت افلاک سطر است که به یک خط بود منت غیر خایه که بهی و دروغ
طافی که زشت را به جبهه تم بخت بر لعل و بهیا حیات ابله و لم نانت نشان زان و بان بخت ز بهجت تو مولی عظیم و من شانت هزارم هم راحت کرد و حاصل بت لطف عبارت ز عالمی دل	هزار عاشق اگر باشد به کجاست بیک کس هر عزیز و حیات نهاد و روی گنود اروا لایت مرا غم که جام ز تو ترا عشق نصیب عاشق کین جراحت و است ز در عرب چو تو شیرین زبان

ابرو خاک رت را سیم شد چایه زن بهر بهایش که آهوی رت	دل مصیبت کجاست پایا سیم کز بهشت تو به ما بر دوزخ آتش دیگر ز باد دوزخ زشت نه ایام شوم زبیس پوچی و پستی نه اند کرم کن که در جام دیگر کم ده بیخانه پر خاک افتاد و چای
کز غم بزرگ من زایم که پرست کز بهشت بهان مکن نامرست و دو بهای عالی اندر آن به لطف مرا هزار شکایت زبان تو نیست کند شت غم ری و آن شگل پر شست کز شدم دارنده آخر از آن به دست کز خرو که او غم زبیر است	شسته سیم زبیر چاکه این بهرست سین ز پر من اندام نازکش کز کز کشت بهکل نازش شش با باد چه در نظاره آن روی میتوان کرد کز شکست که بهر کز شش از من کز کشتن سخن به چشمت که شش ناز اگر بجوی تو جامی نماند کسکی
آتش ز درخشان ز درخت وین بود آن رخ نازک چو آب زوید و زشتا	ناله شکر تو برین دانه زبان جز شش خالت چون سپیدی اند و چشم

شب تالی رخ پایت بود دام یک منزله	نظر ای خون ز اشک من ز بار داشت
در چشمی و تابام دور زن نامه	چشم من که بر کنار بام و در داشت
گرچه می پوشیده ز لطف نیست با من	کی توان پوشیده آن لطفی که در داشت
دل سپردم و جان مرغ جرم بام	در آن زمان و چشم برون سر داشت
بی نیت که غم نکو می کنم و امن ز اشک	کشت جایی کار نیکو کردن ز بار داشت

با قوت ب تو قوت بادت	رصل تو حیات جاوده است
ز لبت تر آب شاد بادت	از شر سیاه سایه بادت
هر جی بیای پس که کوه پان	بر روی که کوه ان سیاه است
سایه ی لب شکوه بان	در پس سخن که این سیاه است
در سر سینه ی تری و شانی	و افخم شامک این بدست
مرحبت بر زبان داشت	مرحمت فراد و پستان است
زانه ام که ترا شاد است جا	در خشمش بر زبان است

که که قطع پا بان و من است	که که سایه ی جگر بکس این پای است
صدیقه ی هر مرغ بید قاعه کوی	که سایه بان زده مانده کان غنچه است
فران و شب و دانه مرغان کرم	که پیش من بود کن و داشت
زانه چون بکشد ی که دامن میل	چه چاک که ازین حشرش است
پند و جگر که نیست تو ت جملون	که برین منزه ای بی تو و داشت
چه سود قاعه مرچین بوسه	نسخه عشق چه در کار دامن کف است

باده عشق تو چای می ز نامه بسخت
نه بان او دورای اندر برای سخت

دم ز جگر فرسان این سر است	که که عجب فقر و محیط فاعله است
نفت که سر از ان جگر شاه به است	که که قطب زنده و دلان و ده است
بخش بدست عورت که شمشیر خانی	سنا و خورده بخت ببری بد است
بگو پیاس می رسد عارفی که در دست	که که عشق و دلی آزار بی پای است
بگوش جان بشنود نکته های پر سر است	که که شکست طهر و ناسا ش است
پرو کاس خورشید پستی با که ساقی نام	سنا و دوده به شکسته کاس است
که که سب در شان پیشه کرد و بجای	بجز تو کیست که ای که پا دشت است

کیتان شوق که دهان تنی است	که که سر تا بدم شعله و در است
مجلس از رنگ و نقش زان به کوه است	خدا از سپهر و قدش طغیان است
عیش و ادویه کام دل از بی است	که که در کوش صهای بیت است
آتش چاشنی در قلع با و دکنه	زنده تر چرخ برین در است
کسکم طفل و شعله و ز لطفش چیده	که که پیایه که در عجب سیم است
خضر و سرخس و میعلای چه بودی	آن خط پهنه و لب که در است
جامی از خاک خراسان کجای قصه جان	چون ترا کعبه معنوی و دیم است

آن کیت سوار که بجای دل است	صه فاعله بانه خست فاعله است
دایست در خسته و چه در دست	سر دیت خرامنده چه در دست است

آتش به جانت اگر اسب سواد است	آتش به جانت اگر اسب سواد است
روانش و آرم نزل دیده چو دیم	روانش و آرم نزل دیده چو دیم
بر تافت زمین رو کرده افکند	بر تافت زمین رو کرده افکند
که قصه خود و سر خیزد این جوان	که قصه خود و سر خیزد این جوان
که گفتم که سخن طافی بایست زبانت	که گفتم که سخن طافی بایست زبانت
خوبان نهاده از میره و دکنیت	خوبان نهاده از میره و دکنیت
فرش بعبیت سخن بگو آن وید	فرش بعبیت سخن بگو آن وید
خویشم به خودم گفت که	خویشم به خودم گفت که
که شتم جان صفت کبری نادر جان	که شتم جان صفت کبری نادر جان
انجا که لعل و شمشیرین دهر و زو	انجا که لعل و شمشیرین دهر و زو
نارس و نام ما تو شکستی زینک	نارس و نام ما تو شکستی زینک
جامی از چین و من از کت و کومینه	جامی از چین و من از کت و کومینه
هری خود را که شکر است	هری خود را که شکر است
نار سپید و چادر و سالت	نار سپید و چادر و سالت
امک پستی نام حق کردم	امک پستی نام حق کردم
ناتو پستی نقاب خورده	ناتو پستی نقاب خورده
کی پذیرد و نشو و شعل و زو	کی پذیرد و نشو و شعل و زو
هانبه شان که بیدار	هانبه شان که بیدار
از کوی که لاشه است	از کوی که لاشه است
رویت از خون زما و چادر	رویت از خون زما و چادر
تا به صلت مستور و پیر	تا به صلت مستور و پیر
بر خیم خون بسته و پیر	بر خیم خون بسته و پیر
مرکز است ز دود و دل سپید	مرکز است ز دود و دل سپید
حشت پادشاه است	حشت پادشاه است

خاقان بیکه است جاسی	خاقان بیکه است جاسی
باد بکنه سپهر یافت	باد بکنه سپهر یافت
ای که جان و دل کاوه ترا میر است	ای که جان و دل کاوه ترا میر است
ذات صفت تو عمر کرانه است	ذات صفت تو عمر کرانه است
غم تو از دل ما و سر و دلهاره	غم تو از دل ما و سر و دلهاره
دل نمواست جیانی ز تو ما کیم	دل نمواست جیانی ز تو ما کیم
واقعا نیت زمین غمزه ترس جهان	واقعا نیت زمین غمزه ترس جهان
زنت بر باد چو که در غمزه ترس	زنت بر باد چو که در غمزه ترس
جامی از دست بشه کار ز تا شرفنا	جامی از دست بشه کار ز تا شرفنا
میرش شباهت ز رخت و تجلیت	میرش شباهت ز رخت و تجلیت
رضوان بهای قد رفائی ترا می	رضوان بهای قد رفائی ترا می
نمنا بکس آن روی و در آینه	نمنا بکس آن روی و در آینه
مر جانی بیکه ز زان است	مر جانی بیکه ز زان است
کشتی پس غریب تنگی و هم از تو	کشتی پس غریب تنگی و هم از تو
مرکل که بر آید ز کل زبنت مجنون	مرکل که بر آید ز کل زبنت مجنون
در کسوت رندی قدح انسانی با	در کسوت رندی قدح انسانی با
سینه نمک نه جای چون زبا و لعل	سینه نمک نه جای چون زبا و لعل
بر رخ زده دم چمن خطای بیک	بر رخ زده دم چمن خطای بیک
خوش پا پر شمع من زین که زناظر	خوش پا پر شمع من زین که زناظر
یکین دقت در حساب حال و دمه ان	یکین دقت در حساب حال و دمه ان

سرشتی چنان ز در و در که از دم کرد تو	در کان افتند مردم کین هم نماند
بی رخت در باغ و در و در و در و در	که کجاست تشنه و سر لاله سوزان
دوستداران سوخت با هم کجای دارم	دو زخمی در دل که این عشق بشکست
من که سودای دشت / در کان کوی تو	شرشت کس که نه سبیل و کوی
تو پدید آمدن بکایت جانم	دیده بامی ز رشک آن را ندانم
مرا اندوه تو بر پسته داشت	که به آن دلم از هم دور داشت
مگر دیگر نخواهم سوخت با	بلاغ خوشتر کین هم داشت
سن و دیرانه بجای خوشی	که با چون تو کجی بر جفا داشت
بنای غنای سبب جفا	که باغ وصل عشق نیکو داشت
بخوشی کجای زبان کشای	سر و دلم کجای نیکو داشت
تو جویان نیستی ای خوابور	آن که کم نمانده بر سوخت داشت
کین بامی راه تشنه بس	که شربابی غمت را نوش داشت
هم پر از سپید با جزو است	که باغ حسن زانما زک است
شکار آهوی شیر و کین است	جوی حقین سر جاست
بناش آتش چشم جای کرات	مس عالم بچشم من داشت
نشانی از سر ز پسته	بر دیش هر کجا افتاد داشت
که کیمان بر تر است ایران	خوش آن مرغ که در او داشت
همه پست که در و در و در	بر و حرف غم زنده داشت

غزلت

ز شعرستان که بامی می ترا	کز غزلان در لاله عایت
خارج بامی کون دان کر می غشت	باد و باد بام کون جستن نشان است
مرا با بل با کجاستی را لقب دولت	چنان که با کجاستی ضل کجاست
از با کرون قنای برقه کین بد	خلفی پس نافرمانه و صفت کون
نیت شایخ پیو دارا من ز پست کنا	خوش تی دپستی که آواز از کون
خوش بر با قطع و وصل غزلان	مگر تا نین باغ پر از سپید است
را بر یک و شب یک و روز یک	بی و یلی سوزم که در کون
مگر چون بامی دیرین شده زان	مگر بصورت بسته ای باشد غشی است
ای شود در حسن که با هم داشت	مرا سریت خاک به باد داشت
خوش من و دوست که در کون	مرا سر و دلم کون و در سوخت
مشتاق وصل که ز جویان	مرا به جاست به لقا داشت
چهارده عاشق تو که با در و در	شده در دست بهار و سوز داشت
یکه خنده کردی و دل باشد از ان تو	ای که در جفت که با هم داشت
دل چون تو انم از تر بریدن که در	آب و کلم سر شسته بهر و در داشت
چایه کر آن ضم ز تو چکا زده	این جفت بس ترا که کش داشت
در شهر دس که که نه فون کرده	تا و سپید که از زخم غم زده داشت
جان ز رشک آن تر شست و دل از غم	مرا کس که تر جفا زده داشت

پرده برداشتی از دامنهای چرخ فلک هر صبح بکن گمراهی خواب که بماند از تو از نیم کفی فلک دین و دلم رفت یاد تا که رفیق تو چمن چون گندازی بر بیا گره و دنا و کشتی ز دل سوخته	اما نوبت را بهیچها که پس رویت رو به شب چشم حق و دمه بر فرد آفرای با چه بیا این عمارت گو اگر غار و اگر کجاست برده جامی سوخته دل بنده سرگشته
صبح و دلت را فروغ آفتاب بیدی ز سبب غم خنده زبان شاد روی نیکو از من بد و ز پستی از سبب سپین زبان بد و ز خنده سب گری چون گوشت زار جان دل جبهه شاد است و لبستان چو بر باد بیزمان پهلوی با یکدیگر پهلوی نیت جامی را زاری جز سوختن	بقدر ندان بقبل که شاد بودی کرم عالم صبر بیلان من بودی چشم نیکو بی سوزم اندر نیکو ناترانی با چه تاب با عده داری جان من زار جان بختن همانا گو بیا و لدا و سوخته و دلی راحت در بختی که مار است بکوی تو کل ز پشته اوین فرست گشتی
نقاش دل کان مشکین ستم خاک قدم است شرم نیستی پیران بود و پیلان اهل ارادت تن که بر چه حرم حرم دور است اکس کشتن بود که چنانکه کرد	یار سپهر قوی غیبی در قلم است آن چشم که هر دم از آفتاب است مراد که زده چشم بخت و خوار جان دوست گمان کرد و درم کرد میزاری ای چشم بنابر کرم است

جام دوم و حبس زینتی چو آواز خوش رنفت و نه سحر	زشت وقت حرمی کو شادمانی با کثرت اطرا که در بند بودم
جانی تو که بسی ز شمع از وفا نیست دست که با کس یکجایی نداشت چقدر دلت وصل تر اندام کسی که تنگ گشتی دست و ده که بر تنم خوش آنکه ناز گمان با رقیب می مراد بر آست و می ساقبت کمر که شیده یک ناک است جامی	سعدی است و لطف چون بجای من و جانی ز کان نماند برای بخت بجز که میسوزم سپیدی که دست بر پس تو آن خط نوبت مراتل از سپهر این که که شادی رقیب بر سینه افتاده و ز جانی که عده است سکه گریه شادمانی
توبه که در دلت یار ناگزیر ز تن دل چه نویسم بخت چه خوش کشم به پیش ز جان یکدیگر مین سعادت من پس که چون ترسخی چو در بس که خرم که شمال غم شب بچاره حسن که در آن گریه شدم اگر نه پای فداوم چو جامی غم شدم	بغا و هر چه در دلم از تو دوست چو نیت بر تو مانا بخت خوش چه آفتاب من تخریب جگر شدم بنا حرم که در بخت که آسید مرود بزم فلک ناله دیر چنان خوشم که کو بر سر حرمت چنانک چون کرم و دلت استیکر
این بر خواجه کا که چشم گریان کشته پدید از جراحتهای پنهان	

<p>قاصد ی که به زبان بر تکیه کردی پرده اندازد و چرخ بر تو فرو کرد خراب دیدم دوش کان لب می زد می نمود خاک رستای باد کردین سرش از سبج خود فرج ملک مایه تاب از کجای می کجاست و زبون دل</p>	<p>قاصد جان کو که قاصد جان است چاکه از سوزن کنی در گریه در لبش زنده نشان رسم زبانش سر کجا بود که سر و خرامان است پس که بر اوج ملک فریاد افغان کاش می بیند خنجر زده به دست</p>
<p>ز دل زبانه اش که دور و دامن است جهان از به نیتش بر تو فرست کتی بر لب نشان سکن خود و دین تو در میان و جان در میان مرا با تو به من غصه ترا ساه کی تو اغم دا ز بار دل چو کام به لب زریب چه شد که خط ترا جان خوشتر بفرم و سیر نام تو تا بر زبان ترا فرم خنده قامت جامی چو طوق دیدن</p>	<p>بشع و افغ دل تشین زبانش بجرم که بعد ز خنجر پشیمان است که سوزی غمسم بی و اغمم شک بین پرستش میان تو و میان خیال تو پرست و دزد و دینه بان نشان تر و عیالی که از کان است چه در سپید و پهن بر لبانه تو جان غمسم که گوشه قیام گزافان چه عازم که زنده در کن سکان</p>
<p>رسان کردن دل بر دامن پاک و به مایه خنجر غمست را در گریه عشق تو گرفت بالا تا دل با غم نیست</p>	<p>پیش از دل و عین اسیر پاک نیست کین چرخ با آساید که چشم ناک آری بن آتش خنجر ز قمار و دشمنان</p>

پاشی

<p>پاشی شربت بجوم رها نه از دل شمع تو سوخته و زیر پیکان ترک سرم که پیکان حیات بر دم کشتن بر روی نه جامی دل زلف خنجر</p>	<p>خنجر در کام کسان زهر است زبانش شمع تو سوخته و زیر پیکان یاد کاران نامدک به خنجر ای دل گفت هر سیدی که لایق خنجر است</p>
<p>نام زبانه رسد نشو و نه است زروسان عالم هوا و آستان سر زمان فانی کسی که بر عجب دردم یاد فریادین آقا و دستان کل رسا بگویم هم بهر چاک سینه نام چند ای کشتن علیه نام سپید بار بار بای شعری جامی بیان عشق و خون خورده</p>	<p>ناله و زاری زبانه شمشیر لاج است یک یک ذرات عالم شاه به جا کین دل غطان بخون یا تو فرغان گفت کین کجا نامک مرغی بی بال این چراست یاد کار شمشیر خال گفت یک سپهر که درین در کمان بال این نه روان نیست نه شورش حال</p>
<p>هر چه خنجر جان رون ز عالم ز با غمسم قد ما صو گشته در غم جاز سر و دندان فرس سبز در آید مزاج چیده لا زرا بخورم تو نشانی در اندیشه شب ادا اگر غمده ای طیب برش مراد که گفت در جگر میزم ما سخن از جام جم که جای</p>	<p>خوشا کی که درین گفت و گوی خود را بوق پیکان قامت یکس خاتم بساط عیش که کان چای نام علاج ما به غم اولی اگر ترا غم ز ناله زری که تا به صبح با غم که ز غم عشق گشته چای جامی شال سیکه جام و کدای تو</p>

ناله ب روی تو داغ دل	داغ تو لاله بلوغ دل هست
داغ خون این همه بر دامن ما	شعخه ناب و داغ دل هست
دل خاک قدم گشته و غم	در چه کرد و سپردن دل
عاقبت ترا ب خیم ابرویت	سپید از ده و چرخ دل
چون بسوزد جگر از شعله عشق	بودی آن عطسه و داغ دل
و اعطای لاله با شست چرخ	و عطسه تو لاله و داغ دل
صحن مشغول جهان جامی است	شغل و جگر و داغ دل

ای ترکش این سوزنازه حجاب	با دل شکستگان ستم چسب است
و ارم تظلمی تو آهسته دران سینه	با دل شکستگان ستم چسب است
شکری شبی بخراب تو آیم ولی چسود	چون من جگر خورشیدم که تو آ
گر من نه تو آن آتش و آیم ز شوق تو	این سپید تر آتش پر شمع پر آب
بی تو ز صفت تو تهنیت نم فانه	در جگر من که در دم بین خط
از هر که جگر منم با یکدیگر	ای سپهر که بگری طریق حجاب
جامی چو لاله میزنی ز پاک استی	چسب تو توان این همه داغ شراب

چنین منی که تو داری حکایت کل است	نشان من پر شبنمی صفت چرخ
ستور از خط بهر ت نبود و هیچ	نشان من پر شبنمی صفت چرخ
بهای بود پس ترا میهم نقد وجود	درین معاهده لعل ترا خصل نیست

ناله ب روی تو داغ دل	کمر سپهر و در چه دینی تسلی هست
شکسته دلی یکجای غبط نکا	بخت ما در سپهر این سرخا کجاست
جای جو گشته شاد و فیدام	که چاره غمشه رنگبانی و تحمل
شبنم دام که بخوریز جامی	بیا و تنه کیش بر جیب آفتاب

ساقی شراب لعل که دران جام است	چو گوشت که حاصل این کار فانه است
مرغان آتشبان ترا با شمشیر	در غروب ترند با و و لعل با و آند
کرانه پر کشتی چو جراحی ز کوشش	دانی که سپهر ز کوشش و معاند
ای خوابنده لعل که با شمشیر	نقدی ز وقت خویش با این فضا
اقول حسرت بردی و آخرت تو	این لاله چسبی و کران در میان
جامی که ز خشم تو در دستان	این خون آند و در دستان

باز این خورده سرم ز چشم است	مرین ناوگی که زشت دم را ز شکست
دل شد ز دست و باز می آید ای	آن من آتشبان و غایبی است
راحت شمع ز دست و لاله خیم	ترتیب با این سبک که کان ز دست
غری پر دم فاد و دران که گشت	این که خاک گشته درین با است
اشک و دست سپید چو کیم که دل	از بخت تیره سندی آتش پر شمع است
ست جامی بر شمع لعل جان	کس پستی بر و ز جویان که چ

باز چشم دشمن از لعل که مر بار گیت	اشک من ز لعل و لعل و ز کجاست
-----------------------------------	------------------------------

زیر و بار تو مر شیب زار نام تاج	بر لب بام آشی کین نامی گیت
پشم میراند خلقی دین روت جوا	آخو این دولت نصیب دید و پدید
من نیکویم تو گری چاکنان من	هر کس بد جان من و اینک کینا
کری تو صده جان خون نمشته بر رخسار	کین چرخ ازین پیش دول انگار
شسته ام چارون پشت پریش	گر خیمه پشم آشی بوم کین خیمه گیت
نام جایی طلی کن ای مطرب خدا را	ز پشم آن نشسته و گردانه این گیت
من پرانم غمی شسم تا به جزا گوی	خاطر من سوی داناها و سوی
من نمشته روی بر آینه زانوی خویش	بگنجد نام چون سده و در روی
بیر سده خط شکسته از باد شمع خیز	گر نه بر شکین خزان بر شکسته این
سوی مجرم خوانای شمع بگو کین	نقش بسته در دم شکل غم بر روی
گر نه شب در خوابان سرور و ازاد	دانه چشم خال قامت و گوی
ای که غم کویم زان پست کمال	که ششم با خوشین تار و زنگ گوی
شد ملک گوی و جایی چون کانی	آه آن سر کوبنه از کنگار گیت
آن سر و ناز برب بام پست گیت	به طرقت آفتا که کج بناد گیت
بگذازد که در صحنه شیشه خوراد	بالای قمار و آن در نداد گیت
کویت دل بای چه داری لب	اکس که دید و شکل بی و نه گیت
سر جایی پا و کنگه گیت و کپسور	این کل سوار و پسر و ساد گیت
ای شمع شمع چه همت کنی مرا	بی ذوق غلام باور و دشت گیت

نادر

آه دید اند بام لبش ابل صدمه	انگو که و پشم تر خود من باور گیت
از اینها و جایی و آن پست کمال	از کجاست پسرین کون گیت
ز آشتی دل زین ما غلام گیت	گر نه ازین پسر دم نصحا گیت
اکه اما در جدایی سوزت بر پایا چرخ	کو مر اسوزنه سرا پا غلام گیت
که چه در یاد کنی زنا شک و این سرقا	کو مر خسته ازین درد غلام گیت
نیکو زان بسیار در چشم من آید	اکه دار و دل و جان غلام گیت
سر و پا یان بی می پیتم اما گیت	کس چرخ حسن و لطف آن بالا گیت
دارم از شیرین بی شوری بنام	کین نخواهد بماند کین غلام گیت
باری هر دو خواستار اند جایی	گیت خود را دان که من باینها غلام گیت
روزی است ترک شمسو گیت	پشم بر کس رخ بابت باین گیت
عاشقان هر کس بودی یا نه غم آن	من چنین بکنم چرا غم بکن گیت
چند کرم و پتو در هر سو و چنین	آن نیکو که ز زبان پست گیت
آه زنده جان خوبی خالست بیکو	نیم جو پای ز سر و کلاه گیت
داد و کردم را غش بر باد و آن گیت	اکه غمی بود خاک بکن گیت
نیت خوش برداشتن پاکش غم گیت	پس بک کز کز به نیش غم گیت
دانه جاسیه و در اندان و ده جاس	باز پسر کان غم خاک گیت
دو که باز از کت من دامن مقصود	یار و بر آید و از پیش نظر زود گیت

تن که از دوق پستش بود نهان	جان که آید ز باده کمرش بود در
عده میکرد که دیگر ز دم راهش	تا چه کردم که ز بوجوب محو دشت
دل که از خون رخ اندود بود که خوشم	که یار غم آن قلب ز رانه و در
بر خوش و پیشان که غم او جان بزم	نهان که کزین غمزد و خوش و در
بجز وقت او داد و ستاد و در ریت	ز دود و رانه ما آتش چون دود
بگری شهرنج جایی که غم کاشی	بیکش از دود و سر شک جگر آلود
بجز نعل که جان من بخت	آتم ایجا دیر جان من بخت
من ز دورم بسم الله	دل چسب و سامان من بخت
سرا که نیت جابر و من بخت	هر شمع که زنده افغان من بخت
در آن کشور پهلانی مجوسه	که شوخ ناسپان من بخت
چه حاجت ماه تابان او در بخت	که خورشید در نشان من بخت
برخ آن سولم رامی کاشی	بماند که پیکان من بخت
مزان جایی که کفر و غش	که مجرب سخن دان من بخت
ایران من که هر تکلم نهشت	وزان پنجه ز تپسم نهشت
چه مودم کن پای جفا	که بر زید و پستان ز جفا
چه چوبی از من نشان نهشت	نشان ریت از جهان کم نهشت
خواهم جدا از سگان	جنان که دینی بر دم نهشت
به رود غم من نهشت بزم	به سپید بانه نهشت

مکن باد

مکن باد من جایی که غم کاشی	مکن باد من جایی که غم کاشی
انگهی ز به ساحت بخت نهشت	وز دود و رانه ما آتش چون دود
یکانه نقل از کف نهان در دود	از دست ما سپیده وانه خوش
چون ز به اگر شکسته محب می	پیش من از شکسته تن بماند خوش
تا کی بیان بختی نهشت	این گفت که بگوش کاشانه خوش
دیوانه چو خوش بختی نهشت	دیوانه شد که عشق ز دیوانه خوش
یکانه ز دود آیم ازین پس کوی تو	کز آتش شایه پیش تو بیکانه خوش
جایی نهشت بینه صد چاک نهشت	یستی مقام کجای بیهانه خوش
در ویش ما سر کوی غنا نهشت	ترک شمع خانه من نهشت
که هرگز نه دوش نقش بهاش نهشت	بید نهشت از آتش و نهشت
که خانه من نه دود نهشت	از آتش نهان قافه بامک نهشت
نهان نهشت از ملک و پود نهشت	از آنکه باد پانود و نهشت
که روی نه دود نهشت	نه دود که بوی نهشت
نه دود نهشت	نه دود که بوی نهشت
جایی ملک و مال چه نهشت	کجای نهشت
فوت تا دودم نهشت	نه شایه جهانم و نهشت
پرس از من نهشت	که عقل آن عده و نهشت

تو باری و نه اینک زانکه	سوزین در باره ساحل گرفت
مسندهای ساربان محلی گرفت	سر شکم ماه بر محلی گرفت
دل با چشم خونریز و جیت	که سبب بادش لی سبب گرفت
بگری عشق از آنکس حاصلی نیست	که راه زده چای صلی گرفت
ز جامت جگر نه ناخورد و جا	پیر خود است لایحل گرفت
تأش توام زبون گرفت	دل صدمه چون گرفت
چون لاله مرا ز دل عشقت	آتش بهب درون گرفت
کزار خشت نیست آن حسن	سوز خط رخ تو گنون گرفت
از رخ روزگار مارا	لعل تو خطی بخون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم	دست ز می لاله کون گرفت
را آستان که بود سکون الف	در دل است تو سکون گرفت
ناروی تو خفته بود و جا	از صدمه و دشت خون گرفت
تأش تبش و خشت تاب گرفت	بس شعله زده در دل جباب گرفت
پار زنده جان ز لبش چاشنی	کشت زده می شربت غیاب گرفت
در دین و کفر و آب و آتش نیم	زینسان که خیال زده خواب گرفت
هر چه که گوید سر داده و رسد	اکس که حب زده روی تو خواب گرفت
کشت کجی بنشین گرفت شب	کاشانه با سبب و تاب گرفت
هر جان طاف حسی زنده و تاب	بن گرفت که بر چرخ سیراب گرفت

جانی که سبب جام می ناب گرفت	ناروی و لبست ترک می تاب گرفت
خوش کو وقت کباب جی گرفت	در پای سپهر و دست بیو گرفت
جد بنفشه را که چمن مشکو از دست	بر روی زلف غایبه موی گرفت
از جنگ و آشتی کسان می بدست	تا ز بید سبب جی گرفت
کس راه غلب زده در جسم	جز کل که از تو رنگی و بدی گرفت
چون تالم از تو روی که برین جی	را و خدای از سبب سویی گرفت
جای چو مرده کشته خشت چمن که باز	سر عظمت تو خال کجی گرفت
از دست داده دل سپر کوی گرفت	
کچه خلقی تو در دام جاب گرفت	سچکس افتاد بچشم مرا افتاد
دل از جاتم از پای خا و دستین	که مرا در چشم عشق تو چا افتاد
سودا برق جمال تو خسته و دلی	شده آن سبب در خرس و افتاد
سر کجا در چمن ز شوق تو آبی زده ام	بال و پر سوخت مرغی ز افتاد
چشم تو بر دگر آید و من مرده	ای عجب سبب که کجا افتاد
حال چاک بکبر ریش چه و انداختی	کشت جین چاک به امان قبا افتاد
کشته جانی خشت زده بی پا چو دست	چون بود حال کسی که زده افتاد
روی خوب تو خوش افتاد	خال شکس بر دوش افتاد
چشم چه در خال بر رخ تو	چون سپندی بر آتش افتاد

چرخ زرد ما بر پسته خنک	در سینه بر نشانی است
شش می بیند که شوش	حال ما خود شوش است
سر که در می فنا و جام شیه	بند جان می پویش است

باز هوای چشم از دست	جلین سپرد و چشم از دست
نگفت کمر احب کنم ای نسیم	بر بی نشان چشم از دست
تو به زینت کردم و آه به	ساقی تو به شکم از دست
پریش اگر نیست بگو نام	کز دست کیستم از دست
من بگویم و بزم تو سبک	و بین آن احبم از دست
زیستیم با تو سپه بهاد	بی تو اگر زیستیم از دست
پیش که جایی از آن	کین نشان ندان و شمع از دست

چو یار دارم چه سود از بهار نکیت	چو از صحبت او کل بخار نکیت
و یارم آن سر کویت یارم آن	خوش کسی که یار و یار نکیت
خدا یار سپهرم سایه دور واری	که روزم از تو بهای یار نکیت
خانه جبر و لی موم و حال	شکست شستم اما کن از نکیت
به وقت آتش وری و دم و لی	این خیال است که یار نکیت
بکارش چه در می شغل و لا و نکیت	ریشخند که در رسم بکار نکیت

رسیده نظم تو جایی بگویش یار می
بگویش شاه در شاه و نکیت

بویب سوزان ز کانه نور نکیت	بزم امید مرا که ام سر نکیت
بگویش را چه در بدن فیتوان بی	کشم به بین منار سبک نکیت
خوار و کی گشت از شهر صبر او	بسر وید که با آن نکیت
چو آب در بحر کم باشد بچشم نکیت	آب وید و زجرش هم نکیت
بگشت ای نمان با بنان و نکیت	کعبه حال می زلف نکیت
شاه و کس حشبه از هر زلف نکیت	بگو چشم و زلف عیت نکیت
بدر زلف که سر برآورد و نکیت	چشم که چشم جلال نکیت

ببینا آن دو ابرو که غریب است	خوابگاه من چیست عاقبت نکیت
هر که حال شب بخت خود نکیت	ندان من از خلق با هم نکیت
رو به رخسار سبب کی بود نکیت	چون تو رفتی پسته ز بخت نکیت
کمر ترا حش و غایب به شش نکیت	کین مناع اندر و یار نکیت
خانه ما را محو از پیش نکیت	کز دور و در این و نکیت
بس که رفتند ز دل کرم نکیت	از آن آن سپهر و نکیت
سر که انقدر دست جانی نکیت	جایی است از آن ادب و نکیت

کس از آن و غایب نکیت	خوابگاه من چیست نکیت
کشتند وید آن به نکیت	که پسته می مر نکیت
و نم نشان چشم عا و نکیت	کز آدمی غایب نکیت
خراش دل که کیم نکیت	ز غایت از یاد نکیت

بنا چو کسی را و بعد از آن	کرا به چشم امر گزیند
بدان جان چنان نام کر	کسی به جان جانم
با باشد غم زبان در جا	خدا می بیند چو سر گزیند

خویشی تو کسی نازک و در او نیست	کرا که بر چرخ دولت نه چو چرخ نیست
بزد و می در دست ای چرخ میون	کرا شاد و چون غم غم خوش نیست
مر تار زلفت سبب بد بهشت	سویت کشش کار بالی بهشت
از غم غم پس کنای من سحر خیز	کرا سال و دین باغ نوی هر نی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود	کین دولت پدیدار شست و شست
پیدا است پر خیز و ز طبع گری غایت	کرا از طرقت دست نمانی غایت
کروی لقب شای پی لیکای گری	در معج با زبان به اندیش نیست

عید شد یکدیگر می پسندم که اکنون بنام	جز دل من کین زمان هم از غش اندام
کی تو نم به عیدی با و گشت غنی خود	چون در پیش تو باری بسیار بگزار
چون کنم صفت سخن نام تو آید ز یاد	چون کنم جان که جز نام تو چشم بگزار
ای فلک ای و طیرین بر دل خیزد	کین جفاست صفت نیامری باز ز یاد
کرا پس به زخم از جان و لاله	ز آنکه غمی نازکش طاعت فریاد
کرم می پسندم بهر غم و دل کند و	بهر غم باز از سر سبب عاشقان شاد
بر سر آتشش نام دی که داود است	کنت حاجی خست که زنده و دل بان

دست سیری دور و دمی	دست سیری دور و دمی
بیم بخت چشم نه نیست	بیم بخت چشم نه نیست
نابندی پر و زبانی	نابندی پر و زبانی
کرا و پستی و پستی نیست	کرا و پستی و پستی نیست
میج کار می به از کوه نیست	میج کار می به از کوه نیست
سر و پست و پست نیست	سر و پست و پست نیست
کرا با پای و خجسته نیست	کرا با پای و خجسته نیست

کرا که در پیش تو چاک بود باکی نیست	کرا که در پیش تو چاک بود باکی نیست
کامل ازین که درین باغ کفایت	کامل ازین که درین باغ کفایت
در مع شکر یکی خانه نه چشم که در	در مع شکر یکی خانه نه چشم که در
ای دل را که به پسته مرا که تواند	ای دل را که به پسته مرا که تواند

مهر شود و جود اله که نیست	مهر شود و جود اله که نیست
ولی جز زبیر کان این را نیست	ولی جز زبیر کان این را نیست
جالی دست تا بان دور و نزدیک	جالی دست تا بان دور و نزدیک
زخم جویند و ساغر کم نیست	زخم جویند و ساغر کم نیست
عصای عشق بسیار است در او	عصای عشق بسیار است در او
نار و آب و کاه می خور	نار و آب و کاه می خور
کجوی پستی حاجی تو و در	کجوی پستی حاجی تو و در

خزالی چون تو درخت را چینی نیست نه پشم لاله زساری برین دانه است با وجود خود پنهان بیشه راسته پنهان زلفش نیست زلفت از جان تنهای لب تو چه سروای زاده از دلش شدی بر رسم جامی یارایا	بر جای چمن که در روی زمین نیست که داغ غنچه و دریا چمن نیست آفتاب که در آینه آینه چمن نیست چمن بسته زلفش را چمن نیست کس بسته آرزوی او چمن نیست چراغش علم بر آتش نیست کفن با ناکر شده طایر نیست
بخش چشم ابروی تو نه نیست خراش خم کن بر لب زنا و کست قلم بر رخ خط مو شان بخشکی مر تو دوم بر آه غمت گزین غمت نیست چه شد که زنده خرم تو روی گدازم چو روی او نتوان با جفا بستنی نیکبختی چمن جامی بن کاش نیست	چرخ روی تو که آفتاب نیست چاکه در رسم او جز جفا نیست عجب خط تو مایه من قلم بر نیست بخت جوی تو چون من کسی نیست ناله کس من او در صبا نیست الای من و منش ز وجود خود نیست که ساز غنچه ترا جز برای نیست
بی تو مرا فغانه جز کشت و دریا نیست مغ موای ترا دانه در دست تو که چو شعله کشت بر خنجر پیه او شمع	فغانه چکار آید مایه چمن نیست دانه سوخته فغانه تو نیست روی و فغانه فغانه تو نیست

خزالی

خزالی چمن بر روی چمن نیست عاجی و پشم لاله زساری برین دانه است با وجود خود پنهان بیشه راسته پنهان زلفش نیست زلفت از جان تنهای لب تو چه سروای زاده از دلش شدی بر رسم جامی یارایا	خزالی چمن بر روی چمن نیست عاجی و پشم لاله زساری برین دانه است با وجود خود پنهان بیشه راسته پنهان زلفش نیست زلفت از جان تنهای لب تو چه سروای زاده از دلش شدی بر رسم جامی یارایا
بخش چشم ابروی تو نه نیست خراش خم کن بر لب زنا و کست قلم بر رخ خط مو شان بخشکی مر تو دوم بر آه غمت گزین غمت نیست چه شد که زنده خرم تو روی گدازم چو روی او نتوان با جفا بستنی نیکبختی چمن جامی بن کاش نیست	بخش چشم ابروی تو نه نیست خراش خم کن بر لب زنا و کست قلم بر رخ خط مو شان بخشکی مر تو دوم بر آه غمت گزین غمت نیست چه شد که زنده خرم تو روی گدازم چو روی او نتوان با جفا بستنی نیکبختی چمن جامی بن کاش نیست
بی تو مرا فغانه جز کشت و دریا نیست مغ موای ترا دانه در دست تو که چو شعله کشت بر خنجر پیه او شمع	بی تو مرا فغانه جز کشت و دریا نیست مغ موای ترا دانه در دست تو که چو شعله کشت بر خنجر پیه او شمع

پاکیزه خورشید زار من ساخت اگر چه قاعه چرخ کار سازنی من دامید شاد و بهر آن شاد بهر کوشش لار و زجر فایده نیست به در آن لب یکنواخته زانچه در شش خط و رفت بست در غلج بیکجونی چیت خوشم که می باید	کو یار که بجز چرخ کان خفته نیست بر غنم خرمین در غلج قاعه و ساز که قوت جان شده خوار سازده طیب تر است از ز برای غایت هر چه صبر را نک و وقت بیکه بنا پای من خط و رشید را سوزده ساز حریف مردم به دست را بهر چه
--	--

پشت زعفران و زردگان خاکست بر من ز جوت این سرخستی که بهر پی چون بشود وصل بد با کسی بیم کن به تنگی دل چرخ غمت زود بهر عادت سرور و دل خوش سنگ بجای من تو در یکدگر جامی گشت رسته تیغ ز به را	با عاشقان دوشه و سپاه جنگست می باید تم تنی چو دل تر پسنگست کشت پسنگ لایح باو به جرینگست ایستاد لظرت از ازل این خاکست من چمن چرا بهین بری و زنگست هر چند عقل شسته ناموس تنگست خوابه یزدم زده گشتان تار چنگست
--	---

سودای شفت از ده و جهان بیکه نیست شاد و زلف کوه تاه بودت از خانه کان تو سر من تیسر پر	دانه و ده که کاه مرا جاد و سازست و شش بهاد مر که از آن در ب سازست کاه درون پیست من شش به سازست
--	--

کرامت

گر بهشت شد زشت زبیا و ان کرمش چون سوخت شمع سوز و لم شمع زبانه آه چه بودم ز غیب آن سوار کس جامی شکسته بال حمایت کس چه	خواسیم بهشتی ازین پستان نیست از به آن زبان و کز به باه نیست به سینه خویش بر آتازد با نیست از جام عشق و قتل با آب و دانه
---	--

پاکیزه پستان زلف خاکیست صبا شمع کل و بوی یار کجاست لی شاره و کم کل ز شکوفه نسیم ز شبنم حری خفته با بهاد بکا توان بر بر خورشید و طغیان زبون درون غنچه لاله چهره شاد چکیده نم زوایا ز غنم و جامی	نسیم در سوز لبت نشسته تا با نیست مرا و من چمن را در اضطراب نیست چمن دایم در صبا پیغم با نیست گشت و سپهر من زخم را با نیست ز سنگ شاه که به شیشه صبا نیست اگر ز شک لب طیب در شاد با نیست بکوشش شاه کل و لوی خوش با نیست
--	---

پرتو شمع زشت یک بر افلاک نیست برقی از شمع طاعت زخشان تو نیست خوش بران زخمش که شمع کل کس نیست ز دق پستان صبحی زده زرم تو نیست می خرامیدی و ابرواج نه پسنگست طوطی با طهر را پس خط و عارض تو نیست جامی با لبت اندیشه عشق تو نیست	قرص خورشید شده سایه برین خاک نیست شعله در خرم شش من غنا کز نیست طوق در گردن زان معترف کز نیست هیچ در طهر خمر زده خور کز نیست ای خوش آن پاک کز کس نیست نیکم تیره و دانه اندک کز نیست شش مونس درین من خطر کز نیست
---	---

بر خاک و شش از زودش من دل در سوخت روشم نه گریه و زاری با دینک نه چه از سوختن شک و صوفی وید را غول افروده سوز غماز امکرست	شومسم چو پروانه ملک را بر دست قادر از آتش آیم چو بام و در سوخت آه ازین آتش که چون زودش شک و در خامش روزی ز برق آه با نبر سوخت بلکه از سوزش حد بدی که سوخت شده مرا با لیلین چون آتش و بر سوخت از قلم آتش هم بیرون زود و سوخت
غمت روز مرا رسم شایسته مکن که گریه مردم چو بخت نه چیم هیچ نه بخت و شایسته فردوشی می خورم چو پاد ستون نیست اشکم را نه بخت دل و در از زشت تا صبح دم و دو بگویند جز شراب لعل جای	دل و سنا به دعا فراق است که این گریه شایسته ازان بسیار است خوشتران را و در کین نه بخت که یار این غمت پیش نه بخت که این سپهر از کین نه بخت باده و زمره آه و یار است از اندم که بخت این شراب است
بگشای تا سخن گوی در سیراب بخت یک ورق تا دامن خست فغانه بخت غالیات در خم ابرو چو شکون و شایسته	بر پا خست و در شید شک ناب بخت و زمره کمر حسابا بر دم زود و در بخت که ز کین زاده صاحب سپهر و در بخت

شک

تقریبی خون بود که در شش بخت نقل بزم شب ز لعلی و لولایا بخت با جسم غام - با بر بزم چو بخت شش بر جام در سپهری زود و بخت	الکما از ششم ز بزم با نام بخت پسه و با دلم سوای بخت کال بخت خسته بودم بر حسن خاک و درت زود و بخت بر پر جام دل جامی ز جلا بخت
جو را بر وصل بگریه بخت آن سو بزم بخت گره کوی دوست گریه بخت پاسه از پای بوسه بخت روی خود بر خاک بخت آن در و دیوار و بخت دامن از وی بخت و بخت	امید از دوست بخت دل بخت یاری و در بخت شب و شب که بخت دست بر پس دوست بخت چون نه بخت آب روی بخت دوست و دیار چون زود و بخت شکر چنان که بخت و بخت
شک زود و بخت دل بخت بخت شک لعل من و در بخت چو رسی و ان گز و در بخت پروینش بر آدم و بخت که بر جان و دل محرم و بخت اگر بخت بخت و بخت	دل چو دستان غم و بخت صبا آن زلف پر غم و بخت زودم که دم بخت دل چو کم گز و بخت حاکم را چو و در بخت زمره مان بخت اسپینش حکم با بخت

درمانده حکم قصاص از عاقر نیست	نه و عاقر جانمی که ندان از قصاص گزینست
چون از قصاص گزیند تا آنکه کسی بود	دست قصاص عاقر کشتن در سر کی گزینست
بسایل معصیت که ز پیکار آفتی	احساس کرد و در گرفت است با گزینست
که نیست از بسبب سبب انتخاب	غیر از آنکه به بی شرب چرا که گزینست
اسباب چون مطاع فعل نیست	در کس که گزینست هم ز خدا و خدا گزینست
ای پر مغز و شش که در بر در تو کرد	کس که از آن که درست خود در شکار گزینست
جامی گزینست در تو ز نجس و ریای تو	از آن عجبیم که در تو ز نجس و ریای تو گزینست

ولی رخت را در دوشی گزینست	سخن در دوشش بود گزینست
مر که در دوش گزینست	قطش در دوش گزینست
پیش قدمه ز عجب گزینست	سخن سپرد گزینست و کو گزینست
گوشه ابروی ترا شیب عید	مر که در دوشش بود گزینست
و عین یکدود بود و دود نام	بش آن یکدود و دود گزینست
نیست ششاق که جو فی شهر	سخن که در دوش گزینست
دوش جامی حدیث زلف و در	ز اول شام تا سحر گزینست

دی که آن نازنین سخن می گفت	بار نیکان حدیث می گفت
سوی من بود اشارت می نمود	کوچه با دیگران سخن می گفت
نمک دیش و لنگار آن بود	سرچ آن شوخ غمز و زلف می گفت

بصوم باد از آن ثوابی خوبا	لحظه چشم در چمن می گفت
لطف آن قدر پس روی می پند	دستان روی با حسن می گفت
پیش کحل که از آن لطف	که از آن روی پس سر می گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز	حال شبهای فریشتن می گفت

با دانه چاشنی از آن لب چون گزینست	آتش ز شکر چنان به دوش گزینست
مت من که فلک نماند از آن گزینست	عاقبت نماند از آن گزینست
دوش تا صبحم از یاد تو بخود و دم	اشبم باز همان چو دی دوش گزینست
خوام از شکر قبا جان جان جان	که چرا که ترا شکر در آغوش گزینست
شفت ز در و سر و شوش جز در دوش	دل من ترک خود کرد و در دوش گزینست
جامی از ظلم تو ای ماه پس پانی	و این شاه و عطا پاشش عطا گزینست

آن شوکر در دوش از آن دل گزینست	جان فدایش هر که نزل گزینست
جان باقی بود یار بهار چو در	رفت و رفتی هر چه نخل گزینست
تن من از پای چو تن من گزینست	جان بزم از تن بی عمل گزینست
تا در ششام به در و از حال	هر شب از حال با غافل گزینست
کرده و در باشد در پس شکر	یار از آن در یار و سال گزینست
مرقبتیل از پای خوش آن گزینست	که توانه دامن قاتی گزینست
کی توانه جامی ز پس شکر	چون ز گریه پای و در گزینست

دل کردنی چند با دیار جان تو گرفت	خرو با جان کنه تا باور جان تو گرفت
نیست میل بزم وصل از کعبه بزم که	کم رود سوی عمارت چون جان تو گرفت
یاد رسم بر دل من تخت می یابد	تا از آن بر و کان با رسم بزم که
فاطمه چو کان سرم کویت در سیدان	تا سوار شوخ من با کوی و چو کان تو
بی رخ بلی خوان مجنون چرا از استی	زاکمان کشت با کوی و چو کان تو
غرق در خون و دم از چشم من که چاک	نکودان کی گشت اموال و چو کان تو
چو جایی در دهر نه زبانی جز	مرکز اسر بردست با پیک در جان

آن نه نطق که گوی رخ ز پایش گرفت	دل با دست بسی دور دل و دست گرفت
طوفان زور و در شکست گرفت	یا خط سپهر لب حل شکست گرفت
نقش پا بر سریم نیستین که دست	در پیش و ده تم نقش کف با دست
نه دست این بریم بلکه دم از دست	شده ز جلقه از خون کبر با دست
گفت دامن و صالت بنم گرفت	اشک من کوشه دامن و صالت گرفت
سایه ام و زنده م قدحی چند	بچشم آن که غم غم میزد گرفت
دل دران ز لایحه شب بکلی غمی	بر چه بر بزمش دیوانه که سو گرفت

اگر بکلی که از بهمن بری تو بست	بسته جان و از لکن جوی تو بست
صبر بر جوی صبرم زن از کم نمی	که بر و از بهمن لعل غم کوی تو بست
نه لکه که جان بکلی حضرت	که چو تن با قاتل بر پیک کوی تو بست
چو شب دیده و بنده من نه بین تو	چو بکنم خواب مرا از کس با و تو بست

خامنه بر من زور و بر باد داشت فلک	که بدین قلمه طاق منم بدی
تا ز کز خون دلش پر و در سوختن	در دلش شون کرد از کشت کسوفی
بید چو نیست باز در سخن جامی را	نقش غمی که بر دست قد و لوی تو

اگر نشان سایه بان بر طاقم کردون	لا به چرخ حل بر خوش زخم کردون
شاد و عفاست لاله کرد و گلگون	یادم قبل جان دامن از خون کردون
نی خطا کشم ز زخم خاک جدا تو	آتش و آتشیداشت منم کردون
کرد و یاد تو به جفا داد ز زنا بک	کو به خفاک کل بک ز فیه و دن
بر سر بر نیکون آب حیرانم کب	صد هزاران آرزوی دست و سوزون
کر و یکس بر زور و جو ز یک کوی	ز یک غم راضی از غم زبون
بد تا بود که از او ز بر سر باغ	بست شکوفه چادری ز روضه صفا
چون به بهار لاله آید به میان	کز تکلف بیدیش بر کاسه برون
گفته جامی بر کسبینه و در میران	حاجه ارجمتی ز دست صبح نامون

این نیست که مرز دل جان تو	مطرح زور و بر آق تابان تو
این نیست که مرز شب و روزی تو	جای آمدن پسر و فرمان تو
این نیست که مرز چشمنه و جانی	پیش ازین بسته بایش کل در جان تو
و این نیست که مرز جان تو	اگر چه دست کشش با مان تو
بسته خاک ریش خاست آن بم	که خیز خیز از پیش چو آن تو
باید فست ز زخم زک ز خون تو	مرکز لعل آب و شکافش تو

جان بامی بخت زمین باد و هوا	کر بجزورت لاش از خاک و خاک
دل از خم صفا جام صفا زده است	متم پشنگ برین طارم نیاز زده است
نقد عرفان ز محله طلب کان کین	دست در آرزوی پیله خزان زده است
زیر و پرسی که بر و خواجه نظر دوش	ست خاکست که در دین نیاز زده است
بر نشان پیک که غارت هم خوریت	نیم سوزن که سپهر از چپ نیاز زده است
دوست را با بشن بساط علم و طین	بر حلی که در شش نفس صفا زده است
بل عبادی که بزم کعبه روی بی کرد	کتاب و حرم از آبد پا زده است
کر چه شکست بسی خانه صورت جانی	کم کسی غیب ازین خانه صفا زده است
ترک که پهره من نیزه صفا زده است	در دل لاله رشک آتش سو زده است
شبهان پایانه من زان کانین	کر سپهر اید برین طارم نیاز زده است
هر فعل که بستم ندانم که مرا	می نشسته و کشته دامش که بال زده است
جانم آموذ ز بر سپید خاک قش	خرم انکس که کسی بود بهان بازده است
عزیزی که ز منی نیست دی خورده	مهر سپهر دل جان من شیدا زده است
می به خاک ریش غایت بخت	بس که هر نوشن بی بود برانجا زده است
جانی را ز پا زده لکد کوب صفا	تا بفراتر کجی دست تمنا زده است
مرا عشق سوزی خوار کرد	چه کرم عشق ازین بیار کرد
نیاید از دل بل شوق کاری	مرا این بخت دل کار کرد

بروز وصل بس آسان عشق	شب بخت شبنم و شوم کرد
نمی جنبه ریت زین سر کرد	روشان را دور کرد
مرا خوش خودت در غایت	نمک بخت مرا به کرد
حیات بیگانه چار خود را	مرا این آرزو چار کرد
کدامی است جانی لیک	همین در یوز و دیه کرد
چشم خیال است تو ز غل تر نیست	نخل خیال که پس زین خوشتر نیست
نگه داشت از منم توشی کاش و علم	از دور آه راه خفت بر بخت
بر داشت وصلت ز من سایه و کرم	آن منم زلم ناهمه و ز بال پرست
وار و به در اصل تو بر سر پستی	صوفی که بزم عالم تقوی برست
اعتاد چو دیار شک من از خانه بس کرد	به سالیان کریم در لطف درست
نیز به غمت زلفت ز تن جان چه	بی زاده قاصد بار پست
جانی که بستم بود که در طریقت	تا شد به سر عشق تو که کمر بست
کر شیهه تو آن ز کمر چاک نه است	خو خوار می آن کاسه بی باک نه است
انچه به سرم در دوزخ خوار و سوار	کر کر شیش لایق فقر اک نه است
چون سار نیاک از کج آن سر و نه	کر دست درم است تر از خاک نه است
ز کبک که مرا دخت کر بان چو نه	چون دخت بان که چاک نه است
آن پسر که پاکت چو کلان نه است	اندر پس که قدر نظر پاک نه است

سرور و خوشی که ازین پنج نیایش	نزدیک نماند بر سر نه چاک شد
جایی که در زینان شوخ و خنده	چشمک الله و ابدا گشت
ای که از نشو و نما بخت با ما است	کار ما است شو چون و گیتی با ما است
فنایم ز روی تو خطه کردید	از تره چشم تو صد تیر جا با ما است
خلوت لطفه تو بر به ندای سپید	نایاب این جا بخت رو گری و قطعی
راستیم با تو علی رغم کج نظران	کر چه زنیست بخودش تو از کج نظران
می نیاید و زبان غامض و صفت	راستما از زبان کی که را از ارا
دیدم راست نزد جای خرامم بود	بخت من ماقدم ای سرو که کردم
خواست جایی که رسیده بر دل از ارا	قداحمد که آورد خدا از ارا
چگونه که گرفتار است به غم ای دوست	بگو پرورد و دل پر غم ای دوست
بزی پای خود کردی سپیدم	رسانه ای بایه بر کرد و غم ای دوست
میان هر دو ان بودم من	زده بر وی پیک از غم ای دوست
چنان از اصل میگون و سپیدم	کر من از غم ای کلک غم ای دوست
زلفه عشق اگر غصه بود چوب	چو سودا و کج است به غم ای دوست
کم در شست و جا و از سگاست	و لیکن در وقت از غم ای دوست
مگر جایی سکایان آستان نیست	کج ترین و ایدر پد و غم ای دوست
دور اندیش تو چنان غم ای دوست	از پیستی خود با غم ای دوست

جدا از حس نیکوان تو اتم	یک زو نیست و اتم ای دوست
خواهم که برود ز فصل	عشم نام بر خور اتم ای دوست
پیش تو منو نه بایر سپیده	از که برود و با غم ای دوست
کفایتی ز عشم دل تو نیست	دل پیش تو من چه دلم ای دوست
و امن نغشان ز من که خورم	جان در دست فدا دلم ای دوست
جایی سپید و نماند و برده	یعنی سکه است غم ای دوست
روش بر یاد تو چشم و میدم خورم	سوزن چه پیش و ز من از غم ای دوست
کریم تیغ خراجی نیست بی پیری بود	غالب از شوق آن بهای یکون یکون
صحبتم یارب که کاک بود بر زبان	بانه برود و دل من چشم کرد و در
چون نشو و گریه در دهن زبانه	ور نه بی موب چرا شکام منون می
آن نه باران بود کرد و گری بانی	رونگار سپید ل بر حال مجنون
و آن روان تا منزل شیرین نه دوی بود	بلکه بر نشه با و یکین کن و بارون
شبه چنان جانی نیست از محنت بجران	سپید لشک از خانه می بر دوش بون
یا خلی که بر عهد از رشت	برج القیل و القیل از رشت
و افغنی بر که و خوش شمع	سوره القیل و القیل از رشت
نخچه سپید و من خط و روش	سپید و طرف لاله از رشت
لب و بر شک و کج و کج	مرسم سپید و کج از رشت
بر پانچین ز منم خور شک	قدح در دست از رشت

خدا شدت بود جامی را	کین من نظم به او شدت
بدر اجاب بجزیر خردم	نکت چند یا و کار دوست
ان سبک دل پیش ایران غم داشت	بار برب چو بود کربس یار گشت
خدا هم نشست با تو می گفت یک در روز	اکنون که کرده و ده و فایده بودم
که نیست در کف کل از دست حرم	این پس که خراب بود یارم دردم
گرفت زیر یک پایان بخش یک	آز که مرغ روح بام سرم
شد بودم حال پسین غم تنگ	در پسین پس که تیر تو پیوستم
پسین سر شکن زود و زینت	چون سارلی که بود املی گشتم
جامی بودی خود چو در و صلیب شد	در کج صبر روی به یار گشتم
یار نازک دل که بی وجب زین آزار داشت	عری زنج خاف جامم هم آزار داشت
دشتم بسیار در دهرت آزار داشت	بمن آزارش غم چو آزار داشت
کاروان بود کار و عاشق آزار داشت	چون مرا آزار داد کار و ستار داشت
دیده بخت من از ناوین آزار داشت	روشنان چشمی که پانی از آن داشت
اگر نه پاریش های سر دلی گشت	اگر نه روی چنان پاریش آزار داشت
می که شستن سر و روی نم و درخت	با وجود چشم من بر خاک روزه آزار داشت
برو جای با سگ نشاید یکسان پندار	که گوی آفتابی داشت با آزار داشت
شب و روزت در دل ایران شد و روز داشت	ویرانه را در کشتی از پرتو داشت

دل داشت در آن زلف سپید خاندان داشت	آن بخت کی شد که دل غم سپید داشت
پسین غم بود و مرا چو خوشی غای	خود را تو غم و گران گریه که داشت
وی جود کمان میبندی از صفین داشت	با داشت و جایی که نه سلطان داشت
خون کلاه از ناز شکستی و جهان داشت	از مرغی چشم بران حرف کلاه داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم داشت	که نیکو خان کهنی از دست داشت
جانی که پیشتر هم رختش چون داشت	بزد و مرغی شش تو نام داشت
درد او که بار جانب دارا که نه داشت	آین در و رسم و خوار که نه داشت
ش خاک پای در رها و صده داشت	خارج گشت و را و خوار که نه داشت
پیشم حوادثش هر سواد از غم داشت	ای پسینام خدنگ جوار که نه داشت
در نسیم تم ز باد که از پیشم مر داشت	چون سره خاک آن کن یاد که نه داشت
صدای صغای دل حبشم پرتو داشت	آینت خدای ناز که نه داشت
سر کس که شد بستم در ست حرمی داشت	چون در صحت سکان و جوار که نه داشت
جامی پس ز غای و صالت بخور داشت	انیس پس ازین و عا که جوار که نه داشت
جبار پیشم من آن خاک پا در رخ داشت	چو دید اهل نظم تو تیار و رخ داشت
بنا ز بزم خردان که بچاکه من داشت	از آن شایل و زون خاور و رخ داشت
شدم نشانه عشق جان و نسیم داشت	ازین نشانه خدنگ جوار و رخ داشت
خدای پرست باو جان که بوی داشت	نبار و باو ز کل کل ز ما و رخ داشت
یکه سایه ز من یکد پر بهر لطفی داشت	که شاه سایه لطف ز من که او رخ داشت

بسته کوئی که روزی سرو تا ز شکر در پیش نه دنیا ز م باسکان دور قانتش با سجد و زرد چون جهانم چشم گریان من و خاک گن پای کی شاه طربان جان میوه او از غم و کدورت سودت شمع از آتش زنده سر تا پای جایا مرد و حقیقت چن یعنی زرد راه	در زمین بوسی عمر در از من که نار آن به خدی باسن ازینا دو گشت دی چوست ناز از پیش ناز من که کوسشی از کوی یار و لعل از من که عمر من چرا بخت در وصل با من که چون جلیب تنه سوز و کد از من که مرگیا این نه عشق جاز من که گشت
جان تن فرسوده را با غم حیران که گشت تیر تو آمد زود پسین سبکی بود کعبه روی را کشید جبهه خاک در کریم چرا غم بخت کرمی دل سپیدن تیر کش لا شوب من که زود و صبر پاک طرف کله بر شکتش جفا پند جای پسلی نبات داد ز فغان	حالت حجت نه است خانه بهمان که گشت دل حب مرم و نهاده پای به بیکان را حله و نهاده را ز بر میغان که گشت آتش پس دافشانه سوزش نهان بر و بخت چاک ناک که گشت مرقد می صد چمن و اله و حیران که گشت راه پیغمبر گرفت راه به ایشان گشت
با ز بر شکل و کرمی نیست پیش ازین بودی چو غنچه پر روی جز که پسین ز نه پنم در بیان	راحت بودی خوشتری نیست چون گل اکنون پرده اوی نیست ندان میان کانه که گشت

به من می

چون نمی آید چو جان آمد مرم زنجی از پیش نظر عمری و سن تیر آیت که رسد سوت چاک جایا ز جام که خوروی می تران	چو سوز ز کینه می نیست چنان پیش نظری نیست پینه پاک ن سپر می نیست کر و دلم چرخ نیست
در بر حسین دل کشت ترا ز شکر نیست از خروش غمناش طلب کن نیست مانه زانک با چه زور کل نیست از زاری بیلی بر کل چه حاصل نیست بی سر سرشته یان که خون غش نیست چون ز نام تو بایک نامه نامه نیست بی پیش که تم می پسند جامی جام	مرکز می چو بار عاشق و لک نیست زا کرم این مرد و صدای عود و سن نیست در ره عشق تو ما را غیر ازین نیست جام کز نمک و جریف نه لایق نیست در پایان وقت یک پیک نیست کر تر از نام ما و نامه مانک نیست از سر شک مل پر کن گری کمر نیست
من و شک نبات البسات موجود تو سی علی الحقیقه نموان ز حقیقت و تعبیر شده فکری در دوازده سبب ویران نشین شدم تا نیست پنجم صفت و جور وادی ز یک رخ و انک پسین جانی	فی ذلک طاعت الله است باقی پسین و اعتبارات بی شیمات و استعارات کم و سبع هنن المرات عش و عماری از عمارت خوش وقت شدم ازین نبات بر و نهان بودا هاست

ای دو گوشت بخت بد بدست	جان نداد و پاپا علی غایت
بافت بر خاک درت جاسر	نفت من با یک سیاه بخت
سبز و خط تو بالای لب	بر تر اندر مشکبخت و نبات
عبد مکرم بود فادای دین	میه هم جان تنهای دین
بخشمت تو و لم لب	چون لستم نمی کشم سر زدن
مرسه فان طلب از کرم	قافعا زاده و تو از زلف
شور عایسه و سواد خط او	ظلمات و در و آب حیات

سایه چرخه ذکر موت و حیات	باوه در ده که کل آفات
سپایست نیستی تن	چنانم از ان خلاص
پند جامم بنی اندر	از سیاه پاشا بخت
پیش چشم بیم سجده و در	که نازت افضل بود
و چشم باز منیر باوه	که صیانت حسن الحیات
و افق کن کنج و بر کرم	لیس الا وقت بالوقت
با یکی با یکی سیاهی	میه بوی و دراز و سیاه
نامه ای سرگزانه جاست	کی جزایب از بدون جاست
در میان جاست شامی	نفت و اندام نفع الدراجات

یا پس العقب فی الدفات	یک نامه ای از حسن فی العدا
-----------------------	----------------------------

با کمر و درخ ترسته بین	راحت العیون فی العدا
می برشت و نشو و دار و	نشو و العیش لیب السوا
با ریش و نیشتم کرد	لا مودر الشور و السوا
در و بخت تو شکست خون ساق	لا معایب العشی و العدا
رو و از دل حدیث عشق	نه اسانید دانه و نه درو
نیت جامی ز شش چشم	نار طلی کن بسوز کجک

در نه و عاشقتم و نظر باز و می	بر اسام جز می و معشوق
نار کشته بر جفت معنای	یاد بیهادر بختان پر دلا
در انتظار روی تو بودم شسته و	تا وقت صبح آینه جام می
پنداشتم که لعل از جمال است	از هر طرف پست و در خنده
عالی تر است بر نهان	آری بودی بجان زن
در اچ خاقت تو که بر کی پشنگ	یک پر تو از جمال تو
جامی که داشت باوه پرستی	چون شکست و با نهی کار خود

کنج جالی و کانیات فرا	شامی و آب و خاک
ست تو بودم در جبهه	دست زانف شسته و
جان و دم تازه شد زو	خاصیت آب باقیم ز سر
نار کنان ریش نیل و	کشتی جان فدای ناز و
حکایت بودم گرفت مش	گفت ز دست ابید

رویی پیش از جامی در عالم گشت جاب از گمان بخت	آینای طبع برین صفت چون زور قهای تو بخت جفا
پیش از آنکه مگر غم نقش کند خشت کار بر خسته دلان چو بخت نکند	داشت غفلت دل من لوح و قای تو کرد چه بقامت تو غمت من بخت
نیست در بادیه عشق تقصیری گر کشم بی تو به بختی تو و بختی	خیز بران لاله که از دماغ دل مجنون عاشق فتنه که شود را بطریق عشق
اشک خفته در زلف غرقه بخون چند کس که بر و صدم نشود را	که چو چشم من از خاک کف پای تو تا آفتاب در آن است ترا خواهم
گشت بی طلب ازین مطلب حاجی م	آه و صداه که مطارب و مطرب کرد
که ای کی ترا باست بار خنده چرخ بهشت های زده راحت و عالم را	که ز کشتن زده غم و بفرق قضا ازین چنانک غارتش نمیکند
که ز شکر کشت پیری را و فقر کند نشان کم شد کان سید پیراه	شکفت بهشت ز او و بان کشته شود نشان پاش که بر خاک راه مانده است
بفقر است بپا تحت شاه از آن چه صدا زان بدر شد و که آری	که شکر ز خشت تو عظیم آب پای قضا پستون خیمه قبایل و قصای که
هیکل بر تن حاجی زدن دل شد کفم قناعت کو کج ز شربت را	پسیده غلت قمرش بی مال عبا که بر ویست ز کشته شاد که این عبا

دین باری تو شدم قد بخت کج آن شت و رات هم ای شاه بیکو	گشت ز رات من تو سوی کجی حراست گر خفته شت ز کج و رات تو گما
که و اردو بر ویست کجی مین است من کی کج ز رات و رات صفت کرد	بار پستی قامت تو خود کجی کج است عاریت و آن تحقیقت حد رات
پشت من از بختی باری شت کج جامی چو راپستی و کجی جلا از توید	چرخ من از تصور بالای شت است بهر تو رات هم کجی و راپستی که
بی جرات صحت مطرب با درود کی بقانون طرب کرده و در اینک	بی رخ کلی خشم بمل بخت چنین کن ببار دل چون نیک شت
بر رخت قوی نیست ستاین نظر کای در و بجز از این باشد پستی با درود	یا کجیده بر من بدان در بخت در و بجز از روزگار در درود
مرطبی را که پر سپیدم علاج کشت خانه ام سقف غم و یار محنت در قضا	در و عاشق بی مداوا و داغ اوبلی حراست کس چنین خانه نه بین آبی حراست
عاشقان بسیار و ای کی پرده غایب پیش منی بر بخت کس شت	کم بود و در دام تو چون کز قمار کشت خانه تو خانه چشم شت
دل به رت محرم و جان هم زاد و دود غم شت بجز توام	نزد و بخت تو بخت کجی حراست زاد و بخت تو بخت کجی حراست
سخت بجز تو کجی حراست زادش زو حرم و بان بود	زاد و بخت تو بخت کجی حراست فال تو یکد از انان حراست

سینه ز تو روزن پیشم لم	بست تاشی تو بر دست
قاعده عشق ز جانی طلب	ند که درین سپید صاحب
رفت روز و شب را با پا	سوزش چشمم با سواد
تو کی کعبه بر شهری که کجا	چو که نام آن خیر انداد
تا آید چون لودم آنسین	بدر شب چون دم ذات الهام
مگو داد اتقا دای دل کو با	که راس مال صوفی عقدا
در دستم عدم رو کرد نام	ز تو درازنی خیر باد
در افقون خوانی دل خال در	یکجی ش کرد و دیگر است
گفت که زار که رسم دوی	که جایست در مقام اشتاد
چاکه دل ز غمت خون و دیده پرست	پس زوینت پر خون که حال دل پرست
بنو عاشقایی یزیک مجنون	ترا بهر سوئی ترار مجنونست
در که حال که گون شد از یکش من	عجب به اگر از اشک من در گونست
من ز صبر ای مستب که پستی	زاد پا نه زوینشید و خم کرد
به نیست شوق تو زن در زوین	رو در شب نه چون ز سارا غود
چه سان روم دهی کنی که کجی	خواب صورت مطبوع و مشکلی بود
بیش نیست جانی نزن که فک	عنان دل ز گشت اختیار پرست
که مرشد ز اول مدست	نار که در آید جان پرست

بجز سر از شناسد خود را	شوخ سوز که باو گفت
نخستین بغایت برسم	کنشگر از عباد و شربت
پیر سپید را حق از سبیل فقر	نار از دست تنی کار است
بیش سازان و شراب و لب	چشم کارست ز جانی
جایست اندامی در خانه	کو پر کردت ز جانی
که در کس بر دست شکن	بیش این همه که شایسته
ایچو در عشق توام و مبدست	سین برین توالم بر دست
شاد و با دل تو دل پر سوزان	کرم از خشم بریم چو
نیت برین پستم از شمع تو ختم	یزینه بر و گون آن
کر یکتیل بینا زویم	آتم از دولت شست کت
و لم از دل غمت پر دنیا	چشم از بیم مرده پر دست
در رسم تو دل نیت تان	نیز با پیش زدی که مرست
پس نه چو ز شکات جا	خست این دنا نعتت
و لم با کس آرمی نماند	برنا کایم کایست
بیا که کام پای مستم را	جان رفیق کایست
اگر من بی سپید بجام ختم	جای ز بیم سر جانی نماند
بشوخ آویدت پس من	چه جانی نیست چو نمانی نماند
نه میکند جیسین اشارت	کرم ز تو نه جز جاییست

نار و غایت آن جام مبینی	حریت باد و آتش سیاه
بهر در ملک جایی نام نیستی	کزین مگر بجای نامی نماند
خانه دل خراب کرد بخت	چشم جام پر آب کرد بخت
زاشک غمیدی و دم بخت	دین تر آب کرد بخت
خود در چشم او نه بد بخت	هر که بی نور و دوا کرد بخت
کرده بودیم سینه گشت پریش	چرخ از خون خراب کرد بخت
تا تو نه و شمشیر بخت	دل خونی گما کرد بخت
چشم گریان من یکس بخت	جان پر شراب کرد بخت
جامی و شمشیر و شمشیر	شرابیش در آب کرد بخت
لاری و پستون چون نوزن افتاد	کری ز کان تشنه بعلی بدون افتاد
نی غلط کردم که از موز درون که بخت	شود در دامان کن پستون افتاد
چون هم از زان شکست که در حلقه بخت	صد دل و دانا ز بخت چو نافتاد
روزم از بی همت شب گشت آفت بخت	برخ زدم ز شراب که گون افتاد
با بختان تو چون بخت گمان بکران	از ترادی بیخس من خود افتاد
دل کمی تا بدو رویت ز راه دید بخت	خانه کرد و زن اندرون افتاد
طوق در مان غمت که گشتان بخت	در میان آن عجب جامی زبون افتاد
مکین بعلی که روز رخ بخت	جان منت خطش زان بر لب بخت

مکین

مکین که ملک حسن بدویش بخت	از شک نام و جگر ز موب بخت
شاید که بان نم لب قاش لطیف	بانی وی ز بان نشن قاش بخت
یوسف چه خدانش که به با نو روی	حد بر نشن سپهر غیب بخت
در چشم تر شراب چه در پیش بخت	خوشه در مقابل که گشت بخت
معدن پستون ز بخت چو گشت بخت	هر که چوین گشت و دوی بخت
چو کان بخت سواران میدان چو بخت	حکیم کوئی ز بخت هم بخت
هر که ز باد برق زلفش شود بخت	کریه بخت که سرلی و فقر بخت
جایی که ام شرب از شراب بخت	در چشم بهی که بخت شرب بخت
طرحه توان حال تو جیم افتاد	دین بخت زان چشم افتاد
زان قد و زلف که گریه و لطم	لام الت و در دل پسته و بخت افتاد
قد آن غل غل بخت و لبان بخت	که دین باغی از باغ غل بخت افتاد
یه چنانکه شیشه ی بود از طلق تو	لعن بخت که در دست بخت افتاد
چین زلف تا دین غل گشت بخت	چین زلف که گشت بخت افتاد
پرو و برادر که از صافه شوق بخت	شعر بخت من و آشن بخت افتاد
شیر عشقت مقام جو صاحب نظران	نرخ بخت که درین شربت بخت افتاد
نیم جان که بهی چه جو بخت	نخل بخت که دله که بخت افتاد
عاشق چه نو که که در بخت	عاشق بخت یاران بخت افتاد
جام از عشق تو در در بخت	دل از عشق تو در در بخت افتاد

بسیار کل ناز و حسن شد بکشتان کزین	و این زلفش تو در دست نسیم افتاد
حاصل در شکر لبش زین سحر و جاد	مرسد که برین در نه عینش شاد
شاید فلک چه پسندی که پی زیور کوش	زان ده اشک که چشمش بزم افتاد
و چه خود و در روی نه که باشد غم و درد	مرکز یک پستی از زرد و سیم افتاد
نیوز و صوفی نه پندار پی چشم عام	بامس جل بر پیش چو حکیم افتاد
کشته چربی و ساقی بطیخ و سماع	بلع جایی که نه آفات مسلم افتاد

ساقی پاک تر جاده تر از است	در ده شراب لعل به جایی تعلقت
کر و در جام می به تسل کشد روست	بر غنم که نکرده در تسلعت
واری سوا می یکدیگر تک سبکی	زاد طریق این را در است کسوت
گردنه شش و شش چرخان و می	این سپهر بر مهر محل تا مست
آگاه از کاه سی حالات عاشقان	با جانی تو نه جل از حق است
صوفی که ذوق عشق تو می آید و نفس	ستیت که سرایت می در محبت
جامی کشت و نخل سر زنج و غم و	در محبت منراق و تبس بی تعلقت

این همه خود خواندیم نه از کس خود خوانده	چون خود می یار جز خود خوانی من جاده
کر نه برین دست بود جز زور و آوازه	در روز و نم چاک در برین کز زبان
ایستادن را نه از سر شکم می حکم	در بیان طالع من حکم این پستان
کر نیز از شکست جام عیش و شادمان	در بیسین اول و پسنگ خود خوان
زنج و خنجر و فلک و نه جازان مرا	عیش و عمار با این محبت خود خوان

که باشد در جهان بر و برین یکبار و	بلیخ جانان مرا این مردون جهان
طوطی و دولت شریف خاصا ترا	بهم عام از حال شاه جز غلام
جانی از حول یقیب آورده و در راه بحر	تا درین ایل پادشاهان عالان قمار

بی تو ششم از روز نیست	شع ششم از این روز نیست
جز خط میر و نه تو بر دلب	بصفت جانناشده و غیر نیست
و صحن و صحت نه اندال	تا به این کرم امر نیست
مصلحت آموزی و سوا می شست	مصلحت و صفت آموز نیست
شب بخت سپهر شاد بازم	تا در کسای که فلک و در نیست
حیه کشت و نخل از این نجات	مرد با عافیت از در نیست
کشته جامی و سوزن و	جان فخر و سر به در و سوزن

نایان و دایان تر جان تو	سخن بر زبان از زبان است
جهان و این می پسندی به جانا	کم اندر قضا جان دست
تعمیر چه بر لوح پیستی نوشت	یکی بگفت از دست است
نه نمی که از قضا است	سپهر نشان از کمان
خدا است که از بند بی است	خورد جان عارف از خوان
زادان تو که که از طبع و نفع	بهرات از دست است
کلام تو و حقیقت جایی بلند	که نازل شد و تر است

الفضلت باد تم صبح آفتاب دشت	بر سر مشک بخان جت شامی دشت
ماه را آینه روی چو خورشید گوشت	سر که مایه پشن و کماهی دشت
صبح را خاندن ذوق از لاله زار دشت	صبح خیزی که سفیدی ز سیاسی دشت
شاید اگر شکر کند تنم ز جلالان دشت	فرت نه شری و آفرین سیاسی دشت
عقل چون خشت نکر از ده جهان دشت	عقل را با دین نامت سیاسی دشت
ساده دل شو که درین ده سر و سوز دشت	به ز نام دایه فوج نوازی دشت
جامی و پیر خرابات که سپیدار دشت	حد از حسن است از شاد و نیازی دشت
ساقی با که ای کفنی داشت	جام می پستی از لب روی داشت
سستی و نیا و پستی رفت	بس که می توان و لب سالی داشت
کل نه از روز ششم سحری	آن لطافت که در پیش ازین داشت
از نوون دلی شرف رفت	سده شب که چه با ملک با جی داشت
ماند شیخ از جواب با ملک نداشت	صبح هم بس که گوش بر نی داشت
کی بجه در سحر چو نرنگ داشت	لاشی سحر حکم لاشی داشت
سوزن جامی به افش داشت	اگر آن دلف بود و تاب داشت
زنی شام ترا بر کف دشت	رخت آتش خورده ز جان دشت
بود روشن ز خمار دشت	که تو خورشید و ماهی دشت
به صفت زلف که در دهر داشت	پسبای و قلم زانکشت داشت
با مشون باز توان سپین داشت	نشان به مشعل صبح از کشت داشت

آن تو را مشو جایی نوبل	فرز با آن در نیش از سادگی
دوبه که به ده سر دشت	پیش تو تیار دشت
با خط و پسر که گزند دشت	از چینه پندای به شمع دشت
عمری تو زلف با دهم	چون عمر را که گزند دشت
تا دیدت پسر تو از دشت	پشت برین نهاد دشت
الطاف تو ز شرم که دانه	زلف پس بهج را که دشت
در کوشش نامه جای دشت	ای خضشان به جای دشت
از سر قدیمی به دشت	جای به نیشین که دانه دشت
ششم از بار با ختم دشت	تو سی از بار به ختم دشت
بس که که گرم صفت باب دشت	که درین صفت با تم دشت
گری تو به سرم از دشت	پشم من پیش از خرم دشت
در ضیعی نیم از سوی دشت	چون من از صفت کسی دشت
نیت ز مشک لبان دشت	چشمه لطف تو بی تم دشت
شعر در سلسک سگانه دشت	سنگه را پس به معقم دشت
جامی از سلسک گمانست دشت	باز به میان تو دهم دشت
دو تم جنت که باشم سخن دشت	کو سخن با و گران به شوم دشت
شاه ز خرم ته سی و در فلک وجود	نیت جز پر شک و دل پادشاه دشت

روزی که من بهین رسته بودی خودمان	زنی در شسته پونه مراد تو می
عاشقانه که شوم پرده کشای راز	چو کل که چه جبهه پاره شود و در ده
بر پسته ز جام می و من از نازت	آشای نازکمان ساقی خوشین بکار
که کنم جا بر دوشستن از اغوازت	بر سپرم تاجی و بر تاج که کی باشد
که چه عاشقی شمع سخن پروازت	پرن زنده دم ز من پیش تو بجای نیاید

وزدم و دوی خمر که آتش بریت	بردم آبی می که دو دایم نیست
نفس عشق ترا زین پیش و تن بریت	بر شبایم بر دست دستان می
زور این پرواز در مرغ دل پرواز	کو کین با من دل آتشکس عشق
چون خوش ز غار و تهرین کار و کهر	خز و در شهر بسیار است بکین
سج خدی با چو تو باز در غیب نیست	غزوات ترست و پیش تو و غم گشتن
در کل با که کردش سینه ز جبریت	در حرم مرغ که یابند چون روی کی
مردم چاره در سپهری جانی پریت	کو چشم خود که ریزد ز خون مردمان
در شام ما سپهر آینه و جبریت	سج با دی چون صبا کز زلف آینه
قبله جیسے چو را با جبریت	آه نور طاعت ای دشمن تر ز آینه

نه گفت فقر و در ویشا ریت	کجای سینه تو ویرانه است
نه نم نیستی چانه است	چو پستم نازستی دستم
کجور شمع چون پروازت	نکمن و درم که دارد و خون
نیکو سیم مراد تو است	چو بر دیوان می نعلی پست

چو نیست این که سوی بشان	نیا و روی تا کجا نیست
اگر خانه باشد در شب	چرا از خوابان ترس خانه
غز بهایه زین سپهر	کروانی هست سر جاده است
نخچه چون دهان تنگ است	نعلی چو در حصار لاله رنگ است
سینه ام را بغن زین	کین چه است لاق نه رنگ است
بیکه صبح با تیر است	سج عاشق حریف جنگ است
تا بیکه سم کشای دست	نیت و پستی که ز رنگ است
چون کنی قصه قل سلف	سج تهمیل چون در رنگ است
با سکان ترمانش تن ما	جزمه احاطت ام و رنگ است
جامی از بار دل چو چنگ است	درین غزل جز زای چنگ است
از تو در غب گنهایک است	در کین تا راج و فغانیک است
که در رنگان چمنها و شبنم	پایان دهن بر زینهایک است
در شام بروی تو بار آینه	لی طلاق ده چمنهایک است
مرغان این کیت کوی درم	ترک ایها که در آینههایک است
بختی بمان مهر و با عشاق	مهر پای تو چو کیمینهایک است
آستان سجده کاه بر سر	دور از ان مارا چمنهایک است
دست تو بجای جام	کوتی در آستانهایک است

ای که سلطان نبات کرده در جان بخت	مهرت را مهرت بالا تر از آب و گشت
بس که بستم جان و در او در و در	خاندان که بی ناز آب و گل از جان و
چنین کین غم را بستم و غم را در	په لا زار از دل و دی نه شکست
دل بیان کرد و در او تو اندک	قطره در اندام و در بار و دی
خسب من در حال تنه اندک و نازیک	ای که در سر و در و در و در و در
از غم چو تنه جان بکسل چو راهی غم	تا که تن به پای فرسودست جان
بکشد جای روان سوی تو شو تر جواب	تا که با آب روان طبع لطیف پاست

قدیم آتش با ناز و مهر	وز دل این یکس با ناز و مهر
بشکست از خانه بس که در بخت	رخنه در آستانه مهر و مهر
از و پیش کشش و مهر و مهر	فتنه در زمانه مهر و مهر
مهر تو از مهر و مهر و مهر	قل عاشق به ناز و مهر
زبان بیان در مهر و مهر و مهر	سخنی در میان مهر و مهر
لایق و بس یکسان و مهر	کز و در عالم یکسان و مهر
بی لب و زلال تو در مهر و مهر	که فدا از آب و در و مهر
نیت آن شایخ کل که قبل	شعور و اشیا ناز و مهر
جامی از یاده و مهر و مهر	بس که شش شبانه ناز و مهر

تراز و دست بگویم که بای بی پرست	مهر از دست و در نیک بگویم مهر
جاش از دست و در نیک بگویم مهر	جاش تو مهر و در نیک بگویم مهر

از دست جوهر و نیک و نیک و نیک	از دست که ناز و مهر و مهر
بسیل ناز و مهر و مهر و مهر	کسی که ناز و مهر و مهر و مهر
په که ناز و مهر و مهر و مهر	چو دست با ناز و مهر و مهر و مهر
ز دست ناز و مهر و مهر و مهر	ولی ناز و مهر و مهر و مهر
صدیث و صلی که ناز و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر

ز می ناز و مهر و مهر و مهر	در مهر و مهر و مهر و مهر
تراز و مهر و مهر و مهر و مهر	بسیل ناز و مهر و مهر و مهر
ز می ناز و مهر و مهر و مهر	اگر ناز و مهر و مهر و مهر
جوهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
تراز و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
سکه ناز و مهر و مهر و مهر	هوا و مهر و مهر و مهر و مهر
تراز و مهر و مهر و مهر و مهر	هوا و مهر و مهر و مهر و مهر

مقام عادت عالی مقام بی و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
بگوشت و ناز و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
په نیت ناز و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
بگوشت و ناز و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر

پستان ز مشکونه پرازد افرا ز غنایت	بشکله کل باز شاخ خجراتش بویست
بدو اشتد مدد و سر از خاک جانان	خا سر شده از باد صبا بویست
ببینم ز ترس که بخود چشم کشاد	کون چشم که بینا ز جانان بود است
لا که کست دایا که می شس کشیدن	زان جام که بنو د بیان دست کشیدن
سر کس بی از ان جام که شطرا کس	خا شخ زخم توبه و اندیشه بویست
زاکر زان می باشن رسته	با توبه و توبه ش چار کس بویست
از صورت و معنی بکدر جای و در ش	زان می که برون از هر صورت و معنیست
تا شکلی تر پس برون آید از ش	حسن تو زانچه بود فرون آید از ش
بر بخت هست و ترک دوا ش	صده و دهنون بقیه جسون آید
زاد نه لال غایت و نشسته و نظر	پیکان تر پسینه درون آید از ش
در مسیر تم زول که ز دام تو جسته بود	بار و کر جام تو چون آید از ش
زاد شکری چه سود مرا چون تو نای	سر چسبیده پری بنون آید از ش
زنی و ان صبر و پیکر غیر باز نای	چون آید می بجه و سکون آید از ش
کشتی که آب چشم تو بنور و دل آید	این خن ناب که چون آید از ش
بشت ز غم و غم برین بی زبان ش	ترس که بقیه صید برون آید از ش
مر خاکر جامی از دل زان شسته و شسته	چشم مردمان برون آید از ش
جام ناخت جب ر پسیت	روزم ز غمت شب ر پسیت

دل بسته کن ز چشم غم	پون نخل تر و طرب ر پسیت
راست مر کج طرب	سر کج که از طرب ر پسیت
کویند او ب من ا پیام	کز عشق مرا ب ر پسیت
در بی سببانه سبب کنم دی	چو منم از سبب ر پسیت
در چنگ غمت بگویش با غم	صده ز غم طرب ر پسیت
جایی جم نه که دست	مر نه کس از غم ر پسیت
باید بطرف بی که کل زبردست	بالا که سپهر از ازیست
آن باغ زری که رسیده است من	کر و تو بر پای و عا غار پسیت
تیری جل خیده که دوش جان ر	این زوق چست که دوشایدی ر
روی توست تش بوش و شاد	زلف سپیده و نه دی آتش ر
کروی رسته ساعد سپهرین بقیده	امروز در جهانم دست ر
غم نیست زاکم خاطر و شکسته	مارا چین در پستی کار ر
باشه جام پشی رندان ز جام	جایی ز جام دین نمی دست ر
در سبب غم بوی که بستانده است	جان سپهرین من با و ر
ترتیب چه بباشی شکی که در بستان	نقد ای که ب تو ر شکست
سپه و بالای تو آتی پستان	صده جا بر سر باب نشسته است
پیکر کشتی نام سپهرین ز کف کشتی	عب صده سال ازین بحر شسته است
دل که در کج غم با دست و شمشیر	بهوای رفت ازینت بستان

خاکه رو سینه در توات خورشید	مرغ جانم که بین پایت آینه است
عین می خورای جامی جزنی کونازل	ای سیه و میکده از عشق توشت

چندم از خویش جدا خواهی داشت	بر من این داغ روا خواهی داشت
سپهرم بزم بهر راه داشت	در کله کوب با خواهی داشت
می کنی پی سرم جان نداشت	اگر این رسم با خواهی داشت
دل من کاخ طرب خواهی داشت	تا درین مکه با خواهی داشت
آفتاب می از نیشانه داشت	بسته در بند با خواهی داشت
سر قضا می که رود بر جانی داشت	بیت بدر تو را خواهی داشت

نه در بے تو ز جانی دور مانده	که زبان در جانی دور مانده
بکشتن لایق است اکسیر	ز چون تو در پستانی دور مانده
حب الیها و امان باین	سر کم تو پستانی دور مانده
ز فتنه باد که کم گویند	ز شیرین و پستانی دور مانده
جان دور از جانی خالده	بتران کنز جانی دور مانده
سکت بکده اشسته لاغرم	مهای ز اسپهانی دور مانده
ز جامی دور باشد مکه تو	چنین گزینسته دانی دور مانده

بزم نهاده دلان کوهی و خورده	دعای وقت جزا با دو مصفا
عجب بشن پسته و تم نیده	که غنیر تو بجان مست بگری

جهان پرستش و تو را صلی کو چشمت	نظر کنم بر دست و زرع است
چرخ من سر که به دریا زور دارد	که موج اگر چه نه دریا شسته دریا
کج بودم بر دود صبح و شام می	در چرخ پس با عی شوره و خفاست
نزاره قافله به در پیت در پیت	عجز که به یکدونه و به است
ز بزم سبک جاست گزشت خوابی	در بخت جفت نازک دلالان

در دم ز تاش تو داغ است	خاکت یکدست است
کر نیاید و دم بخت بر داغ	این که کوه سوری سر است
مشک که رو بباد و در دست	بری تا مان در داغ است
باغبان از احکام باغبان	حلقه چشمت نیم است
مختر نه می زنده دشتان	دلخی ز شب و داغ است
چتر مست و شیه و دانی شش	که در کشته سپاه است
سری جامی شعل غم است	از غم و دیران فراغ است

مکود لطف ز کاه و وقت کار گشته	نشد وصال تو روزی و روز گشته
شب شکار بزم روز زاده وی ترا	با که روز و شب من در انتظار گشته
بهر دلی که زدی ناوکی غم و	خاکت مستم از نیند و کار گشته
بناغ غم کلنی تراستم ز شاکت	جیال روی تو در چشم اشک گشته
نشان قمار مرا که سر شک و به	جسوت عشق بر پاکه این گشته
بخت در رسم ای خفته پیش از ناگه	په بهر که خزان و بهار گشته

که در گشتن تو در خست با من بجای	که پیش حکم تو گاهم زان خست که
باز بر رویه و راه کرد و گشت	دیده را چنین که کرد و گشت
بر دم افتاد و خوار بر پیش	بختارست که کرد و گشت
بر تن زلف پیش روی به	رونگاهم سپید کرد و گشت
خراپتم واد خویش زو کرد	فنده بر داد و کرد و گشت
دیده سوخته صفای چش	فشت بر فافاه کرد و گشت
رفت جایست بقصد ویر	بام و در دیه و او کرد و گشت
ایچو در چشم نه ناز و طوبی زبانی او	جای آن داد و اگر جان و دم نشیدی او
در دوزخ ز خویش شمع شمع شمع	در نه پروانه چراغ نیکو نه پاره وای او
او یکس نموده روی و شهر زو کرد	او در دین پرده و فاق و غوغای او
نیزند سلطان چش با و جوی او	گشت به یغری یک خیز از صحرای او
در حرم این چمن سر جانان رستی	درین ام بالای و ساسیه بالای او
سر کبان عارض لبی بینی او	فنده و شور کی که مست از زکس او
مست بر سر و جوی حده تم شمع	شع این داغست هر حرفی که بر باغی او
دانی تو با نام و نامش برایت	دانی تو ام نه با یکسان فزاید
ایمن و چندی یکم گزین تو دور	یک غم زان زنده و دیگر است
کردی جان نام تو درم حست که	اگر و غم تو از دور و دیگر است

شکلی که ایستد ز غم تو خنم چنین	که غم تو در کجایان شمع است
ز سواد قلم که دل بهشین در است	با کسری نفعست در و نگر است
که غم تو شست و لعل تو ش ناز و گشت	پسنگی که بر سر نه بر سر است
در روشن دم که جبهه افراز کسین	از صورت تو بنگاه آینه است
سر و غری که مست در اوصاف و لعل	دست خط هزار تو سر و غری است
خط لب که در دل جایست بقصد	این زشت و شوی خط ساعه است
بختار و در جهان غم خست	بی نشان اوست در غم تو شمع است
پند بختی بجان و گران	خیمه که می بین زان که گران
بی زبان شو چو کنی غم شمع	که درین پسند تو زبانی غری
پسستی شت جاب تو کرد و گشت	که بخود دست دین پرده نهان غری
تا کی ای سوخته آرای کنی و غوغای	با یک پیو و دو سفره و خوان غری
که زشت غری مست بگو ای و	در نه خاموش که فریاد و غوغای
نیزه عشق شری ترک فب که جاب	که درین راه ندان بن ندان غری
یاد گشت رود و عیار بود باکی نیست	شع دلی پاک و لازار بود باکی نیست
که چو غم نه عشق زوی ویر است	تا نه مسنی نه عیار بود باکی نیست
دامن کل چو پست تو نه با جاب	که پنی ز زشت غم بود باکی نیست
عمر که شت مجروحی اگر و پسین	غم بر دولت و عیار بود باکی نیست
پسین که ز کجای بود و شمع تو با	دیده بخت پیو و عیار بود باکی نیست

هر که عشق کند سپید و زار یکی	هر که بستان بسته ز نار بود باکی نیست
جای آزار که جان جهان را آزار	باز که بر سپید و زار بود باکی نیست

چون که بسته من به غیر و دل نیست	صد دل و دینچه از طرقت کمر بر نیست
اوقه ام نیز دوم دم سر در نیست	که بین شکل خوش از پیش نظر نیست
نیت این خون و دم زهر شربت نیست	بر شش و در دل من خون و ریح نیست
سخن نامحرم عشق هم یاری نیست	که نزدیک کوشش آگاه ز کمر نیست
نیت در سینه عشاق ز باری نیست	که ز بایسته که از آن حلقه خبر نیست
نظر آب که آینه بال ز یک نیست	حرقت از جان و حرارت ز یک نیست
دوشش بر کجای نه قدم دیده نیست	آتش از دوزخ و آب ز در پر نیست

آن ترکان سپر که دلانشان است	زار و دوزخ و تیر و باران است
صاحبان برادر و فغان گشته اند	که خوش جان که خوش جان در است
مادر میان قصه پیر و نوجوان	خوش آنکه دست کرده که در میان است
دامن کشان چو کلی بر سپیده ناله	پستان بیجان چمن در پستان است
تا به دهنده شک پشخ او غنای	فرم دوان بسته ز شکر غنای است
بسته چه جام دیده پراز شکر است	قوه جام که جام دهان در دهان است
یک بار نیست بر تن جامی عسقم	خوشگشت به پوست که با تن است

مردم چشم ز تو غایب است	مردم پس جان از تو حیا کی است
------------------------	------------------------------

مرد و دوش نه ابر و دوان	نایب شاه از تو پهلوانی است
بر کعبه تو نه خون جگر	بر رخ من بسته ده الی است
خون چه حد من که نیم پیش تو	خدت از دیش غالی است
با طربسته نشدم در بخت	باغ مراد من تو نهالی است
نیت سپید شربت جاکیمیت	از تو عین مسرور جالی است
عالم ز پر پیکنی برین	بر کفم آلوده سفایه است
ز دهنه نهایی تو جانی نام	نیمت بلی ز غالی است

ای سبیل شکن ز دوش از کل نیست	نیمم بهر مادی و رغان کمر نیست
از شکستم در دوش من کمر نیست	بر لبه بشام ز خط غایت نیست
مرد که تا شای تو خرسنه گشتم	بنشین که ز نانی که کم سپر نیست
خوش که نشیمن تو بهار زیتون	تو عال بهم پستی و من روی گوی نیست
خوش کنان سپر که بدل دوش تو	در عرش شود لای پستانی سر نیست
کز آنکه بوی دل را زده غیبت	مرحبت که آزار از زبان شبنم نیست
نه سر شکن زلف تو قداب محبت	چون خاطر جایی که بیل سبوت نیست

بهره ز که ز کفزار دست سر زده است	مست عشق کل از غایت بر زده است
چون خط بهر تو کجاست نه بدست	هر باد و خبر کل که بهر بسم بر زده است
خط شکن تو دوش تو دوش گشت	که درین دود که آتش جهان بر زده است
داشت مقصود سودای تو حساب	جان مرشد که بر فرق حسن بر زده است

است شطربا که کند از شانه	که چو اسانه دران زلف میزدند
کر نه نیایدی کام دل ما خواست برت	تغصن تو تپید بر خنجر که میزدند
جاسی از لعل تو میزدند و میزدند	کشتن ز پیکین دل سنگ میزدند

چون تو مایی در سبک آفتاب	بی تو بودن طاعت عبادت
شوق خود را چون دیم چمن	جگر کار عاشقستان نیست
چشم شکلی ز پیرایین غنی روان	چون تو من بر دانت جان
دختر که از دم بر جگر چو	چو فیض رحمت دران دورا
سپیدی و صمیم و دردم از آن	سوجب برمان جز حقیقت
سحر و سود و نوا چه برب وصال	چاره سودم به تر باق
عش را تا نام دریا کرد	کام تو جایی جز بهستان

چکشی نیست که چیران شاد روی تو	روی در جبین محاسب و بر روی تو
سر که بر طوفان با کوشش تو آن غرقه	گفت نغمه و وجان نیست که می
تو بر جا که چمن جلین کنان می گذری	نظری نیست که از هر طرفی سوی تو
ایچند در وصف قد سده و طوبی کرد	بگشت نیست که در قامت دلجوی تو
کرم و دامن کلا میغم با دصبا	چشم پستی را که در روی تو
که چه نهسم از دولت و پیرا تو	سجده مانع تیر اندازی تو
شسته سر روی زبانی به حاجای را	تشنه نیست زبانی که دعا گوئی

میل و مهربان غبغب خونی آیت	روی شکوه در درم افشانی آیت
چون شکوه نه شود درم افشانی آیت	سرب که شمع غم پریشانی آیت
بشمرده بود زدم دی باغ دین ما	سب بر دیش زدم پریشانی آیت
مر شاخ کجی ز غنچه شکفته باو	پیرن عاشقان بر آتش پنهانی آیت
تا کرده دامن بکسل کز کجی سن	هر چه در شاخ پر و دانی آیت
می زوش دست زنی که جز این نیست	کاری که ختم آن ز پریشانی آیت
جاسی که در بهار عمر نقد و دشت	کمر بست که خان خراسانی آیت

نه چنان گرفت خانه بل من آرند	که در کجای نه من کمر آرد و کمر
بهوی رنگ دوت چو درم بطریق	ز شکوه زارت ز کت ز بخت دانت
فروش آید از کمر و کمر و کمر	بگذاردی بهر که جیب کمر است
پرسیم با من و صحت بر و آن می	که چو من پر بارم بهوی جیب تو
کشتا بکوی و چو کان کت نازک است	که قد سیاه میدان سر من سیاه
زفت شدم بیانی و بهرین خیال	که خیال و ارکاسی که در نهان
ز غل سر اسبی نو و جود امر او	بجز این که رو کاش که در کت

بگشت ز آب تپایی سیرت	بگشت ز آب تپایی سیرت
شکام سانس به شب از انجم دی چو	شکام سانس روی تو شکام
بستی بقصد فرقت من بر بیان کمر	بنشین که پشت طاقت من از کمر
رضا روی نشان بگشت	ظلمت تو روی کلکهای شکست

دردم ای سپید چو کرد آید و بالایی	تپید از آید از ناو کلمه هم
چون شوم خاک شد و لاله سلیمان	زین سواد کزان لاله سلیمان
عنه در گوش ساد و ز غایت	بر با کوشش آن علقه کوشش
ساخت در یار هم از بکند و دیده سر	در هم کز خطه یی ستان
ای خدا مرستی گزیده پیش منم	که به دانه دی من ز سر
زود و تمی بچران توان کامدم	گرچه اندک لب او به منم و شکست
جامی ز عشق می بجز افتاد ز خوشی	کشت به شوره سر شمر گزین این بجز

سر و کلفت آدم من طرف کدورت	کاکل او بر من غایت شکست
ناله کشت شه نیم ز کوه زلف او	رویی پسندید به وقت شکست
پروخ پر کردم اشک از دل درده	باد و گلگون خاک به بخت شکست
بست بروی تان سینه و در جوده	شکست لعل من رسیده جوده شکست
رشته جان ز اشوان چه زهره	بس که ز پیشک بغایت این تن لا
بس که ز سر و قدش بار به لبای	در چمن از بار دل بست صبر شکست
شرح عشق می نوشت جامی پیل	در دل خانه شکافت در دل و نهر

وقت کل شد بزم و شربت رلب جود	جام عیش از دست کز دیان کجود
خوش بود ساقی پر نیکو دی و نیکو	در بود با این همه خوششان و خوشکود
پا بصره که بی خوارسی و تنگ باطن	بزه خود رسته و کلامی جود
ایست باشد بزمه زیر پا سپردن در	بر سپه بزمه دست در قرض بندود
که مرن اند و در زانو خور و چرخ	کز تان ساقی گری ناز و زانو خور
خوش طوق ز ما که گردن عشق	طوق پییم از ساعد جانان خور
رو سوزی چنان جامی و بی کی خور	مرد در سر شیشه کیک رنگ و کیک خور

دردم ای سپید چو کرد آید و بالایی	تپید از آید از ناو کلمه هم
چون شوم خاک شد و لاله سلیمان	زین سواد کزان لاله سلیمان
عنه در گوش ساد و ز غایت	بر با کوشش آن علقه کوشش
ساخت در یار هم از بکند و دیده سر	در هم کز خطه یی ستان
ای خدا مرستی گزیده پیش منم	که به دانه دی من ز سر
زود و تمی بچران توان کامدم	گرچه اندک لب او به منم و شکست
جامی ز عشق می بجز افتاد ز خوشی	کشت به شوره سر شمر گزین این بجز

باغ می زنت پیکرین محبت	فانهای گل و سحرین محبت
چو گل چنان شود در پرده ناز	ت از این گل پیکرین محبت
ز دیده از تو زاده راه به	خدا پسنی از ان خودین محبت
ز بس مدت به لعل جوی کرد	ز تو در دل کسی را کین محبت
رخت را که که دیده است	که معشوقه به بین این محبت
بالم چون تو معشوقی و قبا	بنار و عشق از وی این محبت

یا از زبان او است شنیده از زبان او	یا از زبان او است شنیده از زبان او
است این لغات نغمه از زبان او	است این لغات نغمه از زبان او
ایست پیش و تن شناسان	ایست پیش و تن شناسان
آهسته آهسته یاد آستان	آهسته آهسته یاد آستان

دستان شوق او زده مرغان بخت	هر جا شکفته خیزد از بوستان دوست
از دل کان پسین دعا بود دوست	شکر خدا که راست شد او کمان دوست
شبنام که بگل میل خیزد بخت	که شکوفت و زده سال خزان بخت
مردن خیزد از خون و حبس کلی بخت	اگر مرغ چین وستان بخت
سلاح کین منشی خشت وین بخت	ز شمع سحر و سحر قمری بخت
چرخون باد و رحمت نیانت جانم	از آن چه تو کردی در غنی شرک بخت
ولی که یانت شب زندگی زجامم	نشان خضر و سپیدی آب جوانم
زده زده عشاق را شکسته بخت	چو دیده تهرنج و صیحت خود بخت
بود شکایت جامی زدهم بخت	خوشش که بخت تو موز با بخت
ساقی می ده که صحرای بخت	توبه کلام و زشتی در عالم بخت
زده غم عالمی ز یزدن بخت	که چون پندک ساسان بخت
یاد کن بسم را چون بخت	یاد کاری مانده در دست خزان بخت
چون زلف خیزد بر کمان بخت	ای که کمان او کمان گشای دوران بخت
بگذران سال وقت کل بخت	ناخوش خوش رفت و حال سال بخت
و از آن زلفت پیستی بخت	ز آنکه پیستی بخت بخت
جامی زده بباران بخت	چون کباب لطف ساقی در حق بخت
برفت باد و مراد خزان بخت	در دن زک و بکر چاک و سیر بخت

زدهم زخم جگرش پناه با که رم	چو عشق او نه مرا داشت نه بخت
نزارد خدایش و دانش از بخت	مرا ز کوب فاحان نه بخت
ز بخت خرد چه اسیرم بود چرخ	پار عریه که کوش پیستنه بخت
گذاشت بهر عاقلان بخت	ولی نصیب من بی نصیب بخت
خوش آن طبیب که شیش زده بخت	برای هر ستم آن پار و بخت
گرفت کرب جامی بود چاه راه	چو کرد ستم هر خنده و در بخت
شک شیرین شامی که مرا	کی تو انجم بدین دلی که مرا
من گرفتار و یار پیستی	آه ازین کار شکلی که مرا
شبه است برین قافین	بوی پس بردست قافین که مرا
رشته جان زلال زبانه	این بود شمع محلی که مرا
سپاسی و کمر است	در ده عشق حاصلی که مرا
کم شوم در شمع چاک که مرا	ره نیایند لی که مرا
جامم مست و زده و رسوا خوا	که در شمع تصانیلی که مرا
منه یک کل تو از نه بخت	بیان عشق بر لبیل نه بخت
مبارک گشاده ی ز بخت	ملطف تو کل بخت
و آن ناک که سریت بخت	زنی لطافت طبعی که این که بخت
بجز ز بخت چو بخت	کسی که دل شب آدم بخت
ز شین فراز خیال بخت	که بخت عز زنت و خاز بخت

سرشکم از نه پیرون بجا که زدن است	بهین ندرت بی سر که راز نه ندرت است
چراست مایه شورید خا طری این	اگر نه جای نه شورید خا طری است
چنان سپه عالم گشت	کلر عشق و این بهر گشت
بغضدن کم بود پس می کرد	زانش که بان وین بهر گشت
زودست او دم از نه ندرت	اندر عشق و این بهر گشت
چو ممکن نیست تصویر جالت	شرابیت و این بهر گشت
زودت هیچ بکشتن	زودت و این بهر گشت
زکشمیری بان وین برآ	و دم تحت از کشته گشت
به تعجب می کشی چه کردم	که طبعت مایه خسته گشت
نهس که زلف تو چه بر دم	که جان بر تو خسته گشت
کمن تیر جایی که زود رفت	ای سپهر بهر تو خسته گشت
پرتان زلف سپهر پیش رو گشت	شیر جبرین که زرق بخت
زیر طره عارضت آن آتش کشتی	در شب لاریانی جذب یکدم گشت
کیست عاشق جایست سوزی که در بازار	وین وین واده واده و درانه گشت
بند دام دور تر است مهر و شمع	خواجه که زنده شایسته را نغمه گشت
چون نه از وصل وصال تو زاده را چه	زبان مرغ که هزاران و صد بر گشت
در سخن جایی زبان عیب جویا تر است	از کدام ایستاد این سخن حال گشت

جن چشمن تو بکشت گشت	بند به عشق تو گشت گشت
مژده وصل تو سه گشت	این جنبه دور و یار گشت
کج گشتی که نه گشت	در سپهر تو چه گشت گشت
سرشبی در فراق گشت	ایضا گشت چه احوال گشت
زبان و دهان و سر و دم	از چوب و رست تو گشت
سپهر و پیکان و پر و دم	میل یاران آتش گشت
کشته چیت و دوست جایی	بزم خشم تو خدا گشت
و نه از این چیت جگر باز گشت	وین روشنی از اول نظر باز گشت
با تو از سرست منم پاک ز سر گشت	بزم خدای سر بیان و گشت
نقد خاست پای از تو برآه گشت	زودت و این بهر گشت
با و نه خاسته لب تو گشت	که گشت چه تم از این تر گشت
ال وین شربت جان منم	که روان شود ز نیتان سپهر گشت
ای که زلف و سر و سر و سر	بکان نه از کب سر باز گشت
جایی از جان مشوق خبر گشت	طالب نقد عیان شو بهر باز گشت
بار و مرغ و عده و این گشت	شادی و همان خاطر من گشت
میتم ز عقل و دهری و دراک و جان	آتش و عقل و آفت و دراک گشت
چاکم نهاده و جگر از خشم گشت	تا آن که ز جگر جاک من گشت
مردم ز عشق و خاک و جود گشت	کس که بی برده که کنون خاک گشت

آتش چرخ چرخ من پاکان ز غمش	آن شد در دوزخ و خاک من کجا
تا سبب زهر جگر را جان بلب سبب	آن اندوخت خانه تر یک من کجا
جامی شکار تیر اهل کشت و آن	هر که کشت گامی نترک من کجا

اکمل با غرت از لطف تن او داشت	چاک چوب چرخ از سپهر اسرار داشت
سرو و دامن کشان چون گلستان	لاله و سحرین باغ از دامن او داشت
کی شود سوزش کشت زهر چرخ	شادمان آتش ز جان ز کوشش او داشت
پرن ترانه عاشق ز طوق و فانیس	قری آساق و از گردن او داشت
شیر و غوغا شد ست از فتنه مردم کشان	این صفت ز چشم ز غن او داشت
چشم چرخ زخم ترش بر تن من کشان	هر که کردی ز راه تو پس او داشت
از شکاف من پنهان جامی کشد سر خطاه	آتش دارد که دو دوزخ و زن او داشت

زنی ساق و چون مرکب ادم اله	حیات دولت و صلح سجد باله
نغمه نیا و بکر و اسب غم به ستم ده	کنه زلف کز آن باشد مایه نجات
بستق و زهد تقصیر بگو و دای ساق	پیرن ترانه من می که کلمات است
چو پیشتر زلف عمر با ریش باریست	بغیر با دود چار مکان تالیف آن است
چو غایت سی میثای صوفی ز سرین	به پیشگاه حقیقت رسد ساخت میراث
زکات حسن و خدای هر چه دایم	اگر چه باغ با باریک است ترک نه گشت
ز طعن جامه اصنام سابق با باری	چه آفرین او با موه چو غری و کشت

پیشتر نه دست خدایت به سر روی	دست بسیار است جان من بسوی الهی
میل و بس که دوزخ که کرجه الهی	آری آری مایل پستیت منهای
ستی از پنجا زین و دست دیکستان	ت پستیت پست و دود پست و دود
در شب جبران جرم آورد بر من تابان	دل شب از بیم و تن گزید لیکن خجاست
بود پس نه نزل و دل ز لیکن تیر تو	چون رسیده اند که شاد زین و دود
پارسان لیکن ز چشم دین خود از لب	می رسد چو مرغ از دود و چون آبی
وصف ز جامی رستم من و نو خجاست	خام را شکست از شرم و در سق راورد

چو عشق برود جهان حرف نجات	چو غن زخم کم کجاست
برین صفت کشتن حرف نجات	خون کشت که یک زخم چو خواب
پی بهشت ز می تو به کی کنم کجاست	بهشت من سپهر کوی جان و دهر
ز پر کجاست چو وقت خوش که خوان ما	خزان و دود از آن سپهر و زهر
مربع بهر خمش نه خدای یافت	ز خاک قالب من چون زمار بسازد
جدام کجاست در آن کجاست	چو زده سر ز من کشت نه ای جگر
نبرد و رخ عجب جاسا وصال می	کشت صبا جستم من کی کجاست

صبرم و دشت من ز غن کجاست	کمر چو پسته دل از بلبل است
با دگفتن من ز خندان پیشتر آن	که زود خود بد دل خون و کجاست
کی شود آینه علمت یا آن سالک	کز غبار و کز آن ساحت از پیشتر
سج سودی کجاست شب شب پیداری	دین بخت بود و دود و دین بخت

دارم آرد ز کوشش و این چرخان	این که مرا که با لاس چارست
کاهی پیر که پس سحری با داری	شوقی سار صفت از خود بر جای
جایان چ طلب کش که نشد به شش	هر که از این عجب به ستاید
بگرد جای که شوم آواز و جاست	خود تهرای دل شد بولا که جاست
در جز تو بر دم نشنیده بوی دلست	در دام تو نهادم نادین زان زفا
ز شاه ملک پستی من شکلی که ای	در خاطر من نگذاشته و صلیت
شرح عادت خویش از بجز تو چکرم	ز سپهر کز طبع باز که کرد از ان طاعت
در آسمان نشایه مای با هر هست	در برستان زود به سهر وی با عدا
از آسمان بر افکند در سجده بر زمینست	گر ز زمین بیا به یک که شانه داشت
گفتی که پیش رو شد جای ز نظم کن	آری ز گفت خود دارد بسی جفا
مایی که خاست در شد از زلفش نیست	شکر خدا که آید با ناز از سفر نیست
من پیا به خست شستم آج ز خنجرم	پسنگی که بر سر من می آید از خاست
شستم بدم جان شدی عشق که ز جامم	روزی دمی بر آید دارم به ان نداشت
بر چشمم شمع نه ام پر زغان و چه	پیش این گرم ست از من ز صفا
که در صفت کل ز سپهر یا حال بر کرم	اینها که کنایه زان عارضت و کما
چشمم ز غار دمان روی و دل	آن می کند جنایت دین میگیرد
جایی جستم که به دیگر نیست محفل	تا شمع سیرم و پیش سر من لقا

نکته

این که مرا که بر و نقل اتقا	و خدا که کعب زده ان شاد است
آن رخسار بجان که زده ان دمی	در ملک تو نگردد فقر کب است
فقرت راحت و در جهان زینهار زان	سین نما کن که فنا صورت فنا
راحت پس بقا با قناعت بود	فنا صفت عادت چو ز قاف خود
بهر نیست که باشد که با شش بود ترا	آرد که دست به جنت چون خودی فنا
در طاعت خدای دو تا شود که امکان	کج نیست نیست در نظر است بدار است
جایی که دست تو تواند و جودت	چون از وجود خویش که نشی بر صفا
روی خوش ز طبع صبح به جنت	خطاب تر سپهری زان جنت
هر که سر من که که شست بر لب	روی عیب فنا و ز بجز صفت
دل شد جاست از تو و این شکست	خونام که گشت ته دوان زان جنت
صاف گفت پیش رو چون کنم کف	عالی کنم خورش که دوان چه جنت
صنیدن از دور تو بیا و به سپهر باب	صوفی که چشم بر ده بهر در جنت
افتاد و چشم خورده تیت ز جنت	چون غشی که خشری اسپه جنت
چون ساخت در تو نه به شمع جانی	جایی که کرده روی زمین را صفا
اشب ز شعل شام سیرم حال کج	چون در دین قافه پیشم کج است
ز ناز کلک پدید که می پاید	روی و لم پیاده ترا ز شمع
ساقی پا در چشم سپهران شهر را	می ده که سیاه خیر من است
آن می که چون نوازش زبان طرب	آن می که چون وصال بیان روح پرو

نایب بی بد که شود ز لایح و لا	شش که صحنه صافی مانان مکدر است
جای خوش تر جان جام و دست شو	کین نیستی هستی ماویه به بهر است
آن نفس چست صورت مرا ز آواز نو	کز وایای صبح بدل سایه کسرت

آن شایع کل که نازد بر و سایه دور	بر آفتاب سنبلی اوسایه کسرت
کوی صبرست ز نخلان و زلف	کز وی سیریم بزم حریفان و زلف
مرکس که رویه شکل زوش در بخت	از کار خانه در این نقش دیگر
سرباستن خاکستش دولتی تو	خوش بختی که دولت آتش است
بی شش چون زیم کس ساری دور	دوار و دور صورت زبان صورت
مار امین بخت که در ویش کوی	سختن یک یک بخت تو اکسرت
جای کن غریب شیراز و طوفان	کان پیش آمدان مری صحت
آند اکبرش که چرخست سر بسنه	از پشته های دشت نیابان تو
آویند که کجاست نیابان قدم است	پنی بر صورت که دوحه باد کبر
وز عین بجان و شکست نظار	از چرخ بر که شسته صد اندک

تا آن دهن زلف شد و کوی بهر است	زان غنبرین نهامه شام و صبح
پرچین ز غار خشک بود رسم و خط تو	پرچین نهاد و کبر کل از سنبلی است
دل به کمن که خانه حسن شد خطت	کان پیش آمد نه حسن و یک است
قدست چه در بات که پنم تر اول	کانه میان کوفته ترا چون حسن است
پرست در برابر جانم خیال است	آری مرا خیال تو با جان باریست

دل و بر بزم چو انگور و زرد و تن بو	خاکستری چه به شام بهر خاکست
واده بهر شمع تو جامی نشان پر	کین نشان تیغ تو از دست تو

این کلبه نشین نیازت	غور که محرم مان باریست
چون خانه چشم آفتاب	بر روی منان و درش تو
خوش آنکه زمر کبی بوی	برضا چه عسل ویده باریست
مرغش عجب دور که پنی	آیند صحن نقش ساریست
آن شاه و درش که بر رخ	از خط و درق نقاب باریست
شاه نیست و در حقیقت	باقی مسورت مجاز
اگر تا کن این حدیث با	که ضامن شاه چنان در است

بابه دان من در خم فلک حیات	بروی روشن غور ز چشم افات
ز نخل تر پس او شکلهای مهر	بدر زمین که گشت رفیق کاهش
ز بس که زان که پاک غرق در شکم	بهر خورشید چشم تو ز غایت
بیان شوق چه حاجت که کوه و نا	ز دبه و دول من تر جان شو
یا دوست نه ازرق که کوهن می	که این بایس یا شکلهای زود
یو پستان که زان که کوه باریست	سپ تا و به قدم خاست یک سا
سنت ناز و نون دین که هر کلی	نما و چشم برات تر است
بر دزد خیر حیات جاهل تو شک	کل دوروی که بر باد داد و داد
خیال اصل تو کنی ز غیش جامی زود	بی محاسبه زمر ناب تر است

جدی کن که با بهر گفت	عنه کله اقرین گفت
سایه بر سر خسی کی باز د	پسین که که سار بگفت
جان صد پاره ام که سبیل	سین ابرو سبیل سبیل
منه وی عفتل را بطون	عاقه زلف تو عاقه
ناله های سوزنا که ترست	هر چه بر خسی که سبیل
پیش طغان شش جید عقل	سپهر بر بکده بر سبیل
از صراحی و دانه قاصص	پیش جامی و دوباره چار

چو در طبع من را دلت زنگار دود	بهر کجا رود از کوی که لای بگفت
زینین بوج پیش من از عشق فضا	چو دانه که ز عشق شک صورت
زلف و قهر وی سوو کی نیاید پس	مراج او چو در دور و دور
بتج فرقت انو که که بگم چو نه	زلف او که که بگم چو نه
چو ریخت کی کنم خون ز عکس خون	که سرخ شده سرخ او نه
کیا به سب چه جرم از که که	فشانده چشم جفا کارش در آب
بسیب کی که نو دایر اول جا	کنون ز کرد و خود پیش اهل

بال سب شستن کار عا	بال سب خالصان دور عا
بیاسانی که شمش قویه ما	زین چو روز و روز فرا عا
برافروخته تیشی دیگر ز باد	که و یک بار و روز و نیم عا

کرم

کرم کن که در جام دیگر چو	کرم زمین با پستی نیم کاست
ز روزه زشت شاه ایتم بگم	ز غار نهی که شست و د
ز پیش پویشی و پستی نه	که ماه و روزه در عالم که است
بیخانه پر خاک عا د	بوی جی به جام کرم است

ترست راز کاب ماه تر	در رکاب تو سپاه د
از منان تر بازمی ماند	سرخ و اگر چه تیر د
عاق کردون که پیشتر بشد	بهر ایران شست تو د
ایزد دارم ز لا و زار رخت	هر دم و عفتل تو د
تخ بر خط سپهر نو شش	شکست ز سپهر المین از د
قادر وی و دل ب بماند	دلی و پیش زان که د
بزم من که ز حد کشت چنگ	لطف عالم تو چون شش تو
را در بزم از تو که زنا	شکست از دانه داشت تو
که بکجا تا چشم من فر	از تو به عا بیست آن بهیم جو

دانه عشق ترا تیر خا و کله کجاست	دیده و دانه بهار خندم و کجاست
آتشین گلکهای داقت بر دل انتم	ز بهار پستی دکه های تری و پستی
دانه سب که کرم کن که که بگم	بی بد و زنی که در کوشم ز د
ساقیایه که که از من تبه بایه تا	زلف در رسم دانه عا د
گفت بی من دل سودا نیست عا	عاق تو به آتشین سرخ صورت عا

کرم

جایا کرتا تھا کہ جو جی سربراہ

کرنی کے لئے ایک کون ہو سوتا ہی جا

بود بهار تن آرزو را که بر فصل دست
 جهان بماند و دست و جوی می
 اگر چه پست باشد به سروان گشت
 پسته قاصد جان ترا و پای باد
 و اتفاق بودم پستار و نما
 بیکر حاتم و جودش چه سود و بیک
 صریحاً جامی بگوش زده ام شد

که کل در مخرج ساقی و لاله جام است
تا ناز این که در وی زیارت و عبادت
که حق ابروی جانان ز بقدر کاه و
نزول و که عجب قاصد چرخ است
ز تاب ماه و بنا گوش او که در دشت
چراغ سپیده زمین آن ساطع است
که زرد کاه سخن را به از نوازی است

ای رشک شاخ خوبی بالای دربار
برگون تابداران نقش تو باج و مهر
سرهای سپر بلند از صلوات کند
از چارده عالم برتبه ششم نیکان
جان بر آب از غم پخته نهنگی را
بخش بهادرم سر مرغ را از نوب
زنده یک جانم بی روی قند ادا
و صحت بین عزیز کسی چمن خردگر
با انکه از لوحایت عالی نغمه نام
از مردمان دید به پست و به و جان

بروی با سپردن بوی بسته چون تپا
 بنهاد و تاج را سپرد چون کفش بر تپا
 و لایهای نازنینان در رجعت و قفا
 یارب نگاه دار و در چشم به خدا
 و ارم و سپس پای می از لعل جان افرا
 تو نو بهار چینی من مرغ خوش تر افرا
 بنمای بروی تر ساقا جان کنم خدا
 سرخ هزار دوست کیست از جفا
 بهشتم زهر زنی پیستد عی و جفا
 کسی نیست و لرم و دین کسی بجای

گفت که کام خرام از اهل باغ
 بستی تا درختی باز که در وقت
 خرم که ما به تیغ زده خرم و تمام
 هر سو که میزاید با که چو سبزه
 ز آتش که خاص پس چرت ما
 از بس که برپایه شکم ز غاسان
 جاسی و غای خود را در می نه

یک کلمه برین تراز فعل باو بیا
برین بیان پستی شد تک پون جان
هر چه کم کرد بر نام جسی و چنان
افتاد و بدو سیسم می نام از تعجب
زبان جهان نخواست هم زبانه خویش
گردد و توان حصار می سپهر
گردد از زبان پاکان در پیوند و آفت

سنانا آیه سجده نظر از مصحف است
 و قرآن را بر پشت غایب شدن از زمین که در سجده
 بقصد دیدن ملک پسر قهر دم در حال غم
 میاروش و گردن کیست را در پیش
 رقیب تورشت فار و قشاح کلی در پ
 خوشن شمشیر که کم من هم از او با کیه
 مران از گوی خود چون سک که به بهانی

که گشت خانه آرد و حجه در محراب
 ز هر چه این سخن نشام مرا بایت
 تا آب دین بر وی نشام بر لب جوش
 ز لب ای که می پند کرد و جسمش
 و دین پستان کند باد اجازت
 ز هر چه با این است حق من سپرد
 که در آستانه ای قدیمی با یک گشت

میرزا محمد علی خان نایب السلطنه
میرزا محمد علی خان نایب السلطنه
میرزا محمد علی خان نایب السلطنه

این روزها من آتش کل بود در خانه

مگر نکشتن کارگاه مانیت از کارکن	در طاعت صد دایره ای گردش رکعت
در انعم زمانه بچو و توبه و مطرب	در میان من مانده حیران اتصال کار
ساحا در قدس پرستان زمانه	تا شود روشن که ترستن زمانه
سرچو آید چون بود بر برب زمانه	زاده غلغله شین در این همه پستانه
بر هر رخساره جای که پشت خون گرفت	جا بجا پسندنی تر بود فقر اشعار
منت ز نظر دینی در کم گرفت	شیره عاشق که در سر گرفت
غلت است ز نور ساد و در	از طهر عزیز ز نور گرفت
شبه تجوی من که راه سپید	روست فردوس زیند گرفت
بر و دریت به شکین من	ساح پینیل لاد را در گرفت
سبز ز نازب ملت اسید	طوطی آید طرب از شک گرفت
تا شود مشکین شام غنیت	سیب سیمن و در جبه گرفت
بایست ز خط و دت رفی	سنگ کا نور و در شک گرفت
در انعم و مسیح که نیست	تاست منم توج غم نیست
غالی ز دل شکسته عایه	در زلف تو سجده غم نیست
اشکت زلفت ز ابروت	در چشم آفتاب غم نیست
صد پاره و دم درم درم	خیزشش تو زلف غم نیست
بر کاینه من و میکشی خط	بر لوح اسادت این غم نیست
قد تو ز عاشقان بلبلت	شیرا حش جز از غم نیست

بایست ز دور و دریش کند	بایست پریشین در نیست
کهن رفاق فلک شل فاست	در این کج و دستان بای است
نشت تا دیزم طرب بدان	که در به غنچه نشاء قیامت
شیخ شروای سالک کراتی	که در نه مصطفی اطاعت کرامت
ز غیر باوه پستی و لای پستان	که تو به پیش حق بجز نیست
بحکم عقل بود عاشقی جانت یک	بنیادی که از در کسی غرامت
برو علامت رخسان زلف اضرع	ز عارف خلعت کش این علامت
بچار سوی علامت هم مندرجا	که مانی بهت از گوشه سلامت
درم زلف در دافا ده است	درین نعلکی من و افشا ده است
در شکم رخ نعلک خست	که جوش زلف دافا ده است
چکری ز کرم دلت نیر کرم	همین آه من سپر دافا ده است
ترامه زینتی چرا آه من	ز تو آسمان کرد افشا ده است
خفت سایه زلف رخ زلف	نخل سپید پرور دافا ده است
خفت طوطی به لب ز شک	آبان خط چیده ز دافا ده است
رسد جامی از فلک لای زلف	از ان رسد ز آفر دافا ده است
پدیده را بگری افتاد است	کش چو تو در لای افتاد است
مرا با زلف که خون گشت	در میان ما جریسته افتاد است

دل چمن جان بودم از آن رخ و نقد رصفت به دست کجاست بی تو دل در فضا می سرود دل ز کلاه وصل محرم خزانه در موج خیر غم غمی	سبک تر یابی افتادست که بچنگ که ای افتادست در عجب تکلیفی افتادست بلی بلی نوازی افتادست بی رخ آشنایی افتادست
از و چشم تو مستیست پروانه عشق تو به مار که بر دمسر مالت به سر غزوات را به وصل پندار باغ لطفی و از پستان چشم بهوی تو از همه چیزی رو کن نقد هستی از جا	و نه لب می بر تن بسیار غزوات بر شکست بسیار دست بالای دست بسیار بر رفت ز شمشیر بسیار کرده تو خا در دست بسیار ذوق بلیشت بسیار کز که امر چه دست بسیار
خط بگر و زنت در این است نیست جز دوراهه سوزنجان مرد و را که بندگان تو چه خلد کعبه جلال تو پای آفتاب تو در شاد از قدم تا سر این مرد دل چست	انقدر چه در خورانه است که به در درخت برآمد است طوبی از شک و غیره آمد است از جیش که پر شکوه آمد است کا کل از جسد به سر آمد است که نه توست سفر بر آمد است

این خزل با خیالت از جا	به ز اشعار دیگر آید است
<p>شوق قتل از دل ویرانه پر و دل کرد مرد چه شد در دل کرده از صلیب چنگ کر که شمشیر طوطی بر تن که از دست او پرن شامی عشق و در زار آدم از راه دل ز حرف عشق پراخون عقل از روی بزرگه در و نو شاز اسفایین کرده نظم جایی که مرآه فکر است صافی</p>	<p>ناموافق تر به دست از خانه مردن کرد از درون با تو به دست از مردن کرد شانه تی تی دست او شانه مردن کرد از حساب آشنایان که به مردن کرد از عوارض صفا این آشنایان مردن کرد که سه کاشی ازین کاشانه مردن کرد زین صدفان که هر یک اندر دهن</p>
<p>از تکلیفی شکرتان و حسن صفت ازین قضا که جایت بس گفتی که شاه شای که فردی نه چون وادم سوای کسی تو مرا که میروم از جسد و سخی جز نیکی میگوئی جایی نه بود خود بکنده در صفت</p>	<p>و زیاده پای بلی بهشت آن درخت اندام نازک است به پر من است در راه عشق مردن ازین بر است پیش خریب از همه عالم در من است مردی که جان نماند از آن مرد است غیور است در این سفر از درخت</p>
<p>بهر چشم تو در ستمگر می افتد ز لطف تو با گوش تو تعالی آید در کعبه حست از آن عذر کردن</p>	<p>بهر لب پسین روح پر و سخی که فیض تو در سعادت بشری آید خط مذوری و دل و سبکی</p>

بهر طبع گدشی کند و طره بدویش پیرانان شری از پیشم و ز پسم ما گوی ز دال پستی خود غارت ز تنه ی جهای لعل و جان جامی از تو داشت	همین طراوت از ان پسبل طری بویب و بر صفت عادت پری خجری که رموز قلندری خوشی که قیوت جوهر نوری
آن خزه زین کو که کجاست بر سر کلینین که گشت خنده و ناک سر جان و دل و زردی و رعد آ در هر چمن که سایه کجاست در دل گشت ناک آسم چه جاست که آن کند زلف که در چاه آن آب است که زمین آن لب و چاه نوری که شب به امان کرد و آن تا که در وصف خط تو جامی نوشید	و ز شاخ گل نه غنچه که یکان بر آید از نوک خار با گل خندان بر آید پندری لاله پسبل و ریحان بر آید بر جای سایه پس خزان بر آید خطه عه ادا که زنده سنان آید ماندست دل سپید که جان بر آید آب جیام از زمین و دهن بر آید خبر جیام تاز که چنان بر آید اندر چاه دل دیوان بر آید
و از تو که بخت روشن داد تا در زمره عشقت دل سوخته آقا صد عشق تر شد به که گشتن در بادیه عشق تو آن کعبه بودم در اعظم عشق تو بودم مایه شادی	ز یاد که بخت سپهر فریاد تا در کشتی غلام در آبا و تاهیت در دایره و در یک تازاد تا کشتن یک شعله و راحله و زاد تا در عهد که پس اول داشت و تاهیت

گفتی که از نامه کی یاد تو دروا از دولت شاکری عشق تو ز جانی	که بخت میان و عهد و تریاد تا از شمشیر که از پست و تاهیت
نه زدی کش که بای دارد و تاهیت در باس شیشه تانی عبود که شکست که به لب نوجوانی می نه غم و انهم چاک از چون چشم کلان که تا ز دست و در چاک هر چون نیم جان نه جهای بود بسیار کشته دادم در پستی با تو صد چند که عجز رض حال خود جامی بکوبان	در ازل بستان چاه چانی در است خفت تخی و تو بر پست و تاهیت پیرم چون در دهان که شست و تاهیت چیدن کل نیت آسان خربه تاهیت کشته صد باره شدن بر سر که تاهیت کاشکی دور از تو مایه ای در است صد دهان کشتی و لیکن نیست پند که در پست گران به اقلیم دیوانی
تا که با که ترا در دین مایه چگونه بر در او چاکم که بخت زشت طبع چه حاصل بخت آن و را طبع که گدازی کن که بخت سواد خط تو تاهیت و انهم پس کم مکو بولن که کام دست و تاهیت جای لعل تو جامی بخت پر داند	و بخت که تاهیت و راحله و تاهیت تاهیت که بخت که بخت که بخت که از شمشیر و دست و تاهیت که بخت که تاهیت و تاهیت که بخت که تاهیت و تاهیت که در دین و تاهیت و تاهیت نطق است و تاهیت و تاهیت

راست از دین رفتنم هست	سر براده تو خشمم هست
سرشبی بر خیال هست تو	خانه دین رفتنم هست
نیش سپردم بجز هست	یکین باین سپه رفتنم هست
خواست از لطف بندگان	لعل سپید رفتنم هست
بی حیاست به پخته شکم	با تو برین کل شکم هست
نایبم کن و اندکس	کز زبانت شکم هست
ست در حال فریض جامی لال	حال و با تو رفتنم هست
ای خوششان عاشق که بایانود	زنده اند و دیدار دل در خودت
خرم آن بیل که با کجاست شون	کرده جابر طرب کفر از خودت
می طپد نالان دل من کویا	در سماع از ناله زار خودت
بر بندار و یار ما زانیه چشم	سپهر عاشقان دیدار خودت
باب نوشین چسبیده	در کین جان پاد خودت
کی چش زوئی که شاری	هر که چون زاهد کرم خودت
غریب جایی که در کار خود	تا ترستی بی تو در کار خود
خیال لعل هست با صفای سینه خودت	شراب صافی بیتی در آب گشت خودت
چه در سپردم که با دره صفا	ز دست ساقی صافی زنگ گشت خودت
بود خیزه که مرز و مست تو دهنم	ز خاتم لب تو مهر بخیزد خودت
من و جبهی دهنم که در	که شاهر صافی ز در خیزد خودت

منان وصل شایان سپه ز زمین	کمران کرم که بکدام کمرینم هست
سفید است بر لبه روحی خام کن	نفر سراسیمه عشاق زین چنینم هست
ز که غفلت غم و شرف جو جایی	بد سپهر غم و خجسته زان سپهرم هست
پرتش بند از لعل و ربای تویت	دل شکسته عشاق در سوای تویت
پی عبادت صاحبه لان و حرمها	بکین کاه بتان خنیا دای تویت
تنت ز پستین بند بکرفت آزار	کدام پسنگه آن بند بر بای تویت
بشتم از غم شرکان روان و کلک	روح خاطر من صورتی بجای تویت
فدا ده که در شکم پرشته جان	بهر که که سر زانست شکسای تویت
شدم که دای تو بس تا حد از خجسته	که بر بیان کمره دست که دای تویت
زطره پرده کشش پیش رو که دور سپهر	بقای جایی دهنم در لاتی تویت
نم که دعوی عشق تو سپهر در راه	کراه صدق دین و دعوی لشکر داه
سرم در رخا ز کزده خالقم	نم شراب کین هر خالقم
کرم زنده تو مانع نکشت مری خیزد	عذار تو بخت سپهر عذر خواست
خوش که مرز و مست زو و دیدم	اگر خطه کنم سپهر کج کاه است
مر از سایه و در انوش و در کین	کمره شایب و در شین بنیاد است
مرا پندم که به از سپاه غم بکرا	در عشق از غم غم از کاه
چهره و عشق تو بودم که بر منج جان	روست زنده تو خون من کاه
چرا از صفای ارادت تو لبش و دم	خیزد پاک و دل روشت کاه

ز بستان لطیف و جانی آن چشم

عالم علم نظر شوخ و چشمتن تحصیل است
چند کعبه چون در او در یکیده
محسوس روی کشان بی عقل نه ایست
با یک پروانه که تو کار و نه نامزد تو
میردی زود از نظرتابی تو میرم زود
شش این دغدغه ای خواند و در قرآن لم
چون دل روشن نه شدی شمع شمع
که از نادیده نرسد رخ در ماه
نور یک کعبه جانی تر پس

آن چه در دست که از دای بی برقا
و در چشمتن به شرب که با لایق بود
که نه آن بر سپهرش تابان است
عاقبت بر لباه ختم شد از بجزین
بچ چاکمت از لعل شکر فاش ز
درد و نشان شش غم پستان زود
شد خندان سوی صحرای زرد اسنات
و در از لبش لعل و زنجیر رسید

و به جاست چنان سر و کلاه که نماند

باز سپهر که در جنت بهر با جاست

باز عید آه و فغان از دهن ششم رستا
و از خط شمر در انداختن صیقل است
روی تو پیش نظر خیره چه عالم است
سر که شب بر جنت فاش کی درت به شود
سر و در چشم زده دیدن به شایسته
پشتان غلام معطوف کشش که
زود بهایه بر زمین روی که جوی

جزین غمت کرده بدل فغانی است
ز جود در دل صفا میانه است ز سرایت
در یک کعبه پاکشتم و در صومعه
از روی دلب و زلف تو که روز درین
که در کراش شمع کرامت و دای است
بخت چنان سنت چه زخم دم
چون دولت بهت سپهر زنی ام

ساقی در دست مشهور عید آورده است
ساقی خمر است که شد در دست شمعان

ماه نو میانه را زدن یکبار آورده است
فره شوال با ز آرایه به آورده است

عید داده عاشقا ترا مرده یوم صید بر عید ای زب جان چشم و نظر و سایه آلوده را بر لب و لبیکه فرستد آفتاب سپید عشق و عشق جامی از زبان چندی دیده چون تاج	دشمن لبش از زلف چه یاد کرد و عشق آلوده با صد و عید و عید شبنم کاغذی بر وقت مرده بیک و بیک که در گفت و شنود این نقش از برای اهل و پادشاه
سر که در خجسته ن شمع شکر بگویند ان شمع دل ز طوفان در شتاب بود و از میان باغ و قاصد قیسمان در نشان چشم شده و چاه که چاه را نام در صحرای عشق بزم نشین زلفت آب خورشید جهان تاب که آرد و ی شکر که یارب زدم از بحر و سما که بود بر روی صیب ز صیب پرده	تا که رسوا شود در شبها شب بال نیست ز دور صحبت قاصد ای او ب بود زیاران و بگویند رو بپر رفت زویدار و بگویند سر که ایوست دل زان چه غیب بگویند گر شب تیره ز خورشید که کس بگویند منع باغ خاک از ناوک بار بگویند جامی از شوق سب ز صیب بگویند
تا که از شوق بخت نه بگره فراموش تاج عزت بر سرم خاک نه است که چه عید با پرورم سپیدی قدم بس که نه شعله ام آتش که جان لی جان زلف زلفت و خیال تو جان شوق	با دل زلفت و چه تو فراموش چند و در از دور خاک بر فراموش در و خاست تو بخت که فراموش روشنم نیست که تا وقت تو فراموش بفراموش من زلفت که فراموش

زین با زلف زلفت زین با سرو می شاه که جای نیم و خوشی	جوانین با تو به بام و بزم و بزم ای تو سپید است که با چهره و کرم
در بزم که میسر و در زلف و بام زان زلف و رخ که جفت و در شوق زبان ما که با دوز و ریخت و بخت سرم کنی زلف که بکن ترک بزم باز چه بزم و بزم و شوق سر شوق ان شوق نیست بخت و در زلف و بخت جامی به شوق بخت که کی بگرند	ای شوق کن زلف و بام و شوق کن زلف و بام سرم و در میان مرا و بام تاج و در دست که در بام از شوق کنی خاص کن پیش بام از می و در بخت و بخت با شوق تو و شوق شوق بخت
جانی شوق نه نیست و باقی شوق از آن جانی که بخت باید دم و دم بر عشق شاه زویدار و بگویند نار عشق و دلا را بخت که بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت	جانی شوق نه نیست و باقی شوق که بخت و بخت و بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت
مرا نیست ز زلف و بخت بخت که شوق شوق و بخت	بخت که شوق شوق و بخت بخت که شوق شوق و بخت

چو حیثیت پیدا کردند حرفی
 به میان ما می گریه و زاری
 از آن می که سوخته است کز آتش
 از آن می که گشت ابله و طبل
 از آن می که معیشت در گشایش
 می صرف کند چای سحر چو دای

لکه به وضع وحدت و امان است
 بود و در صف شغل لای به لای
 ز شربش بشیر و خردش دعا
 سزاوار باشد تمام ایام است
 ز سبط اقامت و عیال و دخل و صفا
 ممکن هرگز چون مسکین به دعا

پہلی کتاب مذکورہ

بود و در حشمتی لای برین
 ز هر شش بشش و خردست در
 سزاوار باشد تمام الجانیست
 ز سبط الویل و دخل حبیب
 کمن خضر چون مسکن برده

می بر و جبر دست از این جهان بکنم
از تو نهایی مالی شاه و لیکن انبیا
از نصیحت های شیخ صاحب نظران انبیا
گر خسته و از شما و کافرین انبیا
بکنند لعل لبست بر خطه قیصر انبیا
زان دعا که می بینم در آله زارین انبیا
و در با می انبیا است حبس انبیا

میکنند عشق تو ماسخ دل و دین العیاش

کاسیانه رخ کشتم که در دل جیب
 خانه اندازی خرابم که خراب
 که چنان شده سواد کفر زلفت که فرم
 تا بدارم بنده از عشق پای چشم تو
 سر و عجبی که در کین کوبانده
 عقل من فروخته است بشده
 از تو نهی عالمی شاه نیکو انی
 از ضیعتی شایع صفتی پر انی
 که خیزد از نهاد که نوین انی
 میکند دل بخت هر خطه قیصر انی
 زبان دعا گویم در آینه زبیر انی
 و در جامی یا غیاث المستغیر انی

چشم نیک از راه و خود بحث
 نهاده است روی روشن
 پر بحث زلف تو آید پیاپی
 مرا حدیث باشد لب و لسان
 سخن و در زبان ایشان لب گشته

ز راه و دست ارباب نظر کش
 اگر چه با لاله گشته در پیش
 بر بحث کا کحت کیم در سر
 بهر چه یکدم باز سر کش
 خوشایه طریقه ز راه کش

بخم نیک و زاهد و فقیه

نشدانیت روی روشن
چو بخت زلف آید پایان
مرا صد محبت باشد بلب لب تو
مجنون در زمان امان لب کجاست

رو و سپهر عشق نهال سوسنی لها
مغول شد سخن جایی از انان نماند

دور و عشق و دل سوئی لها

مستور شد سخن بای اذان نذرین

ی ناکر و خوش طبع
یک پاییز قدرتی مسکن

ی فاکر، دوزخ شایان

نورده میبسی در طایفه
به ترمیم خود در الحاق

نیز از بخت و جادو
آورد و بخت پرور است

و در تیر و شش ماهی شد از خدایان
نور تو شد پس بجای و جان

ایست و در زمانه خلاصه
چون شب کون غفلت و سرگردانی

بر روی رود آب بچای
با بود آب و بخر موی

محمّد که ز نسل او است

مکمل شد

9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

سنت نبی و رسول تو در این دو عالم

ماک در دشت بختی آرام
و در قریب از شهر پست

از دو دیوان پهلوانی

دوغ جیسی پنیر عسلج

سخت روی پو تو نازل صبح
نزد خندانم که در آن

در این کتاب که در این کتاب

444

درین دنیا بکشتن هر چه غرض بود بگشت و کار جهان رخسار که غم بود	و نه وقت تر شد غم خاک بر سر ز کشت و کات شود ساد و سر
بفرستد دران عیش شادان که بزمیکه در روزی نه پس حسرت	که ز غم غم چه است و نه فانی که است عمارت که رت بر دین ازین
فکینک و خوابان که در غم و غم بسی فانی که در غم و غم	که آن شکسته و نه است در غم که لاری بکشد از لال و غم
ز غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم	ز غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم

سزای کشته زاده کای با کای پروستی غم و غم و غم و غم	بان خمار و غم و غم و غم شود چون شاخ گل ز با کای
چنان قامت و حراب ابروی تو می بندد دران بالا و زان با غم و غم	که غم و غم و غم و غم که چون می پرو و غم و غم
رتیب که غم و غم و غم و غم نارین نیاز به چه حاصل آنکه در غم	بماش و غم و غم و غم شوم و غم و غم و غم
چنان غم و غم و غم و غم چنان غم و غم و غم و غم	روایت و غم و غم و غم روایت و غم و غم و غم

بدر که در دست و دست و دست و دست پیشم غم و غم و غم و غم	بدر که در دست و دست و دست و دست پیشم غم و غم و غم و غم
فرانده و پر و پر و پر و پر عاشق و غم و غم و غم	فرانده و پر و پر و پر و پر عاشق و غم و غم و غم

تا که دم خاصه بر عشق بازی کل شد و در می نماند همیشه ز غم و غم	تا که دم خاصه بر عشق بازی کل شد و در می نماند همیشه ز غم و غم
و نه حال و در که در غم و غم و نه غم و غم و غم و غم	و نه حال و در که در غم و غم و نه غم و غم و غم و غم

چنین که سالک غم و غم و غم بیانست بر غم و غم و غم	چنین که سالک غم و غم و غم بیانست بر غم و غم و غم
چرا غم و غم و غم و غم چشم راست که در غم و غم	چرا غم و غم و غم و غم چشم راست که در غم و غم
سوز و غم و غم و غم فان من قرع الباب و غم و غم	سوز و غم و غم و غم فان من قرع الباب و غم و غم
بغیر از غم و غم و غم و غم بغیر از غم و غم و غم و غم	بغیر از غم و غم و غم و غم بغیر از غم و غم و غم و غم

بهر و غم و غم و غم و غم چنین ترا و غم و غم و غم	بهر و غم و غم و غم و غم چنین ترا و غم و غم و غم
چرا غم و غم و غم و غم چشم و غم و غم و غم	چرا غم و غم و غم و غم چشم و غم و غم و غم
چشم و غم و غم و غم و غم بشوی و غم و غم و غم	چشم و غم و غم و غم و غم بشوی و غم و غم و غم
که که غم و غم و غم و غم که که غم و غم و غم و غم	که که غم و غم و غم و غم که که غم و غم و غم و غم

ای ز تو یمن و قال صبح	نم و درسم و حال صبح
ملک ملک کائنات تو ی	در می ملک و مال صبح
غالب از فضل کمال شریف	لاست فضل کمال صبح
با کسره ای کج محضی تو	شرح پند و سوال صبح
سایه ان صراط بود تو ی	بی برایت سوال صبح
بی نسیم قبول عافیت	طاعت و سوال صبح
ست ای ای و سوری پست	رجه جایی و حال صبح
آنکه یافت باشد از عیش و آسایش	روشن بابت مجلس و آسایش
فرمود و آسایشان من از خاک پایش	بشخصم اهل نظر مردان صبح
روح الله اطمینان شود جزو صبح	چارش را تواند که صبح
توان رود اهل جیل بست بری	کس خشم تیغ عشق کند زنده صبح
طاعت جو ز من چو دل دین ز دست	چون و خوابش و کسده صبح
بر خاک پستان تو نیک بنام	وادم زادت از تو پست و صبح
جامی چو یار و دین کند بر شکی	صبح کرم را بجا صبح
ز عتقان زدی قد و کمر صبح	نه ارم و کمر زدن صبح
بگردان میان ششم که واد	بسی زدی نه یم ز صبح
ایست نیست خیم و بیان	وزیشان که عاشق صبح

په خوش غرضی با یمن	بنام و شفا زدن صبح
بست مل و دین پست و جامی	مبین حل بست و جامی
په آتش پند و پند و پند	نیکین شایب و ورق صبح
نم زدی و زار و یک کجای	نم و آیین و ورق صبح
برق شب عشق و آواز و آواز	چون خنده و ورق صبح
فرام کسپ و کجای و کجای	شب خنده و ورق صبح
باشد و لا و آواز و آواز	طه و ورق و ورق صبح
برش بر شام و ورق و آواز	گنده و ورق و ورق صبح
جامی و کمال و آواز و آواز	طه و ورق و ورق صبح
زایوان کجای و آواز و آواز	مرخی گرفت و آواز و آواز
مضمونش که که که که که	خوش بود و آواز و آواز
سرایه و آواز و آواز	یوسف و آواز و آواز
مرد و آواز و آواز	از هر کجای و آواز و آواز
اتفاق و آواز و آواز	ان کم و آواز و آواز
غایب و آواز و آواز	یوسف و آواز و آواز
بایست و آواز و آواز	دل پاک و آواز و آواز
اینا پاتی و کمال و آواز	بست و آواز و آواز

پرتو جاست یکس مدام	ام برینا سبقتی م برینا
گشت کل پشم بندت	ام شیم اراج ام سکینج
رغبتی و کفنی بجران دهر	است وی کفنی بجران دهر
ناج ازبسته تو به فرمایه و	من ز تو به تو به و ارم غموج
کریم با پس سر دراز	پس نهانی قصد طوفان
جان فدای دوست کن عانی	گشتین کاری این راه

ای ز من تو ز من نام هیچ	کرد و چشت مزار و ن هیچ
پنم از خط پس نهانی کینا	برج کینا ان ترا ترجیح
ز دست شور ما خوشی	کلش من اللج هیچ
کارنیک از قیاب چون آید	کلش من اللج هیچ
حشر و من کر تر و داورو	ز شش حشیت کر تر هیچ
ناده شمر ما عجیب مر غیبت	وام کرد و دانه هیچ
نورن جانی پشم که غرورت	یاد و باشد طلال شریک

وام از سر پنهان کل که درین هیچ	بود چون نقل با جاست زنی نقل هیچ
تخته لایق جانان کفایت رای زاه	ز دست دشت کینه و بقیه هیچ
شین غم و غم و زگره العلم چین	نکه نقل سحر و باس که اهل هیچ
پیش نقل تر نیم لب لب جام زری	بشارت طلب بود بود به صریح
آن دکان یکسر بویست نقل تو پست	کیه بر روی تراب به زبان تر هیچ

برگانه

مهر روی تر شرب گتم غدا و هیچ	نمهر شک نشان پشم بر ستار هیچ
نمهر صفتی چون دم هر خوشی	در کر نه چست که پان پاره پاره هیچ
سواد طر و شبر نگ کرد عارض تو	سببهای شب تیر و است بر گناه هیچ
چنان بلند شد انگه که نشاند	کوه این نهر شب ماست یا قافا هیچ
علی الصبح بروی تو ام قیام	صباح من شده غم از آن پست هیچ
ز صبح دم به زخم با صفا علی	نه از شک پس شب تاریک و روشن هیچ
ز بس که به شب به روشنی از این	خروشت و صفت و دیت است غم هیچ
طلوع اگر گشت زهره از افق جا	سبت که نظم و کوه شود هیچ

مهر روی تر شرب گتم غدا و هیچ	نمهر شک نشان پشم بر ستار هیچ
نمهر صفتی چون دم هر خوشی	در کر نه چست که پان پاره پاره هیچ
سواد طر و شبر نگ کرد عارض تو	سببهای شب تیر و است بر گناه هیچ
چنان بلند شد انگه که نشاند	کوه این نهر شب ماست یا قافا هیچ
علی الصبح بروی تو ام قیام	صباح من شده غم از آن پست هیچ
ز صبح دم به زخم با صفا علی	نه از شک پس شب تاریک و روشن هیچ
ز بس که به شب به روشنی از این	خروشت و صفت و دیت است غم هیچ
طلوع اگر گشت زهره از افق جا	سبت که نظم و کوه شود هیچ

مهر روی تر شرب گتم غدا و هیچ	نمهر شک نشان پشم بر ستار هیچ
نمهر صفتی چون دم هر خوشی	در کر نه چست که پان پاره پاره هیچ
سواد طر و شبر نگ کرد عارض تو	سببهای شب تیر و است بر گناه هیچ
چنان بلند شد انگه که نشاند	کوه این نهر شب ماست یا قافا هیچ
علی الصبح بروی تو ام قیام	صباح من شده غم از آن پست هیچ
ز صبح دم به زخم با صفا علی	نه از شک پس شب تاریک و روشن هیچ
ز بس که به شب به روشنی از این	خروشت و صفت و دیت است غم هیچ
طلوع اگر گشت زهره از افق جا	سبت که نظم و کوه شود هیچ

خیم نیم بر خجایت | حکمت کیمی شرب الاقلاخ

سر و کجتم تن شستم که کوش و من در کش می صبح که ارباب و من از سر پاد می که کش دم آن و من روی زمین ز تیر کی شکم آن شست رویت که شست زنده دلان و شست جامی حدیث تو به پاکن که داد و ده	یا ایها الغافل قم و استرب الصبح تم و تم پسم میو آن هم غذای منقوح کشت بر دل من صبح و شست ممنوع شست و شوی و کشت کجاست سکله ی پسم یج الصبح منقوح شست و می تو به هر اتوبه منقوح
---	--

ای سبیل من تا داده جلدی من ای شست صفای تان با وجود تو فرد که که از تو چون پسم چون تو جان که استم به ای قوت می چشم نیز صفای دل به پیکر کجاست روح الله آن پسم که روح القدس تو روح جایی می روح من می	در دل بود خیال تو تن را بجای من چون شست که ورت تن با صفای من موت ز دای قاتب و رات فرای من تن را که اهل با دست غذای من رو عای که کوش که ما جرای من اصل است تان نه اکون صلا من بشتر غذای من او را غذای من
---	---

رخش نه و ملک تو را به بان من شب و مانک دلان بود سوک ما نیت من تر که فو از من که در عهد نیت از شطره آسودن درین من نیت شوارست به شیشه و در من بسته ام با فقر عهدی شست الا قلاخ	کلیح نیت از شطره آسودن درین من نیت شوارست به شیشه و در من بسته ام با فقر عهدی شست الا قلاخ
---	---

بسه آوازی که من شست با تو مرچ و ای جز شست که در شست با تو مردم را که کاشی شست کجای بی تکهای شهر صورت شست جایی جایی	کوش جان او دم در روزن کجای برین مجور و از شست شست شست بر دو طرف کجای چمن بر با تو سوی شستی رو که ستان ملک شست
---	--

ای لب تمام به بان قند با تو زانه کم که در زمره شست با تو از دل که شست آتش من شست کجای شیرین کن بختن نام چوبی کجای	در کم جام بی لب شست شست شده در قات و مر مر او در و فاس چشم که کجاست به بان من کجاست کزدت پرت قوی بود زمره با تو
کردم سوال به شیرینی از دست رویت کجاست که کجاست تو آن نی یاب از قاتب تو جایی عدو	بند و طهرین لطف که کجای با تو سر کجای نهاده بینان که کجاست آسی نیاید از لب شیرین قاتب تو

دخلف نای جان و کم ترخ مر که کجای جان بود ای خط را اگر از شست و درین عهد کجاست کجای عیال است با طاف کجاست	که از زنت ز غار که در شست و یا تو ز غار و در شست بر خط آن عهدی و در با تو ناراست و در شست زین با دست
کجای عیال است با طاف کجاست زین کجاست در عین نای جان کجاست جایی من با کجاست که ترخ	در نای جان است با طاف کجاست کجاست در عین نای جان کجاست کجاست که کجاست که ترخ

بر پای سپهر گرد این برآید و گنج برون نفس و جوش مستعد نزار جفا بر لبش می گنج جلال و جاده بنیاد پر دل زندون و دریا پاک نیست ای جود بود تو مستعدان تنه لعل جان چو در و عشق نه اری بر لبش گنج ریشخند جلد خند جفا که سپهر گنج	در آید و در غم و غم و غم و غم پیشک سانه ز رخسار این جهان گنج گزافه است نه مان خاک کرده و انجمن چه سود و نریا پاک شستنی با ناسا بی نپری سین بود تو ریشخند اگر چرخ بر سانی نپری آوین و آن دو بار و بار و بار و بار و بار و بار
نه در سر برخت زلف بفری گنج سر نزار عزیزت خادو و بگری بسوخت طوطی جفا ز شکست آن چو جهان خود گریختی بر بولینه وین ادب جان که بخت است نه ناز و نون رقیب را ز بر خود بران که از حسن بخند پیش کان تو جفا می آید روز	نه بد پس جهان خنده و می گنج که حسن امند پای رزین گنج که چرخ و گیس از لعلت یک گنج میا جارت پیران پاک گنج قدم خونی که یان رویش گنج بهشت و پر و امان و خوشتر گنج بر آستان تو سایه چو پیش گنج
چینه غایم و دلداده و درویش ای چپشیده چاشنی درد و بدلان میگرد و جانا غافل باینه پیشین	زان یار بگری و نگر و بنایند از حال طبع سپید بر احوال گنج اگر کن که گشت مشغول می چه جای

و اما این اهل دشت عشق بشید بپستم تا که بوس در شش شسته ایمه بس ناز و گشت خاطر زندان آوردن جاسی ز قفسا سوی بالینش باز آورد	سر جاکه سپید ویم عشقش لبش بر کف جیش میگذرتم گنج ای زاه منرد و دل برام ناپسند خود را پیش بشت بران ساه عشقش
شد پیش پستی ز بینه شش نشسته که شو کو دین خودین که بران جان کی گشت با و که در شیشه شش نشسته ابله آلینه اندای ششکی نامطهر اگر گشت و آینه شکسته چون و آینه پست است سانه بالا و آبی نایه فرو خراب و خواریت تراز و نیکو کام و شکسته شانه که ریزه تار و آینه چسب شش نشسته دست بکسای عیان از شش نشسته	نه محمد و دانه تاشی جمال نشسته چرخ محبت آفتاب انکار بود آینه نه در کز شش بر رنه ان جان نشسته ریده و آینه طعن و لعن بر آینه و چه روی ز شش خروقت هم بر آینه که شکسته است سینه ساه و آینه نایه و آب شش بر جان و آینه جای آن دارد که در پیش نشسته زان که توان سپید خضوعی گشت
ای ابرین کلخ انانی حسن و شانی پیشک سانه و ملک بر دینا بیج ریشه سی قوی کن که بر سون عالمی ساز تو نه ست که در آینه لب بر طبعی بالی که در آینه گشت	نه لایق چندی و در آینه گشت لایق و انصاف چندی ای که چندی بر لبش که مقصود و جو گشت نایکی سپید خلاص که گشت بر خوان خود باینه پا و آینه

سنگ آرد از من بر دل را با صفا	که آسان شکر با این شیشه و شکر تو
نایبندیده نقد طور تو جامی صفا	هر چه خود را نپسندی و گریزی را

دل ز خرابان نکند جز سوی آن بزم	و ده که خون شد جگر مژین دل شکار
رخ بلیقین چندین کشای خواجه کیم	کی بود در رسم دای تو مرا فایم
سرورستی که دم در چرخ نشین	تند با غمت آمد سر این چرخ
خنده که چو بود وقت گل از گریه	گر این من بگویی چند پیرایه
بخط شکر یک تو دودیت که آتش غما	چون پی چشم به آن غالیه سرشته
من نیم که کشم از خط سودای تو	گر چه سازند جدا چون تسم بند
کی رسد دست بلیکین ز دست بلی	تشنه که چه بر آید جگر که شکسته

درد در سینه زان تو شده	ز من کس که کلمه گشت چو
بان لب خالها بس خط	در جان من نهین پس پند
چو سودا زنده که یان پدلی	که کس و عالمی ادب
بند شکاری سپه و کشت	بیان حد جاکر و پسته بی
زنده و لایق شست که گشت	کنایه از بهشت و عوارض
ز دست من کشتی مردم سر این	ز پای افشادم ای جان گریه
ز مشک کشته نمی مقدار جاش	ولی هست او چوین نقد و خر

از یاد کردن نیست کنی یا د	این پرست بر ما بکست یا د
---------------------------	--------------------------

ز یاد
درد

بست یاد کسی نیکی گشت	پیش که گنیم از تو فریاد
با دست بند یکم	از خوابی و در عالم کرد
شاید که ترا فرشته خواند	بکین لطف نه آرد آفرین
آن سوخت یافت لذت	کز وصل نشان نه بد جان
از شک جانی می شین	پرویز یافت از تو فرما
سرخ چون وفات جامی	در دلم غمسم و جاده اماد

شب ماه عیب را ز شمع چرخ طبع	برکت حریف لعل با جام زینما
زین و کی که بود جگر بسته اشک و	بروی زرد یک پسر ناخن جگر
نیست که نخل زرد به ساحلی کیم	از خون دشمنان زخم آب شده
شای که در مقام غلامی با عید	خم کرد پست خویش و پی پند
جان رسیده کان بوا عید لطف	چون طبع ناپسیده با پند
رویش بود همیشه ز بهجت سعید	چشم به زمانه ز عید شش بید
جای که که مطلق او به عید	عاشا که سر آید شش از عید

بیت میدانی چه ای چنگ و دود	آتش بی انت کافی یا دود
بیت در اختر و کان و تو طبع	و نه عالم را گرفت این سرود
آه این من مطرب که از نیک	آه و در رقص ذرات خود
جای زاده ساحل و هم و کس	جان عارف غرق در بحر شوق
بست این صورت جناب قد شوق	ایک سر صبر و قی خود را نمود

در با حسن پند بی چون کرد پیش روی خود ز قدر آرد در حقیقت نبرد بخود می باشد عکس باقی دیده بامی زان شد	مهر و آرام اند دل محبت مهر و عشق بر رخ و اس دانش و محبت و نجاتی بود چون صراحی پیش جام اند کرد
خفته ز دوش پسته دانه نمود ست کوی نه لطافت از وقت در نمود بیب جام گشته از دست رفت چاک هر کس گشته خود می درود و نخت	از رک جان کرده غصه به این کس این چه چه تو کوی لطافت تاری اندر شکن زلف تو انکار که دم صرد و خاکست و غم درود
ستم از مرد کمینده خود تو زدن رو و نیکیست روان سوی تو ای جوان بسک جای پیای پس تو سر سوی تو	که چو دوشش آغوش خیل تو پیشم که بان گشته از شک و غمی پای و سود و لی بر گشت پای تو شود
حلقه کوشش را که به بن لطف گوشته ای سپید از حلقه ز کوشش حلقه کوشش ترا تا شد دام حلقه دانه در حلقه زلف تو گرفتار دلم	حلقه بند کوشش تو در کوشش جای آن دار و اگر ناله مار نشین حلقه سان کار مرا پا و سری تیش که چه بسیار از آن طایف درون شد
ز رشت از حلقه کوشش تو مرا چو هر کجا حلقه زنده اهل حلقه کوشش کن کوشش گران به غم غمت	نتوان که در وصل بوجین و زخم حلقه کوشش ترا دید و از آن حلقه حلقه شد قاتل جامی و بکوشش

سایه شبکی جام ز رفته دل عید تغی که روز و بر و عیش نشاط دارد من چه با عید و می طاعت و عیش خنده بجهیده گزنی همه که دریم	می و بجز دولت سلطان ابر چه شبکی دل عید ز رشت شمشیر نی شادمان بر عین و فی خایه زده بنو و عید و عیش چو عید با عید
عید نوست و یار نوست و ساف شده بر نریه عشرت از دوشانی جای شکر لبان سمرقند را شدی	دار و ز سر چه به دلم نه شب چه با دوش عیش و دولت و انبیا از جان نریه پیرک اند ما رت
بوی صبح طرب از مطلع آینه دیده ناله بسته بر آینه ز مراد دل من خوش که گوهر آینه سران با من بود مر که او در آن کوه اصفهان	نقشات عرب از گلشن انبیا و نبی حاصل ناله مرادی که دلم می طلبید بشام دل و جان را بخون و عیش چون صدف شد عین کوشش و عیش
شده اند که آن نقش که خاطر من خام مر که که به خواهر برادر خوا دیده ام عیبت از آن کینه مر و باد	آینه اسرار پس بر و وقت بود خجری گشت که بجز بکر و غلیه سوی تو تخت نایق ابر و اب می
ز بنده که در لب می خط بزم کشته به بزم بزم ناله خور و بزم ز بس که درین خط بخت به چمن باد	بنازیک خط آینه کبان باغ بر روی گزنی خارهای خطیب ز بهر منت که کردن بخت شید

چراست که در این چرخه تنگ نباشد
زاده شد و حوض پر از باران لعل
چو چنگ ماه و سیاه شد زاده با
در خون کشاد زنگ از فرمان شریف
زنگ نه جامی نه زار گل شکفت
کسی که نداشت را بکن زده قرین شود

اگر چه صبح به نشان خورشید میخیزد
خوابم کسی که می آید لعل نشان چادر
گل از تو آید آن در شکاف خنجر زید
نزار تقو بر دوان که دست که بکشد
بسی و در پی نسیم قبول شده و زید
کلی نه در معانی به دست خورشید

تو طفل خرد سال و با پر چپ بخورد
 چشم سپید است چو سانی بخت
 بکشی از بند زلف که افتاده که
 شش لکوتر از خود زنگار نیست
 چو بدین چو سود گرمی و غلط است
 قویه عمر زلف چو دانه نیست
 زلف تو دایه جامی و پستی بران نیا
 با این که عشق تو پر اندر سر کرد
 روی چیده من نگرای جان و روی زرد
 بر رسته آیه من از خون تیر کرد
 لکله قضا که زور تو من روح نبرد
 از روز نشینیدن من بکشتی سرور
 که زنده سعادت من بخت و روز زور
 عود از زیارت ولی صبح بخورد

دست یافت دل بچال تو جان سپرد
یاسی که پاک لب این زخم نه شکست
لا فرقه هم چنانکه چو چکناز برون بوت
عاش نهاد و جان بکشت به چشمت
می چون خرم کرد و شرح ساقی بهشت
بر آبی بهشت لب اندر مراب فرود
نزن جگر چکیده بود مان خوشتر
بیتن رکی گوست و استخوان
در ویش خد می که تو است پیش
دود از لب تر جام می که کون

که تمام چهره است ز دل کرم من کفایت
چو جام از منسوب میزین

خاک که گزیر پای خود است و سپرد
نشأت کعبه را از ساطع حریر
و سیاه شد ز فقر و فنا که قلند
کرمی جو مجبوس و افراط کیم است
بمن بر روز و شب جان نیستند
من آن دم که کمر شمع ز کیم است
عالمی حریف ابله این ز کیم است

چنین کان ترکشش کش مجری شری
براشن خاک می وین زن را ستم
عبدت خشاک و کمره بی لک
سوخان چو کان باشتن یاب چو
بجام پستی ریزی اجل کیو کج و دم
رو و فکار که نیست لطف جد بالا
کرم من جاساک آشکارم پیش روانه

در ترک سرخوشم از خواب نماند خیزد
خیزد از تنم ز سر کوشه بر آید

بخوان فردا بخت شیش آلوده	سبا و انکه بخت ز خون عاشقان برود
بمان حیدر کشتن نام او خادو	ظنن صبه بفرز که خوشیم آید
چنین که بخت به دیار نیک ختم	زینک فصد دل من چو نه بگریزد
کسی که یار و به کام بخت نکرده	کسی که بخت شود و نام یار بستیده
فکته جام طرب جرقه من نه	مگر از بخت زهر غمش نیامیزد
مگر چه عوی نقوی سسی کنه جانی	به دور لعل تو مشکلی نه باد به پیرمزد
دولت الفی	
خوش آنکه غم مشت با جان و اینی	بایاد تو بختینه و ز شوق تو جزو
چون قبله شود و دوست بی قبله نماند	در جام و به لعل از نادره نبرد
دل شکنم شست خون ریخته دم از	سیت عجب بود که در کشت کرد
کر سپرد و لا و زت طرفین	کی نمیدانم دل پر خون در شلج کل کرد
شودیت سپید زلف که در شکران	مکن با چوب بار کل زان سوخته
چون حیدر کنی شکل حاجت کند آفت	در تیر زبانه آه و زبانه تو مگر زد
کر شوخست بایه خوش کن دل غامی	خاطره که خرم باشد کی شود خوش
دولت الفی	
آن قوم که احرام سر کوی بستند	تا سپید نماندند برامت نهشتند
سر چینه که سر کرمی و میخانه نه	موا و ز شوق لب بیکون نه
خوش حال شیدان فراق تو که	رفتند و ازین من و بیک سو نه
نیشان که ترا دوست که شیده	بر رسم که ازین پس بجا است نه
بزرگ ناز و به تر سینه بود	زینان که فردا و آه دور با پیر نه

از نام حدین جسمش و جان	خوش و تنگانی که ازین نام نه
چون جام تنگ بود دل از کباب	کر نیک ستم سپهر اش بیک نه
دولت الفی	
خرم آن که بخت نه نهشتند	در و سو سه خافه و در سر نه
چون پرده ما جان نقوی بهر نه	چون تر با خانه نقوی بیک نه
غم یار و جاسوس اند و نه	ای دل تو کجاست که در جهان نه
برنگه و بگذر که ز لعل کشت	تاری تو بخت و در کشت نه
پستان چه عجب که زین بر نه	ز دل بخت و در پستان نه
پیش تو چو غم سخن سه سه و نه	بخت نام که باقه بخت نه
جاست حرم که مقام کمر نه	این پس که در کمر نه
دولت الفی	
با که ایل دل ز سلیق مجور	در نام زلف سلسله مویان نه
سرشته کان کوی نیاز تو بی مراد	مقتصدیت کیمیت کعبه روا نه
پیش منای ریشق به نیکو ان کوی	جان و دل نه اند اگر نیک اگر نه
کو رنح مهر و پستی عهد ثان به	این شیوه کس لاله از اردی نه
چون بخت و بقا به جان نه	با سپهر من چو کل جود و جود نه
توبه که کام دل جلند از نیکو	شک نیست عاشقانه ولی عاشق نه
جامی حدیث بهر طمان کو کرا نه	بناد و کشتش بر بخان مجده نه
دولت الفی	
سپاه و دست کزین سو سو کجی	ز روی لطف بسوی فدا کجی نه

سوی شکار آید آن ماه و من بزم خدا یاد غم حال من شکسته خفته	خدا یاد غم حال من شکسته خفته
بخواهم که آریه برداشتم که پیش چشم من از جان و دل	که پیش چشم من از جان و دل
قادر و سک کویش بگردم بخت کشان نشان چشم تشنه که بر تو	کشان نشان چشم تشنه که بر تو
که کم نیاید دستا ندیم جان مرا بناک هم ستم سوار من سپهر	بناک هم ستم سوار من سپهر
اگر شماره خیل سکان خویش کند مرا به هم از خیل آن سگکان	مرا به هم از خیل آن سگکان
نموده و در آن جای ناله جایی درین کز غم ارباب در پیغمبر	درین کز غم ارباب در پیغمبر

وله ایضاً

ای کسب که در آن کوی گذشتی اچنین در غم و اندوه مرا که اریه	اچنین در غم و اندوه مرا که اریه
ناگهان که سوی آن ماه گذشتی بر شتابا که از حالت من یاریه	بر شتابا که از حالت من یاریه
سر بر خست و غمنا می مرا و خسته یک یک محنت دانه و مرا بشماریه	یک یک محنت دانه و مرا بشماریه
ببردم سوی هم جان پرستیا یاد کاری بنگارن در او بسیار	یاد کاری بنگارن در او بسیار
تن منم سوخته من بر سر آتش چه شود یک من و غمناک در آتش	چه شود یک من و غمناک در آتش
بعد مر که از من محروم یکی باقی شکر آن که نه محروم از آن و	شکر آن که نه محروم از آن و
جز یکما چشم و حسرت نه به انگل رحم تار و زار به بر سر خاکم که	رحم تار و زار به بر سر خاکم که
در غم خلد از شودم جایی من غم بر شمار شک که در ساه آن	بر شمار شک که در ساه آن
سخت آشته بخون جایی از آن کوی شاید از بر سر شل و دیه و و دل	شاید از بر سر شل و دیه و و دل

وله ایضاً

بیل چشم بردی تو غم شد و دوا در شهر و ماه تو مرا گشتن فرود	در شهر و ماه تو مرا گشتن فرود
از سوی جهان تو جدا پس گشتم آه نتوان تن به زور من از سوی جدا	نتوان تن به زور من از سوی جدا
باده و عید و من اشک و دما آن کرد که با غم تن پسین فکرا	آن کرد که با غم تن پسین فکرا

دوران ز کجای می رخت ستم بس خانه عشرت که درین دیر بنا	بس خانه عشرت که درین دیر بنا
جانی ثابت داشت شتم دام گردن از گردن او تیغ قرآن و اهل و گردن	از گردن او تیغ قرآن و اهل و گردن
تاش بقیاس و ده ناز تو نایل کحل اعلیٰ خرد و ناز نیت نما	کحل اعلیٰ خرد و ناز نیت نما
جایی که شد از پیشک سم بر تو مرفیت که از بوی گل آغاز نما	مرفیت که از بوی گل آغاز نما

وله ایضاً

آید نشان در هر مرا که نه زرد گرد بغافل هم سوای کجی و بنده مرا	بغافل هم سوای کجی و بنده مرا
آسود یک خواب نه به انگیزه کجا از گردن او تیغ قرآن و اهل و گردن	از گردن او تیغ قرآن و اهل و گردن
خود تشنه که در این بخت است به هر وی زمانه ترا نیک مرود	به هر وی زمانه ترا نیک مرود
ز دست یار و میل داشت سوی خوشش که خاطر از جدا افتد مرود	خوشش که خاطر از جدا افتد مرود
زاد آتش بجز آن گرم شد کوباید که ز نعت که در آن مرود	کوباید که ز نعت که در آن مرود
که گردون و دم چو زبان از سخن است با او کرا جمال سخن مرچ مرود	با او کرا جمال سخن مرچ مرود
جایی چو نیت یعنی بر یک سخن سودا تربین چشم و بر ز و لا جود	تربین چشم و بر ز و لا جود

وله ایضاً

بتر تو آید و در جان من افکار کرد بر چه صفا که ولی در دل من کرد	بر چه صفا که ولی در دل من کرد
پیش خست و وقت کل لاله گشتن تو سینه ز در شوق پاکس و گشتن تو	سینه ز در شوق پاکس و گشتن تو
ابر را چمن را از گل روی تو آید غره بسیار زد که به بسیار کرد	غره بسیار زد که به بسیار کرد
بیک که دیار و در پر تو و در پیش روی تو آید به جا و پس و در کرد	روی تو آید به جا و پس و در کرد
لعل تو آنکه پیش کز آب جان من و او شفا که چشم تو چار کرد	و او شفا که چشم تو چار کرد
طبع بخواری من زاکم غریز جان بودم از این پشته عشق توام خوار کرد	بودم از این پشته عشق توام خوار کرد
جایی از غم نظم و صحت حال گفت مطلع دید آن نویسنده شرق از کرد	مطلع دید آن نویسنده شرق از کرد

وله ایضا

عطر است که ز نای شوق لعل کرد	دزد و دهنی آتش صاحب لاله زار کرد
در سیم بزم رندان پای شاد	بر جرعه ای از آب و دود شاد کرد
که کین کو کتبت حاصل من چون دود	لعل جان نوازی شیرین و دوزی کرد
سبز و نواخت کرد کل از شک	با سپهر آن سر چه کرد این سر و خیز کرد
ز لاله شکرین ترا در غنای بر جویا	جبه پیشانی با مهر آفتاب و خیز کرد
داشت از انانی خیالت و دوش شریک	سردم چشم نشن از کوه که کوه کرد
و دوی پرینگر کار ییست جلاله	دلت جانی خوشتر کزین لاله کرد

وله ایضا

آه که پیروی مقصد ساقیام کرد	خمر و غم و غم و غم تمام کرد
جای بر اینده پیشش جان و دم کرد	دست و پایش نهاده و سود کرد
که کم نکرد و در غلبه من تمام کرد	دوق سعادتم و بد جان تمام کرد
بودم در خاک به بر ما شریک	خاک شیره نازم از آسمان کرد
دل رفت و جان تمام ز پی سرور کرد	از پیشش چون جبه که شوق تمام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده و شربت	شیرین لبش بجام من تمام کرد
جای بر حسان لب لعل شکرین	می خوردم شربت شیرین تمام کرد

وله ایضا

دو که آن ترک پی میگرداد کرد	هشام داشت از تعلق و شکر کرد
زیندگی که شکر آن بت بدگیش	نیت بر محراب و مسجد روی در تاج کرد
که هر جا قصه مجنون و سببی نوازی	چون شنید احوال را تا ترک آن نهاد کرد

این ترستی و پستی نه بد بود	با برهان سر به گرد آن که کینه کرد
عشق کج آن دل چنان و مان در	آفتاب کجی کجست لاله در کرد
جان ز شوق عارضه خاشاک و دشت	من را لعل پستی زود تاج کرد
جای با زودی دود جانی با شوق	چون ترا سبب شوقین با دود کرد

وله ایضا

دل من یک سر و دوی کرد	که در دشت جاد و تکی کرد
که چو بی ریه گردن زده	بجاده که شاه پادشاه کرد
دل من زان و بان رود کرد	چو جان و دشت غم کرد
صراحی با دود و دشت زده	ولی تر داشت بر ساق کرد
حرم آستانش دید زاه	سرای حشده کرد و آه کرد
دل خوش بود با ناز و شوق	اژدان بیب و دقت میل کرد
صحرای بی حرم نه دشت جاد	دود و دای جان خورگی کرد

وله ایضا

شبی بوی ناز و دین مای تراسم کرد	بر آستان تو ز دود و جانی کرد
بر پیم جبین ز خاک تمام کرد	برای دیده خود سر سرهای تمام کرد
دین سر و دشت خورده تمام کرد	عشق کز او روان سزای تمام کرد
سر و دشت که روی در دشت جاد	بناله دشتی با دوی تمام کرد
زود و دشت از دل باغ تمام کرد	سزای این دل دشت از غم تمام کرد
برنده دوی از آن لب حلال کرد	حلال لب با دشتی تمام کرد
در اینیکه و جانی که دشت شکل	بجام با دشت شکل کشتی تمام کرد

در آیه

پیش از جانستو نام کرد	روز تو خدایانستو نام کرد
سیتو نام ز خورشید قطع آید	روز تو قطع نیستو نام کرد
نی تو گفتی که چه پیش گفتی	گفتم آن نیستو نام کرد
خود که من یوسف بودم	که تقاضا نیستو نام کرد
سرمه ز آتش خان و خونه	آتش که نیستو نام کرد
سیر و خاندنم قدر ترا درم	پس به بالانستو نام کرد
جامی ازین مشک و صبر جوی	که من اینانستو نام کرد

در آیه

پیش از روزگار این علقه بخش کرد	قبله ام نشان نام بروی تو بخش کرد
رخشان شش دست گردانه رطبه	رخشش آتش ادا نیستی کرد
زرد و نشان غمت خرقه شنبه و ش	بر تقصیرم که برین ظلم عذر کرد
پیش ازین میشد و پشیمان تر ز زری	دور مانده اند ازین شیوه جاس کرد
فیض عاشق کمرای شاه کلید کرد	که درین باغ چرا پرویشش کرد
زاد چاک کن ز کوه کوه است عجز	زاد که این جاده بر وقتش کرد
جای از او اسبان کرم روان کرد	که بر سر حد فاند و اس کرد

در آیه

و در آن سلطان بظهوران گاهی کرد	و در بجز کوشش می داد و خاشی نام کرد
بدر پادشاهی برایش ساد با بر و خاک	سرگزان به خاک بر خاک راجی نام کرد
کی که نیز دلافت صبر از مادر و	کی ترا نه صبر از سال که حاجی نام کرد

در آیه

مر که بدوی چه در گذشت از که ایا	مار می نشسته بر روی بای نام کرد
کیت عاشق کی که تیر باران	خورد و خشم با بر جان راجی نام کرد
به دور و دور خود گذشت نام کرد	آه که من اعتبار بر ک گاهی نام کرد
من نه نام از چه شد بای پند بی	مر که از دی نامه احسانی گاهی نام کرد

در آیه

مر که سوز که از سینه بر آید	دو دیت کرد و بوی کباب بکشد
زود یک برودن رسد از بر کعبه	چون شکل تو از دور مرا در غصه
من است و روی تو که مر بار کفتم	در چشم من از بار و کوه و آب
از چون سبک ر بکده رویه و بنیم	زان روز که غم خیر خیال تو در
بکده بر سر کسی تا بکفتم	در پای تو زان پیش که عمرم سپرد
پوسته و عادت کنم چو کفایت	کاری که به دست من درویش آید
خود که من کار و کار بای ازین پس	بشد که ز حد مال و یکی کار کرد

در آیه

ز خاک چو زمین کیسے بر آید	ز سر شاخ بوی و خاکی بر آید
چو آتش شوق و کمرش با آید	که در دوزخ و آتش ملاکی بر آید
بوی تو از جاسم من بخورد	ز سر سو که آید از مایه بر آید
بگو که کشش کن کان کم که دوست	چو شبهای غم آن کیسے بر آید
روم پیش چون اشک و حال کور	بگو کی تو چون آشنایی بر آید
جسپای کی ز فقر و زینش بکشد	بود و در مار و و لیسے بر آید
بسی بایه از وین خون و ریح جاس	که کام دل از و لیسے بر آید

در این

پروین بسته بر غم سفر جانان	هر چه است اوصه کاروان جانان
نار و کجاست با دوان و کجاست	که بر چاکر کان جسمی که شادان
بستان ما که کجاست که کجاست	نشایه کاروانی را که در باران
چو کیم بر کفان دل پس چو کیم	مرا تر خطه خون کز تو به دگر
زین به خیالش خست جان بر کف	خشت از صاحب خانه که با جهان
من چو دل چو از شوق خط و خط	نهانم جای پس بزه لاله و ریحان
نماند خرقان جانی ز باطن جگر	برای آن بود که روی من افغان

در این

بچک غم و دل از ناله تنگ می	که تار زلفت دیرم بچک می
بوی آشتیت جان می دهم	کز آشتی تو ام بوی جنگ می
بهر عشق دشتم ز کام دست	چو کام می بکام منک می
ترنجست ز خون دل بوی	که با نیال است سرخ زنگ می
منی بر نه ز ما رب طرب تو	بی ترشی و از ناله تنگ می
شدم پسنگ طاعت بر رخاک	بناکم از گف ای باب منک می
براست بر اند خون چنان دلم	که خیزد و بر و جاد منک می

در این

بسته کز غمت بهم فرو دایه	دلم بکجه پیله کم فرو دایه
کزینت بهم دوایه بهر شوکی	که نایه پیله بک کم فرو دایه
چو کیم که کجاست با دوان و کجاست	مزار قاصد بر روی هم فرو دایه

هک نه از من پس که به غمک گیره
چو سودا حتم از دست و کمر آن
هر شیش خط و لب که رقم نه جا

در این

چو شمشیر بکمر آن سر و فرمان	سوار چاکر من سوی بی ان
ز سر و بی پای از پری و پریان	چو حاصل را و دوا پا که سلطان
ز جام یک رنگ ماندت و حقین	بیتل من درین آن کجاست
بناکم به شمشیر ز کمر آن رنگ	بناکم به شمشیر ز کمر آن رنگ
سرم جرم لم سوزد و بر لطف می	در کجاست شمشیر ز کمر آن رنگ
بر روی زاده خورشید و ماه	مهر و سوا شمشیر ز کمر آن رنگ
چو سبب وصل و خواجه و لید	مهر و سبب کربش چو آن بیابان

در این

در آن کویر دم و قطره باشد	زنی دوت زهره بار کجاست
نیاید که کرم پیشان جانی	که یک کیمت عاشق را کجاست
بر صند حال زده صد و پستان	ز زهرسم فرو ز زهر آن کجاست
چنان چو زهره کرم زهره	که از زهره زهره کرم زهره
دلم بر کار عشق نگار و دلک	ز دلی که صد و یک کیمت
در آن کویر دمان و دمان	که پیشان به مراد و دمان
هر کیمت جان جانی بر سوز	چو دینم که آه و دینم

در این

دی دو ترم مساعده و اقبال نه بود
سرو قدش خلک پندید و درم
بارند و مسو ابر از آن گشت
بر شاخ گل که پیشش لاف گفت
و صلس جو در طلبش پای کرد
آفر ز خون وید روان ساخت
جاسی بنا خوشی غش عمر بگذراند

کمان آتش سایه بجا گم بود
درین ترابع هر عام پسند بود
کایام وصل یار چو برق چسبید
خندید و خنده در چمن و بجای نشد
این جام بر تنی که نهان زیر شد
آن جوی پست که را که بی شیر گشت
خوش داشت نهیش تا دو سه روزی

اصف

ای که بود آن کا ز سرش که گشت
یکدل نه بر نه پسند مردم نظاره
خزم تعوی و صبر ایل دل ساخت
رشت تا بود آنکه جانها بیار طرف
شد و لم صد شاخ و باهر یک با سوندا
او گشت از دوا مانده چیران چون گیم
وید جامی که آن شکل شد آسود و رفت

تیر خرگان در گمان بر روان
کیش نه آن ابرو که آن از تیر چکان
تیر آتش ز فعل پسند باو پایش
ترسش را چون غمان از سرش گشت
شاخ ریچان ترش که ترک نه بر نشد
هر کس از دوا مارا بار کی است
اگر روزی چند از سودای خوابان

اصف

ادش ششم من بخوابی بخت من
ویدش در خواب چون پیدار شد بخت
لعل او در خنده و مرادی که شکر بخت
نه شیری که شایا و در جان بخت

شیر شش و پست از خیال بود
انچه درین بخت خواب او گشت
در بر جوشم من از کرم که مر بار بود
انچه اندان چو بهای شکر گشت

و که رفت از عالم دور خواب
روز در چشمش تیره است ای شایسته
خواب ترش باوت سالای و چون

کمر یک کمر من در شب آشوب بود
ای خوش تر و زنی که چشم من بود
وید اشک چو غریبم وید

اصف

تا کی بر تو چشم غشش خرام
تر و نیست یکران از وقت خرام
در گمان با ویت پند نهادن
شکست از تو چون زمین نه بخت
تا قدم سپرد نه بر پستانش
چون ترا ندانم و عاشقی چو تو گشت
ای نشاند بر لب طعش خالی گشت

با هر یک کرم و آه ایشان
تیر با شسته آیدان و آهش
بعد ازین من مر جا که باشی و دیگر
کروان خرم که ای خوشه چمن
آهسته آهسته جان و در این گم
از تو دایم بادل نه و چمن تو ایسم
ما بگری نسیم چو جامی بر زمین تو ایسم

اصف

که فغان نه بخت با پان خندان
ای شایسته که می نه ازین مر و سدا
از شایسته نام نه از بخت و دوا
پند روز جان من و دوا شریک است
که شایسته نام بخت شکر گشت
عابد آن که حس از دوا گشت
آه جامی نه در حسم چون چاک گشت

شده مرا از شوق عاشق که طبع خندان
عاشق شده در دوا و فغان سر و سدا
رون زلفت تن فغان و قوت عان
یار که در تیر او پیسنه هر یک که بود
خفتان که غم از دوا آن یار بود
کر چه که دوا در دست تیرم در دوا
عاقبت شد شکر آن شایسته جان بود

اصف

دوشین در بزم که شاه و خدو آمدند نارنجی بست خاک نشینان آسمان برین صفت زده از صفت و که چو شایان بهر اوارای او شده اند	فرمانده شد و ماه خرد آمد بود از سر بر شرف و جاده خرد آمد بود آینه بود که خاک و خرد آمد بود پیش در پیش و آینه خرد آمد بود
فرمانده شد برین بزمی شایان که هم آبی ز غشش صفت هر چو بستان آن سرور و ان جان	خیل شکم بهر راه خرد آمد بود مرکب دودی اندان خرد آمد بود فاخر از صفت که ماه خرد آمد بود
وی چو به آینه از راه که درین بود بار خفا که در غری داشتند پهلوی یکیش وی کان ماه افغان گشت	دان روان بکشتن دانگه گشت آن اشارت کردن پنهان دشت گشت من نه فرست و نه تم کان غافل گشت
بر نشان پای و ساندیم بهانه و راه که نه آید در دوشش جا که در دل می من نیاسودم نه ناله و در میان گشت جای آفرینان جهان بانه چو طغان گشت	تا که یکس که در رخ بر خاک مالیدن پنهان از عاقل چو به رنگ گشت شب در شب بر سپهران گشت خود بگو سپهران چو درین گشت
نه تم طایع سپهر و خزان من بود چون بر تو بهار و بهار سپهر نکشا دل ز لاله مران که بهر شش از چو چرخ که به طاعت می چسبید	آن ز شکسته خیزد خندان من بود کان هم در پیش پای تو گریان من بود از چشمنی خود که بر جان من بود بزدان دل یکس که به جان من بود

من چو کشتن سپهر و خزان من بود هر جا بود جسد و جانی بر بند خاند چایس که می به به مانی می زد و شست	کشتن عاقل شستین انان من بود به نام ز شکسته خندان من بود من چون کیم که بخت بزدان من بود
مرشدانند لست حال من پریشان بود که نه تواند نه به جنبه هر دو بهار کفتم بیکه سرخسای یاد و شش نام تم	مردم از عاقل و ششیم که سر افشان بود در حدت ز شش کل در آستان بود سر چو بستان جان من دانی گشت
چاه و چو آب خرد ز بر بارش تو در تان جان و جان در دل و دل اندر در آتش دل سپهر من بهر سو گشت	سر کار پر سپهر من بهر سو گشت که درم درین پیوسته گشت سر نه مر یک درم آستان گشت
بنشین خوان چو در صفت کل سپهر در شب در میان آن لب بگو چون لب چکان تو که ز شش گشت	در این زمره کان دشت کان دشت گشت از پر سپهر در بکشتن گشت که راه اند که به شش گشت
بستم بکند رو ساری و بهر آفراده دود ناله از افکار شش می ال دهم هر یک یک که خیرم خیر می دهم	عاشق شش در دام بر غم نیا گشت آید آن که که دوش و دوش گشت نزد و آید به شش سار دین گشت
مستی شست جانی جان و در گشت نقد سپهر می شست که به بکر مان گشت	نقد سپهر می شست که به بکر مان گشت

در آلودگی تو زانم که غایب است که هشتم دل به پادشاه افکند من آن یارم که غایب است تو گم پیرم زانکس و درخ گشت ز خربس ز بهر جا که گشت پیشش عارضه خال دل یکت جایی و جایش می خال	نه بر آن که نماند بهانه بهشت که پیش تو ترا ز من نشاند هر آدم از تو چنین تا زان که آن ز شعله شوق زبانه بهشت حسب یوسف مصری سانه بهشت که مرغ زنده بآبی و دانه بهشت ز آن چکی که بر پشته ساز
--	---

در ایست

دشمن که در محال تو می رسد بهشت بریزم ز تو دشت و دام که بشود بسیج بر او بکنم که پس من زین پیش من سر کشای شنی بهشت شاه قاضی من حله در آن فکر که بهشت هرگز ز دست یار گری به بندم جای که من نه می گیرم تیغ بهشت	چشم بکمال تو منور شد بهشت که غم تو در دیده منور شد بهشت در پای تو با خاک برآورد بهشت ز آن کف که آسم خنجر شد بهشت در حلقه آن جد خنجر شد بهشت که خود ز خنجر من تو دیگر شد بهشت در شکم من ز خنجر تو شد بهشت
---	--

در ایست

ساقی پاکر یکد در افش بهشت در دهر شراب ناب که جان و دل بهشت از باد زوشش بر آید که گشت بهشت دری و دای جان و دهر که گشت بهشت	پاکر دست ج که دور شد که بهشت در بزم منم بر آتش مرمان بهشت هر که جام میشتن حق بهشت منت خدای که در من بهشت
--	---

در آلودگی تو زانم که غایب است که هشتم دل به پادشاه افکند من آن یارم که غایب است تو گم پیرم زانکس و درخ گشت ز خربس ز بهر جا که گشت پیشش عارضه خال دل یکت جایی و جایش می خال	نه بر آن که نماند بهانه بهشت که پیش تو ترا ز من نشاند هر آدم از تو چنین تا زان که آن ز شعله شوق زبانه بهشت حسب یوسف مصری سانه بهشت که مرغ زنده بآبی و دانه بهشت ز آن چکی که بر پشته ساز
--	---

چون برید از تن یک جان بهشت بی رخ جانان تا شای جهان طغی بهشت بس که چشم زلفت در چهرت بارش شده ملک را ز شکر حلاوت جان بهشت که کبی دل به بنده بهشت آتش بهشت که پیش تو رخ بهشت بر رخ جاسیه در آفتاب دودان بهشت	چنگ افتاد از نو چون زار گشت بهشت آب روی این کعبه بی آن گل بهشت عاقبت از لعل دل من سبوری بهشت زخم تبت در دم در من بهشت آلودگی آن دوا بر ویل دل بهشت بر رخ جاسیه در آفتاب دودان بهشت
---	---

دل بانیان آن لب میگون مردست توان کج صبر نشستن چنین کرد انظر من بی ناله من نرسد آن دست تو دگر رخ در آینه بگذرد و بگذرد هوش ز تو دگر از تیغ سلطنت بر ما گشت بگذرد بای می گشت شیشه تقوی و کار او	ای عاشقان کناره که دیوانه بهشت بر غایت باز و خشت زاری بهشت سپکین که بام گسی پای بهشت من بت پرست گشتم و از خود بهشت چون نیست عاقبت هر چه بهشت این بس که بر تو پای تو جان بهشت در عاشقی در دست خدایان بهشت
---	--

در آلودگی تو زانم که غایب است که هشتم دل به پادشاه افکند من آن یارم که غایب است تو گم پیرم زانکس و درخ گشت ز خربس ز بهر جا که گشت پیشش عارضه خال دل یکت جایی و جایش می خال	نه بر آن که نماند بهانه بهشت که پیش تو ترا ز من نشاند هر آدم از تو چنین تا زان که آن ز شعله شوق زبانه بهشت حسب یوسف مصری سانه بهشت که مرغ زنده بآبی و دانه بهشت ز آن چکی که بر پشته ساز
--	---

در آلودگی تو زانم که غایب است
که هشتم دل به پادشاه افکند
من آن یارم که غایب است تو گم
پیرم زانکس و درخ گشت
ز خربس ز بهر جا که گشت
پیشش عارضه خال دل
یکت جایی و جایش می خال

بخت کرد ای دل چون نه دهرای	که بس که دیده من اشک ریخت بی
قدم چو مله خام خمیده بودم	عین شک به یوم یکین خام شد
مرا ز رخسارم کن بود دردم زنا	شکاف تیغ تو آرزای برسم
ز چرخ می تو که زدم بسیار	زاکه شوق لقای تو دردم گم
سپری بر آه تو ام مانده بودم	بشارت بر قیامت به که گم
نزد آه شب و سلامت قدم یکین جای	چو طر عشق و طاعت ترسم گم

تا دامن آن تا ز کوی زوت بردن	چون نچو دم تبه افشته چون شد
گفتم حکم عین جوان چو شوم سپه	فریاد که چون پر شد م حزن بودن
بگفتا و حساب تاری زبان محفل	صد چپه بگر بست ز بجز چون
از بس که در اسوشت خط خال تو	از دور و دم روی هوا خال که گشت
صد بار شد از عشق تو حال که گشت	یکبار ز کشتی که خال تو چون گشت
جان سوخت غم عشق تو ام شاد بیا	انکس که بهین در طردم بر گشت
در دل با می که کسی راست می	در دام سر زلفه افتاد و ز گشت

ساقیا اطراف از سیرت ترکانه	جام می در ده که در غر غرستان ترکانه
کلن بود غم منو می در میان آورد	در سر ز کس می ساغر ز ترکانه
بزم قمر است از لاله جام لعل به	از پیکر از لاله عهد که ترکانه
بیتا ز جان بوی جیت کلن گشته	قریبا میل ال سوچی سو ترکانه
سرور با طرط جاز فیض ابر در	صد سپهر زمر درنگ در ترکانه

از دامن گشت آید پیوستی	جان عالم زان پیوستم روح رویت
تصه که بهیست اهل فضل گشتیم	از سبب نطف ثناء عدل ترکانه
حسرت غازی من ز ملک و دین سلطان	
آن حسن خلقی که ز آمار سید ز ترکانه	
باور روزی سر دشتی فرود می دیگر کرد	رسم فرود می درین فرود ترکانه

تو دم را پا دران کبر پسته شد	راه در شمارم نه هر سوست شد
تا در مستم جهان چای	بر سر آن کوی تا اوست شد
بهر چشم به دل من بر دعا	چو تو پیش پای تو پسته شد
آن میان که چو یوم در نیل	بسته جانم آن موبت شد
شیشه در لاله کفایتش	در درون صد نخل در پسته شد
چشم من نایب هم شبها	ز کس شرکانه نم بود پسته شد
از سخن جامی چه لاله کشتن بن	بیش آن لعل سخن کربت شد

باز خون و لاله دیده روان خواهد	چشم از سر زده زنا برشتان خواهد
ست معصود تو در که میرم زشت	سر چه معصود دل زشت چنان خواهد
بس که خیزن گفتن داغ تو بر دل	سر صوای عدم لاله پستان خواهد
دیده در که دیکت پری و کشتن	فرت ز عالم و آشوب جهان خواهد
شکل بالانجام چه شب سبیل	دره لاله دگ و در سینه شان خواهد
خون من جامی در کرد که چون در	کشته افتم ز رابر تو کان خواهد

مرکوبه انسخه تو خرم و خوش جامی را	کشت کین سپهر که باره جوان دلخواه
کدام سر که برین آستانه خاک نشسته	کدام ام و دل که تیغ عشق پاک نشسته
کدام سپهر من تازه و دوتنه تا چهل	که در سوای تو چون چوبخیزه خاک نشسته
برایت چنین جزا کی شدت بی را	که در حق هر تو ایش لوح عشق خاک نشسته
بجویم عشق را غنیمت هزار باره	بجز آنکه کفایت منم از پاک نشسته
خزای پاک ای شو که دست در تو می	که کتاب باد و نشسته تا خدای پاک نشسته
که شدت ناوکت از جان و عمر پاک نشسته	منو زله تشنه از جان و در خاک نشسته
رفت بی در رویت شبی که جامی را	سرشکه تسمک و ناله با مال نشسته
در لب کوزه تنی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره چکه چشمت چاشنی شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب لبیب	مراد و دین زخم و جبهه فوات شود
از ان زلال با کاس بنم خورده	چه خطره که خورده این از همت شود
مرین عشق تو چون مایه شکر کرد	ایسیریت تو کی طالب نجاشی شود
که کعبه بود نشانی دم چه پندم	که هر چون تو بجای شمر سوسنا نشی شود
نماد رخ بعدم دل چو تم مهر کوشش	چو آن تربیت که که ز کشت با نشی شود
نماد چشمم راه تو مشط جایی	که کعبه زنی بر او و خاک پای نشی شود
بعزم کشت و آن نازنین سوار شود	ز بار سپهر دوش خاک را کعبه آرد شود
بی شک که چرا ز نازنین رود و آرد	به پیش راه و می از دورا کعبه آرد شود

چنان بکار بخشش نایکت فاجر من	که با دست نه و پیرن کونک نشسته
بسیه جان ببودم نشسته ام زده	که سپهر عشق می ز سپهر کجاست نشسته
نایک پانیکرین آستانه خاک نشسته	که چه غایب فرسوده ام غایب نشسته
بیاد روی تو که کجاست آستانه	که کجاست دین من با تو بپای نشسته
ز جام شوق تر باشد تمام جامی است	سپهر آنکه ازین با ده جوش شایسته
مهر جانش نه دل دیوانه کی شود	سودای شمع از سر برده اندکی شود
این دل که ز خیز خیز شده از غم جانی	شبی که سپهر و ساکن و روانی شود
شده سوی کشت آند و من بر کشت	در اشعار تا طرقت خانه کی شود
آنجا که سیاه یاد آب و کشته نوش	بی پای و سوای و غم و پستان کی شود
در راه که ز جاشنی باشد از پیش	چنان زده و سپهر پاشنی شود
و اگر خیال می کشد جز با لاله	او مرغ ز کجاست به روانی شود
جیس که اگر ثایل پس زیندیش	مهر زن صفت جاشنی آستان کی شود
ز این پیشتر که می که از مایه تنی شود	سینه جام را که رصباتی شود
پیر کن سپهر بهر بر تو توان رسد	ز ان چشم که ز کعبه ز کعبه آرد شود
خوش بهر نیست می که هر چه جیب	که کعبه که پر کعبه ابله تنی شود
کعبه شگفت نقشه زبان دین شود	که کعبه روز شمر ز غم غامی شود
آند ان معجز عشق تو که زده طبع	مهر با ز غمهای به او اسب شود
ز ان پیشتر که کعبه که ز غم می شود	کی تا جبهه دامن صراحتی شود

رفت ز خانه خط کج و افق کبک	فقط زینین تر پس خاک کبک
مهر و دال بر وی دگشتی تو کوه	ز شکست پای بر آفتاب کبک
سک تو خواست برای قاف و کله	برشته تر چشم در خوشای کبک
چرا پس یکده ز راه زوئی سپید	بپا طریق پای خم ترا کبک
شب خیال تو دامن گشای ز کاکه	کزین دو دین نه دامن کون کبک
ز خواب سنا ز کبک و دین و کس	پنهان با که از آن چشم بخواب کبک
ز دور و بجز غایت لاجی کن	که در من و آن تر جایی بی کبک
فقط قوت انسان لعل نه کبک	فقط چشمنی ناب بیوان کبک
بجز نغمه زشت فرمان بست	نغمه ام پس از خط زمان کبک
یار ستم چشم دلم از تو دوست	اجل زخم زشته جان کبک
بی صدم تو سپید صبا	ببا طریق در پستان کبک
نه لاد است آن کجایین	بپا طریق در پستان کبک
ز خفاست بر کس آن بکده کل	سهم تو سر در کربان کبک
چین حاصل جانی بر سپید	که در یکده و پادمان کبک
شب دل بوند ای ز سر و در کبک	بچشمنی عاتم نفس سر کبک
من و جام می و شکر کم مسکین	که چینی نه مرگستان سر کبک
دارم از دست جباری که چون کرم	درد و از چهره رو دامن ازین کبک

درد خط و شکر از زبان کبک	که در شب خط قافیه در کبک
درد باز از رخ خوب تو چون دیکه	که چشم چرا بر شب کبک
نه و ز راه که کن قصه جبران کبک	که کین جبهه دل برین کبک
جایید دل بستم و در دانه در کبک	که نشسته در دانه کس که نه این کبک
درد که در پیش چو او ای کبک	فقط جنون به تر قزاق کبک
از دو چرخ چشمن وی زوئی کبک	بر مار ستم بفت بر دای کبک
ای من تمام ستان ز کجای کبک	که در دانه عشق بر دای کبک
تنه بر جناح و بر آفتاب کبک	مهر و خفا حسی که بر کبک
چاکن درون پاک صبر کبک	زین شیوه که زوئی کبک
سر کس بگری عاشقی از خان کبک	باز چسب رفت سینه کبک
جایی در پستان و یاری نو کبک	چند که حسن یار به یک کبک
سج شب بی تو دلم ناله کبک	که بر دلم رستم از شک کبک
کس جرمیت من بوند نه بی کبک	که ز کف سانی چشم تو کبک
که در ایام ستم و از دانه در کبک	که کین دانه دیش با کبک
دل پر که زشته از دست تو کبک	پای از دایره عشق تو کبک
جان که کین بگم از محبت تو کبک	اچون من یکشم از عشق تو کبک
یکشده دل سوری که دلم جز سوری کبک	که شبیه ست تاول سوری کبک
سج کجاست حسیه و جایی نشین	چون سوزون چو سوزش سوری کبک

بجاست بهارین غم نهان که شد در دم زلفت چه کردم گشتن اگر مقصودنی از او میسر شد چه سود از دوزخ چشت اگر شیرین و تابه هر که را پس نمی زاید مخزن نین پس بسای عدم زنی مگر جانی جان مرا نغمه شیم بانی	ز کل بے روی تو جز غم و فدا چه دادم بکین که از غم و فدا صبا نه از بان سو پس آنکه گشت زگی خردوری در خانه با گشت در غمت ساری عاشقان چه گشت که شکرهای عشق از غم و فدا فدا صبح ام افتاد و از فدا
ماه من اگر از روی میان گشت چون بخت ز قضا داد زبان سون که به پنجه دست آن خود که در فدا آن دلبست و کان شکسته در کوه که گشت بوز و دل که تا شارت بکشد ابروی او چرخ میش از خنده و دلان عرض حق جانی	په از کین از غمت جان گشت که از او می آن سپهر و زبان گشت جای قطره که از ابرو بمان گشت پس از او که از شرم و کان گشت تج از شمع و آه و فغان گشت بر دم تیسر جانی بکین گشت دستر خویش کنی ایام زان گشت
برسان زنی تو ز جنت که به اید مگر از نظر و مشکین گشت پیش تا بکی عاشق و بخت به اید و دل	چون رخ خوب تو به چشم از یاد غمه و دشت و پسته که بر یاد شادمان سوی در تابه و فدا

عش شیرین رود از سنگ دل گشت خاک باد اسیر من در روان گشت جز بوی ریا غم که کند مرغ عالم دل بان خسته و خیزش جانی	مگر خیال نشانی از خاطر فریاد مگر گرفتاری من پسته و آزاد بند از ان نیست که در منزل آباد صید را چون اجل به سوی صبا
شکست دل نه بوی که از دیده تو گشت از شکست کان بوی تو شد پیش سر که زلف سپید بر طرف رخ آن گرم و رویش بر دگر کان گشت ما به پسنگ و را شرا که کو بکین افغان نه نشسته بامید بوی شیر جانی به دشت شوق لشکرت قات	از پیش تادست بود باد و چون رود پسته پیش ازین که بوی تو گشت بس نقش زلف خون که بقیه خون بر و از و شش باتش سوزان رود مگر خورشید تیش از شمع گشت عارف بخت و جوی می لاله گشت آری چه جام پر شود از پیر بر
ای از آتش غم با دل غنا گشت بنده ام پاک روی را که درین دین زیر پرپسنگ فداست سر سبکی و به راه تا زمین و شش نام غم که است تیغ فست با و بان گشت سر و زان جهان کردن تیش چای از یاد و خوش پاک کن و خیر	مگر تارم دم از ان دود را غنا گشت تا به پاک نه چون برود کان پرویس که که درین راه غنا گشت دینت باشد زینین پای که بر غنا مگر نه با عده و دست و کفن جاک و سر که قفس آن عده نه پاک و کین نه خویش که از صفی او پاک و

در چمن بزم چو بال سپه و بال پرده زاد گنگ و آسمان زمین آسمان سوسنی بر فلک کمانه و چون کند از دود سر که بر آنه حدیث نطق علی بنه صدانده صحرای آینه و آن چاکه و آینه می شود زینچه خنجر لبان و شمشیر بر درش کم گری جای ز کمر آن کمان	سر و پای و سینه و راول و کمان چو گنگ کان تاری وین تا بر کمان گری از شوق بشت بری سیاهی عاشق از دل آن لعل کمانه سر که در صیدی خویش شری سوسنی سر که محبت زین و کمانه بر بامه زاد که در دشت آن سگین و فروم
بر رخ زردم زانگشت این که کمان که درم شد و خنده از تنج جفاست بکلی بر تن زارم زمین شدی و تنگانی کمان با رانده و دود و آسمان کمان پرست بر غیر پرست و در نه لیلی خوانده و دام کبری و میر و آینه چون سخن در دشتان و نه از دود و کمان	شده و لم ریش از خفت و نه ریش از زین جانم از دشتان غم زین و خنجر و کمان مینه و در دامن آه و کمان و کمان که کمان در کوه و شمشیر کمان در حرم سی بر شکی که مجنون میر نطف آن قد چن که بر روی زین کمان نظم جامی در سخن و در دشت کمان
آن ترک شمع چن که پست سار سر جامی که جلد و کمان روی می بند جانم زین رسیده بسودای غالی	شده ای سپهر که در سوسنی میانه میر با و سرار عاشق دیوانه سیه و منه از نقش پدید و سوسنی دانه میر

از بزم زنده پیش قدش یکم کوه عاشق کوشش چپ و دزد و دین زاد چکله بایل و عاشق کوهی جایی مدول شده ز زین کمان کوهی	آهش کمانیت یکا ز میر که دانه است بایل پر و دانه بیل بایل و دشت بر بانه میر چان بکشت و بر سپهر جان میر
دوستمان بازم چاکه چان رسیده از تن کمان دانه زاریم و زار چاکه رسیده و در دشت قدش زین کمان چشم پر شیدم زین و دیم مر با جایی و دانه کمان	دلی بام عشق ز کوهی از قفس مرغی بکمان سر نهایی و خنجر دامن کمان و کمان ساده و در دشت خسته و راننده کمان زار با کمان
که کاه دل عاشق کمان چاکه کوه و آبان زین کمان مشت زین کمان مر با کوه جایی عاشق زین کمان مر با کوه زین کمان جایی زین کمان	بنا که چه دینیه هر چمن خفته کزان بالا سار کمان کمان صد و دشت و دشت در دشت کمان سپهر و دانه در دشت کمان

اگر چه بشنودم بهر چه بشنودم چو در جافم ندوی آتش زدن مران از دهنم زشت اندر سرم پسنگه بجایم سرم نخواهم شست گویی دلی با آن لب خنده چیدی ترمی ز سرم با غرضی ناکست ز بتر افتادم از شفت خطا بود که غم صب عایت کردم سوای عایت جان	ز چاکل پس بدین آتش چه در سرم بنا دارم سرم محبت فاکستم فم فم بشنودم این فم فم فم فم کردن خورند و فم فم فم فم فم زقطه قطره فم فم فم فم فم کوشتن فم فم فم فم فم فم چو به سرم فم فم فم فم فم
چشم از کبریه جود و در طه فم فم بچشم آن دلالت نمکست و مر در وقت بی تو کم ش اثرم و زغم تو در جهم کند و دیده چو غم فم فم فم فم خلق کویت بکن جبهه دل فم فم شعلات و من اینسان کو فم فم فم حای این فم فم فم فم فم	را ز پنهان دل اندوید و زون فم سر چه می شد ازین بخت نکون فم که هر وقت من گشته چون می فم پارای جگر آرد و چون می فم چو بکنم سر که شش بر وون فم عشش و دیده فم فم فم فم آهسته الام ز بکیر فم فم
ترا که ز کذ بر جان کشش فم سرم دور از دورت باریت فم چنین که پسین بری و فم فم	که از شوق تو کمر چاک فم بناید در میان این فم فم عجب دارم که فم فم فم

چو حاصل کردم از زخم چکان پسین فم چنان ست می بازستان ترک عیث ببند جام پس در ده ششم فم باو نیست آن ز کسین با و فم	چو هر که بر تو می زبان فم کوهره و بکنم جان جان فم اگر کسی ز علت و می فم که آید ازین فم فم فم
روی تو تاب را مانده پرن کش روی و جان فم ز کسین تو خواب نیست فم پاره پاره و لم بر شش فم پیش بشت ز کون فم شد کفستان کجای زان فم نقطه بران بخت فم نقد عشق تو بر دل و فم نظم بر دین چو در فم	لعل تو شد تاب را مانده دو سج ز تو تاب را مانده ز کسین تو خواب را مانده پاره پای کجای را مانده دعد بایت سراب را مانده زان کجای شایب را مانده رستم خواب را مانده کجای تو خواب را مانده شوغای جاب را مانده
اگر ناز و زین چشم شوش فم خفتن تن بر کانه از می فم خط شش کین تو بر لب صف فم کمن دود از غم ای پاک فم برین در که چو با جوس فم	عجب ز کسین در جهان فم که زوق امراده پسین فم کو بکو رفت زین پایشان فم که ترسم داعی زون فم کجا در غم شش فم

کسی گوی سواره روی خورالم بر دست اگر جاسی بر در جز بقدر روی زنده	مگر از خاک نماب نگر روی چشمت از آن شرمه کی تا شرمه پوشش زین
شد چنان آن خوار دل آن رخ دور ناخوشا و نه مجنون چشم می و	دور و دور از خانه پر من زلف کز بهر باب دل ز قوی دستانی در
ست سیرانی میان شرای ارم مگر روی و صد تیری و در کز چشم	بس سیرانی که سر زرم ارم اگر بایستی مراد دل در آن ز کیش
در لطف سر و کجاست از سر و کشت پاک شد لوح دل ز نقش لیکن چنان	یک در خانه خوش زمان قاتل کیش زرق یار ساد و به جام می شستن
داشت جایی دین و دینی ز به و تقوی در زلف چشم دور و دل غار غار	دولت عشق تو باقی با کمر شش بانه
در زلف چشم دور و دل غار غار روی که و آلود بر خاک و دم	بر کجاست در غایت صرست یاد کار
کوچه بر کشتن ز غم ز غم توان داشت مگر در خسارتش نه خطه آن که ز غم	مگر چشم مر کشتن بر کجاست کار
سر و من کجاست بر طوط چمن دشت و در حق مرم نیست مخرج غم کجاست	عمد چشم بر آوازه اظهار و بانه
در زمان نهایی میگردمانه جایی	عین زلف آن کشت روی بر لب زلف
مرا ز غم سودا امید سودا	مگر یار با من شیب پنهان بود غم

در دانت شش به پس ز چو ارم صدای تخ و آیه بزم زنده و لالت	چشم که اهل اقبال تار و پود که ام سپهر که در دوق این سرود
نشان مجرول آتش غم آید ز کج از آن زمان که مرا بقدر طاق ارمی	در شمع شمع درین پایه ز غم و غم سر آتش که تو روی چشمه دود
چنان چشم عزیز تو غم زنده بانه	بقدر کرم طاقت بود نه بانه کرم غم غم ز دور و دل غم
مگر چشم تر مرا ج ز دور و غم غم بود کجای طرب از وصل غم	روی من بر لب اقبال تو بر لب شعراب از غمت آن خانه بانه
پس که از روی بیان تو به ارم بر چشم ز غم ز غم ز غم	تم از روی پر و لب شمع و بانه تا تر ز غم ز غم ز غم
نور و ترا می کجاست صود و دل پر کشتن من به روز و دل ز غم	که درین ره و کرم تاب یک بر لب جز غم ز غم ز غم ز غم
سب کشتی کل ز غم ز غم ز غم	که درین باغ ز غم ز غم ز غم
خاطر ز غم ز غم ز غم ز غم در دین ز غم ز غم ز غم	با دل چاه عشق با دل چاه با چشم ز غم ز غم ز غم
عشق با غم ز غم ز غم ز غم نه در شمع ز غم ز غم ز غم	دانش نه ز غم ز غم ز غم که در عشق که دانه ملک شمع
مهر صافی و بکران ز غم ز غم	که نه ز غم ز غم ز غم ز غم

نقد که به جوهر منور بر آید	اگر دانه راه در پسم بجز بر آید
بزرگش جامی ز نام دل زشت است	یکچنین آفتاب مستی دل در کف است

کسی که شب بیا بین من چاره کرد	دشمنان نامهای ز من بگریزد
عشقم من نور خدا را پیشتر از من	مغان و پادشاهان که در سر باز کرد
رخسار به که بر من جان سپردن	ز محو و بی و ارا چنین و شوار بگریزد
خوشتر از دوزخی که گشتی با دین	که این چنین بکسی باور بسیار کرد
اجل پس نیست کوی بهر خور ز نزل ایضا	که آبان در درجیان تو اکنون با بگریزد
به مقصود و روی از طلعت امید تا	عشقم من چنین کن چرخ که در شاد
بکویت خاک شد عاشق لی با صغیر دست	منور شادان بگردان در دود و آلود
تو خوشتر من در راحت بخت بمانی	بگرد کردی تو تا صبح دم بیدار

بجز نام که بر من هیچ با نیستی کرد	که قیسم دشمنانند و من از دشمن کرد
چو دانه و دل خورون من بکین بختی	چه حاصل از آنکه چون من بیکر را دل خورون
سواد و راه و دم تو بودی کی بودی	که این ویرانه بجا بر در گردم کرد
پس از عمری می خوش کردی به این	طلب تا آنکه در پیش تو آتش کرد
از آن برین زبان مرثیه جاندار	چنان مردی که محروم از دستان کرد
بده که بر تو بخوان غزلت زدی	سر شکست من از آه و آستان کرد
از آن کم گشت و در بر زین بمانی	نشان که درین آتش گرد و دود کرد

پس به قاصد دوری ز شکست با آورد	چو جامی زنج که در جگر دروشت با آورد
زشت تر شد شالی که در جگر جگر	سام زده و سرشته در آتش با آورد
فراب بود ز غم من از کسور کرد	نشان لطف سری کشور خراب با آورد
عجز و درت بگویم ز ساهم نه	بناز نامه در پیش را و آب با آورد
غلام مستم که گم گران لب نه	ز بهر محنت آلوده غنای با آورد
بنافست خانه سر از شرح بهر خرام	گونا نه قصه ما که چو کوه تا با آورد
شب از شب از دشت بروی می	اگر چه بخت مرا این نشان با آورد
گشت پای به طاعت آسمان با	چو بخت و شاه کاس با آورد
شمنشی که پیراه سوختن غم	بجای ایوای در کج با آورد

محبوب صبا شمرده چسب آورد	ز بهر مستم کل سری غم با آورد
امید نیست که صده جان بزرده بستان	بین بشارت دولت که غم با آورد
گشت با و بران پرین که سوختن	در این سخن در بخت چسب با آورد
جاست تن من از وجیب بیهانه	که این جا بر سر من چسب با آورد
هرین عشق چه بود که بخت نیراه	ز مشت نا لاله و غم چسب با آورد
بهره آورد و در پیش او درین طلب	کسی که بر سپه چار دل طلب با آورد
غریب عشق تر جامی نه آتش است	چنانکه پیش تر این کوه غم با آورد

کسی که پیش زشت بر جان شکست	دل مرا به داغ بخت خط به دست آورد
غلام قاصد را هم که یک سران کرد	پس به و بر صفای ده و غم شکست

کشت وخت در بر طرف ماه سبک است	نزد عشق چوب زبان کشت و دوت کشت
سرای دانه آن خال مرغان مرا	ز شاخ سده درین دانه کشت
به پهلوی مرنای خواجه طعن من خود	که دل ز عشق آن چشم نیم کشت
زری که سبک بی ده که خواهر کاک	زمانه حضرت تاراج ز پرست
پرتغ و شو که حاجی چشید نوسا	که صید کام ز بحر طبع است

یاد آن سطر که دانه هر دو باز ماند	یاد یازده سینه و میدان سحر را ماند
عمر با در کوی دانش فانی بسیار	سج ز در طوفان عشق آن خانه را ماند
نزدت غنای عشق در دانه آن جان	آرزوی شادی پیش ز دل تاب ماند
کوش با پند که در دهن نیکو گشت	لعل شیرین ما با دهن از کف ز ماند
ز پستم ز یاد از دست تو هم پست	حیرت دیدار از من تو ت فرامد
بی کل لایلی و نوبت سر خم کی توان	با طعن مسعود ازین دیر خراب ماند
جای از شک کوی سپهر غافل نه می	شده نیر و سر که زنج خدایت پست ماند

آه چشم تو دل ایران دین برد	آه که دید که دل شیران چنین برد
که در دانه تاب مهر و خورشید	سراپه دل که آه بچرخ برین برد
رافقه که دست خدای کرد شرم داشت	پشت لب که نام می آید برین برد
نه سحر خیم جبهه ساله ز کجاست	کین قصه را بنا به خدایت نشین برد
تأمین هر از بجز دورت روی میسب با	ز پسم که خاک پای تو ام ز چنین برد
آتش تاب چشم زنده برق آفتاب	که زخم خدایت ز جگر آتشین برد

جای خال خال ز بانو و خاک برد

چون سودا نه یافت بر زیر زمین برد

که صبا آرد بهر دوش فراغ من	که سپاسم از سانه که پام من برد
در بیان عشق او در خط چو در بیان	ز قلم نیکین ز اشک لاله فام من برد
نور من کی تواند زرقه حدیث	چون ندارد در کز آن یار که نام من برد
شد و لم چون ناله خون تا آینه کجاست	دای من که عشق و در شش نام من برد
از خدا تو ام رسولی درو عالم	تا پادشاه و عالی هیچ دستا من برد
شده ز جام جگر کام پیش من	شرابی من که کزین نمی زکام من برد
ساقی زخم نیال آن لب آینه جسم کجا	تا چو جامی بر دوش مرثیه ز جام من برد

نه چکی که از پایش برد	نه بادی که روزی سناش برد
مرطبات دیدن او کجا	که بخود شوم که نامش برد
چون که کعبه من بر طرف بام	فلک رشک بر طرف پیش برد
در اسوی پس و پی چون	حوای مسته خوشتر از من برد
بر دانه و دانه آن خاک	که مردم بجه استهش برد
چو نیگوست بردن کز خاک	خوشش آن مرغ که مرده برد
میخانه جایی بجز چو چو	که تکت شیشه با من برد

ز چشمم که غم از خاطر نیکین برد	نه که بان که چو دول خون کند وین برد
دل پر دهم به بیتی آه و دادم دل	نه که تکیه دوار از من کین برد

من درین غم که دل زوی بجز نیستام	ادورانه پیش که باز آید این بود
کرد به نوبی توده خنده ز دل غمی آن	سب من یک کجاست شیرین بود
بکنم کردیم ز شوق چکنم میرسیم	که غبار رست از چشم جهان بین
بکنم سوزی چمن ناز لطافت رخ تو	برو و کجی بدو در دلی نرسین میرد
خون چمن سر زلف بر سپید تو نیست	آه اگر بوی ازین کجاست غن چمن میرد
پسین شکم بر دینک دی گفن	که ترا نشستم ز دل پیشین میرد
تقد بان در دهن خاک و رست چمن	سو جایست کران به چاین میرد
بم از خاک پات میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
سر که محراب باروان توید	غبار با اعلات میگوید
بجاده زلف چمن ترا	خرد از شکلات میگوید
نزدیک رانیم درت	که نه سومات میگوید
زاده از ورد خویش می	میرد از وار دات میگوید
ست عشق تو در دوار و	مید و تر پات میگوید
جامی از تر پات پسته با	سخن از هرات میگوید
دل قدست را با میگوید	کج میگویم راست میگوید
سر که دیده شد بنار و رت	دیده را تو تیاست میگوید
در دود ب تو سر که اکشم	ارد تو بی دوارت میگوید
سب قطف فرد می گویم	لبس جان فراست میگوید

تیر من گفت در دشت	اچن در دل مراست میگوید
قتل من کارشت میگویم	قتل تو کار ماست میگوید
ست سر موزد است از غمی	جایست این مر پات میگوید
با تو هر کس که زمر باخشی میگوید	چشم آید که حدیث چمنی میگوید
پسین سپید پات بجهت شست	هر کسی به دل خود چمنی میگوید
بر سر خاک شیدان تو سر لار شد	شش دلی ازین کجاست میگوید
رخت در دهن رقت است اگر چمنی	بمی تفتد سپید و دهنی میگوید
من بام تو خوشم و کمر زبان باد	کشن و شش به دم ز دلی میگوید
کشته چمن از آن چو شکر شیرینیت	کمر شوق لب شیرین و دهنی میگوید
با تو آن که حدیث چمنی میگوید	پسین جان تفتد فرود چمنی میگوید
من ز آیم که کسی پیش رو میگویم	بدر پیشین دل من چمنی میگوید
عند یسبان ز سر سر و باد و شند	بکر بالای تو در چمنی میگوید
بکنه خا طمس من جز تو هر جا دم	سخن عشق کر عشق و دهنی میگوید
کن غنای ترامی کنم از پیش چمن	نم ام و زرا که بکنی میگوید
با تو تا ز کجاست آن که ز کجاست	پسین و دهن چمنی میگوید
سوز چمنی نشه ای شش سوزت بود	کمر چمن تفتد به دهنی میگوید
بم از شد شوق آید پز و ن	بر پا بر پسین جان خود شوق پز و ن

مرد بایستی که ز ناز چشم بر جفاست	دل به هم حسنه از ان جام می بگذران
چون رود پیش چو سپهر توان ظاهر	کین رستم بر ورق ما تم چون نه
بهری مال به و نه از آن ترانه بخیال	تغییر با تو است بر یونجه در که برون
نه مایه کم از خاک بر بر تو می	که بر او تو را یکد و سه کام از برون
یک سرک از تو نازان بود آن	که نه در یک است ناله برین نازان
جامی است که در نظم هم علم نکرده	آن در آن که در اسرار پدید آورده
آن کی گفته چو کاکلی کله می شناید	از رشک شادانم از دل ناید
بجانه نیست بر تنم آن آید که جان	خیب ز داغ دور دور و دور دور
شده در وفا شانه دل و چشم تو	از غم زده خند جفا بر شانه زده
اقبال با پیر پس این آستانه	مستقل کسی که بر به برین آستانه زده
چشت دل ز علم و سرور زمین را بود	غبار پیشه بین که چه برین آستانه زده
ز دور سماع عشق و مطرب ترا	سوی عشق کرم و دو هم زده
جای می چو رو نما ز بر زده را	شوقی نه غایب سیاه و قرمز و دنیا زده
دار کز ناله آستین بر زده	به تاراج عقل و دین بر زده
دست بهر شش که شش لم	که چه دامن بقیع کین بر زده
داغ سودا نهاد بر دل کفل	تا بر خال غم خبرین بر زده
زشت در قفله نیازم کرد	تا با روی ناز چین بر زده
نیست آن خط که خاتم جسم	مردش کین سر ز کین بر زده

سخت عالم چه شد آسم	علم از جان آستین بر زده
نیت بر خاک جامی ناله	داغ او شش از دین بر زده
ترا و شک تاز برک یا بین خبر	پر فتنه از پی تاراج عقل و دین خبر
اگر در آب فتنه کس قد و جان	بر برین کس که سپهر و یا بین خبر
ز داغ وصل چه سان بر خورم که کرده	خال بهر شش از در کین خبر
مردین عشق بکوی تر تا بیا خبر	ز صفت تن نه داشت که ز دین خبر
اگر در سنه قهقون رفته عاشق تو	چو لاله داغ جفای تر بهین خبر
ز شوق اهل لبست غایت در و دل	تبی که در تن محسوس و ان کین خبر
بیزم کل و پس دانه نظم جامی را	نه بلبان سه کجا ملک ازین خبر
چو دست من ز شتاب شایه خبر	خوار فتنه و شور از دانه خبر
چو تیر جود زده در کان زنده اش	نه از کشته برای شش خبر
نشان من بخیال میان او کم با	بر و خیال و دیکه از سینه خبر
نه نفس خون دلم پس که نم زده با	کجایه محسوس از بام خانه خبر
بود بهانه منع نظاره بر تیغ زلف	خوشتر از مان که ز پیش نامه خبر
اژدها نه زمین زان شست شد آه	ز حسن چه دوست شد کی ز بانه خبر
کمان بر که چو کرد و دود جامی کا	بجای ازین آستانه خبر
جان بخند از یک کشته را و از کون	خوار نمی آستین کین بر کشته جان

فانم پس از تو سودگی نرید در میدان	بارت سینه زویش از روی بران درین
چونم خدای مانی که او را کرامی خورد	آه خدایم که دور دارم خفا به چنان
که سایه بر خاک افکند آن کف در غم لب	آن غار شاخ کجاست و بر غنچه خندان
سر ترکان شونج افکند بر صید باجید و دل	کاش چو جان در بر کشد که بود بر سگ
چون دست نه هر وصل اردو زار زشت	آن بکر عاشق فریاد را با غم حیران
کردی شه از عشقش یان در چشم جانی	آرد به اسبان کداز وید و تا آوان
بر سبزه باغ باور یار یارم سید	زان خزانان سبزه و خوش شمار یارم
شاه کلین سنا به از نقاب غیر دینی	نارنگی که آن گل رخسار یارم
یستاید کس بر سحر چشم از خواب	شیوه آن ترکس پار یارم
میوه دور پرده کل هر دم بر غنچه	فرستاده وید و یار یارم
سوی بستان یارم که کز کرباسیم	بزار بآن کریمای زار یارم
شعله ز دانش بیل دای بر سبک	چیت انسان شونج فراسکار یارم
عز خود که نیند جامی حرم کردی	چونکنم پیشین یارین کداز یارم
کشم از تو بر دم مردم که از خنده غم مباد	زیر لب خنده و کدایش با دم مباد
کشمش بر شنه کارم شد از زلفم	گفت کار پسین از شنه و در مباد
کشمش بر قریب زمرگان در شک	گفت یارب هرگز این با کرم بی مباد
کشمش نه قاتم چون حد از شکم دین	گفت جعفر و قاتم عشق این عالم
کشم از جبران باشد قاتی پر سوتر	گفت بر جان جهان این قاتم مباد

کشمش

کشمش نام ولی ز درد بی پیکر تو	گفت یارب سبکساز او روی مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم	گفت جانی که عاشقیت دلم
بجز کرمش من و در سبکساز	ببین چنان و در زبانی بکشت مباد
بروشش شهابی زبانی من مباد	و چه روز است این که در مباد
و کداز وید و بر کرمش که چه ز مباد	بجز بروی آن بری ز چشم من مباد
که چه مردم خاک که در در مباد	بکشد زان که بکشد کروی یار مباد
صد بکر پیش پیش آیه هر کرم	سر زدم از کرمش مباد
که کدانش را خدای پادشاه	بجز نکشتر مگان من مباد
که دور و دوری مباد که نتوان	جایی که در آواز زبان در مباد
سر کدو به سوی آن پیش کدو	و با بیکت که اولت مباد
کدو شایان کدو ازین که کدو	که کرمی چنان سر کدو
آواز از شونج که بر سر کرمی	بر مباد و کدو کدو
ناگهان از کدو شونج یار	تا چشم من از پیش و از کدو
در چمن چون بوی است او که کرم	آب چشم من بر سر و در کدو
عشقتی پیش نظر خالی شو	عاقبت نیست که آرزو ز کدو
و کدو تنگ که بی ری مباد	من درین چشم که بباد از سر مباد
خج از چشم شام باقم کدو	صبح و شام کرمی از عشق پسین کدو

نارین صبح ترا از گل چون رخسارم	سر چه کردی بگشت ای کجاست کسی
کیت کاه ز حال دل در مشت کان	جز پستی که بران طره درم کند
نیت رسمم نه که تو نه اندر کز	سر که در سپیده اش نه شد درم کند
جو یارین رخ افتاد و من کز یار	پس از دیده بر پستی پستی
کمن افتاد و کوشش که این یار	حین باشد که بران خاطر درم کند
کر تو جای گذر کرد و دست جای	جای آن دارد اگر از به عالم کند
چون سوار آن منور و بان را بگشاید	ای بی جان غافل شتاقان سیاهی
و آن شکل و نمای جان عدل چون	سر کجا چاکب سوز که کجاست
مانه ناس بر زبانم و چه در دهن باشد	نام من رسم بر زبانش که کجاست
شکل آید و آن شود و سرالی کار کند	وای بر کجای کوفتم با پاشی
و بسم بجران بخور زدم گشتن	و چه پست که زدن پشای
من که از بکر و زده بجران چنان	وای بر جانم اگر سالی و مایت کند
سر هر من که نشو زانجامی مهر	از محبت افغان گمان چون دارد
آتش شکی بینان	هر دم آفت جان آفت
تپسیان تصویر که تپس	شیخ طوبی را از امان
زاد رحمت قطره بای لطف	کر که زده آن زخمان
تیر که گشت ز جان چون	کشت ز نوک فخر و کجاست
به خطیدن بجاک بای	و در دست که از غلطان

مرکب جولان کنان را بگشاید	غاشتمان از به و سبک
غزاست جامی کز تابان نه نظر	آن و در رخ باریش پشیمان
تیر من تو ز جرم سحر جان	کام خسته دران حشر جان
مر لطف خست که جان بود پس	مر و در صورت غریب تو جان
مر چه جگر خسته که کجاست	شکل طبع از زبان ازان
شسته و ناز و کرشمه و پاره	نیت عالم و آشوب جهان
آن تو بالاست خالیت که از دست	بپشت که عشاق روان
محنت جو چه پاشی نیت شوق	در دست آن فرات جهان
تیر و طبع بی که مان لی	کعبه رحل تو بی نام و نشان
سرسر کجای صفت حسن تر	عشبانان خوش و روزبان
چرخ سحر که گزین کل زدم	زخم جگر بر شمشیر شام
زخم می بوی او که در از خوان	زخم عالمی شود ز فدا
بزال و صلح و از و لم نشان	کر سواد از آتش آه من
بجده گوی جگر تیر چه جگر	زخم کمره و کجی گذر ز قنای
مر و میره فخره و میره ستای	کر که چشم غایت تو به و نظری
کشم قدم ز ره طلب من پید	کر به دست من سبب نوچه تو
شیر جامی زلفه تیر تو تیر	زخم و صبح و صحت بن

غایت سرور که گویی نشسته بر می رسد باده بخور بر پاشد که مشکین جبهت اشک غنی بر رخ زردم نشانی نیست تج اورا داد و آفتاب از دل لاله ز آسمان بر سر مشکین پای کردی بر ای خوش آفتاب که گشتی چون شام پیا بجو با می سپهر پرستم جان پرستم	برنده ناز ترک نشسته خونی بر سیه کر ناز صحرانسته ان شکبوی من ز اینده در شت بهای شایه بروی من جان دیگر نیستم چون بر گری من کر دخت به به دوکان بر سر من اینگان دیوانه ز ولید و می من مر نهاری که پرستم اسیر من
کسیان کین پر دای بهر کردن آن دنون خوانان که در شب بهادون فردوس پس ایلی با بخود نگه داند میت وانی چینی ناشگفته چمن در دل ز پیکان در می کجا که راه ده در خیال آن دوا بر و مردمان کس خیال نخل بالاست باز بانی	مددیش عاشقان نین پر دای من پیشان اهل نون خوانان لب زان کر شد از دوا ایلی مشک مجنون بمیان بر شایع کل و دای زون بر بنات مردم از اشک جگر کن عاقبتا جگر کند بر روی چوین دیگران نخل نخل را اگر چه مجنون
وقت آن شد که فلک زان بکشد حاصل آن سیر و روی چون سر کشت چون نه بر حسب مراد آید تیغ غمور سک نظم پستی به عاشقان را	رشته چونه مرانده و کل پکشد زنگهای ایچم ز فیه و نه مجل پکشد منبت تاشیر فاعل سازه قلی پکشد فرخ آن ساعت که مجنون سلاسل

کوتاه

کمر نه علق و دم چنگ از دامن بکشد در روان است از قطع سار بکشد کمر نه بان عتس بند شو بکشد	کمر نه خند و دل خند و دامن صحت و چنگ کمر نه قطع و سار تیغ با شمشیر کمر نه دروغ و دل جایی ازین بهر شمشیر
پاشنه پشته کشته و گوی تو در کم پشت نهاده از تو بطور حق کشته شکل تو کوی نه از ارکان عالم در دایان غنچه ز صحت بهستم	بس که چنان تو دن خلق عالم کشته صده نمران قابله در صورت کشته مرچ در عالم سسی پیغم نمی مایه تو شبهان که در قصه بر لب و دما
ان قبح فزوده و از نمرکان تمام نخک در روی که بر بالای سر کانه رویرانه تم حلت و تم	لی لب کین توستان شراب لعل سینریشان فراق از خاک باشت از دل جایی به سان روید بیا
مفتون شده در کس ستانه او مرغان ادب به اجنه پروانه او جانما کسان لب پانده او یار و بکشان در کاشانه او	آن کیت که شهری صحرانده او زان پیش که شمشیر زنده او زانه که به پانه پیش چاشنی ریخت مر کس که ز شمشیر زده دم زنده او
کین مردگان بهر پیوستنی او مویه و در سبک سیه که در شانه او در فاسد اصل زنده ز افسانه او	چو ثمن شمشیر نه دمن مرد و غیر نه کت نه یرم فی نه کت شمشیر و منانه بهی شمشیر خواجه که خفته

بساط ز کفش شای چه تشنه دارد کفش ز نعل اعلی پا کزین غل غشی جاست راحت آفتاب و خورشید بشنک بر نه و آسوده ز بی زورگی هضم دل که شادانک و مال جنت و کسی که بر جاکش غش بود زور پس جاست پادشاه جانی دو کون ساکن	تن برسته ما نقش جور یا دارد ز کربدالش خورشید مشک دارد کز چشم سیلی او بار و رقا دارد که بر تاج کراں پشنگ پا و شاد دارد کج مضطرب بی جنت و جود دارد یک عیار چه حاجت بکیمیا دارد ز قهر چشم فالت بر پشت پا دارد
وقت کجی چونی تو از دلی کشم کرد چنان پر شد کرد و دلتش از لایم چون سیسم من نه باشد خون بسی من ره آمده شد یاران شود ز آب چشم اول زویه از تو محو دم منام بپند از کف عشق تو من می شود نه پنداری نه بد ریت کم مایلند	ز فتنه بکفته م خاری ز سر سو دامم کرد که مسایه اگر خفا چه سران از دلم کرد ز پاک ان سواد اشود در پراش کرد ز بس مرشد ز کرب آب کرب کرد که که این که آن چشم ز چشم کرد که بینه صفت چو من جان کردیم که اشک اند که راه جان شدیم
کسی که شربت طاعت کز قیام پران جانی تو به باورش فدا چه عاقل نه به سرشت را کسی ز نسیان کرد نهاد کشت بر دهن رویت فلان کرد	کجا تاب آورد کز پر من نازک است نیخواهد که رسته دادست کس نیست که چون مردم چشم من از چشم منند ز بس پرواز جان عاشقان پرستند

کرم

کرم و کشته چشم تر پندار خدا دارد نیاید اشک زانده و بلب خیز را کرد بجای روز نشانی چه آید بر غدا	کرم و کشته پیش خورشید انگشت کرم و کشته زین زرباب چشم کرد نشسته چو بنود زمره آتش که سوی رویت
وقت کجی ز کجی کز کجی پشته بیشتر شد در دلی با سر دلی کس نیاید بوی است از دل شکستم مردم چشم خیال غراب چون نه کرد کی شود پاک ز کجی کجی کجی از شون خوان شد خون سو ز شون نقد و شوی جانی که با جانان جی	کرم و کشته آن غم را از خاک نشسته بیدار زان روی جانی رک خسته آری آن ریحان زین دیرانه کشته کز خیال آن مرده غارش پشته کس ز کجی کجی کجی کجی بدلی سی که کوی را کجی از مشه و جانی جانی جانی
هستم ز دلیه پیرانی کلون چکه ز کجی چشم و اندیشه بی نه از دم از اشک کجی کجی کجی از درون مایه چشم کجی کجی چون شود کرم ز رخسار تو شک جی بخیال ز دلیه کجی کجی کجی فریاد است بر آن غم کجی کجی	لا با برده از خاک و آن زون وایه اشک که از دلیه کجی که مانده به روت که ز پر دلی کجی ز زبون سپیده وانه وانه کجی خونی جنت ز چمن که دلی کجی که ز کجی کجی کجی کجی قطره ای که ترا ز سب سگون کجی

آنگاه زدی جان و حسن را گشت گزیند	بر عاشقان چینه در آرزو بسیند
غارت پیشه در قدم ابله مرید	بر طایبان وصل ره جفت و بسیند
گرد و غبار دارد از راه عزیزین کش	بر آفتاب سلسله شکوه بسیند
در نه لعل تو جمال که نیست شایسته	چندین دل شکست بر تار مو بسیند
جز نیستی نماند نه به زبان بیان	بهر خدا که تحت هستی بر بسیند
جان شد رنگ و روی پریم تازه گشت	روی قیاس سپوشش و بان بسیند
بعد گفت و گو غم کل می زد	جامی پر خنده بادل خون دم بسیند
عاشق بسینه بر تو پیکان فرو خورد	مانند یک شمشیر که باران فرو خورد
چشم کن که چپ بسوی فرو دم	نایک کسی که بلغم حیران فرو خورد
بند و درون غم غم ز تو گره	خونابه گران لب خندان فرو خورد
سازی عرق به اسن از آن چهر پان	نشان رخت حیات که دامان فرو خورد
خواه چه چشم اشک نشان شریسته	از بس که خاشام نم باران فرو خورد
بش حقیق و لعل شده پیکان	نشان خون گز افغان است که خون فرو خورد
شبهای بر رخ جامی سر شکستن	خسین که روزه وصل تو بهمان فرو خورد
این سخن از لب لعل تو خون	ایکس جهان چنین خون دین که او بخورد
شیخ شهر ما که بودی شهر و در کم	از نه در دور لعل با تو فرو بخورد
جز کل حسرت نیار و باید	خامه کاهم که آب از اشک کلک فرو خورد
دل پرست از چشم شیر لاله و در	چو آن بادل که چشم آینه فرو خورد

سین شمشیر در تنی پر چشم آناه	کر چه مرثی می آن جانم گرا و نه
یکت مردم زمین از خود چشم جزدن	تشنه گری دم آید به چون
چو تو بر بول جامی می آید	پیشک گزین سیل به در جام خود
چو فی نامه چشم قهر حیران فرو خورد	دم کرد و در غم خون غم از تو خورد
نوبس و این گشتان پیشک گزین فرو خورد	بهر دامن فشار و نوش از دامن فرو خورد
چنان پرست و ایند ز پیکانهای	کر که شمشیر در دجاک لکند پیکان فرو خورد
بهم سس در به جامه نامر سو بهان مانده	کر بر خان که لری تو کس سلطان فرو خورد
چو ز لوت لک که گز باوش چنانچه	مزاران دل فرو بار و نه اران جان فرو خورد
ز چشم اشک بزم گزوبه گز جابه	ز زک کلک و صد کوه سر نشان فرو خورد
مرثی ز غمت پس که دم زار بانه	از نامه زار دم در و دیوار بانه
لجاری تو نامه دل زمین سینه طالع	چون مرغ قفس گز غم کلزار بانه
آواز دل سخت ز که گز و کلکی گوش	کر عاشق در غمت صد بار بانه
افغان دم آید از آن طره مشرب	چون نامه مرغی که شب آید بانه
کر که گزین از غمش با لب بسیت	کر که بود با غم از این با بسیت
بگوش زکلی سر چه در سینه مستان خون	خوش نیست گزانه سر ز نشانی بانه
بایست که گزین از افغان گزین	یدمان نبود گزینم یا بانه
سرو من در سپاه شمشیر من می	پس ز تو تر بگناه پشتر من می

در فصل غمت جدا که ارادت گزانه دلی از شکست گزانه

و بنان کربستان رخسار زلف بهر بخش شکفتن آید از خفا سر کجا به چشم که سر بر زلف خاک از پی کجاست شیرین لاله را در چو قوت مجنون غم بود و روانی لب گوش کن گشتار جامی را که در دست	زبان کل بر جان که بر حرف چو نعل دشمن خود را بخون در پیش می رود دشمن تو آنرا با آب چشم می رود کردش و در آن خون که بر کف می و ده که سپیدین طعمه تراف و زلف می می که از د جان شیرین دامن می
--	---

عید است چون کل هر کسی خندان زلف خفتی شده در خشت و جو سر که ماه عید تا چند خن ل خرم که ساقی جان برود بر کس کج خلقی با مطرب و زلف بی روی آن پسر و در وان زلف چون کل در انم چرم بایر بکار رفت جاسی نه در و مهری که ز غم بر آساید	ماه ولی چون خیزد زلف بی پسر و کج خلق عید است آن که ماه و زلف می رود تا ز آتش می آید و می رود عشق را هم جاسی نه با نایابی که ششم نه روی و بنان زلف بودم بکجاست چو دامن کشان زلف سر خطه سیکر یعنی هم با دال کا
---	--

خیز ساقی زلف چو سحر شده غافل چو که دوزی سما با آسمان کا نور آ دی که گردانده شلی دپای پسر چون که بان ابر کج پیم در کجا چرخ مک است پنداری فلک ز نیش	زلف شب ساخت کردن چو حاصل پخته که نور ما نه زمین یک پیم ساخت از سر که نایا پشش چادر مفسد از نایا پیم بام و در پیم نعل فاک از سو و کجای بود پیم
---	---

بود زلف و دامن خزان بستان خون و زلف بس که آید آب و باران سر دم زلف بر زلف آتش که کل کل می شرف جامی امروند آن می که کل کل زلف یک بر یاد و شمشیری که در باران بود شاد و ابرو زلفی که با دانه فیض فرسود	پیشم هرست چو نعل تا پستی آن و زلف بهر پستان چو نعل را جامه شد و زلف بلاغ می ما آن کل سرست این و زلف کل که در کج با جاسی نه ایش با زلف ساست پیش بود نه ایش با زلف عید و جامه و جاسی نه ایش با زلف
---	---

از زلفش جام آید تا زلف می که یکبار در کعب از زلف جام بود فران که خواران ماه و زلف بار زلف عید بر سر کس کشت از زلف بار زلف بر ساقی که ماه و زلف و ساقی شرف کشته بود و زلف چو نایا زلف ام کن جامی نیم عید و جاسی نه	یعنی از جام طرب خالی میاد و زلف می پستان سر زلف ایش با زلف با داتی مجلس رندان زلف شام زا چو و در مهری زلف شام از لب مطرب بکوش عاشقان زلف ساقی تا زلف ام زلف شام طوق شست کردن ایل کرم زلف
---	--

بر ساقی زلف و زلف و زلف بود و زلف و زلف و زلف دین دل که شرف و زلف نقشه زلف و زلف و زلف نقشه زلف و زلف و زلف	سند و زلف و زلف و زلف ایک بر آید و زلف و زلف پیم زلف و زلف و زلف خاک برین زلف و زلف و زلف زلف و زلف و زلف و زلف
---	---

در قشای نیت و شش صبح	چون نه با صفات ساسینه
جامی از دگرخت و ده تیرک	نیکو بخت اسپر سپید
فرش آگهی که شد از بختی در پیش	مقیم کن قناعت بهین خرابی آباد
نیم خرد به آب و خاک کجایه	کسی که سماعی اوست خداش خیر باد
بکن نای سپیدی نماز ساسین دل	بی اسپر بقا پستو اگر کن نسیب باد
بخت عدم و عمل خانه در بخت نما	بزا که دره دین قالب درخت
چنان بنده کن ایران تصرفت را	که قاصد آیه از ان دست است پستباد
رواق بخت کی از بخت و کل بنده	گرت زمانه نه بخت یکجای ناد
بهر باد کشتی بنادران فاضل	که مست شمع حیات تو بگذر که باد
ز جا در پیکر کشته به نزل انیس	که در ریاض شمن در بخت بخت باد
سبارک از نظر و پست از غایت	که بر کجایه کجاست کنی بهار کین
بخت کرده ایام زودت شود	کواه دعوی من تصرفیست و نیا
بنده شش جامی زشت بخت و شش	بین که پای نطفش چنان بنده
شاه بهشتی مس از خواجه زاد	باشش و شاد و دوازده جواد
روی بهشت اگر که بختش است	عاش و معشوق در به دهر باد
راه بهر و سم و دی لبود	خست کن قافه آفتاد
منتقد خرد و بی نیت عقل	فک سپید بر سر این عقاد
فقر سوادیت که در چشم	در میان نیت بخت بخت سواد

مر که زان

مر که زان ز رشده و دینه	بخت را کجای اعتقاد
بایست از قافه و کم شاد	منه المبه و اید اعتقاد
نام خود را حاشی صاف کنم سوت سواد	آچو حاشی نامه دوست بگویم در چشم
افتاد و چنین خوابم ز جبر و دینی	در بسم در شهر نشویم بحسن اعتقاد
نیت حق و از سلوک مستی را طوطی	جز رضای خاطر خستین نیت باد
که فک کجای میکی بنوا لغرض	در بخت نامرادی میکی فلولم باد
که در بخت و جوی این تمهید	چون کنم جسم چندی خار می ناد
منت بیت های جامی چون شمشیر	خراجه حافظ در هزاره شمشیر
بانت در کرمان آب رشک دم گرس	کجای ایست بخت چون دم زلف باد
آنان که دوست بر رخ ما نهادند	بر مان بان طعن و طاعت کشتند
خام شو و چو پر دور انت زردی	کایسان نه داد مردی و افضاف
فرم سفر عالم الی که ده اند یک	در ره قافه بکله نه در چه فساد
اقل پیشین نه خردشان و کف	و از میان راه چو یک پستاد
رعیان عالم و کی که در چشم	در شکل او مندولی دیر زاد
در عرصه علی و جلال و جلال	در شاه و راه دانش و پیش یاد
عالم ز جام حسن بختان با دگر	کرنگران نه واقف ازین یاد
آنان که در بخت نیت بخت فساد	مر جبار و نه تیر جبار فساد

عاشق بطوریکه گرفتار عاشقان	فانی ز خانه مست خداوند خانه
بخرید شو که پاک تر از آن شمع	کرده خلاصش پیش خود از دست شان
دوست و دشمن که با اوچ لایق	ارواح قدس در حقش گمان ترا
با پر میگرد باد بزمی که بر در	شیر شکر و سنگ استانه
کار نامه نیست جز آزار ایل دل	ایل نامه نیز بر بنک زمانه
جایست زبان گشتا که خالان سخن	بناده که شمشیر غزل عاشقانه
لعل لب ترا شک مرا خون ناب کرد	ز ان شیش شای بنفشه گل پر شراب کرد
کفن خست نمود در آینه سپهر	ز شش خرد و شب و روز آفتاب کرد
عشق تو بهشت خور میکنه نظیر	تشنه ز شوق آب حوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و دیده داشت	سر کل کی چیه چشم کعبه کرد
نمک خط خدا رو لبست صدف دم	پر خط گویند که چو پشت کتاب کرد
میخواستم کاینکه زدن برش نه چاره	این کار را بکام دل من بر باب کرد
جامی که در شب با بزمی همه کرده	پیرانه سر قفسه عید شبای کرد
جود کل نیست از طره چون چرخ کرد	کجی منه وی زلف که باز کرد
باغبان زلف سپهر بر کل و سار کرد	یا وجه کرده اند که پیش کرد
با تو کل هرگز پان لطافت نبرد	جاده را با حبس با برتن او جل کرد
خانه مرغ و لم شاخ سپهر جوی بود	عاقبت خانه خود در سپهر آن کل
عاشق تست که در بزم چنین نغمه ریت	کاسه در پیش کل و مظهر پیش کل کرد

گشتی

گشتی باد و پایی بر پای غنیمت	وقت آن خوش که عید گشتی رفت
جامی ز جام جاست غزل خان کرد	کجین از جو آن ساو کل ز کل کرد
سر کل که سودا هر دو راه تو سود کرد	در روی تو جمال ایل با سجود کرد
سیکن غمزه که شش شسته شسته	شع شع ز غمزه چنگ و سر کرد
دریت میزد دم از شاد و شمع شهر	آن ناز سپیده و غری بن کار کرد
صوفی نداشت جادیه صیقل	کاری که که بر سپیده دل کبود کرد
زاده نبه در او بر منزلت	چاره چون تحمل بار و جود کرد
اگر دکان به اصل هر مان شسته	ز شش که جادیه عید شهود کرد
جایست همیشه بود زبانه سرود	آمد صدای سینه و آن سرود کرد
دشمن در حلقه زلف تو دم جامی کرد	سر دم از سر شکن و گری و گری کرد
سر که را که از ان خود گشت و بی یاد	پر روی و بکرانان روی و قشای کرد
چشمش از نور جلال تو جلالی بیست	جن خدمت از پیش و شای کرد
در مظاهر که طلمات کج از کرد	طلب کج کرانه نایه اسمای کرد
پون از ان کج که هر دو خود برید	روی تو صوب در افرا سهامی کرد
تیز چرخ گشته بر عین حقوت نیت	سر چه عسری بود ایابی و دای کرد
سر کلکیت که درین پیل جانی	گشت بر که روح القدس امای کرد
چه لطف بود که شیرین تایل کرد	کرشب ز دل کرات بر تل کرد

دعای بل صاعک و ده هزار بار و سحر	نشست و سینه سپیدین کای من کرد
سنا و بر دل من دست رازت از سر کرد	ز دست یاری و روی بادل من کرد
سزا شکم از دور و عشق در دل بود	یکه ز کشت بیل حق مشک من کرد
چو شمع محفل من شد رخسار چو پروانه	سایه ز بنشین خوف محفل من کرد
مرا بر نهی سپیدی که طوطی ز دوا به	ز طعنه بود که شرح فضائل من کرد
شده تم قیل چو جایی و بهر دست بجا	ز عسر مر که ز عین قاتل من کرد
چسبن ز راه امید و دم زد	ز دست شامی بهت آید زد
اول اندوخت بنم یاد کرد	عسر ز دم کرده بر تو خرم زد
ز یک سپیدی اشک مار زخا	یکه پاک کشت بر پیش من زد
فتم آن سپه و بان توان	تقل حیرت بود ز تو خرم زد
نقطه سوست خال آن	کشت و سپه بخور بر من زد
بود یکدیگر یافت به صبر ما	بجز تو بجز آنکس نم زد
که رجایی و دست خط بر ترشت	خضره با و دم عقیدت زد
بطر من باغ عجب انگشت سایه	که لعل در زخمت از آن بیاید زد
زنده شکم آن لعل ز جیش او	که خیره رویه بهر کشت با به خیره
با لاله من که پستان راغ بر جگر دارد	که نیست سینه و شربت به جگر دارد
بنجین که ز کوزه پادشاه نام تویش	که ترا به شش زان حق شدان بجا
ز آن ز کس و تحت کلمه پادشاه	ز دال این پیر و ز و سینه جیه

لای مرغ خوان و به چیت کم کل	دو بر جل پس از محنت فراق نوید
کشیه با و ز جاده و فرقی که مراست	خدا را چه ترا سی نوید او شنید
لوش صورت و معنی برفت یکدیگر	چوناه تو سپید شد چو سپید
عمر یک کلک تو بانی که چرخ سپید	ز رشک زهر خود بر زمین زده
کجا که که شانه جانه من بود	سنا و ده کوشش رنای بهر شانه من
ز بس که بر رخ اندان بندم ترا نرفت	سجده چسبیدان بر ترانه من بود
بگو ترسم ز دم عورتش بدم	در آن دم سیم ز نقل به دامن
نیز دانا تشنگی ز دم زبانه و شمع	زبان کشیده بهر جبهه زبانه من بود
نشانه یافت دلم را به پیش غمزه خویش	چه تیر پاکه از دور نشانه من بود
اش رسته که با سوار ناز بود و نیا	سین سانه او و میان من بود
روان کجاست جایی که میکند اشتیاق	یکریه نغمه عاشانه من بود
ساقی پاسبی که کلان ز غم زد و نو	چون بگذرد بهار و پشیمان بشوی
در آن کل چو دین پناه و درین چین	ز آن پشته که بگذرد آن رود و چین
دل از دست و تفسه در و زنگار	این زنگار جسته به جیست کل می ترا
مطرب بهار ز عود که نه به خلدیم	از پایال بهر عجب که شال خود
دای برن که بر سر انگشت مطربان	استوان کرده ز رشته امید ما شود
گردون نبات برین کین با سپید	که زانه از بر شمع چکته رو بود
بایسته بهار ز عود و لعل شیرین	که ریش سوزنیش جسته و بهر چسود

تراغی تخت و سرود پای درود	شاه مجید سلطان قاجار محمود
بند ترشای که هیچ و تمام بود	نخستین درازی و لعل قیام بود
مسبب درود و فیض عاطفت با و	همیشه سایه آن بر جهان بود
زبان تو به دل و لعل می می سیاه	بشود با هم ازین توبه شراب آلود
صغای صنوف عام تو به صوفی	به پیش او و صراحی نهاد و پیوسته بود
بایست شربت با چاک نشستی که	که یکدیگر و بخت زنده بروی ابریم
زیر یکدیگر بجای پرستش حاجت کشید	که حاجت کشیده در زانو بود
هر که از یکدیگر عشق تو بوی شود	تا نه دست زبیه چون برود شربت
دان کردن بیکدیگر بوی شایسته بود	اینقدر دولت است پس که با منی
کشت زاریت جیب و کعبه کی کردی	هر که ایستد کمری گشته بودی
باز پستی در رهشکل و بر بنای	ساکه زان دل زین خون شود چون
صاحب عشق تو رسد بایه	بردم یا به و دم چون برود یا به و دم
یکدم پست منال تو دل جان چکنم	سیهان کرد که بود حاضر و خزان بود
حاجت دوست یعنی بنو و جامی	جادوان با کمک سماع زان بود
خوش آن مقام که زدی ولی فرود	چپس منظر آه دینه و ساسایه
امید مستم یاران بود که پاکان	درین خرابه بیکل دست است لایه
بخش و خط و جمع ز خانه آرایه	چو دست پی بکمال فرودش نمایه

کشته

کشته و دار و خانه کرد و رسته	بدون زیر یک خانه بیخ بخت
کشتی روزنه دل زوید و تابی	تراز عزم بالا مال بست
چونیت مطلق آن نور غیر و ذل	کس از عمارت خشتش بکلی آید
بر آستانه خدمت نهاد و سر جای	که تقبی است م لطف و بخشنده
پرتو روی تو در یاد و کفایت	باده آتش شد از آن پرتو و دما
اکستین کرمت دید ز ساعده پرسم	عاش خام طبع و طبع خام انبیا
طبل زنی چو زنده پیش تو زبیدی	طشت رسولی او خواب ازین ام
نیت این اسب لعل تو ز کلام دی	نه ناکامی من زین دل خنکام
دل صید پاره و جاده صید رنگ	شیخ با این که چراغی با نام شاه
وقت آن رنده خرابان نشین گشت	چون دل خاصش بر صفت نام
نام جامی که گشت دانه تو شای آید	چو خطرات که از آفرایم ام شاه
هم آن تیره کش بر پستک کجاست	چو بی ملل بشیرین دبان بر شدم
صبا آفتاب وقت سر زان خرو و عار	بیشه بر کلی سپهر اب و شیل بر شدم
امید و متی داشت فراس پیش روزی	که خوش بهره می کنده و چرخ تار و زخم
بترغی می داشت در فغان و سیرت	می خردم که بادش بر سر مردم بر شدم
بهری یافت سربل و به و چون بخوب	چو برست بر شمش از تو بوی شرم
دل جامی ز کار آن دلی که گشتی	اگر قتل خویش به و در شرم

ز شوق تو زخمی زانم بسوزد	سبب بری کنم پیشه جانم بسوزد
یارم ز دل آتشین آید برون	که ترسیم بر جان و نامم بسوزد
چه بالای عشقت کشیم و کانی	جبه برق غیرت و کانی بسوزد
چنان گرم گشت از تب ویرم	که نزدیک شد که تنم بسوزد
که از خون دل بپیرم ترکم کرد	ز تابش تن ناتوانم بسوزد
چنان بر غمت طهر سازم که لقمه	ز تن درون درد بانم بسوزد
چو در دهنه اشعار جای نرسم	ز نه سعه کلام بانم بسوزد
جفا پر عادت آن زلفت تا به ارادت	که ز زشتی جانم بپوشد
ز ذوق بوسن سوا می گزاردت	که غنچه کرد دمان باز و کل گناردت
بهار شد سوی پستان که در گرمی	که داشت شمع کل از غنچه در بهار
گشت از دهن تنگ تو دم آری	ز غنچه مرغ چین را بود در ارگشت
ز سر و لاله تماشای تو در روی تو	چو باغبان بچمن چشم اعتدال کشد
نهاد بر لب لاله داغ درین سخن	زبان بوسه تو بر طرف لاله زار
بغیر یار نه بیم درون پرده کی	قصا پر پرده غمت ز روی کار
ز شورش سوی که جایی را	که پای تابو غمت در آن دیار
یارم در پیکر باز آید که غلبه	چشمها چار و چشمه به ارد که غلبه
کس نیاید که ز کار سر می آید	که چه مرغ غلبه سر و کار در غلبه
و او باد هوا دین و دم را و گون	بهر این کار و هوا در دگر غلبه

عده

که گرفتار بر عاشق ز شمشیر	او بر دست هوا در دگر غلبه
ذلت دل و دست جادو به یکبار	در خفا او دست یار در دگر غلبه
و اعظم گوید از دولت فرود	دل من جوی نه کفر در دگر غلبه
بایست آن سر ز تو خوش بود	بر خود و دست اشعار در دگر غلبه
بنا بر سر و آتش و باز می نکرد	بنا بر دست می یار می نکرد
صد بنا بر کشته نام بر رقیب و بی	بنا بر عاشق پسین بنامی نکرد
ز ترک چشم دی دل ز ترک سوزی	ز هر طیف سوی ترک سوزی نکرد
زین سر و کل باغبان چو او سر	بنا بر خویش شیب و فزونی نکرد
بکار سازی و شمشیر کشته بود	سوز ز در گرم کار سازی نکرد
نهر جوی سپاست شاه و خیرین	ولی جبین دل در ایاز سپاست نکرد
بر و حال حقیقت میانه جایی	بجودت ابر چه بحسن بجای نکرد
کی بودی که ز خوان تو صلا می کرد	و ز نوال تو فرا می بگدایی کرد
مرغ عشق شد صعب و از آن جانم	که ز از و صحت وصل تو تنهایی کرد
که چشم شد و نام تو گویم با او	بر که در که چشم ازین نام صیقلی کرد
دل کی غلبه از راه جان تو شد	که در این آینه را از تو جلالی کرد
بر تر از امر شایسته که گوشه فقر	عاشق نه که هر چه در پایی کرد
زنده از خویش برون و پی می نمود	باشد از محمل او با نیک و دانی کرد
بر و جایی بخشنه ولی تا بفره	زیست امکان که درین راه بجای کرد

<p>ج شبت تر عنت بر دل شبت یار آنکه وصل تو امرو در بغل و آینه پسنگه برین زمان هر دو نامه از دم بر طلب چاشنی عشق که بحر محبت باو یکش کره و کج کبک ست خویش قی دار که مرغ دل نقر روح اله پس از سر شمشیر سر پرده وقت رسد با شتاب خوش با</p>	<p>که فغانم به آسم بر یار دارم است که از ام و ز بغل و آینه پس از آن کم که ناگاه بر یار شرح او بسمه و دایره و بحر کس برین عیش و میا عینا و پ جز باین بال هر سنه الی قمار زنی این فیض جز از خوان پیشگاه کاخچه در پرده وقت رسد یار</p>
<p>محببت جیت زان بودید آتش خرمی صافی می چشم به او آید خواب کم کن تاریخ مقصود و پستی چند می نویسی که شاه عشق ما منزل کجا راه پنهان به که بر دارغا صلاح را خنده زان در روی من یکبار چون گلشن جامی از کوشش که بطعان بکشد</p>	<p>سایه می ده که که را باغی کشته دل شمشیر من ناخوش و ز کجا و آنکه این دولت نصیب چشم شمشیر خانه آن دل که از کز در خاطر نصیب آن حس رویی از یک مکه شمشیر خرم اندر دل که زان غریب کشته خاصه این که سر کز ایست حقیت شمشیر</p>
<p>بنو به شیخ موسی و موسی که بت طاق نسیم ابرویت تعالی</p>	<p>چو دید ساغر طاعت حریف مجلس که سجد و که دل و جان صد مندر</p>

<p>غزل بکت بود سپیدی چو امل چو سر و ناز که شتی بنای و کرد فدای سپهر نمان باو عهد شتی شمع غم طلب یک از آن ترا کمر چو کشت در سینه چنان زان لب کون</p>	<p>خیال روی تو شربت و اورد غیر چو گل و گل چشم ز کشت که بین دولت او یکبار می کن که هر چه داشت بی حرف که خوش عجب دارد چای که هر سینه</p>
<p>مهر خیزد جانم جزا بت می رود و عین ز بی می و عشق فرست غم می رود و کشته ز پایی سق مارا که است که می نمان یاد مردم جای غمی سوی عجب شتی و آنکه درون ز ورق الا که غم جای جایی می رود بیکه بانی جانی</p>	<p>ز آنکه و با من آفت می رود که خون پی تانی آفت می رود سر می صفت بطور شایسته می رود سر جان من بر سپهر مقامات می رود دل بر شست و شوی احسان می رود پاک از محبت حاصل نبات می رود این راه را بطور کرامت می رود</p>
<p>باید که کج کرد و دل نادر می رود دم و دشم که راه جانی پ زان ماه چاره که شد در شمشیر بی روی او بستم کم نیت می رود حال شمشیر است دل می رود زان شکست است شمشیر کج نمان</p>	<p>قطره زان شمشیر که ز ناله می رود بر زبان چو پس ناله می رود از آن است حاصل گل ناله می رود خرم زوین در شمشیر لاله می رود نایب از مرصع بر تن ناله می رود زان روی چون در خط چون ناله</p>

بغی من ز محنت سراسر دکان	آن سب و که با چرخ میگرد
جامی و پس طبع تو ز پی دیگر	تقصیر در ولایت نامید
کلک ز پیسته نه بخاسان زدی	کجاست نک آن بجز و نه که در میرد
ز آفتاب بر شکم که زیر پای تو نه	ز سایه نیر که چرخ زلفت در خدای
هر جا که رسد از تو غم شکم که یکم	مرا حلاوت چسب که از برای
چرخ شش که سر آورم که نو فم	بست سایه لطفی که از که ای تو نه
ز خاک سر و رویه ز سر و دل سپرد	چو سایه و درسی از فتنه و ز برای
اگر پشت بود خالصم تو را گیر	بنا که که نه سایه سپیدی تویش
ز پیسته کرد و پر چشمم اخطا بر هم	بود که بر سپهرم نام که بخانی تو
بر دل غل غنم پس ریز خانه بجای	اسیه واری آرد که آن نوری
کر چه صد جان در ده جانم زین	مر چه خواب غاصد و تو بختانم
در دلش خنید بر اندام و از پیش	اندک اندک با خود او را بر بختان
چاره سازد تا شکم پس در تو کی	حب ازین روی و عا و سا جانم
آشنایان جهان ز این تابین و فنا	آشنایان با سکنان آستانم
نیست فزانه و در پستان او ز باغ	تازبان باشد بگم آن درستانم
نا که او کرده با در پستان او ز باغ	قوت جان زین پرین مؤسسه ان
بس که در وصف لب شیرین او شکم	نام جامی در طلی شکم زبان فرایم کرد

کون

که مش خدایت بینمای	کجاست جفاست بینمای
بی پروا یکست ز آتش	در پرده و در آتش بینمای
بر پسته بطون و سر و ده	بی صبر و ثبات می نمای
از بد خو و در هر مرتب	شیرین حرکات بینمای
مر پند مش و از جهات	در عهد جفاست بینمای
بر سریت محیط و چون رنج	در مشق و فزات بینمای
بی باشت قیل مش جای	کین به زنیات بینمای
عازمت که سخن بر او کرد	الله و لا سواه کرد
اثبات در دو خلق بخت	در طور یثین گفت او کرد
هر پس که شد و نریخت	اول کم مال و جا و کرد
جست و ده طبعان سازه	ترک کرد و کلاه کرد
بر یاد تو نه اندام کرد	در شوق تو آه او کرد
کاری که که نیش تو بخت	آز اعلی تا به کرد
مراه خط تو چو شب تو	پست نوح تو چو ماه کرد
چون ماه رخ تو تو به جای	کی وصف شب سپیاه کرد
جان با و نوح بر سر ترین کان فزین	خرد که سایه او سپهر و فزین
کنم از پرده پای دیده و دل فزین	در رخ آیه مرا کان پای فزین
بشاید است اگر نمی که از می چایم	ز می ناوان کسی که با و فزین

تم زانده و شمع چون بی پیک بود بر گزافا ز سر جگر که ز آرد بخت و بخت گشت نه شام جانیش اندر چمن زلف و دستان منفی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود	کشتایه سوی و در حال زانده بکس بود در سپندار و در پیش آغوشی بخت گشت نه که در و سپید کرد زانده آموختن بود لذت در و شمع زانده بر و آموختن بود
نصرت وقت در آتش شمع و شمع مع و در و بیت عجب زلف ترا حویتی دارد دل بر طاعت جدای گشته از زلفم ابرش سرکش تو کش جبار زلفش	گشت در و در جلال که دل خوش دارد شام آتش جگر گشته با و شمع شمع دارد دل من چون که زلف زلفش گشت دارد من و شمع زلفش در آتش دارد
دار و زلف کاسه شمع سر خوشی کاسه آتش جان شود و شمع و جهان سر که تو بیا طغان سوی شمع شمع زلفش دارد	سر که در و سپیدی بر شمع آتش دارد لب شیرین خط شمعین سر که تو بهر تو شمع و بوزان به شمع دارد
شیم با و به جان شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع سکوک شمع شمع شمع شمع شمع رسمیده به شمع شمع شمع شمع	لب چاه ز شمع شمع شمع شمع که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع قدم به شمع شمع شمع شمع شمع بگوی تا به شمع شمع شمع شمع
بر آت بر سپید شمع شمع شمع بر آت کس و وصل آت و به شمع بناک پات که چون در رسی زلفش دارد	که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع بخت شمع شمع شمع شمع شمع که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع

مر که پنجم

مر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع یک شمع شمع شمع شمع شمع که در و سپیدی شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع شمع سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش مر که پنجم شمع شمع شمع شمع	سر که پنجم که پس زانوی شمع آتش با و جود است در شمع شمع شمع مر که پنجم شمع شمع شمع شمع اگر جوی درین ماه که شمع شمع

مر که پنجم

مر که پنجم

چرا به نایب سپند سوش	که غارتگر عفت و دین پناه
مزن طعن سیل که بت بخت	که لاین بخت چون چرخ پناه
ز سر و دست و پا چون چرخ	نه خیمه سر آستین پناه
حفاظت که دین است ز پناه	که در بار و امانت پناه
چرا عشق در دل کشیدی	همان حالتش در چرخ پناه
مراست سحرین بر تو جانی	درین شمع سحر آفرین پناه

ازان با کوه خیمه فرا داشتند	که پرویز از لب شیرین دوست دارد
و زان در بادیه جزان روح جوی	که در حسی بین مین باری کرد
سوی باغ نم نخلان ای جوابه و جهان	ز باغی در نظر آنکه دانی چو کرد
بجا در کوی تو یاد آرد از فرخ	که خارا خسته پس در خارا ز سر دارد
پرت چون منی از رخ کیش من زلف	برین دولت که در اوج طغیان دارد
به از تابوت محلی نیست در تابوت جگر	که ز خاک است آوار که در دور سر دارد
به پیش تو سپید چرخ دین دل	نه چندین نام از تر تو آید پسر دارد
منه مشقت و دانی و علم و حقانیت	خوش بکسی دل دانا و جان پرور دارد
شدی عاشق بای دست قد جان	نباشد عاشق آن که ز دست جان آفر دارد

دل ز خرم سبز و گل از غنچه خرم	درد و دل جان بخت و درون خرم
صورت آدم تن و عیش جان	منی نم نهاری صورت آدم خرم
دل پاکند دست چشم از این دین	خانه را صد رخنه در دیوار در کج خرم

پیش چشم تیر بین عالم بدار و عشق	نیستی چون تیر بین عفو عالم
تشنه را در بادیه چون گز و زلف	مگر ز بار بار که در چشم زخم خرم
دود بزم سورت کم دود بای دور	بزم چون شد خشک بودی بزم خرم
نام خانم نیست نه در خواب و در بخت	خوابه برین مسک بودی بزم خرم
جز در لخت نیلجان نیست خاتم را	چون ز لخت نیلجان بودی بزم خرم
شاه نظم تر جانی چون نایه و لوت	از خط لوتش هر عذار من خرم

اگر ز شش مرادی نباشد	رست ساروی کرمای نباشد
بکلم عشق تیره و راه که در شش	درین راه آه و نایب نباشد
مرا بکس ز سر منقوش ختم	زاع مایه و جانی نباشد
که ای که از مقصود و امیل	به نیل دولت ساری نباشد
چنان نو و در راه که می کشد کم	مرا که بین اکای نباشد
پنجم پرده کش از در شش	بجای جگر کای نباشد
چه حاصل از موای و وصل جانی	که از زبان موای نباشد

میشوم ز من ز سر کان ناز نمی کشد	بکشد بیک دکان ناز نمی کشد
میشو چون چه آرام از کله کوبی	تا به پنجه کوشش و در زخم می کشد
بیکم کلک تن از شوق قد و حسن	اعتدال سپهر و لطف یا ستم می کشد
در خیال آن لباز خود که شده و جان	درین کسیر خنده و دایم می کشد
ست خزان از بزم زین بکس خفی	مگر آن رخ دور خط بزم می کشد

گر نه باشد به دام خان ساق و ساهد باشد	بخت نامان در شگرتی کشته
من بهر او خوشم جامی و کینم حکم	کر بهرم می نازد و در کینم می کشد
خفاش کین گزین آن نازین سر زده	شبنم ز تو افش کن بیاچین سر زده
خاکران لب بود به موریت فروخت کینت	کر نزاران جان شیرین بچین سر زده
چونایه که از دواش آن جوینم	کس که ندری بی سیه از کین سر زده
دل گزان رخ سوی فلک به عجب آرد	کادول در دو بر دم از چرخ سر زده
چون دوم می که چشم بکلی باخته	مرقه دم خدایت نازین سر زده
هر از عارض کشتن تو خیانت	از شب تا که بچسب حقین سر زده
دو جان دور از کل وی تو جامی دور	کر کجاش چون لاله آتشین سر زده
بی تر جان ز خنک میخواب	عسریه کی میخواب
چون خطا ضرر بود به دست	شبت زنده کی به فرا
بی نشد من حال شمع تو	بخت ز خنک میخواب
دل پر کنده و دیر زلفت ترا	بجز پاکست کی میخواب
شمار شبنم چو غامه چین	بجز پاکست کی میخواب
نذر شمع من کی ز روی تو	خند شمع من کی میخواب
نیه جای به جز از دور تو	حلمت بند کی میخواب
بر آن آشتی که می آرد	شهر یاری بجا که می آرد

کر صفا

کر به در حشر کوه و کوفت	بجز او پاکست آرد
بجز استکان غار جفا	کفن رخ و دست کرمی آرد
ناله و مثال و فیتست	سوی این بستاند کرمی آرد
بجز در دو پیسم وصل و وصال	درد را در دو اکرمی آرد
صده و عای زبانه می	یک جاب و عاکمی آرد
مرست کوی به دست کیم	زان ز کس می پرست کیم
آزاد که کشت رهاقت از پی	بجز صفا و کوه کیم
دست بلند به ره خود را	پساری نت تو پرست کیم
کر عشق تو بر فلک نه بار	بشت وی زان شکست کیم
از لاله بخت کار مارا	تخمینش او پرست کیم
سر چند که سیت باز لیت	صده مایست دل شست کیم
جای به که در جام می که خود را	از لعل است پرست کیم
دوران لب لعل من نرخت و چشم خسته	کم قد ز نشان شرب لعل را ساق خسته
کر به دام پیایی را بنده از بخت	زان را بسیدری بدان نازد خسته
بجز کشته کشته زلفت سر خود را زان	پسند وی بر نه کش و سر خسته
بخت زار بختی روی تو باران	خام چشم و دم را ستام خسته
صفا ز نصیحت ز پستان روی تو	ز بهر خوان کشتگان را سیت خسته
ای کرمی زری زرا که بخت شمع تو	کیف و از روی زشت کیم خسته

در لباس خط و کافه کشته حاجی بود
ز روی باریش کی کرد و چادری

تا به طبعه به شرمک ترا در شرم
شادی کن و شرمین چو بخوبی کرد
در دما داشت امید و اگر طبع
چشم بسیار جهان نشانی به شرم
صدا بپس ساخته بودیم بی وصل
بر صفت نور و کشتن غصه به شرم
حاجان سر و زانو و صاف رخ کرد
روزگار دل آسوده ما به شرم
با تو و روی مسرور با صبا
و خیزش بی بهر و در شرم
نشد چهره کشت یا ن خطا به شرم
مرجه ما ساخت بودیم تصا به شرم
سک جیتت را باب صبا به شرم
کر چه حد ده چو کنی وراق مرا به شرم

ببزم وصل و حسن بخت
بیان عاشق و معشوق بخت
دل شکم پی جای خوش
ز داغ دل چنان بهر لاله
نه صفت و بهم چه آن
زود و دل چنان شد خام
نیاستش را گمن جایی بخت
س جان شو که انی بخت
چنان صفت که سر بخت
شهر در پیش روز بخت
که در وی سوری و سوس بخت
نشد و ریزم که در دامن بخت
که نور ماه در روز بخت
بپا شاه در کف بخت

ساقی باد و شنگ ما به سرافراز
چشم دم دار و لب خندان و ابرو پر
با چهره چنان صراحی با در و صفا
به چرخ دیدگان مجروح الطاف بود

نماد آسمی چمن بوی خاکم کرد خود
شده جام باد و روشن دل به شرم
شیخ شربت جو که میدان صبارت
جو گناری از جهان گاه و غایت
گشت اسرار حقیقت حاجی از اینجا نتوانست

یاز رفت و غیر با وی می گفتم
بره و خویش برود و بره
نشد بودم که بوش خانه
در قفسی او و دوی بخت
وز پسین فتن من خدیوت
نامه بر بال منی نیست
جایی از به او ان جان
زین خراش کشته بادی بخت
رو بوی نام بادی بخت
فکر حال خانه زادی بخت
مرحت را ایستادی بخت
شاد چو بدیدم شادی بخت
پستی مراد بادی بخت
دار جان صد بار و دایم

شده دلم و دانه وقت که به شرم
شاه عالی صورت کی تواند دل رب
کی بود وی نطق قصه شوق ترا
اگر باشد تو پیش من جیتی بخت
جان عاشق طاعت تو بکردار
به چیت به او درخت لا
زان منزل پس که ز نیر بخت
تا به برشکی نگاری چون و تصور بخت
بس که برینج مردمان و به بخت
عاشقان کی مدت رفته بخت
جز بسمل نه اند و زدی بخت
کر نه از عقیه یان تر که کای بخت

چنین که من تر و من حال عیب کند	خوابه عوی عشق تمام چه عیب کند
اگر نه پردوشا به بند لعل لب	که اجمال که ادراک سر غیب کند
بیب چاک ندان پاکه ل نذر و حکیم	که نور عیب طلعش ز چاک عیب کند
سواد فقر بلاست زلفش در رخ	که پرده داری نور دل صیب کند
تو بیخیز لاریب دور شام تو	بجز معانه دور از پیش که عیب کند
چه تر شب بوسی از تنگی دوست	چه وصل آن شب از شب عیب کند
شب شب با لقا شد خواب خوش جان	کسی قافیه آن چون صیب کند

دست میده که خون منی	دل خون کشته بزود میریزد
دل کے نظر خون دیند	پیل خون این چه خون میریزد
در تن می کشت ز زلف	دادم جبر و سپهر کون میریزد
دانه خال تو در آب و کلم	تنم سودا و حبس من میریزد
فرم از دین که با پوست درو	چون می از جام نکون میریزد
بستار نرفته غبارم بر جان	از خط غایب کون میریزد
لی لب تو جامی می ناب	میخورد و زنده خون می میریزد

زنده و طبعی که آمدن سوی تو روا	بیا بوی سپرد تو خوشی را
چنان چشم تو جاشد که از چشمم	شکوه که این کس به دنیا بچکان
بندل سپرد و روان کرد سپهر چشمم	بیا و قدرش بس که به دنیا بچکان

زنده و سپهر تو چه سود خلک را	بوی که آمدن من زنده و سپهر
چون که دیدم آن غیب و کون	که از کرم شایه که داد و بار
بهاست دوزخ و با شرفی این کرم	خوش که هم نواز و سپهر
بیا آن تش آب و چشم تو اندک	زنده و سپهر و زنده و سپهر

یوم مجاز که شب تا روز درود	خوشید و عاشق زنده و سپهر
شادی و درون خانه از راه و جان	مردم چه جانش کمر باز دارد
عاشق بخندد در روز و هر صبح	که در روز و هر صبح
بگفتی نام تو که گزیده با شک	نامد بنات اموی تا تو درود
مریخی عشق تو چمن بس که بکند	چون گل مرخش بهر خار درود
نشان گل بوی تو پند بپند	از راه و چو آب بکند درود
سوزن لی با پس کت گزیده بکسی	دست تو در شسته بهر خار درود
آپس بکس گمان که میا و کد	تیر تو چون بسینه امک درود
جاست به در دل تو مردم درود	آید بر دین به شرف درود

اندیشه جمال تو خیر اینست که درود	سودای طهره تو پریشانی آورد
دراز که بهر بهر و سامان	در کار عقل بهر و سامان
گفتی که ترک شمع کن و راه صبح	کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شب به میان لی کل روی تو نام	در خان خفت را بهر خوانی آورد
اور از ترغان کل آدم پسین	ز یک شکه که روی برانی آورد

و جان بر لب آه آواز تن تو	آواز و حس خاص بزبان آبی و در
جایسته پنه وید که آن طالع	خند خنده در بنای مسکاف آورد
زلف تو ماه را پس پیر و شکی آورد	شب ما و دوز را هم آغوش آورد
نعت زلف پس بزم ساقی شود و نرم	خضر و پیچ ابقیح نوشی آورد
چو دوشم ز لعل تواری پس تو	فاصیت شراب که بهوشی آورد
چون در قیام کنی شوق زلفت	در باب فرقه باقی پوشی آورد
ایا دوست ندیده کی می بینم	پستی باد از تو فراموشی آورد
سر بهار سی چو شاه و پست بر پیش	بر عاشقان پیاست عادتش آورد
بر طویان منده بند زبانت	جایسته چو رو بوجو سخن کشتی آورد
ندود کن یارین چه از تیر تو با و خیزد	ز پیکر دامن اندود و دشت با و خیزد
مینال عارض و بالای تو تابست خرم	زبان خامه م کل میده در شاد
بگلگشت چمن چون می بینی رسته	تقطیع قدرت سر و ازین می ماند
ز تو نام نه تان غمزه چو غم کی کند	چو ک صید خازن جویست با و خیزد
چو اندیشه در دلی که غم نشد خنده	نصیر خفته کی انداخته آبا و خیزد
چو می آید زشت بر پیری و خشی	زبان سر پیر آواز رحمت با و خیزد
غزل از غم عشق تیان و ده جان	سر و در و دگر اندیشه ناشد
اکم خود و ولا لاش و ان مقام تازه کرد	سبزه گزلبش بر خاست جام تازه کرد

کر باده

کر باده و نوی چکان رنهار او بازن	زینب انبیه خود را کی توانم باز کرد
با سکنش دوستی شرح و فای نهی	در صفت صاحب و فایان و کشتام
از زلف دل برد خشمگانه رو بمان من	چو بگو پسین و صفت رنهارش نام تازه
اوش دیدم شاخ طری با جان سده	آه زوی قد آن پسر و در دانه
خشن او در من خشم نشانی داده	از خط مشکین عذار و نشام تازه کرد
خفت کرد مفرین سر را و	بنام دل وین پسر را و
لبت بکین خاتم	کرا بخمور پیکین سر را و
دل که واره شد زان عارض	بر دم افشا و ازین سر را و
بفکر غم است و خوابم	کو چکانم ز باین سر را و
چو شمع با و خاک زشت	کیا بهر شیرین سر را و
چو سر در صحنه زاب و صفت	شبه ازین چنین سر را و
زین تو جایی پای چو	ز چو جسته و کین سر را و
مر شب تو در وی بهیجی کنی آرد	بر شمع تو پروانه پروا کنی آرد
سویم ز فلک چن ز فلک تو پریم	خوشید ز میستی و در غام کنی آرد
بوش سر مردان بهت خاک تو کنش	کر و به دست از سر مردا کنی آرد
است من و چا نه از ان پیشی کرد	آب و کلم صورت چا کنی آرد
آزاد سخن کو سر و نه ان تو جویم	تا از حد نیکن روی بر داک کنی آرد
از صبر و جزو کی شود کمر بیا	کر و در مرا عشق تو چکا کنی آرد

جایست مکن اندیشه خو بان روی
کین و سوسه آخر عمر دورا بکمی آید

یارم ستم سرگردان یارستان	در غمهای سحر خیز بکشد
کریست در که و بار در کجاست	در سر دولت توین به و کار
بخت صحبت او رفت و دو عالم کرد	جان پاکان بهین رخ خیزد
بچ و دویست بجز فانی شش	سر کج جان و دلیست کشتار
که خرب و خفایت جز اسرار	سینه در صدف کمر اسرار
خشن نجا که نه عشق کرمی باز	ز آتش خشکان کرمی باز
گفت عهد شو خوش از دشت بفر	مونس چشمتان دفتر اسرار

دل بخت آشنایم داد	ز صبر دست و دایم داد
شب می مردم خیالت آید	وز چنگ اجل ز پایم داد
تا ز دور و دم آفتاب	تا دل تو روشنایم داد
با د سز و لغت از کج جان	ایم کن گشت ایم داد
که آینه رخت بختی	آین حش و آفایم داد
دنبست عشق و زلف جوی	از دست پاسبایم داد
در روزی که می تو سزا	از مشیت پادشایم داد
پیشگی که زدی پی پستم	عاقبت مویایم داد
شوق تو فال جایی است	آسک غریب ایم داد

باز ازین راه صدای جوی می آید
کرمی ازین شوق کسی است

م سب از نفس با و جفا بکشد	م سب بر سر و منفی است
چشم به دور ز شایخ شجر دایم	شعد نور بر وقت خشی می
طوطی از شک چرخ جان نه پرک	شک کرم نصیب کسی است
پایه عشق بخت عین سر کوزه	در دل امیدی دور سر جوی
بگفت رسد اخلص برین	سر زان جایی در ماندگی
گشتش دست بخت یار زور و دل	پایه کرم دور بفر و سر می

آتش آن به جبینم بدل دین میکند	سر چه با من میکند آن زلف شکر
کو چرم دست حق زاین دین بپوشی	مشق بازی با پیمان سر کرم
بر روزی چشم چون دارم چشمان	غره راه دور و زمان چرخ میکند
عین بپیشی زین دین کوشید می	مردم کشته آفتاب چش میکند
نیوز آه آن سب پر و زهر سوسه	خاک پایش سر چشم جان میکند
از دانه چون مرکب خود خواهم بپوشد	کین و حاکم کن و آسپد میکند
سوی جوی دار کوش و شکر گل جوی	نوک گلشن گشتای عشق میکند

سند از خاک شش لشکر داد	مرد با یک کون که کرم داد
شند باوی ز کرمی شمشیر	که بر آید ز خاک زان کرد
فازنده از دایره دانه آفتاب	یار ما سر چه کرد با ما کرد
سر کس از چشم عشق بکمی	عاشق و اشک سر خور کردی

خشن عاشقان جفا شوزست	که را خردگان بود و دم سپرد
که ست جانم پی در این دوست	بپسم بجهانت که هر جان
جامی از شیر دوست تو دین	دوست خودست دوست اند

بیزه اندر من چمن نیخیزد	خفت ز بک سمن نیخیزد
لازم باغ تو غنچه است بکاک	زان بخت من تو کفن نیخیزد
کر سبک نه نه تن درت	جان روان از پسر تن نیخیزد
سپید و صافست فر من صبر	شهری که ز دل من نیخیزد
بیا جان من که است مشکین صبا	یا صحرای من نیخیزد
نه که بری غنچه جانست	که ز اطراف من نیخیزد
کفنش جامی و وصفت	از سخن گفت من نیخیزد

آن چه در چاکلت لب بود میکرد	بیل از شاخ سمن و صفت بود میکرد
صیدم باد و دم از غنچه لغزش میکرد	باغ را نامت پر از نادان میکرد
از آواز پر چوب ترنج و قنقش	که بیا نیخیزد ز نارنج تران میکرد
آوادم ز دوزخ بود و خاکست	بانو دانه ریش آن گوشه میکرد
ای خوش آتش که دشتت کرد میکرد	طوق اقبال من او از دست میکرد
نقش بر آینه و از لوح منبر میکرد	در تنهای خودم یکدل میکرد
که چه جامی سخن از رخ تو در قنقش	دوشت را در بوزه ازان لعل سخن میکرد

ز کنگ چمنی آتش چمن چو باز کند	که چشم سوزی چمن بهر فر باز کند
بر آتش زکای کنم پوشت چشم	چو آن بخیل گردد بر که آتش باز کند
که زنده شدن روز وصل با کوته	شب سداق زور آتش باز کند
مر و بجزد که روی خورشید	که روی ایل حقیقت می باز کند
چه سود روی بجز آب کردم چو	سیال بروی او زشت در باز کند
هر کسی شود آسخت بر دست	سیال آتش قلاب از من باز کند
مغز او چاره ز کس با بیا که کار	که بے میانی اغیار کار باز کند

علی بت چون زبان می آید	آب بیا تم به جان می آید
سر نفس پیش آب با بخت	خضر چه روز به جان می آید
رخس جبار پسر با سر	فتنه را با کرده جان می آید
چهره پر کلک که در چمن میکرد	بیل پیکر بختان می آید
بی کلک و صبر و سوزن	سخت تر از دم پستان می آید
کن باد غنچه شمع و دیکه	بر دل عاشق نه کران می آید
در صفت علی بت جامی را	چمن که چه به بیکن نخلان می آید

نام و نه ناک می آید	زین دل پاک پاک می آید
چون تال که مردم از تو کرد	نه چنانی پاک می آید
می بینی پاک و بوی تو	تا قیامت ز خاک می آید
از تن مر شیب در است	با ناک روحی نه اک می آید

مرغ دل در شکسته زلف	شب بجهت ترس و باک نمی
حسبم در تو زدن خیال	در شبم در چاک می آید
ایر پاکت جلیه سخت	در شبم در چاک می آید
دست کج خوش که جابر خوش گشت	دیده آقا باروان سپهر و روشن
خنده را که از دوزستان سپهر	در حرم و پستان اندوه و روزن
همچو زکس می نهد بر کف بهشت جام	پای سپه دو سایه کهن نشین
می نشاند کفر خنیا لاله روی خوش	کوشش ز کفر و دانه و از لاله روشن
بسپاه جنت دغم بر سر جنگ بان	زبان زده سپهر و بنجر روشن
می نهد از غنچه بر تلالو بر اثر خود	و نه بخورشش کل غیر ب و دین
کر صراحی نیست غنچه تر به جامی چاک	مر زمان خون در گزینان بگردن
شبهه راغ تو ز دانه کل دلاله بر آید	ز شوق با و اعلت کج می آید
چو ز کمر دست قیامت رسد بجاک شیدا	نعمان ز جان شبهه نه رساله بر آید
قدم بر صفت بنان کرده و صبر رساله	نخست نام تو از حد رساله بر آید
ساده ناله تو یک یک کار که آید	بجز خوان ناله یک ناله بر آید
چو کام دل ز تو دهم حلاله با بید	که کام عاشق بدل ازین ناله
چو سبب در سر تو زدم ای نهان	چو زاده سپهر شکم بشکل ناله بر آید
ز دانه جگر تو ناله بر جامی شیدا	ز خاک لاله بروید ناله ناله بر آید

چو در بود که بر ماه سپهر	که کام عیش که بر عاشقان خرم
که کام سپهر زانید را که خاک زلفت	که کام سمن مقصود را که خام نکرده
سپهر ناله کام در شب غم	ز ناله جنک چو اسطریش ناله
مقلد نه صفت فاضل عام و عادت	جز آنکه که بتجسس فاضل عام
حیام صفت ز جام شراب محروم	خوش کسی که درین ماه ترک جام
بجاست روزنه خود را بیا و در نظر	و در آتش سپهران بر تیر جام
ز زیر کان زبانه اهرام زنی	بقتضای چنین موم اگر صیام
شب کجانی که در دانه می آید	بس که کردم که بر حرام چو ناله
چون فریاد شب بیدارم کجانی	که ز دوی پرویت تا حاق حرام
عش تو چنان شیرین که در گزین	از دل جان کجانی بیای اجام
از ده مشت ناله م باز سر کرکضا	در رک جان زلف تو اکلده و قلام
در شب زلفت کس کم که ماه عادت	پیش پیش و چرخ از زهره بجام
صفت و جوی که وصل تو کرده عمر با	از جهان رخت بقا جز در دمایم
جایم من آید به جام میگردن بست	سوی یخ و عجب میل می نام بر
ز دانه جگر تو سوزم ز گشت جان چیده	ز دست شب شد و روزم ز کجانی
بلاغ چو تو باشی در ناله و کحل	بوی غار چو حاصل برون زلف سپود
جمل عارض خط و ناله و شیط	قطره کل سپهر و بلاغ و رابع
سباز عطر زلفت ز کجانی	ز ناله سدی من شک و دانه

زاد که بر دو پاست نشان نمی برم	نهاد گشت در دور هم سر سبز بود
پرست خلوت صوفی تنی نه شاد بود	ز شغل اهل جهان جورا فریاد بود
زادی شوق زبانی نه از حسود بود	چو شیت نفی بیل بغیر ناز بود

کر چه اندازد و بیاض سه روانه کم کند	دست که تا هم نه از ناله ان سر و بند
تا چرا آن لب بجوای شکر آلوده	سر یکم که از شکر می نه سر خط بند
کر سر به لعل آن لب که آن لب را می	بر چنان که سر نه غیر و سر که کانی
تا فدا دم دور از آنده بر ساطع شود	پای سی که بر م خروشان سحر است
ناهمانم ده که با ده با آزا که کرد	بند بر کوشم جدای صومطرا که
تا سکن کوی در روزی من نه نه	در دیو ارشش چو سایه خویش افروم
عاشقان کفری جایی که کیری کل	خفته خویش بر احوال در تنه

کسی که بر سر زلفت نهال میگذرد	از و پر سپر که بر با چه حال میگذرد
بر و سر تو را ز جبین میگویم	که در سپهر و در چه سال میگذرد
بجسی که تویی بی نقاب نه در حساب	نقاب کرد و بعد افعال میگذرد
چو بی رقیب می نیست از آن لب	که ای به عجب در خیال میگذرد
تو چشم تو شست اگر چه خجسته	نخل تنه در آب نه لال میگذرد
و لم بیا دبت از خیال لعل برست	کسی که با نیست که در آن جهان میگذرد
پیر سه دلی بل طبع خجری جایی	چو زگره حلقی شیرین معال میگذرد

کر چه اندازد

کر چه اندازد و به رخت خود بر چرخ	با خیال حلق بر دست نه دل پرور
سر که چون روح القدس روی لعلی	سر یکم که در جوی چو قیسی رخت بر کرد
لعل جانت ز شرف زلفه منور دلی	بکس ال بکد جان مشکلی ازین لعل
دقت صوفی خوش که سازد حسن پر خور	خود صده پاره چون گل داده گلگون
نیست صده روی که روانه محنت محروم	کیت کین قصه سوی فرهاد یا خون
دوبم بارم ز کار عیش و آسایش	سر که بر م خروشان سحر است
کشتگان خم ز لعل جان نغزیت فانی	جایی که پهل بندام که ز جان چن

ساقی همه کل از با صهاران نماند	بوغ و باغ از سر سپهر و سر و پا نماند
لا که آه و دهن چون سحر و خورشید	سوی غمست از زمی میکی نماند
می پرستان ناتش کل نرم نمی	و اغنای صریت پرین کاران نماند
عند لب زبان در هوای کوی نور بود	ضیق زازا هوای کله ایران نماند
سبز سر بر زلف خاک و بهر خط منور	چو سپهر در درون خاکساران نماند
لا شمع او ز خشت ز کس جام نمی	در صبر جی رغبت شب زنده و ایران نماند
جایی از نو یک کل آورد از بهر طبع	ذوق گفت و گوی آن پرین کاران نماند

سر که بیت نشوین چو روان نماند	خروش است ارمان فزانه ستان نماند
فرع محاسن آنی که چون روح القدس	ز سر سر کرد و تو گروان شده پروان نماند
نور زاده رقیبت شمع شمعان نماند	عجب ناصی دار و سکه پروان نماند
قدت خلعت زاده و نیمه چون رقیب	هر یک از تو یکانی نشسته و ان نماند

کهنان چنانکه میگردیدند خدای تعالی بفرمود نزد شاهان و دیوانه که در آن زمان زین کز مهر کس در وقت بدو	کهنان حال من و تو را که آن وقت درین سو و اولم صد سال گشته است سیان آستانه ایان چون قدر بکند
پری ز خاک چو نیل است نه گوی کرد ز دام عشق تو شکلی کسی تو آید ز شهر صبر و دم خیم زور و زن قدم زدیم که کنم در دست نه گوی کرد بطلع کرشم که مانده ز منصف شای عاهد و نشاء در پشت مایه شوی مای طبع و تقاضی بلند پرواز	از آن فنون من و دیوانه چو کرد پرو کرد و با نیت شنبین چو کرد شهرهای که چو من پدید شکر کرد سوک شاه زاده و سر سری کرد پوشه ز فاعده و پیر و سری کرد ز شمع آن حریف که راه شکر کرد سزد که گفت که گنج سخن و سری کرد
اگر نه ساغر خلعت بکام خواست چنین که گشت و زور دست بکارد پستون تیر نه از خانه و کم گشت پروای بر لب گشت زو بشارت داد سعی نمودند نه از زاده و کم غزال و در سببی زمین زلف و پروا خاک جامی نه شوق مجلس	ز دین عز و دن و نوم و ام و چ چو یک و صفت بر آید نام و چ جانی است نه قیام مقام و چ که ز شمع جبارت و شیرین و چ که چو یک و دی ز شمع خرام و چ که طبع سرکش تو با که رانم و چ پس از تو فاعله ای و بام و چ

میانم بری جانان بسید بشیر بشارت ده از ماه مهر پوری شده و پادشاه جانا ز قبل زایان که کفر و کین ز غرض شیه تا بان زلفشانی بنام که ای سال کرم	بخت کسان از دوش بخت سر وقت بهر کسان دخا نامه از سپیدان حیفی مرغ خوشش کسان ز دوشی بخت شاسان مرحج بختی سلطان
عروسی شای که بر بخت و کمان ز دست و دوش لب یقین خاصان	
و عاکی جامی جامی چرخ رسانش نه ایامه و دخی	بخت و بختش چو نیکان که خواهرش بان دوران
سوار من که غنای بارش بکارد چو بر یک سپیده بود شکرش بنام ساخت خورشید را بشکین نیکو سبای و با یک سپیدش سر ز طاعت و زت بجاک پاشش مکرم و چو شمع نه سپیدش چو من بهر راه ز صدفان	نشد که در رخ چو شکر ز کارد ولی برین چو خورشید چاشک کارد بفرق را نشینان لی سبید ز دوش و دود از مهر و کشت کارد ز آستان نه ات بیدر جاده ز اسکه پیش رخ من از مهر و کارد چو نظم دکنش جامی بخت کارد
ز شرف سوختم که کس بکوت خانه چو دوش بخت که ز خاکستر من خرد	

اگر در کعبه سینه و دانه پستی تم ویرانه در دست و دهن دل در دخی بر مجلس که بر باد رفت از اول بر آدم مسی نامم بعش تو که شوقی بولن تو لایتم بر بساط غربیت منا خوش آن غایت چو فیش حبس طبع شاه بخند که معنی	چنان سوز و تیره من که با آتش نذر دانه که مردم جنت و جوی کنج و صفت از نذر عمر بر دانه و پیر بسوزد و شمع که نذر که در چشمن خود دانه بده و شمع نذر که شمع نذر جنت با نذر و شمع نذر نذر در خانه با نذر که سر نذر نذر
ز آتش تب در حسا تو در تابی نهاد صیحا بان ز صحنی که تب تاد بهر تب تاب تبخانه نباشد لب شیرین عیش سازان در حرم جام صیحا غز و بس قالیان که فدای تو شوی که در محل تو در حرم ملک نایاب است چون دمای تو گشت و نغمه جاد جاد	در صدق که در پیراب تو بی نایاب ز کس چشم جهان چن ترا خواب بهاد و نغمه جاد تو نذر نذر و نذر جاد عیش و عیش ترغابی ز نغمه نایاب بر کشته تو نذر تبصا بهاد نذر را دست برین که نمر نایاب نهاد غز و بس تو نذر که نمر نایاب نهاد
دل بی حال تو ز نغمه نایاب بین لاله با نغمه نایاب بی نشان و نغمه نایاب که نغمه تجلی نایاب نغمه نایاب تجلی نغمه نایاب نغمه نایاب	جهان از و صا نغمه نایاب که پیش تو نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب از نغمه نایاب که نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب

نغمه

ز شکر و پستان پستان نغمه نغمه نایاب نغمه نایاب کسی بر تو نغمه نایاب نغمه نایاب	کیم بچکان تو از دل بر آید میرزای و پستان نغمه نایاب و نغمه نایاب نغمه نایاب سر شکم او نغمه نایاب شبی که نغمه نایاب نغمه نایاب که نغمه نایاب نغمه نایاب که نغمه نایاب نغمه نایاب
بزم که در نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب	بزم که در نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب نغمه نایاب
باز کل پسیا پستی پستان نغمه میرزای نغمه نایاب نغمه نایاب	باز کل پسیا پستی پستان نغمه میرزای نغمه نایاب نغمه نایاب

نوش تباغه خال برک بزم عشرت سنا در چمن سرخه زادی داشت در دل به پای که بان کشت گلشن کن که بهر دست از شکوفه بس که شش شاخ درخت است بجزه برزدانه بس سر کل و دان شاخ اگر دروش شاهان در اعدا درازی روح حافظ را حصار افغان غایبی چرخ آن سخن دان لفظ طوط و قسنی	چون به بنا به تغافل و ترنگی بایز کرد لفظ با هیچ ما را و اقیانان را بجزه مر جان از هر چه بجزه پای اندر کرد ایل و را در مویش مرغ جان بس که بیع شکران با نذر آذر کرد نه چه خود پس که بیدار نشاید بایز کرد از خراسان چون کند بر خط شیراز کرد آفرین بر جودت طبع سخن پردار
---	---

آن ترک کج که کوهی شکا کرد نور و بجزه سان بهم باد و پاسبان بیرین تن ز جان که شود کرد و در کشته خوان شکاری در اگر چون پشت چشم او بن سید و پیر ز میان کرد چو لاله برم و اغبان جایی که شد خیمه بزم غش چو چنگ	در یک قبا نزار بار بار کرد بر سر زمین که را و چو باد و پاسبان انکه کرد به چو جابیان غش کرد پیش به و ز شادی آن جان شاد چون بگذاشته سوی فرخنده چشم خواه زمانه خاک مرالان کرد از رشت های اشک بان بیکانه
--	--

کره جوان چشم من زینکه نوزن پا مرعد و صطوت نودا کاش چو تیر کرد کر چو لب از علوان سده و مرالان	جای آن دارد که گره من زخون شود طی کسند امر و ز را تا زود و زود نیت خدا که با نده تو هم بالا
--	---

شوق با که آقا و سس زربانی خوش و آرد خلوت غری که تاوان کرد برق سامانی که چون پیا شوی با کرد خطمی قدست جامی از لب که مرستان	در تاشای ترچون پروانه ناپروا شود کر جهان خرسند یا آفاق زلف شود چشم کس ناکشید بروی که مرغان شود بای ده در شکسب سانس که شکر شود
--	--

رفتی رول از حبه تو با سوز و آه رفتی کجکه نهادی که از نرو و دست مستی دلی جال تو و پراشه جفا از مهر و مهر و روشنی از کجی قدت نهاد بر سر طلی مقدم رقیه خراپه پس سر و لذت جوس نه جامی چه چشم که ماند ز کج از چشم	دین در اشته قد و دست بر آه بر مر نشان پات و صحن کلاه مانده نی روز تاب مهر و شب نور مانده از پیش دین پرده و تپسیا سر و لبست پای بوزن کلاه مانده مر تا جگر که با مهر قنق با مانده صفتش زیندیر دین کار مانده
--	---

بهر آمدن بار دم چشمم کرد شادی نیت که مکه نش در پی نیت کی تو ام که ز نسیا و کتم فاش که نگیم من دل داده نه از پی دوست در چمن سپه و سی رانه قالی نصیب شرح پیش که کتم این دو شکاف شک نیکد و دیت نم دین جامی که بان	لیک آناه نش حال مراد هم کرد ای نوش کس که دین نکه خبانم کرد خ از آسان که در آب و کجی ننگم کرد کریست آتش دل چشم مرانی کرد نیت فرخ پیش خدا و بنواضع کنم که بیهوش من و با که کران خد کرد و او درخت نود و بهر و در حاکم
--	--

<p>مهر چون ابرویشان سایه بان برکت نعلک را قند آن از بون غشت کاند نزدن دوش که بر ایشان وقت و مکان چه حاجت ساقی مار که گزانه بچسب بیاچ فقر کی باشد جز فقر آن در و روی دل شو که بر جام جور صافی آسان کعبه در آینه لطف یا به چای جان پر بیل و فرا جامی ولی بیل نای تو نشوون کعبه از آن بکده وقت نشسته میث دوات ابوالغازی که جدا و بقای ذات او باد که خواجه خواجه</p>	<p>بخت ساز لاله صلا می گویان بفرق چنان که پس از قوس و قزح چون که چرخ ز غم مارون بر چو چایان چشم است و راه زرد بر بوشیا که گشت پایت به سر ریشتر یار شکست به چو سپهر بر سفل در و که قفل نامیدی دور امید واران رسودای کل و جامی نشوون کعبه که لطفش به زلفان بلب بکرا بکده بود بختی خنده و بار باران روم هر سه بر لوح خیالی دور</p>
<p>قانت نود و ده تو ای شمس پند که ریم که نشا از لاله و شمعین بی تو مزدون پا پس تو ام کشته نه زخم آه م تانگی سایه لطف بر لب سیکشم در دلی تو که جود کشید هر سوخته چشم به تهر چرخ کند جامی از لطف تو نم بفرامی</p>	<p>آفتابیت که گشت کی نیر و بست راه پسیل از من و خاشاک کی کرد که پر سپهر زده و لعل که یکسو چرخ سرو بالای تو پر ن سایه ام ز بانی سیکشم کی شمشیری تو که ز خاک بکشد مهر از بزم خردن نایت و پستی عند لپشت خوش نشان چندی غنی</p>

<p>باغبان بخواست نرد شاهی از سر نوبت را دیده و لم مرکز ز هفت اندوم می گویم چون پسند داشت آن عاشق به جز در کمال زمانه است جان می کشد به هر کسری از کائنات دو دو آه من که چنان میرو و تا از سعادت آن دور خج بر جانستان</p>	<p>ای که گمانه بخت است از دور نایب چو پند کی شدت بی غایت کی چنین آرام میبرد بر سر آتش که چه باشد شربت عیسی خیر شود کمان اگر داشت که هر جان می کشد کس که مقصود را خواهد شد از کز یار سب ابواب سعادت بر جانستان</p>
<p>زهی حال تو در شیشه آسمان شود بشع مر جاست به دستانه چنگ چه کار آه می من که نویدی تو میشه کلک حقایق نکار و نکست کش نقاب که آن که زبده آدم روی حسود از لب تو که میاب و میخندم بهشت از دو جهان سود جامی آن</p>	<p>ز سب به یخترین شش کار کجاده ز شوق بزم و صلابت بود تو م عود عند من ز بون من دیدن آن کلک کیشی به خزان جود بناست پیش تو خواجه نهاد و کرد چون مباد کسی در جهان که مود که روی صحت و دلاوت به پستی</p>
<p>سحر که بان که از باد صبا بری سبار باشد جز بزی بیکه ان و صفت ز کل مر کعبه که کله اسی خرم و خند نزدش کیس که می کلکون به کعبه</p>	<p>بکشت چرخ بیل صندی می سبار که جادوش پیچیم به و آتش رخ با نزدش کیس که می کلکون به کعبه</p>

<p>جوی از خط و در جام صافی حرفت بیپ عارفان بکشید بشتی و عارف بدو که دم رخ امید جست از گوی تو را نقش گشت وید از رخ زلف عارف زلفت از باد من با خیال خنک</p>	<p>که دوران این رستم را به حال از دور بین قناب را چون طغی بر صاب عارف دینار ما اسیدی در رخ امید و دار برای جامی که سر چون غار صورت بکار در سلطان دلاور بر صفت بجز کز آن</p>
<p>مغیث الدوله یعقوب که بود از مقصد اصلی چو کردون سکه دولت بنام شهریاران و حامی دولت و داشت بجای بی</p>	<p>که دست مسالت و در امن بر صفت کز آن</p>
<p>در می دم باب جانان من ز بتر کشن پان بسته دم بیان سپهر کاغذاده صبر چو باران یخیم از دیده دل کر پانم اعلی بی حد تمیز بجای پستیم از زو کانی سودش را دق دیگر دایما</p>	<p>زیرت آتش از زبان من چو کش خنجر در چنان من هر چه کان که دی سلطان لبا و خند و باران من خیالش است در امان مدم در کعبه ویران چو صرب چنگ و دران</p>
<p>سوزنفت کرده بر کاهین و لم جز او شیار بی خیر بوزینه بر سرم بود کاش</p>	<p>لب لعلت دم از آن من خطه را دول شیار من نعت و حسن من پندار</p>

<p>بوزن دل رفت را حکمت بکار بیتیم یک سه دوی گشت ببیند من شکستم گشت قبول دوست بس جای بیت</p>	<p>رقم جفت رنسا من ز تغای من دوی و دین در بختی سر من ز رقیب از صفت بر کشت</p>
<p>نظاره حال تر بهیست آورد در دل شکست ناک است چه حیات بنو دخیل عشق خنجر کشی نقاب چون بام کیه دازب تو کام شک مردم ز نامه کاشش نمی بود بان کر چون نهال تازه تر که می بارغ جامی چنان نهال خود داشت که دیم</p>	<p>وز یاد سر که بخت تو فراموشی کز خط من تر سپهر ز دوی بس بسام که ره بهیست گشتی آورد عشا تر بخون جگر نوشی آورد مردی ز عین غیش که خاموشی آورد در شاخ خشک بزم غم غموشی آورد موشش بر دهنم ز تو به موشی آورد</p>
<p>خط تو حاضر را پس پوشی آورد ستم خط حکیم کر نه خط تو ترسم پس که شیشه دشمنی صده پاک ای و خا چون کده قصا تیر بهیست علق بر شش ده عالمی چون ز پر من پشت را کم خیال کوشی بنجامی لپسته شیران</p>	<p>عقل پیچ را بفتح نوشی آورد آین صغور پس خط پوشی آورد کزیاد و پستانت را موشی آورد روی دولت راه جگر کشی آورد نوشش که ره جام بهوشی آورد در جام آرزوی سم غموشی آورد کشت مردن از فراق تو خاموشی آورد</p>

فست از دل جستم شک جگر کن	پس که مردم فلک نه پرده پر کن
سین که از نو شده ام کم که غنچه دریم	که بر وقت من گشته پل درین
اینگد زیز شبایل پریم پس	شهر چه عاجز شود از خصم پیون
ریک نو از زم شود موج زمان دریا	پیل شک من که روی چون
روزی تا که محک شس سیل	سر کیا که بر بار از یکی چون
پهای سپه کیوی زلفت بر سپه	طالب وصل که گنج فریه دن
چون یی میر می از مردم و جانی	که بخت نه فریشت چه اخوان
دل که در رخ زمر کل غم یارش گیرد	مرف نالان سپین از ناله لایق
میکنه یار که تا زدن می سپیم	که چنین تنگ چو این بخت گریز
ابویش پن نکر خط خوش سپین	کی توان دید نه نو که غنچه یار
حله کیسوی و طوق بهشت جان	آه اگر خط سپه که در عذارش
به کی گشت ز فاحصم ارپسنگ	محک تب به که که عیارش کرد
که بخون کز دنا قدیمی سپین	دست سپه و ن گشته از محک و مینا
عایان زان لب میگردن شده جانی	دای روزی که از ان باده جانی
خوشا بادی که راه سوی گیرد	چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
چو باروی تو کل کرد و جانی	بنفش جانب روی تو گیرد
فقد خسته ام در قید جان	چو چینی که بر روی تو گیرد

دل سپه عشق کرد	چو جاده رستقد موی تو گیرد
کوت را نیار و کس کشید	کو قوت ز بازوی تو گیرد
دل ما باز دوا می ست جان	کو تر سپم پیش تو خوی تو گیرد
امید از خان و مان بود	کو خانه بر سپه کی تو گیرد
لبت دل و دامن از روی بگر دزد	کم افتاد است از میان دزد و دزد
ز چشم شست چشت سره جواب	بسیاری بر و کل از جگر دزد
تت را به شکرم و زوید باشت	کو بر سپیم کسان و زو و نظر دزد
اگر دزدی است چشم من	کو دزدی را نه از جگر دزد
غنت بر دل زده سوخت آود	در آه خانه را از بام و در دزد
مرا هم شب بکویت از چمن	بش به از کسان دار و خطر دزد
سپه دج سخن کشای جانی	سبا داد و کین باشد که دزد
ریب کیست که بر سر بنجاک تپد	درین صاعده یارب خدا جزا
ز کام جشی لطف امید	که کام جان من از لعل جانوار
کسی که جان کنی ترپ از خورشید	و کز نه عاشق پیل بدیده جان
ز خط لب چه نویسی با تو جان	کو دید روی تو که نه جان بران
پود و وفات کنم که به سر کل گد	ز آب دیده من نکوت و فاش
تر با ت گشته راه سالک آفر	اگر نه دست ارادت بفر با ت
پشت گشته او جایا بود که بش	بجو و شوی خاک فوینا

آه ببار و راجه مشک بار داد در دهنه اسب نهالی که نشسته گفته کنم حدیث گرافیه فاقه می صوفی بشکر شوقه او بزم عیش سا آه غنبار مویک او صدم چشم نظاره چشمش که کس را نداند آه اخت سایه کرم آن شاه و داد	مرغان باغ را حشر نو چهار داد بالا کشید و بین موقوفه بار داد از ده رسیه و شوقه اقبال داد تسبیح و خرقه را بی عیش و داد عشق را جلای بصر زان غنبار داد چشم بسته دل که جان برده انتظار داد جایسته بخواه از پستم روزگار داد
در دیار مصر که یوسف رفی سیاه شود در صحایه جانبر که ذوقش شعله می شود کیست زمین آن که ز اول پای دیو خفا آتش انداخته درین از غیرت که چون آتش تا نباشد یمن عاشق عالم کاشکی تنگی دارد دل جایی برون از تیش	در خراسانم دل ز سودای او تیش شود جان من پروانه ساز شوق بار داد چون زشته آتش بانی شهر پر غوغا شود سر را پستم که از عشق تنی رسوا شود در دلم غنمه های عشق عاشقان شود تا که در دهر سپهر زلفی کردگی شود
بیر و زکات بر دو چشم خوانا که آینه نه دل نه بکشت که چه بی آن گشته بر بی از میخانه زو بر ساکنان میسر که حبش شک نه از زاده به آلودگان	در دل عشاق محنت دیده چاک آینه آن رخ و زلف غبار آلوده خاک آینه جو بهیا در صحن آن گشته نه و خاک آینه ز که این کوهر بیدارستانی پاک آینه

شده و پشت غوغا در خاک و دهن بر میان بوی زدا ز لعل لب سیکون دست زد جانی شکیب صوب جان	مرغی پسکین را زخنی در چاک آینه حیث یخ اری درین در چاک آینه چو کوریش بر میدان چاک آینه
دم ز بجز خشت رو بکینه غم کرد زنده با دروازه چشم چرخ مراد ملک یحسن تر در آفتاب و خاک سری به بین لطافت حاجی که با تیشی	با سر کعبه غم را جان نام کرد نهال عشق تو در پیشین رخ حکم کرد که از مشا به آفتاب خود آمد هر کرد که سر خشت دور ز کعبه آمد غم کرد
جفا و امت مرسم نصیب بدی گرفت جسم تر روی زمین برین جز آبیاری سروت نداشت جایی بزم	که با جفا هست تیغ تو یار و مرسم کرد چو در صفت لعل تو شش بکین خانم کرد که از نیال زخمت جوی دیده پر دم کرد
ز کس سا پرپ از خاک بزم کنم تا نه و بر کج در حصار تو که که جان را دیده از سوزن شرکان زخمت زار کنم ساده هم رشته ز زلف زار و زار کنم	بر رعدان قح از کاسه سر خوار کنم بوی ترمنش با جعبه خوار کنم کرد وز جمال و کرا ن قطر نظر خوار کنم کرد سر دهد دست بگرد و تو که خوار کنم کرد
تا به تیر تونه ارم که در پ باد را چند بر فرق دستان به فامالی دست جای من منم عشق که از یه کب	میز این پیش رخ سینه پر دم کرد خاک از دست جفای تو بر دلم کرد دست ازین کار به ادم چه تر دم کرد

دشمن منزه و شیرین سرم یاد آید	که چشمم بر دم از لذت فریاد آید
با یک ز بخت نماند لب بجز آن	آسمان از نماند بجز آن پرست یاد
که نه شاد و کل اندام من از آن گشت	چون مباحدم بوی گل و شاد آید
که می نماند چنان است ساقی نظر	آفت جان من آن شوخ بری آید
چون زده گشت بوی تو پیر نیل	بر دم من که از نماند و گشت یاد
هو شیدمان جهان بنده عرض آید	ای ترش زبان مست که زین بنگ آید
نکست عشق چنان که که گوید و در	بجز عایک که درین مرد و فتن آید
شدم ز مرغ چین بن نو گوشت آید	که وقت و شربت ندان باد و در آید
نماند بر لب تمام روانی لب	ز شکر غن دل روان بخت آید
خزای بی علی از شمع خود روشنی	که این نماند ز سر میور آید
بباش پیده شکر و روش صوفی	که در خورشیدش بجز خود و سر آید
بهر چه و با کن و از خدمت عشق	که این بیای پس نه بوجه خود و سر آید
فرز شکر که کلی عذیب و در جا	پیران و غم نه سوختن چرخ آید
خفت ز لعل اشکون بر آید	نه ام پسته نه آتش خون بر آید
خطر ز غوطه در عید سکندر	و آب نه کی و اکنون بر آید
جز زیدی کشیدی از میان تن	میان مشق و از خون بر آید
تواند و با یک سپید آید	رخوت و در چشمن از و افروند آید
چرا که دانه ایی داشت بر لب	کلی که ز تبت بجز آن بر آید

الدم

الدم آب چشم من رفت	چون نام و جسد و چون بر آید
چون صفت قد و کشتار بجای	بجز آن جسد و موزون بر آید
بیزم کل زلفت جام با چو کام بر آید	ز خاک و از چو گلشن شیکل جام آید
مرا ز خیال چشمت چه بچشم آید	چو دید و دیده روی و نام بر آید
بجزم گشت که شستی بکوه و از خوا	ز ذوق قهقهه از کبک خوش آید
بجام مرا که ترا وقت شام دید و از خوا	که از زلفت بجز بفرود نام آید
درون خانه نشستی دل خواص کی	میان شهر که شستی غیر عام آید
به بکشتن من و عهد و از و در	که در دم از دل ازین و عهد بای نام آید
بچه بود جبار که ز شهرت حاجی	لب تو دید و بجز کشتن نام آید
باید که ساقی لب در آید	ست قبل من خواب در آید
خاصیت می که که از نظر من	ما و برون رفت و آفتاب در آید
چو که بچرخ چو دید با سر من	بعلیل بطل اضطراب در آید
دل ز جانشین و در میل چرخ در آید	تا که زوی آب به سر آید
تن که زو پاک بینه چشم	باز درین جوی نه آب در آید
دید و بجایست بچه پیر خمر	پیدا و در جمل جراب در آید
زنده ز غم و دل فراب آید	بر مرده تنان ز غم و دل فراب آید
چند چه مالم خاک در نظران آید	ناست و نیم کوی کرب آید

بام بریده زبان من که ز ناله صیقل گمان رخت تا به حد پیش بزه زول و دی و نیال نشنا بر و صد بر کاب علقه ششم آب نغز روی کشت جان من	ز کس چاره روزگار گشت که باز از در کاب و در سایه زبون شد و آشوب در تک و پا چو در رکاب تشنه بی آب و سراب در
کسی که زورم آن ترک نشد اگر نه طعنه سپردن کند نه نکاو بکان جنت و نه سادو بگیر شبتی این دل ربه و شاه شکر ز خلعت بهایش از شکسته ز نام و تنگ بایه بی جان	کن دو نیم از زلف او بپای چرا پس در پند و نود و شکسته بسیار زخم آن زخم آن نه نیکو چرا و یک که بر سر چرخ در ز نیش که چو سینه پا زدن شکسته که در شمار پیران نام و نیکو
سر آفتاب که از مطلع جلال آید ناله به گوشم سینه یک در جلال امید و کرد و بان تو چستان اگر چه به ترال صفت روی تو بفکره و رخت بر ششم طبع از خم ز کمال قوت بر کشت ناله ام آری بود بطور کمال از غمت ناله ام آری	چو ماه روی تو پسته با صفای اگر نه من مقصود از این خیال آید بنفشه که ز سر چشمت زلال آید ز صدف خال صدف زاده و جلال مزار سرو و گل از گلشن خیال آید زای زیر زربط کجوش خیال آید مزه که نام دی از زمره گل آید

پری رویی که رخ سپسم و لبانی ناله ز چشم گمان کفش رویی چو دم زبیدی او زخم با شش خم ر عایت حق بخت کسی توانه کرد پسیم عارض او و در عارضی بنای دولت عشق آن که اسم غزل بر صفت بان عادت جانی	سک زدم شرد و آوی گری تو نخند و گفت که این مشهور و پاری که از شرم و چو بنده پروسی و اند که یب ناکی یاران سز و روی اند که کرده رخ چو زار زار زنی و اند که و حق که نه عشقت سر سری و اند اگر چه قاف من مع کشته فی اند
الم باه تمام از زخمت بهار کرد مقام ز کس پستانه تو ام که نیکو پسید از تو به شکست کن شدت نیال غنیمت تو از شراب کوری غراب بر و کفن کاف عشق ساقی تو نزار مشغول زوید بر بخت پسید شکر عشق تو ام جگر جوید جز به سلف بعم و عمل بهشت تو ز نیش من جانی مریم میکه و صفت	پهل گفت و بای روی تو شکر کرد بنای جوشش شاه از سر خوار کرد چه عیشا که دل زود حق این شدت ز جان و زخمت نیکین صبر کرد ز لای میکه و بنده آن عهد کرد کسی که گشت نه مهر ترانه یار کرد ز علم و فضل او ب سر چه یافت کرد ز می خشارت طبعی که این تجارب بقه و پسید وین و دین اجازت
ای ز شکرش نان که نه طره و یاری یکدم از رخ و حسنم در گنجی	

آتشین که رسد زور قاتیل لب	بجوی دلجام و لب یاری کینه
تا درین پروین صید که آتش لب	جاسر گریز نه لعل بن عاری کینه
پیت باوین غنچه و خنایین کرد	هر صفت مرد چه را خیل عواری کینه
پتواری نه چو آتش زلفت سوزن	تا قفس نه چو امکان که تواری کینه
تیز چنان زخمت از کل بصر و	در دست کل بصیرت ز غلبه کینه
جای و روی خاک در تو چون	هر یک از کینه و ان راه دیاری کینه

چو ترک کمرش بر دوشم بی آن کینه	چو کوی نه چشم چو کان سر دانه کینه
بکسین غنچه و شکر بندم که حسد	اگر فاشی بوسه دامن و با کینه
کنده چون کج نهاد لب می آلوده	یک مشت زشتا بان جهان کج کینه
نمانم که خورم حد تیر جان پر کینه	نمانم که جان کزین خم در کینه
ز تو پرست خنک که شکوه و غم	ز روزی کش بنار شکوه و کینه
من چو آب بر شتابان کیم کینه	بقتضای که یکه شایه م خواب کینه
خط به شش سالای لب شیرین کینه	که طوطی رنگ پر پای کس در کینه
هر محل چو مجنون غنچه لبی کس کینه	چه دور از روی که بهال بر محل کینه
یکجا و در دغم رانج که دوسر کینه	چه با اندوه و جان جایی در کینه

باو چون پیش و ساقی چوری پیش	و عوی تو به و دین و وقت چه ناخوش
صفت جام جهان بین که چکان کینه	سزای از جام بلور و غمی پیش
تدی که نزد می بگذریش که دم	خاطر از دوسو سپه ز پیش

بکینه

آتشین می بکشم نه که بزین آتش نیست	ز نه یوز که رسد تو لب آتش
از دل لب ناشش خط و خاک	رو می آید ز نایه که شمش
بر فدا باش درین فرا که عیش	نیما تجسیداش در نه غم
از سپه باد و کشت و لاشه و جانی	ز نه باید که بهین شیوه بسویش

غز خوشتر اگر از مسافر باشد	بنار و بک در سپه و بحر باشد
بمنه کی که نشسته بچی که رود	جان آدم با بقره نظر باشد
هر جبهه که گیتی روی آتش بود	هر حرف که نغمه چشم صبح باشد
چه سود رسم سفری با دیم کمان	ز نماند صل بد کام و دود باشد
ایرخت مشتم بر او حسن چه کار	نشانده میش و کز عاشقی و کربا
هر چه تیر زنده که سپهر شود مانع	شکایتی که در آب باشد از سپهر
هر روی بتان و بپن کین جانی	هر اخذ از رسم عالم صبح

ز بس که از وقت زین جان آتش کینه	ز دود و شکر نغمه ز خاک کینه
پروانی ز سوزنا که گشت بی پر سن و دین	ز شوق و کمر چان تا به سن چان کینه
بهر خاتم ز جبهه خاک کردن چنان	ببینید عینم بل فتن ز خاک کینه
چو ز سرم و می جان چشم که میا بر	که پس کشی بی است بر تو ز یک کینه
ز خاکش که بکین زخمی که بافته	بجای کوی نا آتش شد در خاک کینه
پس ز کشتن ز خاکم که سوار بکند	ز زیر خاک است و غم فرا کینه
چو جانی و زخم نام بتان و نه نمانست	سقم در روی بت و نماند بی باک کینه

چون جهان را در آن هر چه خردم زرد تا به هر سوی که آید شد آن خاکست	سکب جمیع شود دیده دلان و خرد بارک جان من از اگر می حکم زد
تا به دست تشنه ییخ ز غیر خست وصل تو ملک پیمان بود و ایام	هر دوش چشم من آید ز در خردم ب تو عظم خوش که کس که برین قائم
کعبه ییخانه بود پیش ز مردم خرم کعبه و در سب جاجش تو بود عیسی	کفن خویش خوش آن زنده بودم با و بود تو بنار پستی از ایام
عیش با بوس ز تایت عالم جا پشت پا بر طرب عیش نه عالم	

مر شیشه می بل تو چو در محکم افتد خام سپید در راه تو منزل	پنم بستان شیشه ز خاق و دم باشه که ترا به بر منم افت
چون تن بستم گشتی آن دم دیت من ای وقت جهان تو که یکدم بگشت	این پس که نکای می رخ قائم که در شکن زلفت تو صد شکم
عادی سوز ز آتش من ز کعبه بنا که دو علی خست جاوید منم	ز پسته زنده شعله و در محکم که سایه سپید تو بآب و دلم افتد
من جیم آن بحر معانی که که موج صد که هر سپید را به بر ساحل	

باغ لاله و گل و ذوق بهار است نظر جمال شقایق کن ای سحاکم	ولی بر آن پیش از تو شرمسار است که از ترار شوق تو داغدار است
شب ز چرخ سپید جاده چرخ می اگر ز نام شوق تو سوگوار است	

قادر بر سر آتش کرات نیست چنان بر آید تو گریست در دهان	که بر رخ تو از لعل تو بخت زان بار یکم جم جرم سوار است
بوز پسنگ سیاست زان که لایزال جیش تا دم تپیم وصل زو عیار	که پستی چنین تاج شاد زار است جانیان به با او سپید ز کلاه

صدم درد کسان نقب بجا شد زاد آن پس که بکن عازم آن شد	بوسه بر پا و لب بر لب چانه زد رستم نقل چو بر سحر صد وانه زد
صوفی از او من از و در بحر بر بند بر و مرغان ادلی انجم زان شد	بس که در سو معانی و شانه یکم آن شعله یال و پر پروانه زد
کر بشایان ز سپید نقد محبت چرخ آشنایان کت راحت که نهاده دل	علم و دست این کج بود و زان زد دست و بود که بر پسته بکانه زد
شرح احوال پریشانی مار شیشه سایه داد بار باب خرد و پیوسته	چون مرز لعل پریشان زان شد پسنگ پیدا و بنام من دوا شد
جایگاه کشتن زنده زانسانه و مهر که هر خدا سب این عشق و دانه شد	

اکس تبر او در سپینه صد چاکم زد شوم از خون جگر که صد رتم مردم	خسته آفم که چون رنج بر خاکم زد جز خیال خطا و بر لوح ادا که زد
که چه با بزم خزان دیده شوم در شکم جز نو پس خود جاب راه کو از بزم	اربطش کرنی بر خاک و غاشم زد لکه کاش در بر جان سوسنم زد
زان بهار لطف خاتم بود لب خندان که چه صد چاک از جناب و اسنم زد	

مگر جل پند که چون می برم از کوزه کشم از جامی چو پشم که در کوزه	بر سبزه خنجر بد فرو می باکم زنده گفت دست آرزو ما کی بنزد آیم زنده
---	--

اول این لبست و زرد و جهان بجز افتاد مرج ز تو شوریدست ما را که ز فغان	پس پستی این کی که عیب کار افتاد در طینت پاک تو ملک پشتر افتاد
ز قفس سپید از سوسن برقی قلیت تا ما و ک تو بر سپهر اما و نه برین	چون عکس در آینه ز تو بر یکدیگر افتاد صدها چمن چمن از جبهه م چون سپهر افتاد
پروانه ز سوزی که در است بر گاه بگریه و رطوبت مسکین و بایه تنگ	کیمن شعله مرا در جگر او را بر افتاد از خون دم اعلی و ذلالت گم گم افتاد
جامی منزل صدی و اما که در پیش این نقشم نه در پای سحریت و کین	گفتند چو شنید باین نظم در افتاد با گفت ایمان و کرم سر بر افتاد

بر شکران چمن بار سپهر پوشیده ندای میش ز دانه شاخ سرور و کین	ز تیغ ز سپهر زنده باد و نوشیده عاشقان سرور غم و خرو و کین
فتیه در سب باطل البان خلوت و کین بکاست طاقت می جوینان و دور	کشیده صفت بد پر مغز و کین که ناچشیده و بیوی ز عقل و کین
خوشامکان که چنان مست و کین صدی عشق تعلیه که نیست و کین	که فارغ از چشم ز داو و کین خوشامان که در کین گفت و کین
سپید کف جامی به بلبلان چمن زبان نطق پسته و جمله کوشیده	زبان نطق پسته و جمله کوشیده زبان نطق پسته و جمله کوشیده

چو زنده خط سبز بیان در دوزخ گرفت دوی تو ملک چال و ز خط کین	خبر و تیر چشم بر سغال پاره و کین خزاج برده و خوراج بر سبزه کین
اقتضای نشد و رفت از جبهه شست بعقد اما که بانه میشت قصه شیرین	خدا تو خط سبز بر کمار و کین پیش که بکین در آب تنگ خازنه کین
بین صدها مقام که هر یک و نام نزار پاره و کم شمع شوق تو و نام	گدای عورتی دست صبح کارنه بلوغ چیده که از خون نمر بکارنه
رموز عشق شود دانش که نه کلامی سمن چو دست تیر و دستار و کین	

خبر و بیان جهان پرسم و نامش حبه زده عشق بیان راه و کین	قدر یاری و وفاداری ما شسته ای تقصید که رای خدای شسته
پای تا سر مرده در آینه کین قاصد محرم اسرار و کین	چاده در دونه است و کین جز پشم بخور باد و کین
پد در خنده چینی و فروزین شک بوی و سپید چشم به انسان	کز دست خبر بکیم یا شسته ز آسوی من و کین

بر دل عاشق چو چشم از شکر نامی چون بسیی برانیم فرام که دار و کین	ز ان کل راحت و کین ایک تر پشم که زنده و کین
بر پشم بود صدها که چون در جهان معت صدها لان باشد و کین	از جمال چون تو دلاری به کین ز دست خونی به چون ز جفا کین
پرن گرفت اکنون بر او قدم تو خاک زبان چشم دارم که کین و کین	

کری تو چار جای شهر امامه که چون
جایستان با سکنه کند عرض نماید

دوستان از ناز و رام جوانی
مجلس است و زمانه و هیبت پیک
شرح اسرار می که شاهان محمدیان
همه در آن کعبه را بایه سخن در راه
بر بود کعبه چو محمد و میدانان سخن
چپته باذن در میان چید
یکشاید فیض از شوق غار

نظم امر و زحرین قیاسا می چسبند
 به ساقی گری و سر بر لبه و توانی
 وادی قدس بود گوی همان باو هم
 بر آید و دم از خفت آیام شدت
 و عین بوسه نباشد ز تو چه چسبی
 بایه نامی شمع نگردد نام شعله
 چایچه اندر جهان بنده بنده زدی

پرستش این جام می کام دل از خلق برآ

تاریخ

چون بایست که ی که بر پشت
نهست خاک پای خوشتر از دوزخ
پس بجز وارد حق نباشه غیر محروم
نه از پیش زمین چاره زود دل تنای
عزم کن که به خاک عاشقان حسرت
نخواهد در شش مشرت بای شستی

زینش خار غم و دیو اسیخ و غم
 که صد جان در بهای آن و چه که با شهادت
 کزین بزرگ و نامتو دل خود بر حق شهادت
 که جان بیاورد و لطف دین چنانکه بایست
 خدا چو توبه بی بی به سپهر این قوم
 ز ناله آه سپید و عاشقانه باو نهاده

کردی بی تو مرا این جگر تانیه شود
 آزاره خط و رخت از دم و دین
 تا شنیدم که بپوشش ستره نسبی
 سویم از خاک که خویش تباری است
 پس که از جور قریب جان و دت در بزم
 دیدم رانده ز غبار خط و پیرت شده بر
 جامی بنیان که گشته شمع نظر باری

چون پانی تمام شد و کوزه خالی
 چون کحل و سبزه که با آن باغ را
 دردم و اعیب کب سبز نازده شود
 که از آن پس در مرا و در جگر کوزه شود
 مردم که ز کوی تو دم خرم غم نازده شود
 چون لبهای که از سبزه و نازده شود
 زود از وفا عدل علم نازده شود

چون رسوم شایان و دوزخک شایان
و این فرم نایب شایان و دوزخک
چون کشید این خوان جود و کرم
دور و شایان و دوزخک شایان
و دوزخک شایان و دوزخک شایان

از دو سلطان احمدین و در آن روز
تختگاه را به نام آن دو قوت نهاد
حتی سایل نذر آن دو حرم را
سایه آن بر روی آری سایه شمشیر
پیش پا در جبهه باد نمود و عمارت

نیت شد فریاد معلوم ز شوق اهل دل	از شوق اهل دل و مستی بود فریاد
شسته جان کز آتش زهر بکشد حق	در کوه آب ز لاش میجو بود کلاه
لب کشتا جامی بیکره عایش کین	صاحبان و درو را دیا چه او را کین
شاد و شاد در دو عالم دل بخیل هر	چون ز لطف شامش اهل عالمی کین
دیو پر بپستان ترا با بکجا آب شده	آب نه گلشن دیو تر چو آب شده
حسرت باغی بر شسته برق آه من	شوخ و دست شسته ز مرغ چو آب شده
نه سپیدم از نه که دل با یل مکرده	در صحت و دقایق من بیکره آب شده
مست بپوشش باده صفای عالم	شرابی کساریش با ناله آب شده
ره بجزم بزم تو بود زبون زبون	سوی تو ام ز نام کشن زهر آب شده
دیده عقل پسین شد ز فوج	هر چه خطا شده ده بر آن مکی آب شده
بانه سپیده زرت باغی شکل کت	رشته تنم و گلکش ملک در خوش آب شده
بپس از خرم صحرای کوی پشته	و تا شام ملک باغ پرور پشته
پرستش حال بران بکشی کای ز دور	تاریقات می پسته دخی می پشته
انگهی پای شاقان بود کوار	آتش اندر دست پا اول پشته
هر که تر بکجا و شتابی پرین کتی	عاشقان زین آرزو مردم کتی
کعبه شمشه غنیمتای اهل عشق ترا	عاشقان جز دولت شمشه شمشه
و نام دل من در ششم بکشن بیا نام کتی	مشق زبان دیگر نه و پیش نام کتی
جان فدای قاصدان باده که کمرش تو	نام جامی می بر نه و نام کتی

قربیات شک خنجر سرشته	که در لب ترایه دست سرشته
من که دلخیزش کز خشت و برون	از خاک کین و چو خشت سرشته
هر که آب و رنگ تو شسته غنچه	در رخ پسین زین هر کجا سرشته
هرم و وفا بوده و دست نمی کنه	این رشته را بیکره که آب سرشته
تو ایمان جهان تو آیا چه کرده	که با بیست و است از کت سرشته
آن تازه بین کز زشت شکو جان	در کم شسته و دیو تر شکو سرشته
جانی غم بر بند کین پی رفان	غایت تر و دست کز نور سرشته
اشکم بیکره که رفته یاد نه	تا که رسم در دل ناسا و نه
از کلک سوره صحت حور شیرین	کین شش بجز زنده فریا و نه
تیرسم که جان بکشد کم کاش	از سوی میان جگر پربا و نه
کزون مرار بر چو جلا و شش	کز روی خودم دیده چو جلا و نه
که فاخت پنه چمن کاکل آن	دل در شش خورده شش و نه
مکشی شش حاجی چو بود خرد بکشت	که مظهر از دجله جت را و نه
ایستاد خط آه لب او کی شود	جایی چو خیال خط ایستاد و نه
بر بهم تا غنایی می رود و می آید	همه نام یا کسی می رود و می آید
بان که ازین کسند آه شسته کتی	که باغ از غنایی می رود و می آید
دوی صدق و محبت نه صدق نیست	در دل نه غنایی می رود و می آید

<p> هم از محبت آید نه با ناله زار تن زاندم نه تو در موج شکر شاد یاد روزی که در آید می و گشتی این بی ترانه جان بود بهر جز این جای </p>	<p> چون خلق بر سیم برود و گنج بر سر آب سستی برود و گنج که درین گوی بی سیم و گنج کش پاوت نشی برود و گنج </p>
<p> پر یار زلف بجز نهد و گنج پرتاب سپهرم مار وای صبار خنجر و شمشیر و زلف و گنج در بر سرین و خنجر و گنج </p>	<p> نقاب شد زلف و زلف و گنج که در سیم که زلف و گنج که در خنجر و زلف و گنج در آن هست که زلف و گنج </p>
<p> ز چشم خویش زینم خالص بار اگر که ز کعبه کعبه طاف کعبه قدم و کعبه خای کعبه و گنج </p>	<p> ز کعبه تا زلف و زلف و گنج بزخم کعبه و کعبه و گنج بعینه یاد برود و زلف و گنج </p>
<p> چشم آید زلف کعبه که زلف و گنج در زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج چو می بخورم خون و زلف و گنج </p>	<p> چشم دارم که زلف و گنج که زلف و زلف کعبه که زلف و گنج کعبه و زلف کعبه که زلف و گنج سایه سپهر و زلف و گنج </p>

<p> اول خون و کعبه زلف و گنج سر جام که ساقی داد از زلف و گنج بگرفت تب جرم و زلف و گنج دی مست بزلف و زلف و گنج </p>	<p> زلف و زلف کعبه که زلف و گنج امده و زلف کعبه که زلف و گنج کعبه و زلف کعبه که زلف و گنج جانی تو از زلف کعبه که زلف و گنج </p>
<p> زلف و زلف کعبه که زلف و گنج چو زلف کعبه که زلف و گنج بس زلف کعبه که زلف و گنج بازای که زلف کعبه که زلف و گنج </p>	<p> زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج </p>
<p> عاشق زلف و زلف کعبه که زلف و گنج نامه شوق او زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج ساید زلف کعبه که زلف و گنج </p>	<p> زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج زلف و زلف کعبه که زلف و گنج </p>

دانه رفته است که نظر از او چو گشت بزن خون که در پسته زنگ مره بهمان بنا باد که آن در بهشت است و در بهشت نزد گشت و در چهره که در زنگش ایم یست و این نزد که گشت سیاه آرد و خبر از دست با هر سن کل بر جایی پهل زبان بزرگ گشت	در خاک درست بی بهر از او چو گشت از لعل تو خدین به که از او چو گشت از وصل بی پیسم و ز او از او چو گشت نیز و چه تو پیسم از او چو گشت از پیسم تو ندین که از او چو گشت از گشت که چو از او چو گشت گشت و ندانم و که از او چو گشت
هر شب می تو به غم بگذرد سکس بر روی زمین می ایستد نقد دل که کرده ای کاشتن و دودن بر شمع تو برین ام رو نشادی رفته و در غم رفته ز خست شده زخم زبانت باد سوراخ تو کیم چاک	تب چنین بر عاشقان کم بگذرد تر پیسم از روی تو کم بگذرد روی سویت را بچشم کم بگذرد بر دم گریه هر دم کم بگذرد بر بنایه دیر کین کم بگذرد از تو پسند و دم کم بگذرد عمر جایی که با هم بگذرد
کی بودی که شب بخشن روز نشود بی تو پیسم نه خوفا هم که بر آن نفسی کی شود و آخر چاک علم ازین گشت که عطیش شود این شب به نذر و نذر	صبح اقبال من تازدی و لغز و نشود نایه پیسم بهم آه بگر سوز شود نکر بهر بگذشت ناک و دلد و نشود مر که بر دولت وصل تو نذر و نشود

چون رسم باند ز غم می جهان گرفت چون الف را پیستی که تو پیسم چو شب حسین از غمت که بنویس جامی	میه نشاد می این جان منم اندر کرنی نه دست تو دل صفت گز شود پیش او بر خرد طفل را آموز شود
از دست که جفا گشت و شود صبح و در است به چو از تو در غمت نه ام بنی یاری چون تو شکر کان بهم ندی بر دل زاد روی دست تو پیسم چو شب هر شب از دست تو پیسم چو شب جامی بر در طلب نشین	که از او که گشت و شود مر زلف او که گشت و شود از جبابه تنه یا گشت و شود تیه پای جاکش و شود کرنگان تنه گشت و شود رستهای را گشت و شود که خزان در ترا گشت و شود
دنت که بر در زخمان خلی نه یک شب کمال مسخ آن لایق و میل چو و کم که رویه بت پیش وی شده است بزرگ زلف خست با جابجاست غلام پر غم که بدوشه بیان زود و باد و هر که کن پر کنی سایه یا زنده روان بهر مردان سایه	بچشم روشن عاشق ز سر می کشید خط تو حرف خطا بر رخ و کشید که در بهشت برین جام پیس کشید که سایه بان بهر از هر جیس کشید براه بکشد چشم می پیس کشید که میره قد کجا یک از جیس کشید که بهر مار تم کفر بر جیس کشید

دست رفتن آنه بسفر ویر کشید	دست قاصد و تاخیر خبر کشید
بنیادی که بر سوره و از کوه کشید	آرزو مستی اصحاب نظر کشید
ابو دوست و گرم یک پی خطره	نخل و زیش بدین تشنه بگردید
این ماله مرغان چمن زانیت	کز نقاب از رخ گل باد سحر کشید
کشتی کشته ام از بزم بغا سحر تو	و که دستا بزم تیغ بسوز کشید
شب که آمد بر من خیل خاشاک خیم	بگر بایش شرم ام زرد کمر کشید
نیت بزم عشق بنان چه منزهایی را	منهی چرخ باد باب سحر کشید
چون قبح کز شراب پر کرد	چشم از خون ناب پر کرد
و نه ساغر آفتاب مست	ماه ز آفتاب پر کرد
بس که سوز و دلم جهان چرب	کر زده و بکباب پر کرد
تشنه عشق را چه سوز نه	سبزه و بکر آفتاب پر کرد
نمک که کزیم قطره آب	کو جهان از سراسر پر کرد
عالم از آفتاب دوزخ بوقع	پیکر رشته تاب پر کرد
حال خود که در مست نه بجای	نیت و روی کجتاب پر کرد
کس نیست پا بر کل خطره	کر که پیمان چو غنیمت پر کرد
با دل عاشقان کند دل تو	اینه با شمشیر شک غاره کرد
مرکز بر که میان تره	درای و کز با کف رز کرد
نه شب دوزخ باز رفت	لعل دوزی اسب قاره کرد

بان به چارسی که دم کربت	دید چارسی که و چاره نکرد
سنگ به اوت از عهد و پند	ریک سحر کسی شارب نکرد
جایی از کوه با نه است	دم خود نه سحر نکرد
من بزم لب شکانه شرم و تری ساز	شریت سرک من از خون بگر ساز
خمشکین که بنا کوش تو بر می آرد	نشد تاز به پی این نقش ساز
سر که بود شرف وصل تو ازین	به دام خلک از شبهه به ساز
ساخت ز روی مرا عشق و ز تو نایل	صورت نام ترا سحر ز ساز
منفی شد کز به در پیر آرد	ساکن میکند شد به شرمی ساز
شیخ زرقان که از یوب بگریخت	سرفش و برده نه ام چو بفر ساز
اگر نه خسته خیزد که کن جلی سینه	جایی از شکلی کلک شکر ساز
دل از شک جبهایی لرزد	کز روی آن زلفت او تابی لرزد
بس که بی لرزد و آفتاب	بند به سینه بجای لرزد
بیزلم پاکه زلم دست تو	پا جدا دست جدا لرزد
و چه آرام زین کوه و تنم	زیر حد کن جایی لرزد
بر پسته که چتر تر شاه	بر شش زاده که امی لرزد
چون او که دست از ترس	است من وقت غای لرزد
جایی از غم شکان و زدم	بسته کله پای لرزد

رخ نودی منامین باش	نقطه نودی جابین باش
کارم از غره تو درسم	کار با دمس با بین باش
گشت گفت راجی	از به اوج جابین باش
سکر وصل تو مرا گفتم	گفت ما خلیا عین باش
شد بهر دست سر بوم زرد	از یکیا عین باش
ترشخی خیل یکوان شست	حشت و کسب با بین باش
بنا برودان که بایست	تبدل کار و عین باش

دل تو عنبر خفاپند	باکسارین و فاخته پند
کر تو با نشتی بی جیب	شستش بیکه انپند
عنبر ما که تو پسندی منند	دل و عنبر ترا پند
نیت جبهه تیره دل کار	عشت از ابل خفاپند
هر که بر صفت روینعت	نقش خرابان خطاپند
جنت وصل تو پسند و جیم	جزا منداق تو پند
یار که بر پند و جایی	دل توی دار خفاپند

سست پشت شراب پند	دست تهنه ناب را پند
دین در شش تبت مردم	چند اشاب را پند
سر کاغذ قرص زهر شست	شکل ناز تاب را پند
برتری و به عمل نند است	نوع در خفاپند

این بخت هر که به دست	با خیال تو خواب را پند
هر که شد در دگر ای تو	شاه عایله خباب را پند
شد بهر نظم علم جایی	شغل در پس کتاب را پند

زبان بت آوری هر که	زبان به غاوری خنجر کرد
دل ما شریک است آند را	به زشتی خبر کرد
بیر و دلاشک ما بر سر راه	تا از ان شکری خبر کرد
چرخ زده شدیم و روان	زبان منور پر خنجر کرد
گفتش او توج ما است شایان	زین بخت اصری خبر کرد
تفت جرم شد به باد شطرت	تا از انکشتی خبر کرد
یارش جو پشه جایی را	زین ناز شکری خبر کرد

زادام حشر می دگر کم نماند	خزفت و نیستی موسی دگر نماند
پس چه بگفت شایه بیای خود کنم	پروین رجب و دست سی دگر نماند
بزدلای بیای طبع که آسود دگر کم	در خواب زحمت کسی دگر نماند
بر باد رفت سپی خود بر پست	در راه رفت غار وحشی دگر نماند
که نماند کردم از تو پست	در پست فقر طشتی دگر نماند
آن طایر کم که مانع توست با من	جز پاره چوب تن قضی دگر نماند
من بایتم با کسی خویش نباشم	پروای نایک کسی دگر نماند

پراشتن تپ تو جانم زانو	نیت سینه پیکر زانو
کزیم در خفا چون پنجران سپهر	سپهر آن کافران یا زانو
خفت بهفت لب را در شکم	که چون انقباض جیوار زانو
زین شب بهشت دل را زانو	که تپ زین خفا زانو
بش عاقل مگره بی تو زانو	و که خود ماه تابان زانو
چه باشد که زده دزدی	ز عسمرم و ز جوار زانو
جواب شد خوان صفت را	و لم خدا جدا زانو
چو خفته شعر جلیع سخن	نه شامش و نه زانو

ای پر رخت فلک زانو	شش من ز نوک خار و
لفظی که تو در سر شست	ای آن چه بود و یک زانو
خایه برشت برین کوبی	چشمت که مرد نکند زانو
از داده بود و نوزاد هر	قلب از روی محک زانو
هر کس من تو دیدم	در قنوت قطعه شک زانو
شب بی تو مرا بریزید	کلی بر طش شک زانو
بای که که زار خوب و اند	چو تو سر سبز یک زانو

ساعتان در می اهل دریا که گشتند	زخم کایت حال زار که گشتند
و که زان کشتا بی عیب جزئی	نکوه نطق روح جیش جارتند
کسی نزان زال فلک نیداد	کسی با قیش زمر در پارتند

حال دفتر

چون دفتر زار که گشتند	کمرش نه حاصل کزین ارتقا گشت
چهار پیش چو در وی منت خوش گشت	ز روی زار کلی زخم زده و گشت
بر او نیست دانات را کلمه چشید	بر او نیست و لیا چو کارش گشت
تخم که زار که گشتند	که تار پیش زار آسب زخم گشت
بهشت را که زار که گشتند	ناجی که آن ج را آقا گشت
پیشش که گشت باقی دنده گشت	سجل مرده حق اعلا می رسد گشت

با تو یک میسر زانو	و ز تو یکیت نیستو ام بود
با تو دهم چو قنوت جان بود	تن تن نیستو ام بود
بر سپه کی تو زیم ریت	آشک را نیستو ام بود
بی تو باین نشایم زانو	سپه جارا نیستو ام بود
بر او نیست شکر آید	بیز جارا نیستو ام بود
بهرم حشره یک کباب	چون شکیبانی ترا نم بود
بستم از نادب ترا زانو	اند و است افتو ام بود
من قطع ز عجم حکیم	بی تر قطع نیستو ام بود
بزم با زار نیست آسوده	جای آسانیتو ام بود

زان شست و شو که در چمن از زانو	راغ حبشی دی زول لاله زانو
ساقی پار باو که انیکه و زو عیش	در ضل کلی که در است یکا لاله زانو
یکون بت ز خاطر من زانو	بجی که از شاد غنا که مسیه و

مر سو گنجی که در دهر راه بر گشت	ما از دهر هاشک و زلال نادر بود
پیر از دوق طلفت او غرق زرشه	ما قام در سبقت با لایسه بود
مر جا که رفت زورق جان طحیر	جایه سینه توت و جاک سیه بود
نظم در سیه و در خراسان بنام	کر شرف او ز غار سبزه بیک در بود
دل باز سر پر سپید سینه توت	مفتون شکو زنی شیرین بختی
مر چن که صده تم ز بختی بختی	مر یک پی بر سپیدین و شل سنی
بس که که در دلب شیرین بود	در کن زوا از عشق سپه و کوکبی
از پس که ز فتنه شد و مشهور کردی	مر جا که نشستم ز بان بختی
پر گشته عشق تر ز دل سپه جان	بیکه که شیب تو که که گزین گشتی
تا از تو بمانم من گشت بختی	خوشش که عین مان او پرستی
جامی که ز عقل و ادب افتاده	در جنت این کا به حبس بختی
نشستی که روز مرگ مرا زیر سینه	دارم حسن مرا از گزان خاک
پیکان ز چرخ شمشیر شود زان لم	خوشا که دواغ مرا بیکر نیست
صده که مرا زده بر زخم چنان بود	تعلیق عین بر دهر و زنجیر نیست
نایه یکی چو در طفت کر چینه	بر کل سر او دایره از مشک نیست
دل شد خرابش همان به طعل	زین پس تنای زین کالی نیست
بکشاکش و راجن سیم سعاد	تا و پست تاجه مست تو در کمر نیست
شیرین بت دزد زبانی که عینیت	کر پیش طبعان سخن کو که کمر نیست

مادر نوک ز کمان بر کن دلی	برایت مردم چشم مرا و نظر نیست
مرا تاش منای ز دواغ جز زینش	مباد او و دمن راه و دین بر بختی
کشت طفت تمام کاه و کمر مان دما	چرا زلفت بر کل سوری نقاشی
یک جام ز دلق آن میان شد کمر	چرا باشت از میان مردم خود در کمر
پر کشاید دل عاشق بختی و خجالت	مان بر که در جنت بروی خلق درخت
تبعی کنی کشت که گزینان در زین	ریشی نی سعاد آن دلب بر کمر
چو جایه در صفان بهادریه کشت	شود جلا شیب قند ناب و بر کمر
سرت ز عار نه و سرور دست	زمانه بد دل شد تو غم پسند سعاد
تر جان اهل نیازی چای با شینان	ش ناز طبعان نیاز مند سعاد
زمانه گیت و عودت سرشت سعاد	وجود مانکت گزیده گزیده سعاد
بر آتشین لب آن خال کزبت سعاد	بچشم و چشم حسودان بچرخ سعاد
علاج که به تخم پر جام غیش کشت	بجز بخت از لعل زش من سعاد
سواره تا بداری ز منق آجودان	بیز آج و زرت خیر سیم سعاد
کند دولت سره زات سحر سعاد	زبون زده تیغ زین کشت سعاد
نیت نایه فیض غار جایی	بران لی از فیض عیب جوی سعاد
پاکه قاصد زنده پی زنده سیه	رسانه شوا که شاه جهان پناه سیه
ز دواغ زهر جوش چشم جدا افتاد	صدای کور جدا شمشیر بکوش سیه

جاشقان پسکدو کارسی جایش	ز باد چو پستی خود آمده حیف امان
مهر و خرم و صفت و زرب کجاست	مهر و خرم که در زنگ غنم کجاست
میکد و از بد طاعت پیش من و جانان	نیز در چشم تیر و چو باشد خود شکو
برو که زین پارواری و خانی خرم	چون دل نپس و دکنم در کجاست
نشاید بر تو باد و کرم ای شیخ خرم	که چون فارس سازم غزوات را بزم
بک حقایق یکن چون بود وایل دل	کنم در نامه تو لعل از خون جگر خرم
پیام رقت خود داد و دل زگری تو با	چو آن بیدی که بر پسته پاری زفر
دل می نه بجز شعر باشد خون کرم	از آن غزن جاسمنی برداشتم کرم
عقله نه تا بگوشت جایی کرده ای سیم	تا تو چون عقله نه زین شک و رسام
بست زین حدوات راه خلاص نه فرقت	بر دل من چون برو پسکین ناچار
و پنهان که حلقه بنود که شکر کجاست	ازین کشت زیت خانی پشم ارباب
ز که نشت از چنگی پیش بنا کوثر کجاست	پسیم که خانی کمن زین پیش و لاف
تا نازد وین نام از حلقه بر بالای سیم	سیم بر بالای زرد زیم نام ارباب
در آن بران سکان از حلقه با سیم	می نه از حلقه می خویشت و غم جگر
نظم جایی با وصفت حلقه که کوشش	کرم چو بنود و در آن حلقه نمایان
ز شکسته ستای سر و بهتر	بصه پار و دلی و در دست
بیان غله که شایسته کجاست	تر آن شایسته کجاست

نعل خشتی و ما چشم داریم	کمر بست آب و این در بر
مرگشتی و بگیری کجاست	چو پسکین دل کسی اندک
کنایه زان لب آب پیش ما	شراب سبیل و آب کجاست
نمونه در دستن بر و اندک	از آن در بزم خود و میسر
زشت از باد و ز پسته ما	ولی اگر نبت به باد تو خسته
چونم کرسی خشتی کجاست	نمونه خشتی تو از سر
خدا مان بکندم کشتی کجاست	خدا مان بکندم کشتی کجاست
رو بجا دل در دم نیک	سکوت از دهنه بار خسته
بیشتر که دکن در خواستیم	معینه شد بان چه معینه
کمن باقه شای دل نیک	مشو هر خط من شای
برخ نقش خیال و کشتی	زده ای شای شک و کجاست
چو خوش داشت نیزم پیش ما	می نه در جام و در سبزه
روزه چون میداری شیرین	کرم و لب پنجه و پانت
ما روزنه که خوری شکر کجاست	نیت روزنه ماه من بر و خور
مردمان در روزنه و شای	مردمان از روزنه و شای
روزنه و ارمان چن زشت کجاست	من و صفت از روزنه و شای
تا با سیم بر و زده از خدا	خدا سیم آن حوای کجاست
روزنه و ارمان از پناه آب	با و در و روستا و شای

مرغ نام شام جامی بلب	می کشاید روز و از خون بک
که کل چون رخت خود بپوشد	از آن دارد و در کف چرخ ولی پز
من آن او را کشت از غمت و	بر پیشانیان که در باغ
تراش یک نیم پیش بکشت	شاید از خود پستان بک
کشت آن زلف را بر جانانی	که بس در پی و تابت از بک
پیکریم بر جوارست می تا	تراش آید تری قوت بودم
بپوشتم که چینه سب	به نه آن کبر و کشت خیر
شد از کبرین چون بر می	ندان و داشت که چون شد
شده عید از شوق چون جام زبانه	می ناز آب شوقی کن جام زرقالی
چرخ بافته کون ساکی دامن برون	تا شبی آرد چرخ فروخته و بک
ختم شربت ناب می رویه خاک بک	ای که داری دست رخسار بک
شسته لب مریدم ساقی خرد بر باشت	نکست شد کشت ای سحاب لطف باشت
شیر صاف نه باشد کوشال در و با	نه در داشم را با این نکند چک
حال ما در بزم رندان از می و شاد	مختب بر خنده ما را کمال نو کده
سر مشر و برون جان نه به جان	عید شد چاشنی کبر و بشت سر
بر کنی در جلد و در آن یار و مهر را و یا	دارم از آشک بک کون و جود
چون سواد و به دام در یکنه عید را	سیر چشم از بک کرم که شود با عید

کبرنی

کبرنی ای رنوی شرم آنکست نام	کی قادی به شرب با و بک
وقت کج آید مینای ساربان	تا یکی بشت دل زنده او را نام
سردم از شوق مغز چون شستن	می کش بر روی دوم قطره بای
ثبت هم کرد و در کون ناکه را و	گر شود با بارهای دل و جامی سوار
کل زشت و عید خوش منم و در شربت	خاصه عید از محنت بجان و در شفا
در جباران غمزداد دل خرم و خندان	غیر دل چون دل غمزه است ما را این
می نماید لادن شربت اسما شرم	در غنای محبت دوری که بر دل
آرزو دارم که کیم بر کجا کشتی	ای شربت نام که از روی خوشم
دامن نشان از بزم منم که ز بار	چون دل بلی صفا بر دامن صفا
آب سلفانی بک در جام کبر	تا چه کل زمان کشاید رخ بک
آن سنی که کشت بر شنه جان	مهر یا پسین ی از کل سر بر دهن
اشر و از لاج من بجهت ما است	نمرک پستی و اطلالش نمایان
با آن رنج و دمن خوش بکند با نام	بر عید و شکر شاد است عید
کوشه رنج زلف طوطی رشتن	ایکد اینک زمان حرف لامع بران
زود و تا بخار ما ندیم که چون بک	مزل به نام و کمر شکلی آن بودن
غایب خود نموده چون پیش	بشت بر بخت ز خود سر بایر و بخت
دلگشاید این دورم ای کایه روح	پشت آن درای شیرین چیده قطره
بر دهن جان پز پسته می و دگر	تا پسته و لافشا لی برم الشو

چو خورشید فروز شمع شمع توزد جلین گمان نیزه صوای ملور	الله اندک بجز سپاسان بخت نیز از سر سپارده اجل بول
تا چه حاصل آن کج به غلغله مرکب پر تو در ویش حریش و سرو	یکشاید به سپاس گرانایه طلسم مرکب سایه زلفش بود است و زب
سود و اذاه و سین به نزدیک دور شکل آشت که بی او نتوان بود جور	مردله ادا و دین پیشیار و دست سر جانی که کنه صبر بران اسما
با او شود درین خواب گران تا دم چو به شوق زلفش بود ز خود جانی را	

که با آتش چشم به از حال تو دور بگره خاتم تو خفگیه و شکین بود	خطیت بر کل رویت و شکست مسطور بکاشین سلیمان تویی و لب خاتم
بیکه جنبه عیشی برین مجبور فلک بگردین بانه از شعل نور	خا خشم تو دارم ز جام لعل لب تو در میان و برای تو سر شکی کردن
ز دوش درویشان بهر دانه عیش و سرور که خاک بودی این در کنه بکسو جی	جوی شیه و رنه ان ز شمع مهر گز حرم بیکه ز شمع نیست کو شمع
ز جام ستا قی زدم صفا شراب طهور چو به عشق تو ام جو حسن و دگر	بدور عطف شاه می کشد جاس چو به عشق تو ام جو حسن و دگر

پیر مرتب سلطان ابوسعید گشته	سرای ملک شماره لاله مسعود
درین تو پیش زنگار خورده تمام	صدای زبنت جاده و جلال او بادا

ز دوش خایه بهم ز سر سر حفر قد سپیان هر تو آراسته و شکر گشت	که درین داکه عادت آرم گشت تو درین نگار چون فرو گشت
دو گان و در میان تو و مصو دست بکسل از دل به از جان که گزیر نیست	زیش و جبهه انداخته جبهه دل بان شد جان و دگر از دست
چو جانش که ملک رخ او پدید ختم و زینت می پر منشی سایه	بزم آینه بود که بخود و کس پدید هر دم شیش و کبر سر از بطن پدید
با او لعل بر خشت ایام نزل جانی آن سانه که در پرده موسیقی	مدعی که خورد که بر و از غنیمت نی کلک تو او اگر دال جان خیر
نور این پرده زنگار گشتی ختم نیست	پرده کشت از رخ جبهه شینان خیر

که چو طغی و جزوت شکر او پیش به دست تو دم ساز که باری طغیل	دل صد پر و جوان است بوش تو است بن افند نظرت چون کمری انقی
ز دوش درویشان بهر دانه عیش و سرور که کیم به سپاس گوی تو ز غار سایه	دای بکر نه دگر بود دست پر زیر پیری من آن ز تر آیه زده
چو به عشق تو ام جو حسن و دگر چند کرم ز غنیمت که برین زنجیر	که کیم چو دی بر من دیوانه کیم نشان خشم و غنیمت از بوی خیر
جاست آه بر کوی تو جان بخت	که چو این تخت بودیش گمان خیر

عاشق تو دم غریب نیست	کارم از دست رفت و تنم کیم
آب بران سپه و وقت است	کر چه بادش گشته و در خیر

ایا دوزخ بیس مایم	دنه بجان نیکه تقصیر
مردم از شک سپهر برین	شرع شوق تو یکم عتیر
چه جیب که تو ام که زین	نیت پس از جان نیش کز
بر و دست نه بس ترا پی جیه	کو که یک بر لکن چن
جای شده جانی	سودگی دارد کس ضحیت پر
شد بر نقش دل شکسته اسیر	رب سبیل عیب کل جیر
میر اندک نم فراداشت	اچند دارم من از قیل و کیر
پر من شمس باد که است	پست فیض نه یمن باطن پر
نمی آید چشم و حافظه خدی	کو نه غایم ز پیش خیمه
درد و دوسه باد بان نکل	بر من خسته کار تنگ کیم
بنه و جایی که گشت پست	تجد جان به پیش خود پسته
نیت بر طبع باز گشت پست	بخت تخته الفیقه حیر
حیدت و دور و دور کسی ندانم تاشایی	ماران است یقین تو در دل تنهایی
صه خد به پیش آید مرا غایب تاشایی	زینا چه گشت به ما چون عاشق تاشایی
نی روم در خانه فی جای در کاش	مر خط چون دیوانه که دم بصیر تاشایی
بکاشته اندم جان و تن خیمه ان کلیم	می بین رجعت سوی من امر و زفر تاشایی
از من چه پرسیدی این دامن خدای بران جوی	مکرم منم نام جان بنو در امان تاشایی
ی خدایه دل بیستی بر قاسم سپه و	کو سیه نه اسی که بی زنده و بالایی

حق در

جانی خواه از تو دل زیر که در حسن نکل	چون تری جان کس نبود و بالایی
ای ز مشکین طرقات بر سر دلی بندگی	رشته جازا به برسی تو سوزنی
زلفت تو یار به چه زینت کز سوادلی	سر زمانی که یکبار در سوزنی
چون ز چپکین دلم از زلف تو درم	رخسبه علف و مهر طلقه بندگی
که چه زخورشیه دما و راه با شکی	بر زمین نایه بخونی چون تو زلف بندگی
تاج قول مطرب او ندانم حکیم	نرغش نیکی که دارم کز شمع پی
صفت سوگند نامی داود و مشکین	و که می شکست با ز سونگی کیم
دل گرفت ز خانه جامی به بیجایی	تا پی عشق روی کیم غم پی
ای ترا دامن نیکو کجایی با کسر	خنده دارم مردم از شوق کجایی
بدو خاک آستان از غبار پاک	شیر زشت و سوسای چشم کنون پاک
بر غمی صدمه بکنه را خون کس نیست	نیت شوقی از تو در عاشق کجایی
تا دل ز غم کی خوش دمان ده تو	چه آن دارم که باشم سر زلف کجایی
نیک و مزاحمت با کز خون عاشق کجایی	که مرا گشتی چاکای از ملبی کجایی
شوم آتاک به مژده سازم ز قفس شک	چون شد از غم بی باکم ترا شک
دخس چو دران که به پا به کجاست	شده جانی بر سپهر خاک جانی
نمی رفتند ترا هر طرف سپاه	ز غم چشم تو هر که شد واد خفا کجایی
که روم که ز دست تو کز فریاد	کویت جز تو درین ملک پادشاه

پرخان و منور چشم خرم خوری	زود از کل باب لالان کجی دور
کسی که بر سپه راه تو مشط با شیم	کمن بر سپه خارا کده بر او دگر
اگر چنین زنده ارسینه خطه آشیاه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
عدیث شوق نهان بر تو دگر کمن رو	گر بکشند خدای نهانم برین گواه
کمش بر تیغ خاقل کیسه نه جانی	چه سود از آنکه شود شسته بکجا دگر

ای ترا از کل سپهر سبخی نماز کتر	بر تن از بزرگ من پرستی نماز کتر
نیت بر هیچ بدن رات بهین لطف	نیت بر هیچ قبا زین بدنی نماز کتر
زین سپه آناه لالان که بر آه	نیت کس را ز سپهرین دخی نماز کتر
بکش غنچه جلال بجز سوی چین	باب نماز که از لب دخی نماز کتر
مر شیدی که بر شیر تو خواست لای	گر نباشد ز خر رش کشی نماز کتر
شاد است کان ای دل و جانم پست	که نه یدم ز تو تا و کجی نماز کتر
هز کی سختی وصف کند جانی دگر	ز آنکه کفن نتوان زین دخی نماز کتر

ای هانت ناب و لب زده ان شیرین	خنده مشیرین دخی کش لالان شیرین
ز سلاطین خن باب تو طغی را	گرچه مست از شیرین خن شیرین
در آن ملک است چو شکر شیرین	جان شیرین منی بکده ز جان شیرین
نیشگر که بر زهر تا بدم شیرین	نیت از تو دای سپهر و روان شیرین
کلک خنوبرا که زور سپه زنده کشته	صدور تو از تو کشیده ان شیرین
جانی نه وصف است که شکیبیه چوب	بکته نماید ان شمشیر بان شیرین

خوشامگی که در زمانه نیا نین بر	سپاه سپهر و زین پای و چتر مارون
ز چواری بیابان سپه سنا دگر کش	پلی چار پریش من سپه و دمن بر
سما لاشع جع نو خیزان باغ آه	کودار دشت آتش یان اجمن بر
مویست بر شکل های مذبحین غنچه	کمش آورویت شمع کل طبع خوش
بشده سر مکنه ست و درم بر حرف کج	پی قدس سپاه و سوسن شیر زن بر
درخت کل ز باران قش بر کوه	سنا دهنه های حل بر در حد بر سپه
قوانی پسین فرغان خوش باشد	کود جانی که است از جود لطف غن بر

ای سپه و ترانین مشکون بر	عقل سپهر بودی و دل و دین بر
ست بشل چمن شاه ریاحین لیکن	آه که کک از شاه و چین بر
شاه دوران گریان شکل و شمایل	تخت جاست و چه و لغزین بر
مر شبک منم کله شعله بیابان بود	تا سحر شعله از شعله باین بر
سپهر و نهان بر سپهر بنام سپهر	کایان خوشترم از خواند با سپهر
جانی بن خشم خوان تا فکله بر	و اماند ز دست سحر شمر بر

عزیت ز پرش جهان چن ماست بار	بی زور ماند سپهر جهان چن ماست
بر خاک و چه سایه قدوم و چنان	ز سر سپهر و کج که بر ماست بار
اروی جاست مدم بر تار سوی من	تا باریت مدم و از ما جاست بار
یکجا کور با من چنان دماست ماست	دمن درین مقام خاتم چاست بار

چون تیره شد ز خلعت بزان تم جرسود	کرین صبح دولت اهل غایت یار
کشم بر من رات ز بخت بدین	یار می نماند آنکه در بخت نماند یار
جانی تو وصلی پستی ز یار وادرا	کر عاشقی خواه جز آنچه خواست یار
معنی الوجود فی صور لکن من غیر	ماند سپهر و صدف کسره الصور
در وجود و حسب معانی منزه ازین	بشناس معنی حبش و عشق و القدر
ساریت در وجود بذات و صفات کن	ذاتی که دوست که بجهت کنی نظر
کر یا بسبب زبان و توانا بر توان	و انما بهر بصیرت و دنیا بهر بهر
کی زو جز نیکو نه باید انکه نیست	در راه عشق نیکو موافق و دشمن جز
بجز صفات عشق که کنی بوی	شده شمای بجز صفات که کند بوی
جایی سر رخسار اتی انالست	کر یا تو چون کیم شدی غایت
شست بر قایم جلا سپار	کاویلیو بر بیت الانوار
آتش یافت از نواختی طور	دل بان سوخت تاقت دوستی
و چه انتظار بر آسم	سوختن یاقی بجز نواختی منار
آورد و شعله حسن و دل	زنده آتش بخت من زار
بر تو روشن کند که گشت	یک نمانش هزار و یک نماند
چون بهر یک جبهه اجداد بود	یارش ساقی نماند و یک نماند
کر ز پیشان ثمار برداری	میج باقی نماند الا یار
رو نماند ز پرده من و تو	سروخت نماند از نماند

دود از کار غایت رفته	دوم اسال چو توست یار
دود و یار او است که بخت	کویت یار پس یار و یار
لب برین گفت و کوئی نیست	دم منبر و بند جانی گشت
کر چه خود جاودم یار در کن	دوست و کیم بر او نماند
کریم به و کوئی پر بخت است	بجز نواختی منظر و طرب واد
در اخطاب بخت مرا اختیار	عشق تو بر دولت ز دست من
انکه شال چه تو چون نماند	کریش بنالهای من بجز دین
عاشق که نماند از غم چو جان بان	کجا و از نماند بر سانه بکوش یار
بمن شود در از زبان در زان	چون که شاد نیست من کن کلش
کریم بهر چست چمن تزار است	چون در کنار یار بود دست قرار
کریم که تا حجاب روی در سانه	باشه همیشه چهره و دست دران
جانی باب دیده نشان آن بنابر	نماند بخار یار شود بر تو شکار
کر پرده چرخ زانرو گشت	نماند چرخ درین پرده چرخ
بر این چرخ طاهر شود در	کرسم پرده و بود و سر در
بهر نقش بندی چرخ زان	بهر چرخ در عاقبت پرده
از نماندین شش پا کیم	کر شایه پایی درین پرده یار
پرده درون نیست الا یک	ز پرده برداشت چرخ من یار
کرانه پرده و جدت یار	نماند جهان بل نماند یار

سینه را جایی که دانه زشت
بدان و حدت ز کمر من شبانه

نمی نور تو از سر دانه زشت	کمال و حدت ذات تو تمام
توبه اول تویی آخر دین	ز اول باشد به آخر
تویی خالص ز سر خاطر ندانم	چرا ساکت کند نفی خاطر
ز جام عشق تو کجاست و غم	و لیکن لایب صد ایام
ز تر عایب پراشیم جوینم	بجای خود ترا جاویه حاضر
تویی در چشم و مشو شوق	تویی در دین عشاق خاطر
نیاید با وطن باز آنکه کرد	بمزم کعبه کویت مسافر
کنه ترک سفر مرا جوید	که کرد در دورت و زنجی
هر وقت جایی از صاحبان	که باشت در سلوک من نام

تو نور مصلحتی و دیگران مجاری نور	تجلی تو با سنا با شستار شمع
شاید ذات تو که صبر و صفا	ز غیب ذات تو بر علم و عین کردید
شد از تجلی اول حق تعالی	که در مطاوی علمت جاودان
شد از تجلی ثانی قطره که آن	که داشت ساحت ویرانه قدم
مرا ای اندمک که کرد و در هر یک	جالی قدم آه سپید به خاطر غم
جالی و صدها و دهه اشان مرا	که گشت ظهور که باشد ز رنگ غم
نور و حدت و طاعت و دین	سیان شاه و مشهور و غنیمت
بگوش جایی در مصلحت کران بنوس	از آن زلال مصفا و زان شراب

که بگوید

که بگوید و جام از آن شود از حقیقت
خدا هم غیب است عینت خیار و هم غم

که درین که بجان از پا نه و	نیت جان را درون چنان از کما
ای که گویی چو بی از غم چون بود	تن ز جان شاد اول اردو
که بنام و بر بگویم و در نیت	شوق غالب معده و دیار
خاص نیاید راست تا سودای	من که خانه باشد از بازو
که شاد از دانه آن به خوب	عین به فو باشد از اردو
که که آن رخسار نیکو و کیفیت	یار به چشم به باش اردو
چون جایی به نعل پران	تو شد اندک بوی بسیار

کمن در گشتن زمین چشم	چون مردم چشم و کمر پند
در دست بودی تو شوق	بران از دست تو از شکم
ز دست سر آمدن من	در حیدان پا در کف دست
ز دست زن دل به شیر فرام	درین طغیانم شد سوی جان
به سپاه راه و زوایاتم	بود خوی کرد و چشما روی
تو ز شش نمی جاودان	فکاک کو ماه را محل نوید
چند از بار جرات پست جان	و انما جسم کن بر حال جان

نشستی و در این شش شمع	که نتوان ماه را درین جز از تو
سیاهی به تو و نعل تو فاقم	خفت بر کرد غم غم غم

نور جهان آتش تو را کنج خاتم شماره ای شیخ کندشتم بدست نادره بود در وصف خرابان غنای بود یک دست بر آسمان را	بود بر پسته نام نور علی نور کمن غنیه در از من و دیگر بهشتی دیدم اما خالی از نور بامر عشق و لقا مورد غنای زمین از شور او پرست عورت
قدت سر دیت جانایا پرده آن خط بروی از اهل تعلم چنان با حریت در بام از رخ مین بس در معارف و علم ریب که بهت همیشه شوق بر پسم که گاهی سوی کار ز جان ناهمی گریان شیر	صبه دل در معارف آن حسود بناش آری گشتن آن که خواهم زدن او به کرم که که به پای رب بالایی شمع مرا با خود به با خود میار نریسته این غزلان نادره بر آید غنیه و اعدا کسر
عید شده و اندر کنار و بوسه با هم زدو وید نشیبه تسبیحی به به دامن کرد به نشسته و از لب به به عیدی می کنم هر روز عیدی زمان و درنگ یکدم زانک فوج با هم عید نو عید عید وقت و هر جا باند از بعل بند	یاد ما نادره بر سر یک از بکنا ای خداین عید و عیدی گشتن شکر آن دو لب نیارم گفت ترو زان لب زین مرگم که عیدی بس که خون دل می یزم به عید صد حال عید کرد و دره او

عیدیم

جایگاهش سر و بهر عید می ناکند نوازین کار که نایان نیست در سر کار	
ای بخت که در دور و دور کس پای سپهر بر او باور کس ست کلاه بیکش از غنیه رخ زت و نادره او شک کس انداخت شد روان بر رخ ندم با کس و بر قش زلف کس یاری بر آستین نادره کس بر و جام	خیل بیان سپاه او شست شادون چند ز غلّه منش شادون چون در نوبت سادو کس کس نقد به سر قش شک کس عاصی غنیمت او داد کس بان دولت آمد و کس سپاه کس بر سر تخت سلطنت امر جا کس
گر کنی سایه ام ای سپه و خندان بر میتران نسبت بالای تو به سخی از کل می تو شادو کس کس شادو بان تری امر و زو کس رخش شد نادره او رخ قوی کس مروم از خندان یاسین تو خدای کس از کس کس غنایت سخی کس	سر پایت نهم و دید و کس کر بود سپه و سخی را تا بان بر نهم از نادره کس کس تاج شای نهم و دوران کس کس کس که به ام این کس که در ایس بود این شوق کس دختر شادو کس کس
بهمن و بهمن و دوی عارضی کس خون و زور و کس تاب رویت کس	فوج از کس و خدای کس بهر شادو و نادره کس

سک و پستک دور و کجاست در میان ترا	نغمه پانجم بر سر برم فرمان شود چاکر
بنا شده در مودم و در می و چمن و چمن	و تو فزونی شود و کینه در کینه چمن
جوارش گل بر شنبلیلی بر سرین چمن	بخت خوبی بر خجسته بخت طوطی چمن
قد و سیاه که ز پادشاهان که چاکر	عبادت خوش در کیش پادشاهان که چاکر
بزان و طوطی شکین و کشتار و آب شیرین	سمن ساسی و قمر فزاسی و دروغ افزای و
سمن و حمان و یاس و نخل و خوشه پادشاه	حصار و پستک و سوراخ دوی و درخت
توی و کشتن و در بر زن توی و درخت	کل حر است و عمامه افروخته کشت
ز دوش سستی و محو و چشمت و لبش	کشم خسته و در چشمم فرم بار و نام
بکمر و نطق و شوره و خط و دانه و در شکی	نهی کن دل و زور و دم شکن خاک شکن

نغمه کشته که جوارش و در و درانه	سیکتم بار و کوه و دین بدیه و درانه
شهر و رسم و نامش و تازی و شوش	که ترا چیده بود باز و مراد و درانه
آتش از عشق و در شسته کار و درون	پیر و شرم و شری شست و سوز و که از
با و در چشم و بر دی تو ام و خوانه	ز راه چرخ از عشق و آب و ناله
یک در شمشیر و خاست و ناله و ازین	که نسیم روی و پیش و بر خاک
پلی و حبیب و یاری و الف و فاست تو	که کما در اک حقیقت کند از عرف و ناله
جامی و شوق مقام تو و ناله که زنده	به عشق و در دانت بود و موسیقی ناله

فرمان بکنه رای و سر و سر	چو سایه سپهر و دراز و پادشاه
بنا و چشم شوق را که کجاست	کن عید و پیش و ناله کی ناله

نغمه

نغمه کشتی سینه ز این و نیت	سک و پستک در میان ترا
ریت کشته و سینه و نیت	بنا شده در مودم و در می و چمن و چمن
منه و بی تو و در می و چمن و چمن	جوارش گل بر شنبلیلی بر سرین چمن
چو پیکت و در می و چمن و چمن	قد و سیاه که ز پادشاهان که چاکر
جدا شده از تو و جامی و نیت	بزان و طوطی شکین و کشتار و آب شیرین

دانه و در میان و در می و چمن و چمن	سیکتم بار و کوه و دین بدیه و درانه
شهر و رسم و نامش و تازی و شوش	که ترا چیده بود باز و مراد و درانه
آتش از عشق و در شسته کار و درون	پیر و شرم و شری شست و سوز و که از
با و در چشم و بر دی تو ام و خوانه	ز راه چرخ از عشق و آب و ناله
یک در شمشیر و خاست و ناله و ازین	که نسیم روی و پیش و بر خاک
پلی و حبیب و یاری و الف و فاست تو	که کما در اک حقیقت کند از عرف و ناله
جامی و شوق مقام تو و ناله که زنده	به عشق و در دانت بود و موسیقی ناله

خط شست و در دانت و نیت	دانه و در میان و در می و چمن و چمن
دانه و در میان و در می و چمن و چمن	سیکتم بار و کوه و دین بدیه و درانه
شهر و رسم و نامش و تازی و شوش	که ترا چیده بود باز و مراد و درانه
آتش از عشق و در شسته کار و درون	پیر و شرم و شری شست و سوز و که از
با و در چشم و بر دی تو ام و خوانه	ز راه چرخ از عشق و آب و ناله
یک در شمشیر و خاست و ناله و ازین	که نسیم روی و پیش و بر خاک
پلی و حبیب و یاری و الف و فاست تو	که کما در اک حقیقت کند از عرف و ناله
جامی و شوق مقام تو و ناله که زنده	به عشق و در دانت بود و موسیقی ناله

پروانه است جان مست		تو بار خسته در نشان شربت	
بهر شرف و تنهایی تنگ بیند از	زین پیش میان دل و جان تنگ	و غم غم و دردست دلی با شربت	به جانب این کجاست تنگ بیند از
سخنی دل خویش کو پیش نمان	در صفت مرغان حرم تنگ بیند از	و عارض چون نیم خسته از غم	در آینه صاف دلان تنگ بیند از
هر چه بقانون بود نامرغ	چنگ ترا می چنگد ز این چنگ بیند از	من شست نام آید و شود و شست و دی	دو گونه و کبر خسته کمرنگ بیند از
جانی قدرش شور تر است از تنگ	این ز غم و شوق نام تنگ بیند از		
دل از غم و ریغان غم و بگریز	ترغیب غم ز کی تمام دیو و دگر بگریز	قبول بخت یکان گریز باری	یکی بگوشتن صحنه گریز
بست نایب عشق ای پیر تر این	که کوکب کمرنگ و کوی بگریز	کوچکین ز حسد تا یکی ز ابل صفت	که صفای سبب واری از حسد بگریز
به راحت نانی حیات باقی را	بخت دوسر روز غم از غم بگریز	پرنیت جاپستی در قبول و رد کما	نه بر قبول کن اقبال فی زرد و بگریز
چیز بایه هر تنگ به تویی جایی	خاصی از غم می بایدت ز غم بگریز		
زیاده از دست شمر منده و میر	ز غل غل تو سلطان پیر	گمن بی بوی بارگشت	پر شست سبب تانی پیر

نور عشق تو را و از کز نور	که در دو عالم عشق پادشاه	که در شتی ای لبه ناز و کرشمه	که در می سوی شتابان کز
که بستی پاک جان من شده	خدا را به شکن بر من کز	چو در شش باد شکوی جزا	که ایش با دسج خانه کز
قدم کی می نهی بر چشم جانی	که میه ریش کم از خاک کز		
پیشیم و بدل داغ و امان	مانه تن از کز و جان طایر امان	بسته دندان کشا و زنا جان	کام طب از لب تنگ و امان
تن شده چون موی در کشته صید	مویه گمان غم موی بیان	مرده صد ساله را شرف و امان	لب کشا و آن فردا امان
خاک تمام دست من کی برکات	کرد تو نایافت با دمان	ایه ز غم پستام خیزه و شین امان	سوز طبع ترانه سحر پان
جایی که هر خانه نظم تر و شتی	نشر ریش شند تر از امان		
رفتی و من ماندم آن نغمه مست	ز تاب شرف بگری تو یا و کم مست	ما را و چو برق محلی و کرم و من	در کز به دغان زبانه محکم مست
بخت چون ز نام شمر شسته حیات	است از دوال محلی و تنگ مست	ای شسته دل ز غم جانی زام و من	با من دو دل به باش کرم یکم مست
من من ز غم پستام از شوق تن تو	تو تنگ ناکشیده و لی بهم مست	ز غم و جیس غم و بون ز غم	پست غم و جیس غم و بون

جامی ناله چشم عیان فرادین	اینی بشکل بودی تا بزم سوز
آه بیدار و کلین در پس سوز	غمه یه بان چشم من از کبر سوز
شاخ شکوفه از خطای برت یک	باشه زاده مردش صد سوز
آه درشت کلیر اما چه غایت	چون آن نعل تازه نیامد سوز
از پس و کلین بود و خبر کتم کرم	زان پس و کلین ارند ارم سوز
بابا بودی کیست و آن در پسید و کل	و این گشتان مگر در بستن سوز
کشتا نقشه بار و ز کس غایت	چشم در پس باغ مراد صاحب نظر
خلق جیش نه زمان در چرخ	جامی چرا از حسد قهر خون بگر سوز
ایده جز خاک در دست غایت چند	تشنه در و آتش جانی چند
چشم قدس بر کشت خاطر ما	چرخ زلف تو علقه چند
مر زمان دل بیک کی درشتا قمر	پیری از صفت اجاب نه چند
که که که کی تو پیدا بر فغانه	راحت از تر سحاب نه چند
او دین کرب از نشان نه چند	خانه ام بر تو سحاب نه چند
زرهاست که دل نه بده بودی تو	عابد شهر بنیاب نه چند
جامی آن صوفی صیانت که در دست	حزقه جز حسن می نایب نه چند
یاد دلت که ز من یاد کردی سر	دل ناله و اشد کردی سر
کردم آبا چه خون بگر خانه چشم	جاده یمن ناله یاد کردی سر

گفت

گشتی ای سحر از صفه ز کشت کرم	یاد دلت که ز من یاد کردی سر
بارها ز لب خوش شیرین دادی	منکر جان کنده فریاد کردی سر
واقعی بر پس و انقباض است یک	کار و خلع داد کردی سر
حسن بر سادیس بس که ادا طر سکر	چرخ چرخ دم ز شاد کردی سر
بنده جامی یک از تو یمن آردی	سکر زنده غشش از یاد کردی سر
زده مغز پر پرسم تا برسم لغز	بر منم و اعطای کردی سر
به نقطه ایست که از کرم سحر	صدا و ایر کون از خطا سر
حریق عام بر دین خیال دوی	طریق عام سویی دینال عام سر
بروز روز طلعی روز که در کردی	نزد و رمانه تا آخر زنده روز سر
از دل ادول خلق جهانست سحرش	اگر یافت لب صاحب اجل با سر
چرخ پر پر پر پرورش کف تر	سیان مقلد سارام و پسر سر
چرخ پر پر پر پرورش کف تر	برابر است اگر یک کزت در سر
بگر سوزن کان یا بنودی سر	بگر جانوری و پست کار بنودی سر
بام خلق جهان در صده و صحتی	بگر با بر پس آزار بنودی سر
پدرم شمع ترا دل گرفتاری	چون باین دایره گرفتاری سر
عال جان کنده نیای من کی دای	چون تو یکله دین کار بنودی سر
ماجر غایم و تو کل و که زبش سر	داد و دامن بکشت غار بنودی سر
انگار صفت غره شده در سر	اچنین بر پس از کار بنودی سر

درد چشم تو هم بود تو آه جای
بگذران بود خود انکه رنجوری سرگز

عمر بگذشت و در خیره ندیدم که
سر بگذاشتم و حال مرا کس پرسیدم
از بنان منت بسیا گشیدم میگفت
که بیهوشم تو از نازیکه غمی بود
که چه پروانه گم و نسج و الیغی بود
تا بگر دست از غایب خون تو
تا مرا و سیت مرادم نه تو غم نیست که

کفایت از آن شکلی غایب ام مرو
شکین به بیم که ترایا رو ندیدم
شاید که بیکسو شوم نه و ایر جیس
تا بگو که برآید سخن او بز بایست
خانه چه کنم چرخش ای زلال بحر
باش که تا یکی بجرم بر پای
صد دانه که سر زده چون منت نام
بهر چه نام مست پر ز سر تا نا
نیستی و پوشی ازین تو غم نام

کفایت از آن شکلی غایب ام مرو
خیزد که من از غم پیکان نام مرو
کز شش جدا مانده چو پروانه نام مرو
از هر طریقه کوش بر امان نام مرو
بر سپهر گلن این بکجه ویرانه نام مرو
آتش گلن ای شمع بکشان نام مرو
مردم از آن که سر بکشد از نام مرو
کز غم فلک پر شده چنان نام مرو
جایی بخار و بیا نام مرو

چون با او دوستی ماه و لغو
چون خورشید از رشته بیا ز غم
بهرگز نه چشم کسان بر تو ز غم
با غم و سر کرد به غم بروی بود
عشق نام سپرد و دمار و حرار
رافتن عشق و دهن من و تو چو بنیم
جایی بود تا غمی از راه عشق می

در عیش و خیره که در غم نام مرو
چشم مرا ز سر چه ندید از خود بود
چون سپید مردی پیشان بود
تیرت سپید سر و کجاست کینه تو
نایه فصل می نه هوا کسیت تو
کوید به شکفت که تو ز غم سوز
ما ذاکه الشریه اهل اتی بخور

از شوق تو شوریت جیب در سرم
زدی که رسیدت که از غم جیب
میوزدم از آرزوی دین تو جان
سودای زلفت تو ام آنگونه که زدی
سر تا قدم من در غم و درد
در راه تو ز غم چستی من سیت جایی
دل و فتر عشقت نمودار ز غم فصل

را دست غمت چو غمی و کرم مرو
این سر زده سالوس بهم بر دم مرو
بنشین که زمانی زنت بکرم مرو
یکبار بکشد و جهان بخرم مرو
سیلاب با غارت ز نام و دم مرو
بگذر بر سرم ز غم خود بگذر مرو
جایی ترا شش این رستم از دم مرو

لله لکھ گران جان جهان آفرین
که چه از محبت ما بک کجاست که
جان شیرین بنمرد و چنان
سوی که غمسم او مرغ خزان

شادمانی به آل نام جهان آباد
شیر و صحر که خیر بیان آید
سوی عشاق که جو خیر چنان آید
چو گل گلستان خنده زمان آید

بست بر این سینه من با غنای شکری	کاشک را در هم رخت و ستان آید باز
بس سینه که از آن کوی رفته	کعب را در پیر و آن کوی روان آید
گفت در سینه پس کوفته جای چشید	کز حد چشمه و شیرین نمان آید باز

فصلی که کوفته بود معانی برای چشیدن	رشته که از شمع و از تپ و جلی برود زنده
از زلف و فلفل شمع چه حاصل فصل کن	و زلف شمع چه جسم به مجلس بار زنده
در جوانی بر وجه پیش نهاد عاقل	یا دکاری ماند و زمان در پیرمان
نیست برین داغی از غم و غمی را فتنه	جز به بین و چشم هر دای که ز غمی سوزند
میوه یادم ز دال سحر و جادو	این کس را غم خوش شد و کوی سوزند
بر مباد تو بکی دانه ماندن پای	یکی دست راست را از پند آید سوزند
که شوی غمی بشوی غم مانع جانی شست	نیست بر دیر مانکن حکم یزد و لایح

نام و رنگ از غمت هیچ چیز	که همان ناخونده بهشت عزیز
اگر بپست کلهک شاپور نقش	بی کی کج ز کمر اند یک شیز
بر دهن صحت عاشقان	ز دهن از حساب جریب و قیصر
ولا غمی از عاشقی بر خیز	شوی از سر دست و ز کمر
بسیل نهاد و نه دشت و نیست	بوج جاکش همه چیز و چیز
بیر جانی از پیر سبب شیرین تو	پروختان کن سیل بوز و جویز

من بجز غم و دل بخل و در خنده و سوز	زخم کاری و من از آتش و ترش و سوز
------------------------------------	----------------------------------

چوبک که بگذردم در شب بی ز چشمت	بجای نیست که سوخته و من زنده و سوزند
من گرفتار که در راه وفایت شد خاک	سرو تو سار بران خاک شکنند و سوزند
نگه که چه کردم به تو مستور و روی	خود را از دست جفاست پرانند و سوزند
ساکس از زنده و صده پاره بکالی	رشته مهر تو نادرست و زنده و سوزند
شاه را خاتم دولت نه به قلمش	در لیکن حرمت تنای تو مانده و سوزند
جانی از او شد از بندگی خلق و بی	پنهان هست سکه کوی زبانه و سوزند

آید به سرم چون تو ز کوی کوه	تا ز به سرم چون تو سواری نه و سر
عری پی یکوب اگر دو تو آدم	سر ز کده و بر لب آری نه و سر
کارم چه بود عشق تو و بهر شمل	کاری به ازین دایم و باری نه و سر
سویت میان و سر سویت و هاست	برسی بود امکان و کجاری نه و سر
تا سر زلفت چه درازت کسی دید	شیشان به رازی شب تازی نه و سر
از ز کس بخور تو در عین خیارم	صل تو کس نه دفع خجاری نه و سر
که خاک شود جانی دلچسپه شین	زین بر دل پاک آجاری نه و سر

در لعل بود کل نه تو از من نه و سر	یا سپه و بوالی تو موز و سر
کرد و خجل زدوی تو در شیشه فک	شب با تو بر آید به کرد و نه و سر
سر در چشم زلف تو بود خلق جبار	به شمس ازین سبب به و نه و سر
خویش را کن جسم خویش حواله	تیت سپه و آلوده به و نه و سر
ز که زلفت کار بیرون حواله	چو چشمم بجز من نه و سر

اگرم جان نامر زلفت تو زنی	بهر شه داین زخم با منون زود مرگ
عده تو جاسیه زانل آبا به	سرکش تو داین عده که کون زود مرگ

یار بخت زلفی رین غنک انداز	یار بشیر جانور بکارم چاک انداز
ساقوی می بکشد و جزو برین خاک	شسته لب خاک نم در حوس لوت
حق و در کرد خد از صفت تو کس انداز	کس حق تو آید که کنی درم شک
آتش از شک بختی من و غشاک انداز	سرخ دوزان با شای کی و لا و خرام
سری از زین و آستانه ادا کس	بکشا لب بیدستی و خرم و انداز
ای صنا پیک بختا نه افلاک انداز	چند صاب نظان و در غم و در شک
در کف پیکه ل سرکش بی بال انداز	جانی ز عشق به نالی که تراکت کرد

است کویا که خند پا به و سرکش	آن سپهر و نازکیت نهاد و کاه و کس
کاه انداختن پا به و شود راست کاه	چون ناز و شای کل که تو یکتا و کس
بر لب خاندنش سر زلف سدا کس	هر نیست بر لقا و سس و سیران
بر پای سپهر و راست که خردگی کس	انتم نینه و پشت برایش که دور نیست
کمر خنده ز صبر غرض تیر کس	خامی که صید مراد او کس و کس
خدا جان فدا راست و دوز و خوا کس	خوش خاطرم ز دوست با پست و کس
بس مرد راست که شود از میل کس	جاسیه بجاده شود سر کون و کس

کروان چون شد روان شرطه و کس	رفت حق و صبر و شای کل که ناز کس
-----------------------------	---------------------------------

آه و جان در تن زوی جان و کس	چون زلفی آب و دوازده کس
اندوم شوق تو خیزد و زلف کس	آری ز کف کل و به و پیک مار کس
کینش خام بر آرم بی تو یکن چن کس	تو مرا جاسیه دلی بان برمی کس
چون تنم کرده ای از صفت آفت کس	در مش کینشی با و پرو بال کس
کمر تو من و دین از صفت کس	ای زلف با و دوازده تو تو کس
بر دوش جانی زلف کس	کمر و در و زلف کس

عده و عده ای و دین روی کس	عده و عده ای و دین روی کس
چون عده و عده ای و دین روی کس	چون عده و عده ای و دین روی کس
عده و عده ای و دین روی کس	عده و عده ای و دین روی کس
چون عده و عده ای و دین روی کس	چون عده و عده ای و دین روی کس
عده و عده ای و دین روی کس	عده و عده ای و دین روی کس
چون عده و عده ای و دین روی کس	چون عده و عده ای و دین روی کس
عده و عده ای و دین روی کس	عده و عده ای و دین روی کس

آن دوزخ را با آیت زبانی کس	عز و برین که دوزخ با جاسیه کس
حال پاک برین که دوزخ زبانی کس	خوش نام که کشت ازین پس چن کس
پاس نهادن است میگویند شرطه کس	جان فدای شاه دانی که کشت کس
مزن و عمر مرده که یاد وقت کس	کز خیال بودیت که کشت کس
کربانی تو به و دین است بجه کس	کلم زلف کس کس کس کس کس

باباس نونا به غصه شای در است	دش باشد جابه نری اهل پس نری پارس
کم شتر آواز طاس فلک جانی که بود	آن مر سوانی کنایان ز آواز اهل پس
درین روز غصه غمت سر هم بر	هریم پیستی نه کلمه پس
هریم کج خلق تا نه فقر	دل شیار در جان کم پس
طراز آستین و تن جریح	و ما تو فیتی آقا با قدم پس
چراست کشم بر چو این	ز فوج مجلس از شمع دم پس
مراد است شانشی نیست	ز فاع از دولت شانشی پس
زهر من که بپس تو نبوت	بگر بسته درون خون تر پس
چو جایی که ز کوه آهسته	زشت سپید دست کویت پس
کرده ای بروم غانی چکنه کس	هر چشم تر ز غم کنای چکنه کس
آبی بر آیدم که شوی از غم فارغ	آن لاله اگر نیر نیانی چکنه کس
بر روز خنده از تو کشم غمت و دردی	کرد یگشت در و جانی چکنه کس
کشتی که خنده کن ز جلا چون تو جایی	مر تا دم آشوب و جانی چکنه کس
چون جبهه تو بر دامن کل غایت	از شنبیل تر خایه سایی چکنه کس
بر شل بر بانی و خرد جبر توان کرد	کر صبر هم از دل بر بانی چکنه کس
جایی که آتش خنده باین وصل	زان توان کرم فکر کنای چکنه کس
ای باد صبح آن گل میرا بپرس	و آناه شب من و ز جاشا بپرس

از ناکه

از ناکه که در ایام چو در یازد که چشمت	آن نور تاب و کمر تاب را پس
که تر کنم نه میث ز نهان پاکجا	یاد دروغ و عین نقاب را پس
اجا به سازد فرشت از دیده و نور است	آن نور بر شش دیده و اجاب را پس
و ارا پسین جو دکنان چشمت بر تو	آن بت پرست کو شمر اجاب را پس
دل کر نغمه ریس ز نوشین لبش نری	از حال طوطی آن شکر تاب را پس
جانی بخواب و دیگر که در کن را است	بغیر خواب شش بخواب را پس
جانی لغزش که از باوه کلر یکم پس	تا که من مشو از زمره چیکم پس
جوده شاد کلن چن جح انجونا	هر جب ناله و فغان شب آستیکم پس
نام من مایه نکت بجای کونم	قصه نام کوه قاعن تنیکم پس
شکستستان ترا کام دل شیفست	سر این کشته بخزان دمن تنیکم پس
عاش کام طلب را ز غم دور و کوی	مطرب بزم نیش را ز صند چیکم پس
باو پایان توانست روغن سپرد	قطع این باو به این بارگی انکس پس
جایی است و جمل هم اردت ترا	راه می بین دستم هم نزن و تو یکم پس
بنو و عود پس ملک نری کنای و در	بر سا لک ار کنای کمری انکس پس
شده او در جواب بجا خست نیر است	و نه دم چو خطاب رسد مردش کس پس
چون که دور مانده ایلست و رود	جایی که پراز و من ز نهانی پارس پس
زین پس که در نوا می می بر و روز	شب در سماع شوق یا کسک و خوک پس
نزد آت آب جنوت ز نهان پاکجا	هر آن که کبر و مردان چا کس پس

۴۵۰

لب سر مشوان و در کربانی سوری	لبی کشناسه که بود در کربانی
جای تو مرغ عالم یک سینه آید	بر غریبش شکین این متن عالمی
صوفی از نیکه سوری آید دل بهر آید	چیز حال خود از نماندن بکوت خزان
غایب از اجود جود از نماندن غریب	سر زمان خود و دیگر گذرد و حاضر پیش
روی در پیش کن و اندوه جهان یکجا	زاکم سپهر و تو فکر هاست و جان
پرده چشم شود دست زین شاه پیش	نیت جز پستی از کاش نمی بودی
شایه آن طایر اقبال مشکا تر شود	دامت به سیر به بند دانه افلاک پیش
زنده فخره و احلسر نیای پیش	که نرسد ز جوی پیش این جوی پیش
جای از نیک سخن سر کن کرد	لب در دهنه بهاد که شود سرور
چو دید اشک در جان مرا پستانه	گرفت عالم اسپه این شادان
و بانست در ظلمات عدم نهان تا	ز غفر برده بان چشمه را و نه ایس
رسید از غش دل بجان و لم کرد	ز غزای تو خوردت زرد و اکس
ز این نه چه طو است طبع در کشت	خواص را چه سپهر صحبت خواص انک
سیدان ز کت افزون بود و غم	چو غریب که پرده بود و در کما
بنای چرخ غرابس هر دم بیک تم	سنا ز فرد و نه پیش اسپه است
ز سر سپر ازل فی طرخ نه جای	مباد شغل تو جز پا و داری انکس
خنده ز لب تو بر کربان کربان	شاکرم از بندگان تو چندان

و از زود که سر و دست پر سپیدم	لبی گشتی ز سر تا به نهان کرب
روزی از بزم کمان نیر بهم پر سپه	یا غم ز دنی زان پرش نهان کرب
سر زبانی و سامان جهان اشوبان	بی تو آسان شده ام پر و سامان
باده اوان که بگردن خجلی خلعت ناز	فتها بر نه تا سه ز کربان کرب
چه غم از غریب چو کان هاست که بود	با خودم عالی زان کوی ز غم کرب
بی تو جامی پرستی زنده ز هاست جدا	ازین دیش که یکو بهت ای جان کرب
سفر امر و زو عالی که پر سپس	دزد و اعلی عالی که پر سپس
رفتی بوی تو جان ز رفت ز	بی تو دارم خیاست که پر سپس
مانده زانکه در پیش شت فقیه	در حجاب جهانی که پر سپس
من خیسر و کرده و نماند	در پاک رسالتی که پر سپس
بس چه است طلب که برفت	رفت راه سعادت که پر سپس
بیر کیند یکت صوفی شمر	داد و دانا صفت که پر سپس
شیر و طوطی ز شکر کت جایی	من خیسرین معانی که پر سپس
دل سپهر دم به بری که پر سپس	سروفتی سبزی که پر سپس
بدرت سببان مرد و غم و گرم	با سپهر ان شکری که پر سپس
مردم چشم از خیال پیش	شده تو انگری بگو سری که پر سپس
بیر سپهر دم ز غم و داد	بر دم چشم تشری که پر سپس
درین شوکا هم از غم و غم	آرزو و منت شکری که پر سپس

ایک پرست زنجیر نظم	طاعت باد شطری که بر سر
ار بوسه سر شده از جانی	جایست از دی سخن در می که بر سر
اطاعت سب و بین و از لال پرست	نیالی بر دی او بین و از لال پرست
دوست دوست شکایت به گریه	عالم به گریه از عیب عالم پرست
بگری گشت کسی حال پست گشت بین	نماوه در چشم و کان داد خاک
شود ز پرستان خلق شکایت	رموز عاشقی از پیراه و سال پرست
بهر مرغ و با جز پر سید کان رسد	ز غفلت ملک است از کار که شال پرست
بافت پر تو و صفتش پس از هزارالم	کس از زینت شانه پیراه و سال پرست
ز پرست عشق اگر بوی زده جایست	صفت بهر کوه و سال پرست
بهر باد و سوزن و قوس و قزح بر سر	سر ازین هم گشت و هر بهر بر سر
جام زین که زانای پرست گشت	پرن نو دست چو زبان عشق
کنج قارون بدست آورد و جانان بر سر	که چنین از زده و پست تو که بر سر
آب روی که آرد و چمن را که گشت	به مطلق الحی میم و هر بر سر
ست پستی که ز بکلی سر زده و در سر	سر خوش ز کاسه زده شانه پرست
خر زهر غیبت که در او چمن چون	از زده ناب کل قیام و هر بر سر
قد ز سرین و کل از شانه بانه گشت	بر لب می بود از سر زده و هر بر سر
بهوادری و الا مسلم و دوات شاه	چشم به باد و سیاهی صندری پرست
جانی ساسان چشم شده و با که گشت	انها پس از نظر شاه و لا و هر بر سر

بخت شاه و زنده برادر پرست	نایب میان چمن دست نظر بر سر
کرب سمانه و چشت گنم او شانت	کنده بگریه شادی مر با هر بر سر
در قاشی چمن چشم تو بهر جا گشت	تو چشم تو با زده و زین سر پرست
بزم شربت بهر بنر و کجی گشت	جام بزم تو کجی لاله و دیگر پرست
چون نیالی فرمانده از ان سوزن	دخت و جده تاشانی صندری پرست
در چمن سر از شوق توام چیده	کاه و پینیل سیراب و کجی پرست
دصف خط پست خانه دام زده	شیده چشم خوشت دیدم و هر پرست
جانی حشمت که از بهر سواد طراست	کرده از ساق و درق قاده و هر پرست
تاش شایم بی ای وقت آن گشت	که بخت نهد دین و دل در عشق آن گشت
خوبی ز قدا و قتل مانده صندری پرست	سر دی بنایست متعل با افش و قیام
سنبلی جام پرست لب کون	صوفی و شان صاف جوهانی دالان پرست
زان لب زیم عاشقان که صندری پرست	ساقی زیک سودا جان مطرب ز کس
می نیم از زلف او تا بر طرف و شغال	اماده از چمن و خط شکین غری پرست
زوش که توام زان صندری پرست	دو یا یکی دام ز کس و هر پرست
جانی صلا یاده و کرمه کجی باده	بر سپهری باده نه آینه ازین
شانه کجای سر می سپرد و قیام	در واکه تو می سپرد و هر پرست
من لذت دیدم چه دام که سوزن	از دور ندین ختم آینه و هر پرست

سر نه درون پستی از خاطر تنگم	پیش ای که چون جان گشت تنگم
و کوش از یک کجی در بخت سیه ما	گشتن نتوانم که آن خال بنا کوش
گویم سخننی با تو که چندی که کرد	بر عجب لطیف تو همان کجی خال کوش
غزایی که خدا در دوجان پاکس	ز غم تو دور با من هم چندی که کرد
جامی ز غم با ست غرض باد بخت	غزایی سپید و کوش غزایی نه چندی که کرد
نشان ز غم یعنی این خوان بی نوم و کوش	که چو شمع تراشیده و شمع ز کوش
شود نه در دهر و سر روزی مرید نا کوش	تنی ز درون و خروغی از بی خبر کوش
نه بر درون وی نه در بیست نه	ز دور درون وی از شعله محبت کوش
کسی که در سخن آید سو پس کند سیام	که کجاست ازین چایان ز دور کوش
و کوشش شود حاصل مراد کوش	نه بایست خود غم را که در کوش
نکته پدیدار ضایع ام جایی که را	ز شمر زرق یا شیشه که از زرق کوش
بکوش کوش سالان از هر دم کده	صدای غم پستان و با کده کوش
نمادی لعل خشان بر بنا کوش	چو لعل ماه را که از بی سم کوش
دراشکم شد از عکس لب لعل	منش در دیده جا کردم کوش
ترا از هر طرف در کوش	چنان لعلی که از جان بی بر کوش
مراد بر سره لعل است اما	از آن خونی که در دل نیز کوش
ز لعلت که گم در دوزخ کوی	بلور لعل کسی که در کوش
چو بودی که بکن لعل تو دیدی	که کردی لعل شیرین ز لعل کوش

ز لعلش چون نه در بی کجی	ز خون دل شرب لعل می
آن بقی نیکون پسند بر زمین کوش	چو شمع کجی که باشد خلعت از نیک کوش
و کجی که در بی غم چو آن اوستی که باشد	کجی چو چمن باشد بر پایست سانی کوش
جان فدایت بادای و ربان وی مانع	آتش که کرد تو دسایم بر خاک کوش
بر کوش و دریم دقت و دین و دل کوش	وای جان که اگر پنم بار و کجی کوش
سو ختم شب سالی چون شمع کوش	چکری که ز درون من نیاید کوش
عاشق ثبت قدم اکسیر که کوی کوش	سرنگر دانه اگر شیر بار و کجی کوش
سوخت جامی ز شمعش و بر آید کوش	پیمان بوی و غمی که از خاک کوش
آن سحر کرده که جان زنت مرا کوش	ست ای گدینا در و من کجی کوش
نایمی که گشودن غایت از شمع کوش	کی بود عاقبت چو نره و تاب کوش
که چه از رفتن او و دردم مسکین کوش	سر کجی رفت ضایع است کوش
برای با دامن نفس سپه در ا	که جادوار سدا عیب بکجی کوش
ماند و بایست کل میل غافل کوش	عاقبت کجی که شمع نام سندان کوش
چون بیستم بر راه و دیم کوش	که چو کجی که سر خاک من کوش
شیدان تر از شمع سالی جانی کوش	که نه بدست کسی که کز زمین کوش
که در شمع نام کز در جنت ازل کوش	سر نه چو ز خط این دانه ز کوش
سر دوزخ کجی که از دخت کوش	سایه بر بام غمک می کجی کوش

بیت و چه من جزو زجر این دلی گنن	دای من کز پندانه بگو و چه رشن
بند و چه منم که در طوار مشکوب	کار بایا فکشت و از کوه ز تارن
خیز پستان طلب سر چو کن باد باده	سرایین بخت خداست کنان کارن
مکمل کینش از صحبت عیسی نسان	نقد افاس پس غریز است خیرت وارش
عج که بای من آن طوطی شکم گشت	که ز خونا به دل لعل بود متعاش
عاسی اشعار و لاله ز تو خفیه نسا	بود آرایش او لطف معانی یارن
سره قافله سندر و ان کن که رسد	شرمت نه قبول ز ملک آفتابن

من پدل چو فاسم و دهان ناویده و دهان	و چون ای طوطی منم زبیر و دهان
ز ویده و دلش که درم و دل در دهان	سوز اینم ترسم که پند چشم فغان
چه دستان عالی که در نام و دهان	گنم خاکه و آسانست که چشم لطف فغان
دول اسم به ستا کنون نه به چشم فغان	که باین کازان پس کمال شد بکازان
شکلی چو خورشید کن بدان و دهان	که باده و دلی آن دولت که شود بکازان
ز و کفر و خورشیدی بدین ماکون	که باده و دلی آن دولت که شود بکازان
چو مرغان نران ویده و دهان	که آن نوز خندان که باده و دهان

کسی که شکر بر تان سر و تبارش	ز سیه سر و دهان و دهان
بای جان من شد با و آن چه فوید نام	چه سازم چاره که فغانم بکدم فوید نام
ز و ران لب بگریز و نزد یک گوی	که بکرم و سپهره نور سیه که چه فوید نام
نیاست از ویده و دهانی در دل یک شبا	نخواهم سر و دهان ویده و دهان

ز و شک

ز و شکم نامی سیه م کمن و دهان	میسوزم جان خرد او چو کوه و دهان
مراده و بی کوه که گشتنم چو باده	ریتیان پسید دل غم شسته و دهان
ز و بی رخ کمن ش از سر و دهان	چو غنیل صول کف دیده توان کرد خاوش

آن لاورنج که پند از و دهان	از ویده و دهان یکمن و دهان
سرو بی تازی که بود از و دهان	ز و پیل تدمر موی کند از و دهان
خرم کللی پستان شکفت چه غری	تا ویده و دهان فیصل تاراج کرد و دهان
آز کلا کین شاه و دهان و دهان	شکلی که باین طوطی شکم کین و دهان
زان کم شد و دهان نامن نشان که کوه	جایی ز و دهان کمن کردن و دهان
و را و دهان و دهان که باشد از و دهان	کز با و بی نیازی و دهان و دهان
زیشان که شغل جان شین و دهان	کی خواب رانست بید و دهان و دهان

و کم که شوق بیت و دهان و دهان	بهر خط و دهان و دهان و دهان
چه بای طعن هم بر پستی از و دهان	جو و دهان و دهان و دهان و دهان
که ام شسته دل در کینه زان و دهان	که عقل فنده و دهان و دهان و دهان
چه پند که سر و دهان و دهان و دهان	که سر و دهان و دهان و دهان و دهان
خوش و دهان و دهان و دهان و دهان	که شاد و دهان و دهان و دهان و دهان
اگر و دهان و دهان و دهان و دهان	بس که باده و دهان و دهان و دهان
چو دهان و دهان و دهان و دهان	سر و دهان و دهان و دهان و دهان

خزان برده آن سرود و بپیل زدنش	بزن خطان ز ناکه ای چشمش قش
زمن دامن گشان بکش پشای پش	پشنان کرد و دوار من از دامن انباش
چو روی گشته ام از صفت کوان تو خشم	که چشم زیش را و زنی غلیل نور پش
شدم بی و زبونی نثار تو گو نام بر پش	که بندم در میان نام خود را بر پش
چون و شوخ و خوک است و یاد تو پش	کجی در دل گشته با پنه پیران کمن پش
خفتن ز پسته ریخته است که ز پش	نشاید تخم آن در میان پیران ز پش
بزن دیده صورت بسترش حال خود	که می که چو بان سلطان خواب صورت

شیخ وزیرین که با پیام برآمد ناکه	نیست جز زرق و ریا قاصد ناکه
فریش را واقعا مرا کشنا سیدین	نشد عازد و نشت نازا بجش
جز قبول دل عاشق بود کام و پش	یکچه رد دل خاص قبول عاشق
وام تر و بر نهاد دست خدایا پش	که گفت مطایره فتنه ماور پش
فیه اهر ذایات که در مجلسین	می بود روح قدس فیض حیات ز پش
که چو از حاصل و دفرایم بشت	نام کس نیست زدن زرق افکش
هر که بر خفت شکله بگوید چای	میشمارد خشم و زوار و افکش

سفید و دم که شده از خانه غم عاشق	نزارد لثه شکسته و هر کاش
چو کند عازد زین عازد از افروفت	زین صبح و دم از صفای آفت
چو برگ کجی که گشته از کجی ناکه	زرق و برق و عرق بر قدر کجاش
تنی چو رفت و خام و زرق و افکش	که زرق و برق بخت بر زرق و افکش

مراد چشم و بر دنا خرم چشم آرام	چو بجای کجی بود زرق و افکش
نکته است اسپر و کجی بکام خود زرق	شد این زرق و افکش بکام ناکه
رتیب که کجی زرق و افکش	زرق و افکش زرق و افکش

بخت که خط شکر شد خرم چشم	حما در عجا کجی و زرق و افکش
خدا را که کشش دل چشم را بخت	بخت زرق و افکش با میان زرق و افکش
منابع جان می ذای زرق و افکش	زرق و افکش با میان زرق و افکش
چشم حکم منع اباب اشک مار تم زرق	روان شد زرق و افکش زرق و افکش
که کردی است که شود چون نیم خود طلقه	بر دامن علقه در زرق و افکش
لبت تر سیاه است و زرق و افکش	ابطال و زرق و افکش زرق و افکش
نمای پاکبوی عاشقی بکشد زرق و افکش	نمرد و کجی است کجی زرق و افکش

آه زده دارم که بزم ناکه را و زرق	یکه زرق و افکش زرق و افکش
کی جوی من پنه پریداد و زرق	کجی زرق و افکش زرق و افکش
آه آن کجی زرق و افکش زرق و افکش	ای باطن مسلمان کجی زرق و افکش
خدا چشم کجی زرق و افکش زرق و افکش	باز زرق و افکش زرق و افکش
مرکش چشم بپاریده و زرق و افکش	وای من زرق و افکش زرق و افکش
ای سبب ما و حیات شد آسم کجی	آه و زرق و افکش زرق و افکش
شاید آن چه زرق و افکش زرق و افکش	زرق و افکش زرق و افکش زرق و افکش

شوی که نه دانه بر پسته خاک ریش	سوی چوین که سیب شکسته شکاش
من پست که فام پلیدی او نیست نه	این پس مرا که پشم از دور که چویش
دوسه و قالب سبب حصار و خاک با	بهر زمین که باشد آمده سپاس
هر کس به آن خط بر و رسد	چه که پیش خدای ز نام سپاس
از کاستن غریب یک و فاموید	کز خون بی کنایان پر و دوشه یکیش
من را و خدایه و فام زمان که کزین	چون باد شاه ظالم پروای داد و خاش
جایی که کی پستی بر پستی	کز هیچ سو نیاید دیگر بخان و خاش
در من کاش بودی خاک ریش	کمر گشتی لکه که به سپاس
بجان و اوان اگر کردیم تقصیر	کشتون پستیم از جان خدای خاش
بشم نه روشن از دین و جان	که روزم تیره از این سپاس
بشکل بر و جهان پیش هم	در قیاس بر شکر حرف خاش
منه بر زاهدان نیست عشق	که به پیم از دنیا بی گنا خاش
استوزان باد و شب سرگشت	که نه چیت خواب جاشه خاش
پیش که کرد جایی دعوی عشق	در چشم فرو نشان اینک که اسن
ناله که جان به توبه جان بخاش	وز هر ستمهای دل زده امان بخاش
نقطه و حرفی که می آید دران بام	شش آن حال خط بهر نشان بخاش
مردمان مردم چون دل و او شش	بر پاهای دید و دوش و دوش بخاش
چون پنهان نام از هر همی دل و ناله	که خدایه در رسم دانه مان بخاش

موزن جان و دل من شده از دوش	لیکن مان می پس از کز کز بخاش
میه به بر پسته ازان که کل خاش	جای آن دار و اگر که کز بخاش
دوستان که به جانی باخته اند	در دکان و خزان یا نشت از آن بخاش
رو چو نه جگه دل عشق زده سازش	بر پسته خال و جود وین بر سپاس
ال که پسته گشت از غم بهی و	آبر به بکام دریش زده سازش
طاعت خود به نیت جاسود وین	قاپی سایه بر سر تیر سپاس
خاتم کردی ز غمی به پیش و	یا تو بگذرد جل مایه سازش
چون صفت خال توانی بپیم	گفتم که بر زبانه مهر جاسازش
از پستیم کرد چه رخت قرآن	من رگ جان زین شمشیر سازش
هر جایی از دوی تو و شمع	تو که بر زین که تا خدای سازش
دل من که پس به پسته بخاش	از آتش و رعد به پسته بخاش
دل از دوی نمک و شش شکست	که شکلی عجب در با پسته بخاش
در قیاس از دوی جاسانه	نه ای که زینت نه به پسته بخاش
شب تیره و سر کز بگری	دران رسم که خدایا بخاش
خوش آن که که بکند و بپیم	بناشد که ساطع بخاش
بره پسته ساطع رخ آوا	که روزی دران پسته بخاش
از آن گشت یک از جانی	که با در دوش آتش بخاش

ما که شمع ز سوخته و زمان ز رفته بود	نرم کسی که ز دین ز رخت خویش
بر زنی که در دین که در دنیا بود	بمشید و تاج او و سیاهان و تاج
کحل نیست آن ز شاخ از شاخ کز آن	کس باغبان ز رشک ز دود و دود
داریم بارش ز دین بان بیک ما	در بر که شکست و اما چای خوش
تشریف زاده یک کشت و دایه	رسوای عشق هر من ز نیت خویش
بگشای لب که صاحب چرخ و چرخ	در وجه نقل و باد و ندر ز نیت
جای به عشق شود و سوزن	ما از سو و دایم درین شد ز نیت

ما را این باد و صفا بر خورشید	به ست شانه من صحن بعبه خویش
بزد و ام بی اصل است بی لب	که ز کمر و ام از خون دیدم و کمر
رقیب گفت ترا به کدش شاهم	نزد و عاقبت آن ناشناخته کمر
بچار بازش ز نیت چو جای نیت	بر آستان نیت نهاد و ام سر
کران پری که ز دنی المثل برده و کد	ز نیت ز نیت کند ز پای در نیت
چو ست پای و عطر و نیت است	انسان چو سو که سازد و نیت نیت
بهرم عشق ز نیت نیت نیت	شکست کفایت آتش نهاد و نیت

مردم آیم بر درت با و دیده و نیت	تا طیل یکسان نیت دیدم و نیت
تا یکی زین نیت بی نیت نیت	روی دمان آورم و کد و نیت
و نیت و نیت و نیت و نیت	چو نیت پیش که کرم و نیت
بنم و نیت به نیت نیت نیت	چون سکاهای دود و نیت

ای ز سوز عاشقان چوین ترا با نیت	تا یکم سوزی برای کوی و نیت
از نیت که خود چوین سوز عاشقان	تا دهم یکدم ز نیت و نیت
کار جانی عشق و نیت نیت نیت	چون سکاهای دود و نیت

زبان بیان که دایم سر ز نیت	کاش بی نیت نیت نیت نیت
و چه نیت نیت نیت نیت	نیت به نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

من و نیت نیت نیت نیت	نیت و نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

بند و زخم سپهر از کلاه نرس به سیاه که شستنج سپید گشت سر که بیم و با تپش گشته جوی شش شش خیز یات و در قیام در کف دست و در چمن رفت با یک بند دل ز جود و درت مرتب و ثبات روی مگر تو خواست جامی نرس	بزم مرا بود و درین اندر خون ماه و شش در سپهر عاشقان و در کون و نرس سپید گشت و در ام از ان آتش ساعت و عای شش و در جوی سر و جانت کشید از کف دست بند و زخم شش و خاکش دور ازین خاک در روی کوه و شش
کشتی مرا از جوی جان نرس ز کوه که کوه و هوا سب گشت حیثیت ز کوه که کوه و هوا سب گشت کوه و هوا سب گشت و هوا سب گشت دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش	ای ماهی تو سپهر از کلاه نرس کوه سپهر از کلاه نرس دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش
چون نرس و پستی را نه از کوه آب رویم از کوه که کوه و هوا سب گشت با تو در صحنه کوه که کوه و هوا سب گشت چون نرس و پستی را نه از کوه	کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت کوه که کوه و هوا سب گشت

بند و زخم سپهر از کلاه نرس به سیاه که شستنج سپید گشت سر که بیم و با تپش گشته جوی شش شش خیز یات و در قیام در کف دست و در چمن رفت با یک بند دل ز جود و درت مرتب و ثبات روی مگر تو خواست جامی نرس	بند و زخم سپهر از کلاه نرس به سیاه که شستنج سپید گشت سر که بیم و با تپش گشته جوی شش شش خیز یات و در قیام در کف دست و در چمن رفت با یک بند دل ز جود و درت مرتب و ثبات روی مگر تو خواست جامی نرس
کشتی مرا از جوی جان نرس ز کوه که کوه و هوا سب گشت حیثیت ز کوه که کوه و هوا سب گشت کوه و هوا سب گشت و هوا سب گشت دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش	کشتی مرا از جوی جان نرس ز کوه که کوه و هوا سب گشت حیثیت ز کوه که کوه و هوا سب گشت کوه و هوا سب گشت و هوا سب گشت دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش دور ازین خاک در روی کوه و شش
چون نرس و پستی را نه از کوه آب رویم از کوه که کوه و هوا سب گشت با تو در صحنه کوه که کوه و هوا سب گشت چون نرس و پستی را نه از کوه	چون نرس و پستی را نه از کوه آب رویم از کوه که کوه و هوا سب گشت با تو در صحنه کوه که کوه و هوا سب گشت چون نرس و پستی را نه از کوه

بی دلی یار پشیم پریم چو کیمین دل آتش زنده دلی مگر چو کیمین شود	در دست دامن تویم از حال غافل آتش سببی ز دلی شمع من محفل
پای بر چرخ سپیدم و در حوای قد تو دانه خال تمام بر روی گنم کم گوشت	مر زمان چون شمع کجای کجای کرواگر شمع من سستی بوی محفل
ساربان چون محفل میلی ز جی پروت چند روزی بر رویانم آقا ساربان	سنگ مجنون کی توان کا زدی محفل ای محفل سر مست کنیدی مستغفل
لی سیربان و دل بر جای از عشق تبان	پیشانی چون چرخ شده در محفل تبان
سوزنا زنگ سوزی آید دل بر شمشیر خامی زانود جوده از نغمه تر شمشیر	چرخ دامن خورده از نغمه نکت تر شمشیر مر زمان نغمه زدی که روح حاضر شمشیر
روی در عشق کمن دانه و جهان یکا پرو چشم شوی دست ز رخ شمشیر	ز آنکه سنده تو فکر معا دست و شمشیر نیت جز پستی و کاشانی بودی شمشیر
شاید آن طایر با قبال شکار شود شامخ فغوره عطش شامی شمشیر	دام تیر بهر چه بنده دانه فلیح شمشیر که تیر و بوی پیش بریان شمشیر
جای از نیک سخن سر سخن کو دانه	سبب فوج بهر چه دانه اگر شود سر سخن
یکبار طاس کرد و نه دمال کج شمشیر ما ترا با شفق دانی توان بهر شمشیر	عاشقا زانده امام عیبه آید کج شمشیر عیده عیبه می ز جام زهر شمشیر
می زوشی سر چیده از خود و شمشیر پرده از عیب کسان برداشتن بود شمشیر	چند عیب می زوشان یکبار ای شمشیر کمر نیاری پاک شستن عیبشان بود شمشیر

مر زدی که دی و جهان کو دی ز کار شمشیر که چه شوی بگرشش دامن بان شمشیر	کیمیت عادت سروی شمشیر کج شمشیر کا بی کنه از چنانی که بتوای کج شمشیر
جای از غمی بر آتش ز سر بر دهن شمشیر	دیکم سرو دهنه جهان سا امان کج شمشیر
مر شمع سواد من که شمع شمشیر تن پاکش پاکی دست برد از چرخ شمشیر	فروشان رده رو که در قبه سواد شمشیر نغمه کجایان دولت که بر دهن شمشیر
ز شاخ سه رده آه نخل ابد بر دهن شمشیر که حد شمع شمع سبب شمشیر	که چون آید سبب کجایان شمشیر که روی سبب شمشیر شمشیر
بکمال دولت کجی سبب شمشیر کند شمشیر زسی پیل بر سعل و طبع شمشیر	سواد از سبب سواد شمشیر فروشان کا که بر دهن شمشیر
بر و دهنه شمشیر دهن بر دهن شمشیر	اگر سبب شمشیر از دهن شمشیر
خاکست زدی که زنگ بهر پرو شمشیر کجاست کج فغوره که شمشیر	از زدی که کج کج شمشیر سبب شمشیر شمشیر
مر کس نه دست ز کجایان شمشیر فروش دهن حریف که در زنگ شمشیر	که خود فروض نام نمی ناه کج شمشیر باشه کج شمشیر
مر زدی که دهن بر دهن شمشیر عمری شمشیر ذل که ای کج شمشیر	دشتر بود زنده شمشیر جای که سبب شمشیر
کجاست کج شمشیر	نغمه شمشیر دهن کج شمشیر

آورد بادوی بهار از چمن بر گلشن	اوراق علم و فضل یاد بهار بخش
و صفت جمال عشق یکی دیگر گیت	عاشق که جاگفت به دل از این بخش
من خنده بر دم عشق نیز احمق می پست	بر دم مرا بهشتی مشکین خد بخش
سوزان ز غامی خدای عشق شکرگاه	این خام ساز آتش رخ و یک بخش
بنای رخ که شعله جان سیر دم	جان مرا خلاص ازین شعله بخش
جامی بزرگوار عشقت که در کن	پس نه که در راجه خاوه که بخش

ای کرده ز حال من فراموش	چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که بر تو وقت کویم	کین که نه کن ز من فراموش
دیدم رخ تو زده و کرده	از قصه خویش تن فراموش
بجان کنیم زمانه که است	از محنت که بکن من فراموش
هر جا که سافر میست کرده	هر گوی توان وطن فراموش
باری تو کرده جان یقوب	از دست من هر من فراموش
کرده بهوای طرقت پست	میرغ چمن از چمن من فراموش
جامی سخت شینه و بروی	شده قاصد من فراموش

بخی که از سر پوشیده ماند لطفش	بخت محرم که پس بدون زلفش
شد آینه به قاپ زلال و درم	که چون ز جاده ترش می کشد زلفش
بره منیر و چاکم که در دم فشر د	بصبر پای پر ششم ز ششم زلفش
و سید خط زبنا که شش اعلان	نگاه و در خدایا و احب زلفش

تیران فطرت جان که نمک پخت خیال	تینه و دایره مشک که در زلفش
خیال قاصد آن لاله رخ سحر برد	که چاکل پسته صاحب دلان بود
که در کن از سخن و سر این نه پس جاس	که بکند و نخلان تو بر لب و زلفش

بر لب رسید جان که به جان بخش	شده جلودار دل که به زبان بخش
دریم حجب و دامن قاصد ز دیده	که در حجب و لعل بهمان بخش
طی شش چو نامه عمر بهر آن او را	که قاصد می که نامه بهر آن بخش
رازم قلم بر خط پست زلف و خط او	در حجب نامه پست زلف و خط او
در ششوه جالی غایبی کالی است	آینه سال چو صفت کمال بخش
زیبایی که من چو سحر دم و این بخش	پای غنچه پیش شکر بخش
این پس که در زلفی به جاده جالی	جامی صفت و حجبی فراوان بخش

سوز فراق چمن سورتشای در رخ	بروی شاپرپی کشای دیده بخش
کمن به بین رخسار قاتان یا لاله	بنای به این کار و بار در بخش
عاصت سخن عشق عاشقان و است	نیافت چاشنی این ناله بخش
هر بر قفل را کن که می کشد شست	صبر و توبت به تیر خفا بخش
کجا است شخت که تا شمر را به زلفش	دستگاه زلفش که نای بخش
شبان بزم و از آن بهر که افتاد	نزار که زلفش در در بخش
و به در رجا به زلفش وصل نشا	که به زلفش چسبیدن بخش

شبان میازد از من بل پیرش	یکین ز این جان دریش باغش
وقت کجا باشد غیبت جز بخت کند	دبم و در کون ششم کو یارین
روی مت کی کند در پسته کیش شاه	چون نه بر خم می پشت لخت بخت
صفت پری ما و در که دم حباب کشان	نورانی جوی و بر ویش سر ساجان
در چمن زلفت گشت و شود و صفت	غیظها کیمه و بان گشت و کجا کیمه
درغ بر دل نیست سر بصر ادا و	کله کله بی زبانه زاجین و ان و دود
سرخ نودی جامی از دست تو می نهد	کار بیل نیت وقت کل کوشش

چون نه می آید و در کجایان	مجن و ده بر پیدلان یکم غبار نیش
کس طبع بی نیت کم دیده و ابله نین	تا که سادتم آن رطب حبه از دانه
نروم از پر است سانه چو عادت کم	چون بخته قتل من بالان و لمان
سر که نه بیکان تو پونه ی جدا	کون بر رسم و زن نارم کیش
سن ز تو محروم و افغان من آه سستی	کاشش تو آنم که ایم سر و افغان
هر چه دل زده و خورشید و گردون	چون کنه جامی سواد زهر تو دیوان

نکته من که باشد خانه از کوی و بارش	ز نیم خانه و در شده و رانده و شورش
جانش مرغ پر سودت و دوری کجا	خدا یاور چاه و شورش و از غارت شورش
کرای و تو خدایوی نبود بر آن	که کرده و دست بکره از لباس شورش
هر آن کسین غصه کنده بود و تو بانی	پسین ساعد او دست و نکل
کوبی من باز که کت بودن نه و	که بعد از مردن این منانه توان کت

این شه و در جامی نه سر و رطب	زین که اندازد ام هر زمان
خوشا منازک پس می مرغ و اطلال	که بر و رسم از کوش و ساق
که ام کل خمر از دست زین شمشیر خاک	که دست برد و داشت کوه و پاش
طیبه نامه با تنگم که کما شسته لب	یکم و ز سر و دیکوی زدن
و ساقی و ده و می که پیش خد	لبت عیسی نه است و لب سیک
بر و در و کت پستی و خوی و دم	خدا صی از غنم او بار و در و اقبال
سج این غزل درش که کس نماند	بقدهش و ده غلغلی بندش
به ایت ما کنان جهان بخون	بنام جامی دیکته که در ساقش

فظ غنم برین بر کد کشش	طوق مشک چین که در کشش
پشم عالی دنج چشم را	نیکون رستم بر کد کشش
طوطی خطت که در تیغ شب	قرص ما و راز بر پر کشش
فد نه لب بر و بان مرا	دز فغان من در و کشش
کشته عالی نشتن شین	از جلال خود پرده و کشش
چون قیال او بیجان شود	فر جان دلا ما حشر کشش
جایا ز روی شعله در جهان	سردم آه کرم از جگر کشش

دم ز دول نه غرض نه سر زدن کوشش	کرم از میان مردمان چون کد کشش
کرم غنم چیده پا و آن ران	یا آید آن دانه و در کد کشش

لیلی بجز بیا من بشی رسیده و نه لعل چون نیندا دیدم تپانده آن سر و لب یار بچه تخت و دلت که بر سر لعل نه خنجر که مار که سوت بر جان من زد جایی که بایر زار کان پیدا شد سر کبی	کشم سلسل کشته چندی که جزون کردش بر کی که دهنه بود از دین و چون کردش سر چند از دین کشته چندی که جزون کردش سر چند از دین کشته چندی که جزون کردش جایی که بایر زار کان پیدا شد سر کبی
ای پر کجگر طری عارض ز پناهی تو ای تاسر تو خدای که بود و بود کر کنی پر پیش که خنده دانی بر عالم نعلت خاص بود که سوت از سر پیا و به خون گشت پر پشت خیال تو و ده جنت پس به جوع و دندان خوش سپیدی و لقا مرده ز جگر دو	کمره آن صغیر زده زلف سخن ساری تو بر رخ تو ز پیا کف پای تو خوش سر چو آیه بود از لعل که خای تو خوش که ز سر باقیه هست بیالای تو خوش بیشین خرم و خنده آن که بود خای تو خوش که نه جنت است دل با تماشای تو خوش با دمار و تو خوش جایی و مردهای تو خوش
ای بزم و بزم تنج جانی تو خوش چشم و دل جان خسته تاشد جانی تو خوش عاش و کشته زاده و جنت من حال خوشی از دست کرد که لب و دم عرب و کجاشی تخم صفا کاشتی رشته پراست با دین کاشتم	دل پر سپیم تو شاد جان بهای تو خوش خوش بشین در سرای جوی تو خوش چون نشود فال شش جوی جانی تو خوش جز کجایه نشسته حال کدای تو خوش و بت مر عاقلان شده صفای تو خوش تا بطیخت نیم زیر بقای تو خوش

بخت جانی به تو سپید رخ دیده یار کبی بر کف پای تو خوش	نزدیکیشی باستان و سازه شعشع شایان و شاره کوشان زاد و دامن زدن کجای تو خوش باب لعل و خط زلف و زلف شای تو خوش پای تاسر جستی مردم بندهای تو خوش نیکویشی و لکسم دم نای تو خوش خواهت رودنی نیم رصف جانی تو خوش
نهار و تازه جز ایمان اشک و کجاش ز جود و خون دین و دین کجاش کجاشی در لباس نیکون چون کجاش چو پروانه می گردانده که سر نای تو خوش امان از قید مشیاری که سر نای تو خوش سازانده که کجاشی دل نای تو خوش که کجاشی در سر نای تو خوش بکم دشمنان و دانه نای تو خوش	چون کاسل پستی امید از غرض نای تو خوش چو عاشق بدین شاد و دور پای تو خوش بنده نام لب تشنگان نای تو خوش کجاشی در نای تو خوش کجاشی در نای تو خوش کجاشی در نای تو خوش کجاشی در نای تو خوش کجاشی در نای تو خوش
ای گروه به پاک سن از این خوش جان در تخم ز شوق تو که لطیفی خوش	

بر کشت قصه زبان و زبان میان	تو یوسفی قصه تو چسب القصص
که صاحب خصوص به بی یاب ترا	در خلعت سحر زشتی ترا برقص
بی نسبت بخت مساوات بخت	کس نیست به دور تو از مطلقا
گفتی چشمم رخت پا بر سر کرد	یا صاحب العزیزه ای که و از قصص
کم بدم خست که زلفت بخورم	قدست قد تجرعی به بالقصص
تج ز به قتل کسان نفس بخت	جای به چو ز سر کشت از مصفا
چو بخت نیست که با هم دی بخت	بر آید مان ارادت هم سراغی
و عای نه دن خود میکنم که با هم	ز دوری تو زدی که بقیه قصص
ترا ز قتل پیسیر کند زیش چه چم	شکار شتر نه از زلف قصص
بخت و جوی تو ز خون نشت مردم	در آرزوی کنس رفته بود قصص
صغای شرب نه از زلف چه با	عالم را چه تیغ ز فوق و حال قصص
یافت صفت صوفی هیلو صاحب زلف	نشسته بخت قلاب ز باب قصص
ز شوق ماه رشتن باله بر کن با	کزین سر و دوش و دهنه بر فلک قصص
ساقی چه ز جام خاکچه و خم خاک	آیا بم از که و درت خود یکده قصص
باشد رفته لطف سخن و بخت	از گفته های عام مجو بخت قصص
بر خیم جو رشت کش نج اسقام	در کیش عشق قاق بر از قصص
لطف عید دست مرا خاص غیش خواند	ورنه مرا چه صد که زلف لاف قصص
حق کن بکام صبر و تو کل سیر	غرض ازین معاشرت چه قصص

اگر

بگویش شمع پستان بود که ان	است از آن یغریغ فی اذنه از قصص
جای به بقیه طاعت آن زلف ان	اذل مفاصل است جان با قصص
ازین پیش سود و دوست بخت	شد از میان جلوسه از قصص
رو رو چنان بوش که بود خبر ترا	از سختی غرایم و آسانی قصص
تو خاتمی جملت او سیر دوست	دل مضرت آن معارف و سر از قصص
ز آن نقش کی با خطم اسامی می	جز عاریت که از سر خان بودا قصص
این بر که عشق من تو مردم درون	لا شعل لی بیک لارا و از قصص
بی ذوق عشق مرده درین خاک کین	کاموست فی البراری و الطیر فی القصص
گفتی که چست جانی با زین کشتی	کم اشروا لیسوم و کم حبس القصص
نیت خالی پیچیده است قصص	پچ پیچ ز کوه و غاص قصص
عنه نه در که به از برای ام	جبر ز رفته پیچ ز غاص قصص
قبض سر کسی بجای ویت	و جد صوفیه نیاید از غاص قصص
قصه تو نحو جسم ز کوران	آری القاص لا یحب القاص قصص
چند و سیله غرض خاص نام	سر بر ایسم که شد و غاص قصص
کرده صوفیه پاک بختیه	ریش نه در از دست غاص قصص
جاست از عشق بر به لحن	نه لفظ جن و صوفی قصص
نوبت استم توان یافت غاص	نه بصیر از الم دوست توان یافت غاص

دوست

ای که گویی که بشنود صدای غم تا بر او در نفسی پیش و فاکم باشد روز و شب تمام او باشد که زود و وید و با چون رسد که بجز آن روی زین سر نقش خطا و ورق و مرز جایا وید و ببرد و اندک از شکست	که بشنود غم دست توان از شکل پیش و کم دست توان پیش چون پیش از دم دست توان باشد زان چاک قدم دست توان باشد بمنز دست و دست توان باشد نجی نه قدم دست توان باشد
یکم با کان که در فوج است از نیت خردن که انداخته خور و قن در بعضی شوق عشق است که در کشف تمام پس از نشان بر نیت عشق تو آمد جا از این در عشق صبر یکم عشق نامی بی نیت نیت بی جوهر و عشق با جامی امکان	علی تو رسد و باله است و جوهر با بلکه پس یکم به تیر ترا جان و چون به نیت جان من جان من زین سخن امید میدارم که من به لا بدوا که انقطاع لا بصیرتی نیت زان حد او نامی را نصیب علی جانان جوهر که جان مشتاقا
چرخ عشق تو بکنه بر تو زاهد و تمام فیض بود با و فاضل کف با که زده پیش رخت و پیش سری و نه جوهر می و کفیتش و در من نیت تو خود و با که در پس نیت	بقول پس رفیعان و ایتنه و تمام فیض رسان با و کن کف با که زده سر شمع می زده و نیت تمام فیض رسان با و کن کف با که عاجز است پس با و این امر

بهر نفس و نه رفیق و به نیت میان زلفت رخت بست در سخن جا	ریاضت به از تو رخت بر چو از سو و می زده این غزل به
جوهر و عشق بود با تو عشق شده با که ده و نیت ام پیش از عشق عشق عشق به کن که قوت با این پست عشق مولات رخت زاده و یک به کنش شکست زاده و یک به کنش شکست	ان فاکم فیض و نیت من عمری معنی و نیت با عشق عشق نامی است مافات ز کف در خود و عشق من نیت نیت چون ز عشق نیت و نیت این ان نیت با نیت عشق نامی نیت نیت که نیت و نیت نیت
چرخش و نیت و نیت که نیت نیت تو سر و نیت کل نیت نیت و نیت تو سر و نیت نیت تو سر و نیت کل نیت نیت تو سر و نیت کل نیت	نیت تو سر و نیت کل نیت نیت تو سر و نیت کل نیت نیت تو سر و نیت کل نیت نیت تو سر و نیت کل نیت نیت تو سر و نیت کل نیت
چون نیت نیت و نیت از نیت نیت داشت در و نیت و نیت	در و نیت نیت و نیت از نیت نیت نیت نیت و نیت از نیت

بند پیشین را که تو در وی نوشت	پادشاه قریب و دید و در یکی رشت
متر پسین را پیش قریب زبان در	خط چون زبان نوشت تو را که در خط
بنامیان او باره که مشکلی تو کام ما	نه به پنج که نه مکرر شود و وسط
آنگاه که عشق از تو در آستان می	پروانه جزو با نیاید ز طبع خط
جامی خجل به پیش که از خط خایه	واقع شود بطلع و منقطع از خط
تا کی ای خواجه منده پس خط تو خط	در خط کون و مکان نقطه عشق خط
نقطه خط کشیده و خط حرف شد حرف	که به تبیین سوره که به تبیین نقطه
هر چه بر لوح شود و در تحفه خط	شش پیوسته و دوشوی که صورت خط
نقطه دان نقطه مکرر خط شود که در زبان	سر چه خواجهی که گنجی به جیب خط
آب چون دور ز دریاست و راست خط	چون در سه بازجه دیار از راست خط
که بی که فزی و گرم روی شیطنت	روشن گنج و روان نیست از خیر خط
جایه از پادشاه و طبع بدست پادشاهی	سر بود لی جیل العلی الله نقطه
خال مشکین چیت برین که در خط	بر خلاف عادات اما است پیش خط
زبان خط یکدلت در سر زبان در	موجب شکر نشانه با قوت و با خیر خط
راه مشکین که متر بودیم بهر خط	چون قلم که نه نوشتن تیر که در خط
عشقه بازی با تو بود که در سر تو خط	در هوا پر و از شهابان نمی آید خط
خیزش خواجهی که من عاجز میان جان	جان من نشانی لا غیر الا فی خط
فراست جامی خواجه الهی بی زبان خایه	چون گشت ای بر و در پس خط

گم کرد و ایدم راه ازون شد ازین رباط	ای سینه ی گشته کان ایدم رباط
صد دام در دست بهر کام عشق را	خوشن قوت در سر می که نه به خط
چون در نیاید از صدق و صفای	بر روی خلق بسته به ایدم رباط
کی خواجه که شکست از دست خط	که بگذرد به خط طر مشن مکان خط
منسوب به خدا حق خود ساینه پیشان	که زو تپه به خیم شود خالی ازین خط
دایره چنان خط جهان خند و آرد	یعنی که جای خنده بود و در جهان خط
باشد مقام غرور و دشت به خط	جایه برین بساط منزه بانی خط
بر آب یکشده رخت از مشکین رباط	سر خط که گشتی که نویسه رباط
در خط شد آفتاب در روی خط	از مشک که در آیه آفتاب خط
باشد دایره تنگ و ازین خط	دان لب که در نقطه از لب خط
سینه گنم و غیر تو به دبستان خط	آری گشته بر ورق و هموار خط
چون بر سینه شد و دایره تو خط	می کشد سینه ام بی خط حساب خط
از دل تو در حرم غمت عذای	شسته نشانه لوح لوح سراب خط
عاجی یار آن لب خط درون تو خط	آن دم که دید بر لب جام شراب خط
اللب یکنون تو پرین که از خط	لذت می شد از دست سینه از خط
ای سینه ای که از تو نویسه بی خط	غیر نویسه ای که تو آینه و آینه از خط
دانت با پیشین بعد شکست خط	در نه از طر مشن چمن با و بهار از خط

<p>فاک پاست که نباشد جای بالین در که نه سر سوختی چون من زنده است من نه بخت و دل که گم بر آید آن دیدم چو آب جامی گشت از آن رخ</p>	<p>بپس که کی تو بشما فاک پاست از چهار خوبه آخر کله از زان در نه آید از من مودان سوار از از فزون به بخت شب زنده داران</p>
<p>بکام منم جام منایا به خط منای منم شو و از منایا به خط ز خوش طالع خط شو که کی فنان جای فقر و قنای عاست به خط</p>	<p>بکام منم جام منایا به خط منای منم شو و از منایا به خط ز خوش طالع خط شو که کی فنان جای فقر و قنای عاست به خط</p>
<p>بیت حرص و تنویر دست عاری قوا چه سود که کلش به خط خیر خط ایل و لا از دلا بود</p>	<p>ازان ز صحبت ایل منایا به خط چنان ز وای به خط منم جای تو پس که از منایا به خط</p>
<p>مکم کو بی تو هیچ از دونه در خط ز لطف صبح بود و قوی نه خط چه سود که شش و اعطای به خط گمش تا بس فرخ پیش از آن</p>	<p>شراف و سراج بجز رنگ به خط نه با ده باشم پر به خط به غیر من به خط که جز لطیف ز مودی که نه از خط</p>
<p>به دلچاشنی منم بی نصیب کس صفت صبر و ریاست به خط شکر بگو منم وفا که کی</p>	<p>که از منم صفتی نه خط که نه در کشت از آب رونه خط که به رضای تو ز کشت و کوه خط</p>

<p>درست او درشت شد نام در خط بر صفت روی تو یک پست که به خط مرا بسیار این که شوم منقط ز شمشیر بهین بچشم غارت که به خط مرا ز پیش بر افکن به خط گرفت هیچ و در من پس ایلی که شوم کنج بیکه و فنان ز دست صفت جای</p>	<p>کشتید و فتنه زلفت در خط شود کشت او به خط فتنه به رسد و کب علم لا به خط ز دست شایخ کیمایی به خط که زشت روی ترا جز وجود من علی لواع برق من الحی به خط بخواب منم جیتی ازین جمع</p>
<p>بدرقه قتل من و از دست خط بر حد سیکان به خط زمین و چشم خنسان افکار فرم میدان کن زلف به خط بر پیکان تر جان با دل خط نه فای آن دهان کشت به خط دل خون کرد به جامی با کوه افکار</p>	<p>بر پس ز شام اجل تر به خط پس که بر روزن فتنه از شام آری آری کل سر با و زالا به خط که سر خود کرد دام به خط بر به کلا چه عیست از خیزان جز به کشتن نتوان بایت به خط بر به عیست که کم از یک تو که</p>
<p>آتش به تو ایمان در خط عاشقان که تو جز به خط عشق و زان که ز در عشق جان</p>	<p>پس به دست لب و اجیب من ضیعا افق ما کان به خط صنعا افک با وی لعان طبع</p>

چون هم ای قلب در دوش من گشت	کر تا از دامن او که تو داشت طبع
نام من عشق در دوش تو پیش	و گفت آن شد که کنم طبعی سخن
اصل هر دو نه در دوش من بود که	که دیده داشت از آن دانه اصل آن
جامی است که گشتار برین باشد	ست در عالم وحدت و بی از هر یک

ببین تو نظم رخت راست مطلع	دو ابرو در مطلع شد و تو در صبح
چنان می در خشت ز برق جالب	که شد رشت زرم تا بر رنج
قد بلبل بر دم چو از پرده تو	ز دوشین با وصل بر سر رخ
غمت در دم غم عیش آید شد	بمی این سر آ آن سر را ست فرغ
ببین که تا بهم نشت کرد و	سوم بر سر خشم نشینم مرغ
چو جیت آباد و له است لذت	بجست که می گوید و سخن
زلف تو قطع نظر کرد و جام	که آمد غم را بر این طبع قطع

مبغنی اسم از صبح و غالی از ناز	ای که در دست کرده و روی من
سایه آن از یک طرف پریا خرم	هر آن از یک طرف برده است و در
نمک پستان از سیر دولت بی	می پستان از سیر دولت بی
می بر زور شیده و ساغر ماه در دور	کس نه بهت از چنین زور شیده و دور
چون نم زور شیده نام روی کرد و	صدی زور شیده شایه صفی
خوش سطرلابت پانزگی دی کم	از حسیض هم کسی زور شیده می
جامی خسته و غیا بدوش دارد	کس طراز استین لایه است و

سحر که منی خنج از نشین ابر	کند بگفت که به طبعان شمع
صفای گام می بر دشت نرم طرا	زای تو نیست بر کف راه و طبع
در آینه اندوم آن کشت و دوش	زبان به کشت از میان غم
چو کشت کشت از آن پیش از سعادت	فلک جدا چو کند از خوش و ضاعت
تشتی نه من و وصل من کس و من	شعاع و است وصل مرا به شمع
زیر پوست من چه کن که فلک و دوش	نیکند به حاجه لان کوی نزل
درین مغاره و دشت تراشم و شمس	درین برای غمت نرم ترا افغان
منور داشت سخن در میان که بر غری	نشت و خامت که نیست کرد و نیست
ندوم به دامن او دست سپالت گفتا	پیش جامی ازین خواستن مرا شمع
که به استم که به میان که کنم	سفر غمیر جا و کند ز غم و طبع
جهان من در طرق طاعت	چه به کان طبع و چه خواجگان
سید من بخدا خلق باله عا الیه	علی مناز که کلب و عا من طبع

تو آتش شتد علم ز دشت جام و شمع	ای که شد کمر تم و زوید و در شمع
و خنجم که شمس تو در خانه کرد	خواه از حسن سر بر او در دوازده
یا بسب بوی تو بار تو می زویدی تو	روز در بزم چو کل شب در شمع
اشبای هیچ سعادت چند سوزم و خست	روی نماز بدیت جان بر افغان
وید و ام تازنده و خود کار من کوی	حرف تو خود که با این که به خند و شمع
دانه دام حیران حال خود که با این نیست	درین میان آید و شش نه و نام

تو آتش شتد علم ز دشت جام و شمع	ای که شد کمر تم و زوید و در شمع
و خنجم که شمس تو در خانه کرد	خواه از حسن سر بر او در دوازده
یا بسب بوی تو بار تو می زویدی تو	روز در بزم چو کل شب در شمع
اشبای هیچ سعادت چند سوزم و خست	روی نماز بدیت جان بر افغان
وید و ام تازنده و خود کار من کوی	حرف تو خود که با این که به خند و شمع
دانه دام حیران حال خود که با این نیست	درین میان آید و شش نه و نام

در شبم که کی که جای پند سوزم پخت	پزیمم به سوزش که ری زندام خوش
خفتی در کهن گشته و نهندان بهر فغان	ما و دلی ز حجب تو چون لاله و جان
در پای و گزیده بی تو یایم نه سر	آسی بر آرم از دل و آتش زخم پان
پر پشیمه و در غم زلفت پر سن با	تا جوی او چو کهن شود غلظت سرفان
عاجت بهر بخانه مسایه ای رفیق	که شب شراب پیوسته بگو و چرخ
در چاکلی طبع تو در زینت کجاست	لیکن خندم بیکدیگر بی نیت کجاست
کی سایه پیوستم گشته آن ماهی	چون به کف تو نشینم مرا کجاست
مصلحت بهار پست به جانی بعیش دل	جایی و درویش ز غیش جهان
در شب ز آتش زنده سوزم چو پخت	رود از کوه زنده سوزم چو پخت
سوزم ز رشک چو سوزد که از دل	سرکش از دل منسی سوزد و منی پخت
ما و بر عارض زنده ترانه از دل	بر کحل و لاله ز پخته پیوسته ساختن
هر پیم کحل در بانم چه کشاید بر دی	نخستینیت دل من گزشت به درون
بای بر دوشتم از دامن زحل که بود	تا پاد تو نشستم پس از انی و دل
بوی پخت ز باوص صبا می پستم	بگر جان کوی و بزم من و دو سران
جانی از لطف ز بان بت چو شاد گشت	لحکت حرفی نگفتن از دل کجاست
کی به جوی سب زدی چه در دوا	باید استب پای تو در کجاست و در دوا
بهر دوا و آتش ناک دل در دوا	چو آن در دوا و کتب و پیش و در دوا

شعری زنده تر که بگوید به جوی و در بان	در زبان آتش ده آتشین کجاست و در بان
از شکست پیوسته به دل می نهد به رخ	خانه و دران بی زنده و در دوا
ساقی مانع نمود ای شمع شمعین	زاد که این زخم از سوز و جگر دوا
وقت پر بهر باغ و شمع در بهشتی	از جوی روشن کجاست خانه و در دوا
شعله ای و جایی نیست جزایم بحر	سرکش کجاست بهر شب بای سوز و در دوا
مرا و دست زدن خانه و در بان فارغ	پاد و در جهان و جهان و در بان
بر دوشتم و کجاست در دوش و عشق حجاب	زشت و سبزه زینت غالی کجاست
مندی زدن و زمان و در بهشت	کجاست مکن نه تو خالیت بی زمان
مگر چه سود ز سو دای من کجاست پیوستم	درین صفا زنده و از زبان فارغ
مرا به پخت پیوسته بیکدیگر کجاست	بود زنده و بی سوز و در بان
زبان نام تو مشغول دل پاد و در	نه دل نیست مرا زنده تران فارغ
و بهر لطف و دستان مصلحت خدایت	باید جایی زین حرف و آستان
مگر چه سود دل پاد و در سو دای چرخ	کجاست پیش زدی تو پاد و در چرخ
زیر پاد و در زلف سپیده بکشد	روشن این کجاست که تاریک بود چرخ
آدم و دست رخ و جاد و در دوا	شب نشینیت جل و اح نمای چرخ
می به کجاست شمعین تر با و در جایی	دور و کجاست و آرم یای چرخ
آتش شوق تو در جان چرخ افشا	بر دوا ز عارض کجاست و دای چرخ
شعری زنده تر پس بکن عالم را	مگر چه شب رخ و بخت آری چرخ

بر تو روی ترا تا بس نیار و خورشید
ناید از دین شب که راه شای پران
جای کن دین بجای که شوی بزم زلف
که تا بس نماند روی بزم شای

بیا که تا سواد سیر و داغ
ولی دارم در پیش و داغ
بخت تا دیده ام کمان و داغ
بر وجه داغ بر جانم ز سر داغ
بر رخ خورشید خود و دیگر داغ
بناش عاقلان زین داغ
شوق و سوز و فراق داغ
اگر زخمت به جانم که داغ
مرا از داغ دور وی بی نیست
ز داغش بدم و بر نیست
بر جای که داغی بر بخت

مرا با آنکه بگویم گذری داشت در داغ
بزرگداشت و جانم نظری داشت
می پرورم با بیدارم و داغ
هر که بخت از من بال پی داغ
سم آن عاشق غایب که از داغ
حالت غمت زین بگری داشت
من به صفت با و طبعی که داغ
ز کرم بود که زین شک داشت
بر سکه داشت که بر خاک کفایش نم
آن زلال از کف غنیم بگری داشت
نیم گشته شدم از کف غنیم
کز غمت بهر خلاص و کز داشت
آب و باد ز خاک در او جامی
کس خنجر نه بر خاک درت داشت

کشم به ندم تو به ندم جام می رنگ
مهر به زارین زانکه می خوش داشت

علی زده پستی بند و سیح پرستی
بر صفت قاین سخن دو کوه سنگی
ایا بود که صفت غالی بهر
چون بر پهل و صفت غالی بهر
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر تو
دوری نه او پرورش این بگون
بای تو بر زمین اثر لطف و رحمت
آز او که دیده فرشت شریف
عمر تو کج و عمر نفس نه وی یکی غمت
بکج چنین غمت پس مکن رایک شرف
جای چنین که می کش از دل نهنگاه
خواه بر پیسته عاقبت لایم براف

بیا که تا سواد سیر و داغ
ولی دارم در پیش و داغ
بخت تا دیده ام کمان و داغ
بر وجه داغ بر جانم ز سر داغ
بر رخ خورشید خود و دیگر داغ
بناش عاقلان زین داغ
شوق و سوز و فراق داغ
اگر زخمت به جانم که داغ
مرا از داغ دور وی بی نیست
ز داغش بدم و بر نیست
بر جای که داغی بر بخت

نشد که زانچه ان و در تو به زنی شرف
قل لاسم ان تیره و لایق لایم داشت
بر تو که زانکه اهل صفا و نیک
خاک به بخت از باب به یاد و سر داشت
نیکه صفت فغان مجاز فغان و کج
کرده صفت و در دهامی پاک آید داشت
عشو و مشق برد از کف غنای صبر
چون نیم زده و نشان جام می بگری داشت
فر و غنیمت و چون تیغ لایم داشت
لعل و بخشش و چه چنان زین داشت
آه آن من غمت نه دور تو ای دل داشت
تا پیشکین زلف او زان داشت
کی نظری ترا تا بهان غمت داشت
هر که چون جامی شد سهم عاقل داشت

بیا که تا سواد سیر و داغ
ولی دارم در پیش و داغ
بخت تا دیده ام کمان و داغ
بر وجه داغ بر جانم ز سر داغ
بر رخ خورشید خود و دیگر داغ
بناش عاقلان زین داغ
شوق و سوز و فراق داغ
اگر زخمت به جانم که داغ
مرا از داغ دور وی بی نیست
ز داغش بدم و بر نیست
بر جای که داغی بر بخت

بیا که تا سواد سیر و داغ
ولی دارم در پیش و داغ
بخت تا دیده ام کمان و داغ
بر وجه داغ بر جانم ز سر داغ
بر رخ خورشید خود و دیگر داغ
بناش عاقلان زین داغ
شوق و سوز و فراق داغ
اگر زخمت به جانم که داغ
مرا از داغ دور وی بی نیست
ز داغش بدم و بر نیست
بر جای که داغی بر بخت

بیا که تا سواد سیر و داغ
ولی دارم در پیش و داغ
بخت تا دیده ام کمان و داغ
بر وجه داغ بر جانم ز سر داغ
بر رخ خورشید خود و دیگر داغ
بناش عاقلان زین داغ
شوق و سوز و فراق داغ
اگر زخمت به جانم که داغ
مرا از داغ دور وی بی نیست
ز داغش بدم و بر نیست
بر جای که داغی بر بخت

مرکز از سر و پاست کبر روی نمره	کر چه که فصل و مل و قاین و شرف
بازگشت از کبر و شرف و جانی نمان	جام می برکت بکوی میوه و نشان درخت
سر جانی نامی کبر جان نیست کز	کر کجایم که کبر و کبر و کبر و کبر
مردست که روی من در کبریا نشسته	نیت است که در ویش و جبهه و صاف
چیت این نامه کبریا که کبریا نشسته	نبرد نه بود و ای نبرد نه
بلور پس تو زینسان که جبارا کبر	یکچسب نتوان داشت ز فتنه و شرف
بام روی زینسان که کبریا نشسته	مشرقیش تو شست زول من زینسان
تبع مصقول تو آیین من مصقول	یار باین آینه را سپید من باور
زان بیان چون قلم روی می	نگاه جایی که به کجاست بود و شرف
چند سوالی پرس که دست تصوف	تقدیر کن خاطر از غیا کف
دور از هر چه هست پای تن	بازگشت از هر چه هست دست ترف
لحظه تو بان نزن که روی تو را کوز	مرکز کف از زمین بر روی فلک نشسته
وز محقق تو را کف جبارا	شع مقله تو نشسته پیکر
مرکز دین جان کاه کرد و سپیدی	سوز و شش از جگر جان نمان
دین و دین سیف الحقیقه کبی بود	چشم زینچه چو دیده طاعت توف
ایضا و جان نکشته جان تو جایی	درس و راه من چه سود و جانی
آن تنی دست چه نزن گفت می گفت	کر نزن کف کبی حاصل خود کز طاعت

مهر کن در روی هر چه هست ترا	که نوری هر سب از دست تنی در
صف کشیده نه چنان نه نه نه نه	صفه می که کبریا به راند از صفت
ز چشم پیکر ترا بر در کبی	مرکز تیر زنی سینه من باور
شرف آوی از عشق بر در کبر	عاشق او را بود بر در کبر
جامی از شرف من کبر که بود	زاد و طبع تو فایده تو زینسان
نیت کبر ز اول زینسان	زینسان کبر او که بود نام من
باز که در دست زهر با شاد	بیار باور که بالای طاعت صفت
کجاست خانه آقا خانه کبر	ز شوق صاحب فایده کبر و طاعت
غلام بر مقام که طاعت شرب او	باز و تو به زنی تو زینسان
چو سودا که بیلد ترا به موسی	چو در و قاین کبر به نیت
سرم با سپید شای نشسته و نیت	ولی ز خدمت زینسان نمان
چون کبریا عارف از صوفای	کبریا عارف از صوفای
چو خاک پای تو دم خواند و نیت	چو خاک پای تو دم خواند و نیت
مراسم وقت خفت جان و نیت	مراسم وقت خفت جان و نیت
بعد از صوفای این بس جاد	بعد از صوفای این بس جاد
نمی و بان ترا کبریا	شکلا چشم تو زینسان
او بوی خون ز تو چشم زینسان	چو به ولایت شنی کبریا
کوی لا چو میل لب تو کام کام	کریکند ز تو نیت جباران

نبرد در دشت قرین در دشت قرین	که کرد و خدایان بیست و پنج بان
چو سان بریم زور بای عشق به چنگ	نیک عادت کشی کاف و دور
بیا سهرم اگر نه دی رید بیا	پراشت بفرم پاض شپ و خور
ز جام عشق تو بای کشید با دشت	زید جودت مطلق شد طاعت

صد فی شهران باغ و فصلان صفت	باده خور و دشت فصلان و خور
ساعت جادوب جرم سیکه و سنجید	خرد و شیشه در بای خم کنیز
فره و چرخین و سر شاه کن و خور	تاشی بالایشین بر ایل شریف
آن چرخین بر تر از ابرو که کیه آری	عصفت و لمان در روشن چال
حرف آن قامت زن با یایلی	خاطری دار و زینت است طاقت
چرخ نام و از زو و انا شا در و کوه	ز شطام اندر کوه کمر فرایه
شاه به مقصود و پاره و حجاب تیت	جز بجام می نشاند بر بای این

کاش که انداخته است بر سلف	بجد روی نهادم ز خور و خشت
سخت موی که آن قید بای خلد	بخت موی که آن بار کاه خور
ناده ایل و خاور و آبستان	کشید ایل صابروالی و صفت
بر آبستان خور و یختم نجیب نیا	ز جودت و صفت با از فقر و فاقه
زور و شکر گرامی در و کاه	که جز بخت آن در و کاه
کسی با از ناخستم نرای زن	کسی بیا اسفا سوخته هر باغ
نمان کشیدم انا و ده آن پسته	چنانکه کو خست از و لان بر و پسته

بران ششم که بر بای نمان بریم	نمان ششم نویم که بر بای نمان
ولی درین که با نرم پسته عاثری	ز نام دولت نمان ابر و بخت

شربت بر شمشیر چن بر داورم طرف	بگرد و سید کرم ایل صفا کشید
فیض کرامت شد دهم از نعل	زنده شد شمشیر با جام بیان
پروشت و چنگ لیکانان تو زری	پیش نه بی خود وقت کمر ز صفت
پرو و دین و دم و شمش بود بر ایل	که در سینه برین طرف و بخت
قد جان ایل دل پستی و پختی بود	رو که بر چه و تو بر شست پسته
با کد و نیند خوش و خوار و زنده	مستقیم و خوار و خوشتر از آن
مخت با یکمشت عالی و خرم کوندن	شویلی چه و دهم و سیم طاعت

شب نمان آن ششم ز بالای سر کشت	بجه نمری که از من پسته کشت
که پد و ری بودم اندر بجا و کریان	برین از برق در شان زود و کشت
پسته را کرم پسته کشته و پسته	بر آید بر شمشیر با پسته کشت
است و پسته بر پسته شمشیر	زوشان نایافته آیم ز سر کشت
ز پسته شمشیر با پسته و پسته	بوی و نایافته و پسته کشت
بای کشته و دگر کشته و پسته	رو و پسته و پسته ایام پسته

صد پسته کشت و پسته کشت	که در کون و مکان کشت
حقیقت واحد است و پسته	بود و پسته را محقق

و یکن از خفاست	کسی باشد بخت که مطلق
مجزو یا پیش طلاق	اگر بیاورد پستی یا کنی
پربندی از صافیت	ترا صد نماید عین عشق
کنده هم پان این	ولی عشق بیاورد صفت
نخست در جان جامی	نصیب عقل جز جام فرو

مروری خوش بختی گفت	کا وین شد طهرین راه
عالم صحت زنده شود	از صحت افزا که الله ولی
پرت بظلمه سال گذری	دامن طاعت و مکش از دست
چستان برشته که او بخت	یعنی ز در و زوای این جان
بجز این بخت نشد حاصل	که بدان سپه و بان
اصل میراب و زشت	که مرا شکست از تو آن
مرحله بر بختی دم	جامی و جام عشق کون

چون تو در شهر می از من	که بنامش بر کوی تو
آنکه بار و بی مکر داده	چه عجب کرد و چه از عشق
که طلبیم ز غم عشق	که فرج من چو بخت مرافق
حال و جان بسته زلفت	عشق را شکر و شکرین چه
کشم از عشق تو بیا که	کین مدتی با تو توان
جامی از صدف غافل	از هر یغان بیای و در

ای تو از دای زشت	در سر ای که ز ناز و کف
مرحمت سر خوشی زنی	ما که بر جان رسید لب
محل چمن بستاند ویران	مر که روان غم که رسید
نویسه بیان عارف و عابد	این خوش بختی کار بود
که که بکس ز پوی درگاه	بند که کن پست شود زیر
مر که خدایک غم و کشتی	باشد حامی به او تو
جاسی به در به دل از فکر	عاسی به بخت ز کس که

بود عشق سرشکی که	چشم بل محبت بکین
منور صبح و جو از شدم	نکست بود که بود به
من ز کبر و رخنه و کج	ترجیح ز باران شوق
بترک عشق خود بیک	بجه او نشود دست
سپاه و ش و جزو با	کان سب که شود فلک
و کم که جای ریا بود	کسر بین که با جان
نمایست جامی چرخ	کشت او به بهای فضا

ای سر عقل از خط	کوی دل از طرقات
نشی جو از زشت هر	نور ز از داغ دل
دقت بس و ادبی	تشنه سوزم بجزن

بود کسی بد و در دست ساخت مرا شریف	از ده من قیامت گنگو ابراهیم
با که جنبه از دست سید زلف تو	شد دل و روانه با سید جهان
نامه که چیده شد گفت حاجی درو	ست بر ایل لعلت از خوان
سوزن که خوردی و دل از دست رفت	بگشاد از کمره فام شتر ذرات
بر چون تو بریم از تو که تخم امید وصل	در گشت زارمانه چه خبر بر ذرات
در پنج منسپ وی که دست و	آن نامه که با برادرین بخور ذرات
لا غرتم بمپند وصل تو چون به	این برشته است و وقت بر شتر ذرات
بر غایت تآب وین ما طرف جهان	در خمید در تو اخی با شکر ذرات
سردم من بر صده فریم که غارت	از نعت وصل با پرور ذرات
جایی ز دوست نامه وصل از تو	این بس که هست نام تو در ذرات
روز ما ساخت چون شبیه آناه	میت رویم از تو اخی با شکر ذرات
اکه از ما آتایی که مر شیب	آب چشم ما با آتایی با ما در ذرات
و صل جان شایم روزی شود	یکه در روزی جان نمیدان امان در ذرات
ممت دوری پس نساکان کوی	ناز پرورد و وصل آفرید امان در ذرات
روز وصل با ما فرست است	چون وصل این در شتاب در ذرات
در سپهری کرد حاجی بود با بر جان	کردش که درون یادش از این در ذرات
زنی بجا که در چشم تو نشان	بب تو جانی و من نیده جان

تو بر روی جهان و جهان غایت	استاده بر سر است جهان
چا که بشربت قدس	چو سینه بان تو انگر میباید
پام و گشت تو کار روی جان	دلم چو گشت بود که شش و زبان
چو شکسته خانه کی گشت سایه	حای سده و نهان به پیشان
منم بخانه خود غایب از نکان	سازوی بخت و دستان
بجز از یکا و یکا گشت حاجی خست	چو آن غریب که آیه جان و مان
میل شکلی بر بیت دارم درین غم و ده	باقدم گشته حاتم زین این غم و ده
سرفه که ز ما غم دورم رسد دور است	کر چه شد با بانش ز غم آیه در ذرات
برقی از سر منتهای ز غم که	بر دل چاره بجز ناز و ذرات
با تو دارم سر دل چون شیشه می دریا	کر زن رسوخ چون خم طعم این ذرات
سرو قدت در میان جان در این دور	چشم و ابروی ترا در ذرات
در پس با غم تو خدای بود که غم و ده	مهر با من رسم کرد و بسجایم
چند و ده دوری و اندوه به دوری	یا آتایی منک لایحی الی التلاق
جایی از ملک خراسان با تو	این غم را کن در مان مشون شش
تا طیف کن از ساز سپهر و درم	خسته و بر زنده با پس سلطان
چون جان غمیش از تو فغان کرد	زنت و نام عاشق و معشوق
بود عاشق من بر معشوق طاهر و کس	سرو طبع با تو و طاهر و کس
خود بخود میباید خود را به یکیل غم و ده	برین و تو طبع و در امان

چون ز شمشاد گل ترا خاکی کرد چون ز شمشاد گل ترا خاکی کرد	زان مایه بر دل کشتن سها کرد روی سیر و ز سها در سها کرد
خاست تا چند بچشم با حال خوش تا چند بچشم با حال خوش	تا چند بچشم با حال خوش تا چند بچشم با حال خوش
پای آرزوی جان عاشق گرام الکا بخت خوشتر	اوه ای در روی درمان عاشق بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر نه راند و چاره نداشت ترا زان رخ و اگر دهان نداشت	شرف و فخر جهان ز تان نداشت که در اسب ناطق خان نداشت
کج خور و کوی نامر ادب کجا سب از دل زبانه و سینه	اگر کیش شوی همان عاشق نیاید بخت بر خوان عاشق
بجز زدن بگره زمره اوی با کشتن گمان نداشت	غلت نهاد دور و دامن عاشق علم زد آتش پنهان عاشق
بین نظم خوش با بی کفایت نزدیک از زنگه زان بوی فزون	چنین سرگز کحل بستان عاشق نزدیک از زنگه زان بوی فزون
نیست چون وصل تو خالی نه قاتل پیر بخت ن بصر دل مهر و مهر وصل	بیکشم رفت قاتل سر کوی فزون کن آتش و به دامنک تر بوی فزون
با تر چو در جسم وصلیم هم افرو داغنا بر دل من رو ز وصلی نشنا	که بجای ده پس از کج زان بوی فزون از تو مهر و دم ششم چرخ از بوی فزون

نسیل

مست بیل و لم آن سوی کربل دل نداشت بایست آن که کوی تن یعنی چو نداشت	کج بایست بیل و لم آن سوی کربل چو مهر ترا قاتل بازوی فزون
دلت من از دل من گشت مست با شوق بر آید از ده و بخت و یاری فزون	گشت مست با شوق بر آید از ده و بخت و یاری فزون
بهر خسته شدم از چرخش زین بی بود گرفت آنکه چو جان در درون دل نهاد	بهر خسته شدم از چرخش زین بی بود گرفت آنکه چو جان در درون دل نهاد
جدا از طاعت طاق ابروان پیوسته بر می مقام چینی لب شش است	جدا از طاعت طاق ابروان پیوسته بر می مقام چینی لب شش است
اشاره تمام سخن رات جای آسنگ سوی جهان که از ساز رفت ماه و غزل	اشاره تمام سخن رات جای آسنگ سوی جهان که از ساز رفت ماه و غزل
بجز کونستان بود در به است در رخ و در کرم در میان فزون	بجز کونستان بود در به است در رخ و در کرم در میان فزون
نکته در لطف از نهایت عشق که به زبان گذرد که حکم حکایت عشق	نکته در لطف از نهایت عشق که به زبان گذرد که حکم حکایت عشق
نیافت زین بود از عاشقان شکایت بزدون بود در سپهرها ز دل آید عشق	نیافت زین بود از عاشقان شکایت بزدون بود در سپهرها ز دل آید عشق
پناه من چه بود سار غایت عشق ز نام صحت اندک کفایت عشق	پناه من چه بود سار غایت عشق ز نام صحت اندک کفایت عشق
ای ذات تو از صفات پاک کز تو برهون ز عاده پاک	ای ذات تو از صفات پاک کز تو برهون ز عاده پاک

چشم از تو نیش رخ غنیم	چشم از تو نیش رخ غنیم
آدم بگوش کرم اند	آدم بگوش کرم اند
از مهر تو سر سینه دم چرخ	از مهر تو سر سینه دم چرخ
پروردگار بر حمت است	پروردگار بر حمت است
در سینه که لاله داشت	در سینه که لاله داشت
راست بر افراط رخت	راست بر افراط رخت
لبه بر که خاست تو	لبه بر که خاست تو
لبه سبکال که دارد	لبه سبکال که دارد
کر جام شفا چشم و دست	کر جام شفا چشم و دست
آن باد هر که کن بجایست	آن باد هر که کن بجایست
زده بشکفته لغت بر دل یشمهنگ	زده بشکفته لغت بر دل یشمهنگ
چو پری پنهان شوی بی تو پنهانی نهالی	چو پری پنهان شوی بی تو پنهانی نهالی
تا غنچه سر برین لطف و جمال بماند	تا غنچه سر برین لطف و جمال بماند
نقد خلوص مرا بر باری بماند	نقد خلوص مرا بر باری بماند
بر لبه گشته هم نامه عشق ترا	بر لبه گشته هم نامه عشق ترا
دل یکی دارم من و در بر کی گشته	دل یکی دارم من و در بر کی گشته
از خاک طبعی چنانکه که او هر چه	از خاک طبعی چنانکه که او هر چه
چون تو آه که کنی بوم دل جان	چون تو آه که کنی بوم دل جان
سم خواجه دین از من که دهی بیک	سم خواجه دین از من که دهی بیک

زخم صبر با نکی سپید ز پیش مرا	زخم صبر با نکی سپید ز پیش مرا
بر سپر پادشاهان سگی نمی	بر سپر پادشاهان سگی نمی
از وجود آن و بان و ایرم تنگ برضا	از وجود آن و بان و ایرم تنگ برضا
تا نشان ز غم بطرس کی تو شربت	تا نشان ز غم بطرس کی تو شربت
گر در دو بر سپر تو گردانای ناله	گر در دو بر سپر تو گردانای ناله
فرانجامی پیشان تو شربت سوزی	فرانجامی پیشان تو شربت سوزی
چو نرنگ و لاجوردی آن و بان چنگ	چو نرنگ و لاجوردی آن و بان چنگ
تخت پسته نهاده که سر خلوص	تخت پسته نهاده که سر خلوص
تخت بیاد تو چنگ نیست نه پسته چاک	تخت بیاد تو چنگ نیست نه پسته چاک
یتیم خانه گردون کی توان کرد	یتیم خانه گردون کی توان کرد
من آن زخم که شوم ناز که خود دست	من آن زخم که شوم ناز که خود دست
در پس صفت نوشت کرد عارض تو	در پس صفت نوشت کرد عارض تو
بشوی دل نه تو این عشق و دین جای	بشوی دل نه تو این عشق و دین جای
دلم شد جز در دشت پید او تو و مرا	دلم شد جز در دشت پید او تو و مرا
ز تو سر رشته کارم که رود بگری	ز تو سر رشته کارم که رود بگری
زبان کی نباشد در که سر سینه لایم	زبان کی نباشد در که سر سینه لایم
چه غم گرانه که اندک شربت بشار	چه غم گرانه که اندک شربت بشار
کشت یکبار سیه که بر با خطا دانی می	کشت یکبار سیه که بر با خطا دانی می
بود پسته نهاده و دهم بر این و لایم	بود پسته نهاده و دهم بر این و لایم
درین یعنی دارم خمر زلف پسته	درین یعنی دارم خمر زلف پسته
نه پسته نهاده و دهم بر این و لایم	نه پسته نهاده و دهم بر این و لایم
درین یعنی دارم خمر زلف پسته	درین یعنی دارم خمر زلف پسته
که در کار جهان کویم و در پیش تان	که در کار جهان کویم و در پیش تان

بگر بر تار کم پسینگی رسد از پاسبان	جبهه عظیم و حرمت و ارشاد پندار
قدش طوبی برده با می کرد یاد او	گفتی در پای طوبی جان طوبی دم
بر دانت ناکشیده در ک	ایلی یقین را اکنه در شک
اندوهی زلفت درم همیشه	جسی تا یون شای مندرک
مستحق رانی عاشا که کرده	حرف غایت از لوح دل
بر آب میخ می خنثی آری	الغزین یکی دالور و یکنک
طغنی و نادران لیکن برشته	از ده ام مشتت پران زبر
روی با سگانت گنیم زین	بار اقامت می بندم اینک
دل مشه به جاورای که جانی	پنداشت پنی و پینک
دل خرن و جان نکاره و بگردش رسیده	هم خود بگو که چون کشتم و در زمان
چهار پرست بکن ای یار بهر بان	کافا دوام بهر تو بر بسته چاک
آورد و کرد و انهم از خون دل شک	داحسره که غایتت این داور عشق
عطر کنن ز خاک و رت کردم از رت	آفرین که می برم این از تو و یکنک
بر تپه شینه خنجر و کل می که میکند	این نرته پاره پاره و آن جلوه چاک
گر ز شود جهان بهر از نا به نظر	و آند است نظر طر عالی سواک
گفتم که جانی از غم عشق تو مرگ داشت	گر چه از غم تراب سید و مر چاک
جان به هم یاد و رفت می برم چاک	عربی من بیوت و جانی عجب سواک

بک تو خیز و ده عزت ترا خیز	بجز و به پای پاک نرشد و نه پای
هر شب یکت و جری خیانت روان کم	آب و دین تا سگ و ناله سگ
زادگی و سوز دل من که او زرق	پیشینه چاک که دو من از شوق
زود شینخ نادرین عشق تر طعنه ام	دیوانه ران نرشد که دکان چاک
خاطره به ابر و بجز ز فکر عیا و تم	با داسا دست تو که من شوم
جانی که دوا جان فوت بهر ایل و را	بگذاشت یاد کار خزانهای در دما
جان عاشق که بود از آرزوی عشق	دور من عشق که از لایشی و ادره چاک
عشق به پرن رسیده عشق اینک	دانش زمان پاکر باشد که که خیم
صنعت پاکیزگی لازم بود خوشه	که بود و بران کرد و در بود و رنج
شوق غلب عشق شینخ به من	بر پستان کوی خواهم رخت عاک
بک نواسم ز کرای در پرده	کم توری می جابیه العز می لایله اک
ز آستانه سرتابم تا نه خنجر دی	کر چه آید بر سپهر من از تو و یکنک
تا که کن جانی که دایم عاقبت کار می	در دل سیکین یا یارین دایمی که
بجان سرفروشان که از جاب چاک	چراغ عشق که در دوزخین سراج چاک
عجب صنعت مشاطه که آرا	ز فرشته که در لعل تاج مارک چاک
که من ز دامن پرده نمانم دارم	کشا کشش جلم که گشته که بران چاک
کمن تو مر حستان دل که خنجر طشت	ز پیکر چاک زان شیشه خنجر طشت
کلکی که به کلام از دانت عطر شکست	تو ج ز خنجر خاشاک کیچی عاشاک

ز عشق زنده اودا که که نتوان کرد	بیت نظار سپیدار عشق را اودا که
قدم ز در کشش جانی از حالت میزد	اگر چه بر سر پیری ز طعن و فرساک
باد پاکست و قبح پاک و جویان کرد	عوا که در راه پاکان شودم صرف چاک
بر باد طعن نزن چه عذر اگر بود	ساعت شش از دجست این عارض پاک
دست در گوی تو صد سرگسیختند	پیر کی که کند پای سپیدان پاک
کر نیا و بخت در دامن کل غارت	رخ چراشته به نایاب و گریان پاک
روی بنا کرده دم فزاد صفت کجاست	تا بهر نسل مقصود این در پاک
بهر گشت ز لب لعل که پاره بود	شریبت از دست بیضا فتنه پاک
سایه بر تربت جانی کلنای سرور بند	نیست از پس و جیب که کجای پاک
مرشد جان ز رخت جاک	پای آر زوی جان فتناک
ز فتن از لوح دل است اگر کند	ز رخ آب و گل شده نام نزن
سبک رفتار بهی حد دل از د	عقابی صد جیب پستی جاک
شانی بر شبی آیم بگویت	اگر جان درین دامن جاک
کسی از دور و نیزم خاک جاک	کسی ز شوق عالم روی ز جاک
ز سرست باد و دیو که می	الایا بر پستی این سماک
ز جانی که گشتی سپهر پست جاک	ز شاخ باز کی او خوار و غاساک
ز جران بلب آب جان نین	ایا لایت شوی این آفتاک

بجیم

بجیمستی و صل تر بجم	نقل غنای عینی را باک
ک ز دهر دور از دین	دعوی کان قبل بعین باک
بنیم ملک اگر کرد و برب	لعل لایطیب البیض لاک
عنان بسندم سر سوبی کشت	سوی قلب البیض لب باک
شدم خاکست و دامن کشیدی	زمن چون شاخ کحل خاک جاک
بقصه قتل جانی می کشیدی	اگر صافی کین افتد باک
بر انداخته کج کرد خود و ک	نزد جوی سیم بجیب کاش جاک
کجا بجیب که او ره جز آن سرور	که کافران چه جبارست و کام زن جاک
ز آفتاب رخش و در مانده ام ساق	اگر کبود کنم جبار چون فکاز جاک
ز فتن ساخته پای و ز تاج ز غلین	لوک بر رخش سر طرف بودک جاک
عسیرین کج عوفان خوش جان ما	به زنده خورده زان و اعطای کج جاک
ز کف من سر رشته که بر زن نا	کز دست نیش چرخ و ز جیب جاک
مکن مباد در شش و ده دل جاک	مباد کله که آون فرو چکد ز جاک
فخ روح البیضا و صا و ایک	باد و دور و کج صبح شد ز جاک
جام روشن پارتا برسم	یکدم از خلعت شب تا یک
فهم داکم شود سر رشته	چون رود از میان سخن با
پیش منده وی چشم خورید	کشته ترکان نبون تر جاک
سرش از جبارت و اعط	مغنی که گشت و غنای کیک

جز تو در دل کسی نیاید جای	صاحب ملک را چه جای
جای بی حرمت توره که کرد	یا دلایل من خیر نیک
درین سحرش زنگار گون سینا رنگ	بر آید یک در باب مستایب رنگ
سنا و چرخ تو سپس گشت چو کمان	از آن نشسته چنانکه راسخ چانه
کسی که کام درین جزیره بی کام	بکام میرسد آفرین بی کام
ببینم زنگار کردن و دریا و رخت	که شب بکین تو خراپه گشت شکر نیک
بجهد و در غم که چه فایده ناک	بود چو دایره یخ بر دل با نیک
ز کس نمی شنوم بوی از کس نیش	بودن ز سپس کن با لوف خورده نیک
بشهر نیست نرایی خوشی که راست کن	درای محل بایست سوی چهار نیک
ای که چون غمزدلی دارم از آنده تو	چو کل پنه آورده باشی و چون لا رود
بنگ من این همه با نیت از آنکه تو	با من صیقلی با من و سپهر نیک
سزایست قهر است و گران بی چشم	و که سر زشته ببال زبون نیک
کریم شش خط سپهر تو بر و از دل	نشود پاک بشتن ز رخ آینه نیک
عاقبت وادی سحر تو بیا بیا آمد	کر چه شد باری که جبر و دان آمد
که نه سپید ازل خواست شکار دل	چون کمان ساخت ز باره بی تو نیک
بایست دلش در اجام دل از تو	که در آید بر گری تو دشمنی بی نیک
نمی شناسم و فعل تو یکرنگ	ز تو آنده و من با کرم نیک

در این کس این پس که دارم	ز یکا معانی تو بر سپهر نیک
ز نیت چهره مقصود دست	مباد از خون چه روان ران
خدا را نپشم و در کمان گلی	در ایران چون گریزه از نیک
قدم تو نه چو چنگ و دارم	که آرم نامی از دست تو نیک
آب ز گشتن من تنگ دارم	بیک تنم عاصی دهان نیک
آن تا مست زشت تنگ جانی	بنامیز و زنی من خوش نیک
ای در سحر عشق تو سپهر نیک	در حق بر ترانه سپهر نیک
از خوشش باغش زرو شست و لوله	کلی و لکله و لکله نیک
آلات کرده اندالت و صحت ترا	آجا و گمانا که صفر نیک
باقی خانه بزرگ است و هیچ	از لوح حجب بار چو کشید جو نیک
چینی با که چشم جانم روی خویش	فرغای عاشقان ز ما گشت نیک
عاشق که بر تو صبر گشت با این	حیثی نگرد و آینه دل زده نیک
دل بد بد بد چو کنی دوری و لا	کمن چه ست خنده وای تو نیک
جانی عشق گری گری شر عشق شو	در کام اهل ذوق خلاصیت بی نیک
در نعت بقا نیست کسی تو شارب	دج تو برده با سینه و با نیک
سر باز و نه سپهری تو آدم دم	سپهر نیک لا علم ناک نیک
از طاعت غفلت نتوان بدو بد	که تو رجالت نشود بر سر نیک
در ملک سارین تو سکان چرخ	در نیل مالیک تو شایان نیک

عاجی ز تو نم و م تبتن نسنگ	عاجی ز تو نم و م تبتن نسنگ
سراج عا یک بود کار و یک	سراج عا یک بود کار و یک
رعنا می محاس بود مرد و سارک	رعنا می محاس بود مرد و سارک
فالقت فدایک و از رنج لک	فالقت فدایک و از رنج لک
سولای کاکت فصلت خبارک	سولای کاکت فصلت خبارک
چسبی است چسبی و لا اله الا هو	چسبی است چسبی و لا اله الا هو
چو در صفت بر دانه و بان و سوا	چو در صفت بر دانه و بان و سوا
که بسته اند بران زده و ال شکر	که بسته اند بران زده و ال شکر
که کرد و ام دل جا ز ازیل و تو	که کرد و ام دل جا ز ازیل و تو
سوار از سوار لایبی جان شکر	سوار از سوار لایبی جان شکر
محش ای که کم شکلی تو بر کشت	محش ای که کم شکلی تو بر کشت
که دست بخوار از ادراک غایت او	که دست بخوار از ادراک غایت او
پای سپهر تا قدم جانک	پای سپهر تا قدم جانک
نورست تو ام سر چو آید	نورست تو ام سر چو آید
خاک در دست سجده بیکم	خاک در دست سجده بیکم
مرا تا خیال و شد مرغ دام	مرا تا خیال و شد مرغ دام
یزم چند با بیان غبت	یزم چند با بیان غبت
همین بس که بر چرخان برود	همین بس که بر چرخان برود

برادر تو جای نهاد	برادر تو جای نهاد
ولی و نهنگ در کجی کرد	ولی و نهنگ در کجی کرد
مختب اردت نسنگ انداخت و نهنگ	مختب اردت نسنگ انداخت و نهنگ
مجلس نه ان بهارستان پیش و شست	مجلس نه ان بهارستان پیش و شست
قاصد وقت خردم در یکده سالی کاست	قاصد وقت خردم در یکده سالی کاست
چو نیم آمد کم که کرد و وقت می شست	چو نیم آمد کم که کرد و وقت می شست
در زلف از خط زنگاری صفای دیگر	در زلف از خط زنگاری صفای دیگر
اگر چه ترش پر مرغ خان کمر بست با صبا	اگر چه ترش پر مرغ خان کمر بست با صبا
کنش به نیکو زنی با این صفت و چرا	کنش به نیکو زنی با این صفت و چرا
ای خط و لب تر ابرم نزدیک	ای خط و لب تر ابرم نزدیک
بر سپهر کی تو ز خورشید	بر سپهر کی تو ز خورشید
کنن دست و ده و جاکه بود	کنن دست و ده و جاکه بود
باز صبا کی چه سود کند	باز صبا کی چه سود کند
حال چشم زار پر کسی که پست	حال چشم زار پر کسی که پست
مرستی دان زده امکان و	مرستی دان زده امکان و
عاجی و نگار و سلست آری	عاجی و نگار و سلست آری
پاسانی پارسان با و نهنگ	پاسانی پارسان با و نهنگ
که نه پای کشته حرم شتی	که نه پای کشته حرم شتی
خبر و آب بهارم نزدیک	خبر و آب بهارم نزدیک
پادشاه و که ابرم نزدیک	پادشاه و که ابرم نزدیک
این دنیا و دست بهارم نزدیک	این دنیا و دست بهارم نزدیک
دل ز سیم و در و جانم نزدیک	دل ز سیم و در و جانم نزدیک
سر و راه جاب هم نزدیک	سر و راه جاب هم نزدیک
دیگر دان و در و با هم نزدیک	دیگر دان و در و با هم نزدیک
عش و ما و خیا هم نزدیک	عش و ما و خیا هم نزدیک
بشهر و صفت مر ابرم نزدیک	بشهر و صفت مر ابرم نزدیک
نشان به رفت این مر ابرم	نشان به رفت این مر ابرم

بلی آسان نام او را که مقصود نه غارستان طبع اندم دو	ولی مشکلی بود او را که ادرک نه پستی این نه پنا نیست نامک
همی پستی و یکدن و به خود را چیز که هرگز یکسر سری	خنده که با غارست و عاشقا ناما پناست خود نیست نامک
چیز پس چشما که بجا ده جا بجو سری خستی عاشقا که عاشقا	
مرات پنج تو شادی جسم نزدیک شب خزان تو از حدکشت کی باشد	بشی و روزی و دیر کی هم نزدیک که آید این شب است بعدم نزدیک
برست ز آفت اساک نه چه سرگشت سنا که شده دوران بجا هم جسم نزدیک	جسم باور بر سر چرخه گرم نزدیک مغال یکیک و ما بجا هم جسم نزدیک
پر شوق قایم بر سر و دو بیاست پر یکیک گرم و دو صحن است براه	کوشش بین نماید بر سر و گرم نزدیک مراد بر سر که سویت ختم قدم نزدیک
دشت نه بین تو امان که میداند ز جسم و فصل بد لاف که در سر می	که کم نه کسی رسد را هم نزدیک ستاع پیش نه چشم بکم نه کم نزدیک
فکر آه ز خست و توتنگ روی تو نه صفا ز شگشت	گرفته خود بنات نه بر شگشت که چه از تو با آه آینه شگشت
صلح تو بی گشت و خود زیارت نام خود تار بیت عاشق کرد	برپ صبح تو که شگشت ست ازین نام عاشقا شگشت
اجسم از نام اجمن سازد	چون شود آه من بیاست

لا الهی و دینک من گشته نامکوست پیغم شاد جانی	سود و افسار بیت کوکب باست از کلنج چه جبهه و دینک
از در بسته و دیوار بینه تو تنگ کشته شب و با چندی زنی این دور	آدم باور و دیوار ازین تنگ از دل سخت تو بر بسته می کوکب
نامکوست تو رسد نام من بخوام چکنم چاره که گونده درین بجه نیل	که بخرم تو کنم از کج جان تنگ کوه و وصل ترا بینه در کام تنگ
بزر نقش خط سپهر ترا کرد زول نام جاییه چه بود تنگ همه به نامان	نشود پاک بشتن رخ آینه تنگ رشته رسوا شده از نام کوکب و از تنگ
مرکز آه و دامن شگشت تنگ حجت تنگ با یک کج	برپ است مارا بر تنگ آهشنا یا ترا می از دینک
خوجب تو پایه سنا مهر فطرت را اندر دایه دلم	دولت وصل تو با تبه بر که چه با شد عیب را تنگ
چهره ام مشبه که با انکم کی رسد در فصل تیر پای	پشت نه غم نیست از غل تو تنگ چون در و با هر کس در تنگ
نیکوایه کم طلب جانی کوکب	شقیبا ز از نام نیک تنگ
من گوهر عارضی و در زم از تنگ که دست با و بنود علی و غل ز تنگ	انگسم از زلف تو پونه ما شام تنگ کی شو کوکب از این شش و ایک کوکب تنگ

شد و قیبه آواره و جایش سنگ گزشت	بید لاله خاست از جان ناله غم لب لب
محب دل و عمل مایه و کار و کوب	بیت مطرب را روا قطعاً بقول و فعل
در دل نه میان که نگردد اسبش	کی بطرفان چشم و سیل با پای
دل محل نیست تا که شد بخت بدی	بر دست هر چند می بود نمی یابم
ست در وصف رخت از کشته قانی	کمر خا خا چرخه سان رنگین در دانه
قتل من زاپه ز کینه چشم و کبر و	پس دستی کن که بنود و دشمنی
غیر دست عمل آوازه بخت عشق	غالی از کت به دیاره درین
قدما بر روی شت از سجده و جگر	کربنا شفت خالرج حاصل از عمل
یکدم در دم و کل پس ازین جانی	آقا را وید که آن نام نازک و
نیکو آن پست از صد فی ادا و بخت	کی نیست در اتفاقا و من نه که مان
دل که شد جای غم عشق و محبت	ای رسیده تاپای رحمت رشتی کن
یانت در میان حاجی و دشمنی از پیرام	شده شرف از لب لب و در کائنات
لعل بخش تو لایح و نه سیال	چشم خور ز تو لا سیال غما غفل
بید غریبت از دعه کاف و	غیر شورش تو که نه بکین لا غفل
قدما و غایت جودت و جفا و	غیر نه ایکب یا غایت قدسی
بود صد سخن و پس ازین غم و	صبر عشق تو که آن همه است
شربت عشق چو باشد چه غم و	بهر شربت من از من سکنه و
کر چه سر عابد کم آویز من بایر شکر	تبد عشق تانت که بود از اول

دری

درین کشتی از دست ویران جان	شور چون بزدل سپید و دانه
دل زمین بر پس و پیش	دختر الله تحسیر لعل
نه آن سر شادی که بدل در	شد عشم و اندوه تو نمید
بر لب از لعل تو که در موه	چند قتل بهی و عیال
بر لب که ختم که نه در دست	یکدم و سه دشنام من لعل
و در قضا طاعت علی سام	پیش رخت بقدر قضا الال
خاص که بی نصبت غایب	عام که لا ختم بود و
جایه امید سر زان تو را	کشتن یک و لعل لعل
برون ای از نقاب غمیزی	کر ز شوق جاست سوخت
چو کرد و موم و دانه	نیاید و بکرا از عاشق
بکشت باغ و چشم تو را	دیده بالاده خوش با
در عشق تو که بایست	کر شد پر خون زانکرم
ز بهر این که از سر باد و	در احوال من چمن قضا و
چه انسان پس و قد و	نه ایم نه بد و نه
بر سر لب و دست از غم	آباد از سر و ای با یک
مرا تا لب و جهان چو سایه	اما رایت الی رب کیت
و در سایه و در شیدانی کیت	بهر پیش خنده و شادین غم

لبه ننه بلی آتش سب ساسایه بکیم سود و کم گفت سایه رانسته سنگ مرغ بر روی زمین بود و بود قابل شکر و کالی سب بول و غلام و صفت ناشی از دوا ز روی و هنر که گفت لبست نزدی و حدت ظاهر که اخلاص خداست و در دوجانست جادون	پرازد هفت اشراق فریاد بیاش بر روی زمین سخن غل بیاشان پر شو و فی اشک کسی جابل و که نه ذات نباشد بر پیشانی که است جو شمع و صفات را بر و همیشه قبول و آتش حاصل در سحر و جادو و ایمان با تو و غافل و با سوره خیال فر فرست باطل
ز دستخ شمر طنه بر سر را بول بکیم که در سب سنا ز او که بود مهر بخون ایل صفایه به برقم آمین صدق و رسم و روت و کار ساقی پاکه ذکر که درت که درت آن جام می بیا که از لوح سب بست که در تفع شود از آفتاب جامی به بندم پرده خان بدار و تفت بستی ز این ترانه با و از چنگ و	الهم لا زال ع و لا جابل بسی که در کفر او شود از دین غل این رفته بر جیالت و بر جابل از طبع و خوف و طلب خلق و بدل فامست ممل او و صفاتی که بستی ساز و غبار پیستی و رسوم آه تا خطی که نایه زنده خط نکبست و دل و توفیق و پند و آید و کل باطال و اصول و جسته و دلا
مسلمان چه سازم چاره با شوق بکین کرم کرم که از پیش بستی و بکین	

ان

کرتن در سندان و در غم غمیت پند دوای عشق که نواز سوز خرد و پند اگر کتب بر آتش زدی باطل شک چون در کفر نایه چو نه در بر جابل شکست بکشتی ایله در کرب و غم شراب نه شدی را بیا به شربت دوا و بی	و کردل بر وصال و نغم نگریت حاصل که در دل بر آتش خرد و از دین شد بابل ز برق آه کرم جیستی هم ناله جابل ز آب و یه دریا میان ما و دین ترای ناله خرن پسنگ جیستی که است از سنا و غم جایی که نکل
آه ای سوری من و زار شک و دم بابل فرن شد از شک و دم و جیستی و بابل میل پس بیل و ام بکینی اسی بابل جاده و بکین و جیستی و بابل جان از ان بکینی و بکینی و بابل انقده و الطاف از جیستی و بابل تا تمام تر شای و جیستی و بابل	که بره پای آبی سپه رنده و بابل که بر شوم کلمت پای و بابل طبع و بابل کرم جیستی و بابل چون بر وقت که ایان که بکینی و بابل و انش و بکینی و بکینی و بابل بسر زبست مجنون که بکینی و بابل تا غمی و بکینی و بکینی و بابل
شتر با بکینی و بکینی و بابل نمی شایه کون با بکینی و بابل نپای و بکینی و بکینی و بابل و بی و بکینی و بکینی و بابل تن از بکینی و بکینی و بابل	در باری و بکینی و بابل که شایه از بکینی و بابل بیا و بکینی و بکینی و بابل در و جی و بکینی و بابل ولی جان و بکینی و بابل

ای نمک لعل لعل لعل	ای با بر شکر لعل لعل
که ای ز شیرین لب شیرین	که با لب لعل لعل
بکانت هر چه خواستی با دهن	ز من نه و بیا و تا به لب
ببش از نامه شکر لعل	سحر که چون شود و غم و حلیت
چک و فتن چون نیم بهی	پاک زور و در ستم ستم
بکنه غمت و ستم زهر قاتل	تر می نویسه بفرزندش

او مگر پس فی امر یا در	کحل عین الکلون و هم او
لاکن جبین فی تیه اطفال	لاح فی ظل السوی شمس الی
چیت عام موج جبر لانا	کست دم ملک فخرم زل
سرج هر چون باشد از جوا اطفال	ککس کی باشد از دانه اطفال
چون و دیلی پانچا حال آه حال	عین نور و کوه ان کین
سریکی سار و کز کوه است حال	رمدوان عیش را بکوه کز کوه
دین تان آفتاب لعل	آن کی در خند و قاتل
دین پست و دانه ای از جوا	و آن کز تانیه پستی
دین من غیر اجاب و اختلال	دان و کوه کز کوه کز کوه
یوزانه در نهایت الحاح	زرم آن عایش که با سلطان
بالب یکدین ان شیرین	ککیننی اجیر کرده و در
ککله با جاشینی با حال	و نهال زلف و آفتاب او
که مر از قورمشجی لب لعل	لب نهام جذب بگری کرد

خفت که نم غمزن باشد زلف	قطره تو تم مرا آه خیل
کفت که تا پند با لب	بالسینه بایه سپود از قیل
که درون سپینه ز کوی	چون حله فتنه تو شیرین

موج کیت برن نامزدن بجان	کشت قنات دست او صد قافه جان
موج امکا که بکانه عورت کلاه	که در وادی شود از تور زرخش لایلا
باور و نری کپه ملل و میر ختم	بکند زور بسک بنامه دو دو که کلاه
پیشش ختم بقطا و کرم خنده	کفت کای عاشق شورین با کلاه
کشتش موجم از شوق تو بجهنم کن	که چرخ سری و بود عادت تو است
کفت با سینه کیت بال جان پناه	آبان نامن و نهاری قاسم بال
در تراخت آن کیت جوری پناه	در کین منزل من کرد و سن یا طلال

سرویت قامت تو بر پستان	سرت قامت بطیقا از پیکر دینال
روح مقدست که سلطان قدرش	شیرینت و از خلقی از عالم دینال
فی نور اقدست که از موطن بطین	بنزد و در جیل ترین غلغله دینال
آن زرد پاک ظاهر شخص و غلغله	بش در میان ظاهر و غلغله دینال
خوشی بجز تفت و اطلاق باین	بخوان میان ظاهر و غلغله دینال
زانت برم بخود کوه نورم زل	موج بود و لعل جلال تو لایزال
فرزانه تو کیت خند ب می طلیش	با سینه می پشتم و به طلیش

ای برین لب شیرین بخت نامور	فهم سپهر دشت پیش فرو اهر محال
پیش با بکرم شرط او بدینت	عاجت آمد و اندر چه حاجت بسوا
کردیم از تو بختی و خیالی چو	عشرت عیش جهان نیست بخیر
روشن آن لاله که در آن خط و	پیر حسن نال بدنه نقش خط و
صفت لطف تو که نیم زنی لطف تو	سخن چسبن تو را نیم زنی حسن
چون فتادیم و صفت دشت ز تو	بس عایینه که فتاد از تو
دیدیم آن رخ مکن اندازه و	یافتی وصل کل ای بیخ و

چشم تو صاف است و سر زلف دل	با فروزان سر دومر صاف
خاست صوره که گشته مشتاق	چهره دشت ای و گشته انفعال
ست دل و نیت پیش لب	تشنه لبی بر لب آب زلال
مال من از دشت جالت بگو	کشم پیش تر بگو صفت مال
بر سر خاک رست	با چنین صدمه برت پایال
جامی زان لب سخن آید کرد	شده نقش لب طوطی بر رخسار
یافت کاسی لعلش تا گرفت	چاشنی از نخلان کمال

پیری دندان و میگوی پایم	چشمی عالم با افواب بهشت
از مال بخت چشم تو بهارم چو	بر لب آن بودی پیشین لی
پیش و صفت لطف تو کی ز تاب	بهر پریشان پا فرود نه و آب
کرده ام در دشتان پای تو	سرمی آمدم برآورون و کر

چون شدم زلف سودای ترغابی کان	شربت سودا و بدین چو
شع مجسم خاست و دشت آن زدن	ساخت تشنگی که آن تشنگی
جامی شیرین لبان اردوای	لعل نوشین تو میانه جامی

سایه زین منور فصلی بودیم	سایه می و در کبر بشویم
نیکویش تر صدمه نشو و نهیم	کوشش در کمال و نامور
سحر از کوی خرابات بر آب	لاج از ناصیه پیش بر تو
کشتش عاشق در مانده به	لکرت دشت اودت مقامات
گفت این مرتب از پریشان	واقف جلوه مراتب چه
ارده صدمه و خاک شود صدمه	تا شود غایت مامل و
شربت طلب و سینه	جایم و زده نیستی

کر پر کشتم بخت چو تمیل	لیس قبیلی سواک میل
نیت از کمال خاک است و تو	لکرت دشت و بدین و
صدمه رسم که بخت بهای	زوم از دشت سیر چو
مر چسبیدی به و جمل از تو	مکن البصر مشک نیر چو
آفتاب به تو و برین	نمده ذرات کائنات
کر جالت زغال ساوه	صدای که شمع ز تو
دل بایم ز فکر ز کشت	کلای سن العیسی

در پستان چنگ نماند چاره دل	کس که ز قمار بر باد و بکر قماری دل
ای که بر زاری دل بیکانی ز کار پیا	کوشش برین من نه بشود زاری دل
کری تر نعل و لاس کسی چون	کس نیاید بنهین پای بر پیا دل
نه تیر چرخ می کند و بر کجاست	کس درین واقعه بکند نای دل
خزانه تو هم عشاق دلی نیست در آن	جز جفاکاری و لدا و در غاوری دل
کس بر صفت ز پرسم در طلبت نبرد	نیت مطلق بجز انهم ز جفاکاری دل
عمر باشد که دل جانی ازین غم نیست	کس کند با تو دشمنی شرح جگر خاری دل

دیم ترا و رفت ز دست اختیار دل	آری ز دست و دین خرابست کار دل
هر نخل از نه که نشاندم ز نه تو	در باغ جان نه دبری غیر بار دل
تیرگیست چشم ست و کار بر تو	تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش تو و چکان پسته	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل داوشت که گرچه بود پتوری	از جوهر روزگار شوی نگار دل
ز غم کارنامه بر روی تو زانید	با تو چنین بود ز اولت در دل
جانی بپزد و دل خود ساقی	یعنی در دهن پرده تویی در زار دل

آه ماه ز کز چشم مست چو ابل	در داکه ز ختم ز خراش بر ابل
خاطر بگر غیر مجنون تشنه	حشر است که توان جو بنامه ابل
کم گشت با نشانی دافشن از برم	آورد دادم زان کس که ابل
آب پسته ام خیال خط و عارض مرا	در میان دلا و مریه از باغ ابل

هر کجای که بید ز چکان او بید	در محنت صد کس با دست نعل دل
عزیزت بر که از پرسم من	باش که بر وی وصل و زود بر دل
جانی با این اسیر که آید خیال تو	هر شب بچسبید زود و در دل

چو کرم ز غمت چون می چله دل	چو صیغ غم و در غم می چله دل
ز روی لطف و پستی بر تو دلم	پسین کز دست تو چون می چله دل
ز موی کافیه اندر دلم	بر او ز لطف از دلم می چله دل
پروان مای که پروان امده دلم	ز بزم وصل پروان می چله دل
کرا ز یک جانب آه شمع	کریلی از چوب خون می چله دل
خستین خستین به خیش شمع	هر غبار از انکون می چله دل
پای نیک جانی بوسه بخش	کرا و در شمع و کرا و در چله دل

ز غم غم باره و کز غم و کز غم	در آستان از ابرو رنگ و بستان با گل
بغیر از یک طرف کز شوکت وی	گرچه با باد بهاری یک بیک از گل
بکسی از دامن مطرب چنگ زمرغان	بر سر سر شاخ دارد و مطرب بی گل
بغیر از دل خون شد از کرم می گل	می کشد از خون دل گلک زمرغان گل
از به صافی نشسته شاخ گل پر کار و	شکلهای خسته را بیکت زان گل
ز آستانه و بطور ما رجه دل با آب	گل کس گل بر روی پرده با چو گل
راست باز آید پنداری کس که نعل	شد دران باز دهم صبا و دهم گل
بر قایل مانده بر شاخ زمرغان زبا	چو چتر لعل سلطان فلک شد گل

خامد جایی که شده در وصف کل چون غایت	خاست زان صد منی رنگین چنان که غایت
در ششم آورده از چمن باد صبا خاکم	گفت نشین بی توج چون لاله در باغ گل
عشرت آمد و در باغ از اینداز ای	نیست چندان ترستی تا غایت تا باغ گل
خود مستان را در دهر باغین بی	و ز جام کهر حق پیستم و او از جام گل
نیک شنبی آن گل نام تمام و چشم	پرو بقی چرخ دیدم شک برانده گل
بر تایل شاخ گل نان است یاد نم	و در که ز آرم ستان شاخ بی از گل
مرص رنگین کس که با آن سیم و زردون	روزد و چشم علی بر سوره انعام
دام شده در دور گل عابی بهای لعل تو	دل تو زده اکنون که کون در او ای
بخواه سوی پستان شاه رخای گل	میر و آب روان تا سرخند بر باغ گل
آفت ابر از سیم رشته سوزن اند	آصبا دوز و قنای لطف بالی گل
بلبل کهر ابو و چندی درای رنگ و بوی	نیست بی چتری که قبل شمشیر شای گل
دست گل کامی بیکه از سبزه پسته خط	پیش از از وزی که پستی غار بار باغ گل
بزم مهتاب از باغی ز گل ای سبزی	بزم باغ ابر پسته از روی بزم گل
لب لب بوی آبی و کهر این صبه در	او یکد چون آب روانی لب لب در گل
دست گل تا چند جایی سر از آن لاله	چون تو باشد و باغ بر گل گل
تو را تنی جا که یار یک با لعل	ازل فان بیک فی العتب نزل
دست تو چون کیم که در آب زرقعی	حسنت لایزال به جالیت لم نزل

گفتی جل

گفتی جل نشان جل من کسی در	نشین جل که نیست ترا و یکر جل
ساقی تا تو شو که دوست تو سید	غایت سیت با به شربت اصل
سبل جانیست این بکنیم	عاشق که در ساسین غایت فصل
تا غایت لطف تو با ما که می کن	کار نعم ز لعل بیت ی لعل
جایی جانی شسم چو نادی ز جاب	و دیگر که این کسل و د اعلی من العسل
خاری می کشا که راز تو که چه بکسل	باشد از لعل جلی که رنگت بر فصل
سر که از تو که جالت چو جلی فصل	نشین نام که لا غام کران فصل
که گفته وی پر زاده ترش ز غلی فصل	مر و عارف که بود غرق در بای فصل
چون دمی و حد و نایک و قمر عایت	کلان ایقان بود از لعل بیت لعل
نات که جویز نشانه مرگز	سر که در عش غزالان زرد و غل
جل که دران حرم چن که عهد حاضر	عالب زرهی در پی لایته و
جایی زده رسد امر از حقیقت مطلب	که درین پیله و دتی نه به بحث فصل
سایت خیز از ترحل حال	روزه عشرت بنا در و بود
روزه خوابد و جاب کشتن	از شرب حرام و لعل طلال
چون رسد و در من غایت	آنچنان که مسای مالال
که رسد از سبزه شبا نم	ست طاف خسته شوال
پستی حال من شود که بود	ذکر ماغنی و نکر استقال
مطابحه و خوش شطرنج	جایش بر کشتار چو شطال

آورد آید بنام فضل آسا	کوشش در راه است لطف با
نکراد مرا بکشتور جان	بر دانه نگی می چسب خیال
در سوا می نضای نیت و نفا	طایر مستم زنده پروبال
بقای رسیم که چون جان	نقد سپیان ریشم بقیال
در سینه خود و در روی خود کند	مرحبا مر جها تعال تعال
داران سپه و کفند ام بفر کاکل	مرچ دار نه بنان کیم و کیم کاکل
فرق کردن توان سرو سی از کدش	که بفرش بود از خانه تر کاکل
بی که کاکل او صد کرم به بی	و ای من گز نه از باز که ر کاکل
سج دل نیت که بر کاکل از دست نیت	مرده آمد و برش تنه دیگر کاکل
پرونی و بری آن سپه و کشته نیت	با قدش است در آن مشهوره کاکل
و به چون بنده آمد آشوب که او را بستم	پای تا سر سرخوشن ز سرخوشن کاکل
بست در سانه او رشت تیر از جانی	بو که باشا نه بهرم جاکندش کاکل
برهنگی جگر خون داری ای دل	سر شکم را جگر کون داری ای دل
شده می مردم در خون دیده با شک	ناله مردم پیرون داری ای دل
مراسم شته داری کرد عالم	تو هم آیین کردون داری ای دل
بیلی زلف میایی میل کردی	تدم در راه مجنون داری ای دل
نار بر محبت شه جهان پر	چه کوه های کمون داری ای دل
با منون بام کرمی چه پری را	بزیرب لب چو منون داری ای دل

نچینه

ز چاه و چرخ گشته اند و به چای	ز چاه و چرخ گشته اند و به چای
اصطفا بیضا و در رخ گل تو آل	ابر و خال سپیده تو به است پال
صورت پنی سپین تو کجاست نیت	کرخت گشته و درخت اند و مال
طرقه رویت بخط سبز بود لوح	که بر کرد و به افند رستم آینه با
نیت کنایه پستیل ماضی با را	مرکز است نیت بخون قطره خال
شویم از انگشتم سیل از نزل ما	که بشو را به قناعت گنم از آب زما
نخست و نهم و سپه می شکند نه کی	کشت گشته ریش تو زود ترا شد خال
می بفرست طبعان ده که بود جانی	تو چ از دیده و پر و دیده و زلال لالی
پاک فضل با رست و نیت نیت	معاشران بفرافت بکار و نیت
پایا که صف در پی صف است	حریف ساده و می خیم و قیج مصقول
شراب ملل جام بلور کشش بهم	رو به صفا نه یکی منعفا کی محلول
علم جام اطلاق زن زباده لعل	شود چو غنیمان قید غلبت معلول
خقیق و زاهد و عابد نه مرد این کار	میند بر رخ انبان و چشم و ده
پرواز فضایل مردان را و نخر وید	چه سو و بحث که آن فاضل است
بجزم تو نیز پستان خیل تو بای	که پیش ای کرم هست قد و پای
آورد آید شکست آن دور و خال	مر و لب نیت شکست بکال
آه خنده از شال قامت تو	نخل چندان کارگاه خیال

نیت مرغ جوی عشق ترا	سج خیزی باز فراغت مال
چو دانه از جال طلعت تو	ساکنان سرادقات حال
چون سرشک مرا که از جام	شربت آب روان خیار مال
عادت از باک نمی پسندی	چون نه واقف از حقیقت حال
عمری جامی از آن دکان	سید و در خیالهای حال
قد به الصبح علی اسعد حال	و نه فی الدیک علی اعلی حال
سایه میکند در وقت صبح	قدحی چینه بین مال مال
برنج محمود شربانه زود	جربیهایی صبح از نال
صبحی شسته با زامی لعل	سید به خاجیه تاس مال
جبه آب زلالی که از دست	نشسته از چمن جان کرد مال
جامه با دود خور و دار حرام	بکمالیش هر و راه حال
زاکمبیه خاسر بشیرین	سپیدی آرد چه حرام و چه حال
ای پای ال ذلالت و در شب سلس	زین جعفرین سلسل شکل فاضی ال
آرد بهر شش نیم آن که گشت بخت	بجز تو بود و بهر شش نزار عاقل
سر زنده خیالت و در از مقابل	ماریا است ای با جان بود عاقل
کلمه بر صند ویت ز یکین سلسله	کرده جبهانک و در شر آن ریش
دلانه و آن نه ندان کرد چه بر آتش	بار و دست و پا در گنجش زین
بادی تا چشم کل شد عید با	بهرت که علی کن ذکر چه در

در نظم و شعر جامی وصف نویسی	نقد خیر ناطق صد در قایل
من بانه اختیار و سلطان شرم	کریمم و نایبم بر تمام
برگزشته ام ز تنای شسته	سیر خدا بر سر من برنگشتم
بر جام از تر سر چه سده جای	کرنا و کج جفاست و کز خرم
کشت لکان با دینهای شش	چرخ و دود خود بر من شل
شد سپیده ام شکان شکان	و نه سر شکست قش دل بر من
روزی که می زشت قضا نایل	قتل و بخت حبسای تو زلم
غریبت ز خوار سال مکان	جای که آب نقره زنده جام
خادم زینت پیش از قتل پشیمان تو دلم	با کیم شش خست و لوح خاک و دلم
بر سرم ران روزی از مرا و کرم ز شش	با کیم داری زجودی لک و کیم
کریمم و نایبم بر تمام	بخت طاعت کم کند دیگر سوئی
از تو و تو با بود از دل خان نایب	نقد خرم شد و درین سلسله
بر زدن با کوه کیم گیت گیت	بجز خون در دندان شسته رگیت
روی که بر پندم سوزن شش	زینش کن چشم مرا بر نه از قدم
نکته شرب جامی از جبر زات	وقت آن که که واد و جوی
بسم دور و ز کیم و بهم	شکر که با شکر تو دم انعم
چهر کم و خست عاقل و پر	کم صبر العاشق فی جرم

پیش و پاست و ستا به خضر	بالب علی تو دبان کا دم
نوشه و زانکه در نسیم خست	دور بود پشته در شیب و دم
لیکن از مهر خست من ما	چرا از کجاست جنت اقامت
با و صبا علقه ز کشتید	علقه عشاق بر آید به دم
کشته بایست که بختین نمرت	چند اند به طیبیا نسیم

ای ز روی تو ماه چاره گم	تیرت و سوسن از تو خفته و دم
کناک پای سازان در دست	آنج که من و مجاوران حرم
سر بندی نیافت در ده تو	سر کوناه سپهر زیر قدم
سر نه چشم ز قطره سحر تا	گر خنجر تیغ بر سپهرم چو قدم
بر تو سوز و دل ز شمع روشن	تا ز تو آتشی بسین علم
گرم است قفل و قفا صفا کرد	گمراهی جان ز تقضای دم
شد ز شوق و بان تو جاس	آرزو دست تلکای دم

نمی رسیده تمامم از تقضای نام	علیکم صفت و الف الف سلام
ز روی تو روی تو ز روی سپهر	شکسته میخوشن تو قدر بهر تمام
بر کوه کشتایه ز لعل زین هم	بهشتان چکیده از جبین سنگ تمام
نقاب اگر گشایی ز رخ نه اندکس	گو طاعت تو که است و اما سنگ تمام
ز رخسار تمام تو هر کس گرفته بهر تمام	بقدر مرتب زین پیش چهره تمام
که دم دل گذار باب زلف و واکان	لبت نبه در طاعت عالیشان تمام

زینین تمام ز جانی تمام بر کشت	بلی خنوب بود خاک راز کاش تمام
-------------------------------	-------------------------------

سارست سر عشق و ایمان علی له دم	کلبه رفی اله جیه و شمس فی الغمام
کسین چو ناب سطوت دیده از فوئیه	در پرده سوری بلی خطه سینه تمام
مکن ز تلکای صدم ناگشاید جنت	واجب جود کاه چنان نماند و کام
در چهره که این رخسار خورشید است	بر لوح صورت آمن مشهور و نام
هر یک نغمه یک زمرات آن در	برداشت ز جود و احکام و حکم تمام
با و نهان و جام نهان آید به	در جام عکس داده و در یاد و رنگ تمام
تو می بختی که کی که آغاز یابد	جمعی بخت بگری که انجام داد تمام

ز لعلش کام پیستم و او دشت تمام	بچه افند که باری با تمام کام
بر دای ماه گردن کشته کیم	که آمد ماه من بر کشته تمام
چو بر باد است نوشم می لعل	بالب کرد و از خون جگر تمام
مای سپهر و بان کترین صید	کسی از شک کرد و منی تمام
برخ مایسته ولی ماه و فرد	بقدر سپهر وی ولی سر و کام تمام
گم شده است کی بودت و با	نثار و عشق و آقا غار و کام تمام
سکت و اکاش طامی نام بودی	گر رفتی بزم بان که کشت تمام

مازل تمامست تو بود طبع پیغم	مجمول بر بخت تو فطرت پیغم
بعد از دود و جوهر سر مشر و دبان تو	چون نفی جز و لای تجز کی کشت تمام

در ابد تو چه بجای کشد	مر جاسا نیت برین آستانم
نزدیم که در دستان دست و لب	بالای آن در محبت لطیفم
خالی تو نقطه است ز لعلک پریش	در بر کشید و علقه زلفت و آتشم
جان و تنم از خطه شایگان دانه	بدر زدم و دقت بر سر می نوشتم
تا ز بر سر قدم کشد شمع جفا	جای نشسته بر سر راست الی و نیم
بزمه می می نشی و او پیسیم	که توان کرد با خاک فشنانم
تا شد آن یار ساو ز سر مشرت و نما	تا شمرست و در دیم و برین شمریم
بار ما با من و چشمه قدیمی همه	اگر یار فراموش کن عهد قدیم
میل بر بر دستم از غافل شوخ دست	کی رویش و لطف و کرم اینچشم
نخ پریشان و خاک و رست بری	بر سپه کوی تو با خاک ببار زدم
غذت را بکنم و صف کد فوی لطف	ست با کوی ز غافل و سپی و نیم
دست بردم که گشتم زلف پریش	گفت جای کشم فرون قدم از چشم
کرد چه بوی محبت تو پیسیم	نکنم یاد حسنه و ذکر نفیم
چون بزم خط تو چه پیسته	رستم در صحنه تقویم
چند پر پیسیم رخ کمر و سل	کرده از انکس آب پیس پیسیم
کر کشی بزم منم و دهان	چو شتاب با ز پیس پیسیم
چو آب حیات که گزری	بر سپه خاک گشت کائنات
نیکوشت را شود روشن	پس بجای الطام می نیم

جایست از خانه یک درت	این بود منتقای طبع سلم
ای دل زنت برده پیشین خط خودم	یکبار یاد کن به دلگشت کج قدم
جیت من از تو نشستی شود اگر	روزی کنی منم بر یک لفظم
کردم سر در خانه باز دست تو	که خط و کفش تو پیا و تقیم
تشد و اگر کردی نه ای زده ام من	یاسه در آقا و حریف شدم
شتم کتاب عشق به بر عقل و بان	خطه قیسم بر بر در پس ایچدم
دل از تو خیال زنده لبت اگر بخت	دیوار کرد سوی تو را دستم
جایست به پیش کوش که این شیشه	تجدید یافت از نمان محبدم
امروزه شوق تو سوز و جگر ددم	تا دین رخت زین سر کز ددم
پود و بود و بر غم و دوری که نه	سر کز من پیدل غم بود و نودم
از کوزه زدم زنده مپ و کوا	سر خط و کون بخت جود زدم
روی دل من سوی بیان گویش	پون روی تو دیدم ز سر و تو کوا
کلامی چمن را خط از یاد و خفا	ای شاخ گل تازه بر پیس پیسیم
کو تو خیشنی من این بس کشید	بر روی که شوم خاک به انان کزیم
جایی بجایست غزل کنت و لایه	مستور غزل کج سو دای و جدم
ساده اندازان بشک که بود از دزدان	تو با ایضا بخور می می من خون می ددم
روی من آن مردم چو سوز و خور می	من غمسم چون چراغی که زین من کج

پای پادشاه را با کلاه که او در پیشانی نشواری چنین در سرمه که شب پرجان دل زنی بگرفتار کن بگوشت آید از سر زده من ناله نیزم عیش تا از جام شوخ و خردی	من پند از خنای چنین دیوانه بگردم زبان خنده فرسوده دل اندوه پروردم چو شاخ گل لطیفی بر بندر باشم پس از مردن برکت گراور دیار بگردم بقادش و میواری بر جامی سپهر بگردم
---	---

شیرازی و سیوفت بر پای بودم بجفا دور کن روی من از خاک و خور زیر اسب ای غنچه کت بن باز پیشی خوابتم از سر جان بر سر کوی چشم تو بگو که در دلم خون است چو غنچه روی ز بخت خنجره کس بر سر گورم او شش جامی پر شد از جام ستا می نمودم	گویی بر پشم لب تو ز خاک نبودم کین باز دست که صدها کف پای بنت به بین که ز بس چو زنی چشم نمودم کاستم از دل دین در خوشی نمودم شکایت تو با چکشی بستم نمودم تا آیسند دل صورت آینه نمودم سبزه آینه ی نو شوخ تو سر نمودم
--	---

اوین رشت عمری سو دای تو در زرم تا ساخت مرا در دل در رخ تو نمرال هر جا که بزم می ریخت ای هر جا که بزم می ریخت ای از صفت شدم موی که گذشت و می تو که موقوفی عیبی نبود بر من	فارغ از تو چون بزم کنون که در شام دل از دست بکنم بهار صبر میرم و سنا شدم با وی در شوق تو نایم زان خار کنم سو زدن که خاک در دستم سوزش عشق تو بر زویش چشم سکه رو تو آوردم یکا که تو کرده ایم
---	---

زوق و گشت با اسرار ترابیه
هرگز نشی خلعت این زعفران شمیم

نیایم سوی تر میزند سوز شوق و آرم ترا که درین باران بود اندیشه ز شوق آن لب ز شین زده و بکار از آن لب بچانی عاریت و ابرم سا کمر شای عقل در اصلاح کسین سی پنم پستان سرودنست بکرم سوی تو خواندم که گوی تو در لالت	گر با اینار هم دیده نتوانستی بخت و پستی جان کوان زهرم بایرم عینق ناب میرزم سرشک لعل بند لب بچم کان عاریت با بایرم ز سو دای پری روی سر و پری همی تا بند کردون ماه روی شستم که من چایا بام عشق به فنی کر شام
---	--

چون خاک شوم که گزنی بوی چون ریشیت ز شمع این جان کس و کجاست جان می شاد صد گل روم کنم از خون جگر خاک در دست گل نی لایق تر شوم و سینه در خور دور تو چون و زدم که بگذازی هم طاعت تو فرمود که جامی سکینی	بری بگریخت یابی ز ببارم آن که خاک سر کوی تو سپارم زان چو که در سینه ز یکا کن نمودم تو روز که دل رخ من بر آرم یار سب من پدل جهان بود چو بزم دیگر نشود بر خاک عشق عیارم و ز من پدل یکم در چه شمارم
---	--

چرا غم دست من خود که روزی بگری من بار بار سوز می بستم از خاک و بار	روم باری گریخت ز پری تو شیم تو بپش ای جان کوانی که شیم
---	---

پرسش مردم بگویم که زیارت آنکه	مزان جز نام آن بشکون بود اندک
پرسش آن سوار آرد خون ای ستم	خدا را نام من غل غل مندهش سار تو خیرم
نه با جردنی یاری و صلح و صلح	برای ناز مانده جان ز تن کیست پرم
دوست ناچا جان مانده نام ز سودای	چه سودای قصه خوان آینه زینان
مگر جاناکر پستی جایی سلطان	سک کوی تمام حکم نیندیشم
نویافته شست عید سحر و زهر	تو قافله من از خطا میسوزم
چرخ دیش من از شعله سحر و زهر	پایا که شمع رفت برافروزم
سوزن شده زان بشته کی تم از بیک	گر دید روز عاقبت از دستم
ششم ز وصل تو چون روزگار تو	ز به تو نشود کاشکی پر شدم
بجو غش تو مجنون صفت خدا داد	نه عقل سلیمان از شمشیرم
چو بر سعادت صفت نیست و غیر تو	چو سودا علی سود و دستم
مگر که انچه تو جایت لطافت دارد	کرم ادای سخن از لب آموزم
نه بهر آنکه از خاک سر کوی تو خیرم	ز روی که بخت نیم بخت را بزم
چنان در جهان خورشید خورشیدم	مگر که دستم و چه از سایه تو خیرم
مهر پس درم که ز تو من بزم	بماند سازم از دست و دانا خیرم
علاج خویش پر سپید طبعم	نه فکر غشی و سودای دینی را خیرم
نیوا تم ز غرض در جهان دیارم	رسید به مهر چون نوح طوفانی خیرم
پر تو بادم از آن پر سپید باشم	کزان شیرین و جان نبود شیرم

مکرم ای کوه خاکیان کن بزم	معاذ الله اگر از وی بزم با کوه خیرم
اینکه نرود و دول فرق آب و شمع	زنت پستی مانده غم با صبحم
صورت جان نوری مطرب کبریا که	ز آنکه من با ناله های دوازدهم
آینه یک پس ز من و نشان بار و	دل یکی و نظر هر خطم
شمارا یک از کسی بخیه خون	ز کشتن من مور خود و ز پیری
تو که تر کشی بنی من و چشم	به دل آنکه آینه ناکی زان کرم
آیت است جو جی است و پنهانم	مگر به جام بخورده است جز و دیگرم
من غایبانه عاشق آن روی	لی منت نظر خیالی از دوشم
شد شوق دل نوزد تا شامی	اگر رفت ازین خسرو غاشک شام
خوش بیکم پادشاه لعل گشت	از جام دوری ز سر باد خیم
و صفت بخت شیرین مرا	خدا بار چرخ که بخت منم
چشم امل چشم که زهرم	از جام غم ز تو که زهرم
جایی ز تو که مرا کرب و تنم	عاشق که فکر همه دارد و تنم
این پس مرا که شمع صدف در شام	کوشش زان که از کمر دگرم
بنا من پس به خود خیرم	ز دل جز حرف عشقم
بسی کم نام تر بودم ز ذره	چو پیمان هر دو بیت شام
بنا شد عیش من بزمی دانه	پس ای پست که خوش جام

در عالم کرب است از درد و غم نه دیده کرد و نه مر و دامن باز نست در ساکنان سده رنج مرا کشی سکن من باش با	چنین نازان نه رخ و شام بیا تا در قهصای و پاشم خروش از ناله های و فریاد سک و گر نباشم پس بیا
شدم دیوانه و آن ترک پری پاکیزه روای شادی خدارا با شاد بایسته نخواهم جزیت غایتی چون کاین دو زگی یکدیگر در دوا شکست	کهنه ز غصه چنان دیوانگان باور که بود جای جز غمهای و دارد دل که از دست دل سخت تر آمد پای سر ولی من چنان در دوی عشق و کرم
پرچنگ از سر دم که نه غم و غرت فراخ کشیدم همچو تو را چنگ نمید که کمال بدین من نای نه اهر که حاجتی	بر بخت که در سر شستم و در شد از سر که شالی تیر تر سوزی تو کرم به نام شستم قیام نام نکو
بسته شکام مرده کایه جان پیشم ز غم و نه نصان دل همه دم و بستم ز غم بستم پرده ام از بخت زینسان که آید و بدم زین شوم	باشد در دین مر که ز کینه طبع با در چنان باشد بریشان مایم بسم الله اینک است اگر دای من بسم شکلی پ از بوج غم کشی سوزی
بند و زبان که یار ابر بهر ناز چو جانم ز جانان کسند چون جان کسند جای چنت زخم زده و دلا جی نسیم	ای کاش زین وقت سر کرد و بن هر شسته جان کسند و شسته دلمان دستی بن و دای سبزه پایا بیا

بهای سحر پستان اندم که خوابی بکرم فانم و لا زاده فروغ ای شمع جان من طوفانم تو من می طعم بکرم تو بار و بستی دل و دران نظرم	چون خوابم و آن ریختن باری بر سرم کین شادی او بر شمشیر جانم بسی سیه که بکند رخ و کز بکرم تا در کمان آید بخت بخشی
غمیست چاره توام در شستم چید کرم پشت ببا نای بسته دل از من کشی که جای بکشد از قراک من	در آن که غم از رخ تو بنوشی جانم آن در کین شسته شوشین کز بکرم کر بشته جان بکشد من دست بکرم
زاد می نام و کس نیست که بکرم بای مر باند آن سپه و کرم و شرم پنجه که ناز کن سر دم و کلنیر کرم ست سر برک کلی بی تو مرا و شرم	پیشم نام که از دوری دمی نام چون شود شب دم و دیده را نام بیلان توام در غم و شرم و که بان و چمن تشکده و شرم
آن در غم و در غم از میان مست و وصل زدم یار تو ز کرم لطفت و گفت کین بنده مالی جان	زاد می نام که از دوری دمی نام چون شود شب دم و دیده را نام بیلان توام در غم و شرم و که بان و چمن تشکده و شرم
ای پستان و اندم که ز شرم تو خرم نارم از چه تو که بخت که مر آسم تا رسیدی یار و از سپاه تو کرم	عاشق غم که بودی تو سر بر سرم نویسن چون من غمناک که بستم و چه بودی بسره راه تو بودی غم

جان نام که در جای کی فراموش است ش چنان قابلم در صفت که گردن کی روی در کی می دم که در کی من که در نه کی از نیل است نامم بابا اند من از جام نشک و دم	اچنین زخم دانه در تو که افت ختم سج چری نشود وین چینه ختم یاد کار ی خشی پنه رسا ن نامم چون میم که گشت یاد دران نامم چه جیب نام که باشد جز از ختم
ای که در پی رخ آن بهر جان شکم چه شو در بکناری که صید کند نیل که در از سر آن نیست که ختم رخ او در که پیش تو ام که دم به باری روزم از شب تیر و شب بر تر و زو ای جان و در تر شربت می کشا جایا میس که گم در دل ختم شج	باز سپیدی بر کی بخت پشتم چشم تو به پ زخم در قدست ختم باری آن چشم که پنه رخ او زخم سهران پای که ایثار سدا ختم سج دشمن بچین روز با که ختم تا یکی خون جگر ز شمشیر جان ختم جای آن دارد اگر خون جگر ختم
زی بسده وصل تازه جان نامم نم مندر اق نام که نه شری گم پیش منب و امیسم که آن سر که ما که در کی رخاری غله پای سکا نجم منن که در کی کشد که کشیم من آن نیم که شماری مر از نیل فدایا	پاک که بے تو زرد و غم فراق نامم که چون رخ تو به پشتم رو در که نامم بهید و خاک بروم که گویا نامم بسوزن مره پر و ن که ختم به نامم که من منعتن من را ز پیشین تو نامم چین بخت که در کی کشی ز نیل نامم

چرخ نام از غم تو در دنا که کشی نار سوخت و از دین پر نامم	
مهر بید و کشه ام تج از کشتم در صحنه ام تقل شد قرا ی بست میج باز نیکی نمی ما میه تو در خواست ملی ام مژده میبه و در جان ی جایه آن رخ ندید ویت	که کند غمزه تو قر نامم که بر آمد درین موسی نامم روی بست که جان بر نامم بی تو روزی که زنده می نامم مرغنه ان من از تو کر نامم مسلی تو عید میه ام میداد و خسته چون نامم
کلی شد حرم که بیت از شک لاله که دم از بار دل تن من که چکن و رینه زود از با بخت که در من باب دین پاکم چو در دل امده سوزن چه سو د که آرای میم بر تن شود سدا نجم چ پشتم کشد از غم می پشتم که جانی با در و عشق	باشد سوز کشد خاک در تن تو نامم در سج خسته که به شکلی بود سکونم من با تن که از سو آن نیمه را پشتم کین سوزدان که از دانه آتش و دم نموان کشید پر و ن از ورطه تو نامم تا کی ترک زبان بر سر می تو نامم من چو دم چو نامم سم خدین که
ای تو چه چرخه خون در دم نارم کشش اچنین غدا را	بیکر بر شک لاله که دم مر چینه که یاقتی ز تو نامم

ز غیبت نینال زلفت	از دست بر خط جستم
آینت ترا بخوبی	آن گشت منم رسد
هر لحظه پر پیسم که بود	مسم خود بگوین که چو منم
باسب بکشا پر سپین عالم	نقش بکشی برین خنم
هر شب من در کو ذوالجنا	ایشت نرای ارغسنم

خاردم دقت کل طاعت کربی دوی دقلا	مردمان کل چیست و من مان کل
نشد و رسان و پای کل منم	که در پای کل نشاندیش تو چشم
می رجم بر کلان راه تو باش مرا زنی	پیران خواب من کلان فاک سازم
ز کت چسبن خود گویند می بکشی	بخشای نسبیکه با ما که من بسایم
چو منم پس می چم از شوق تو	خدا را دست رحمت برکش از چشمم
مرا چسب عشق رهجوی و قاتل می	روای نامح تو می باش از نوک می
مگو شرج بر شکوه من در غزل جاس	کزین خوابه دارد رنگ سینه می

ترشاه پسند خشی و من کدی گیسم	مرا سعادست آن ز کجا که باوشم
پرناسک بجان روزی دشتی گیسم	کندار تا خنم غار مست به چشتم
سوار و رفتی و سودم جیغ ترا بود	گشت نشان سم سب و مانده نشستم
اسپین به شکستم ز نام و گنگتم	بیان به تو بستم که بنه گیسم
به کجا که زده دولت وصال تو دیم	به طرفت بگرم جلن جان تو دیم
بسرخت جان من از کرب جانی تو دیم	نخند بهترازی از ان لب گیسم

بخت چم مستم که نرفتم بی ازینم	که هر هاست بر این سببست از منم
-------------------------------	--------------------------------

خوش ای که تو شب خواب گنی منم	خشی بهسم تا بهم روی تو چشم
باش بکجا خانه ابروی توام	پیشان ترا که اندام که شکر گیسم
کسی بجه در زو نیست بر سر را بام	کسیت بخیل خط غایب چنم
پریه ان ساه تو بر کردم دست	از سادی آن پای نیاید بر چشمم
بایا و سبب سجدت کتم روی	ترسم که رو فاک درت را چشمم
خواسم من و لدا و ده دارم تو	مردم چه کجی خجسته بید ای گیسم
جاسیت محرابه که بر جهرت	دین تو کرم از دوجان سادو بچم

چون تو ام که با آن نه نشستم	بچشم مرشش از دور چشم
کسی که خاک کو بر من دوام	بیا و بجای خسته زو چشمم
کسین و در تم عمل است	نینال خط بران نقش گیسم
ز دل و دین منزل کن که بزنم	ترا تا ب درون چشمم
کتم مسجون تره چشم خودی	حسن و غاری که از گوی تو چشم
بسا منم نشسته درون تو دیم	بجایه چو جردان در گیسم
کود جاسیت بر دین در آفر	سکانت را غلام کتم دیم

فصل از درون و درون تو دیم	از کمر این و در من پیلو دیم
دارم جهان جهان که نای تو دیم	چون روی ازین جهان بجهانی تو دیم

اشاد و امیر چاه و او هر پس کرات
چاه و نسیم کبود و کمر درن غیره
که برودم ز بلوغ است عفت
و اران و او سپه خادم ملکین
از من سپهر نیکت عر خان که جهانم
با خلق لاف تو بدولت بر کنه
جامی بهاش خاقل اران رازد

چاکر وصل ترا از خدای نجاتم
 بهر روی تو بادین پیوسته نشا
 ز منش کنم من بهر وقت نهاده بایم
 که شد عمر دنیا به پنجیک آن روز افت
 اگر نه خانه کنم سپهر که کجاست
 تمام پر خفا که فیض عاشق نشا
 که جوشن کزین خاک بر بروج

بیای که گوش بر آواز و چشم بر دایم
 نشسته شب به شب در نظاره دایم
 نزدیک دولت و وحدت و هند ناکام
 بین و داری امید و منم که تو نام
 پیام و در فقه آتش ز شعله احم
 بیکه و بجام از جام کار کار احم
 که من کسان تر از کترین و دوا احم

سن پد کی دانه کوهیت نیاسام
 مرانین در مران چون باره کوهیت
 بکوهیت نارس کوهیت جان نازین
 اگر بوییدین پای تو نوان کوهیت

ولی سرگزنی میستم ترا چندان که میایم
 که تاجان در تم باش بود کوهیت
 جواسی چنان تر باره کوهیت
 کوهیت نارس کوهیت کوهیت

نشان پای من جفت در گری تو شادوم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر خیری
وز روی مرومی بگرد بگو جامی سگانی

پسند از جان فداست ما که ز پایم
که هم رقیب غزنی که هم سبک
در آسبوری از تو یک خط نیست سخن
بست از تن و دم ز یکد آینه و دیگر آینه
مر که بقتله تمام تر به خفا کشاید
هر چند بار که گشت خشن نیستند و ما
هر دم که که جامی تا کی سخن گزاری

آن نیم گز با ابرو آلا می
یست خط خنک که بر رخ
اش خایم از دست رفت بپایم
نور گزین پیش با فم مهر روز
های ملک سخن که چه قاف ناق
چو باد و من از فاعلات و مفعولات
بنا هفت کفم که ای بر جود
وطن سخن سخن چو رشت به

یک و صد که از شادی بنیاید خیزم
پرواز در سبیل روز قیامت کشایم
اگرچه اینان هم چشم کین نام شام

صد با هم از خودی بگزینم و بسیم
 آن نام را بخوانم وین لطف را بینم
 صد بارش آن نمودم و دیگر آنرا
 آنکه در دست حق آن زنک میخیزم
 به بقای عمرت دست دعا کشم
 زده از نیلایان سرخط می نامم
 شوقش چنانکه این نفس حسرم

ح و د م کسان نوک غادره
یسه سکه کنین این را باین
ن ذمرت آن پست و فتنیم
آب دیده دهون بگر نیایم
له قینه مرطوبه می آیم
ع کرده شب روز باد چایم
کا سخن گشته کار فرمایم
چرب خوشی کشم پیاسیم

جواب داد که جامی تو کنج سپهری	ز دلاکار زین کنج قفل کشایم
شب تابو کرد سر گوی تو یوم	آه آن در و دیوار رسم دور و گورم
پایم بر بست خود و کنون در پی غم	کز دین کم پای و سر راه تو یوم
چون لاله اگر خاک شدم می کلن در	با دانه تو باد و کرا از خاک یوم
تا باد چمن گشتی از پرست نیست	بری تو چه سر کلن ضررین که یوم
حیثیت بخون دلم لاله خاکست	چشم ترانه ز کشت از دین شوم
تا روی تو دیدم منم و اشک دادم	بنگر که چای پر از دینه بر یوم
درد دل جایی شود و از دین زده	این درد که اگر کیم و درمان که یوم
شوق کبوتر و من و او نشان شایم	ز دست شایم بود و ناله شکایم
که بغزاف است از تو نام کلن ز تکی	چرخ بجز آن که برین جنت کلن شایم
دعای جدم از کینه و دشم از کجا	دل چه بجهت قاین سخن می نه کلن شایم
ترشی و تان سپید سر که ز تان	من که بر بده و فایده بر سپایم
مرنی اگر ز غم و رقم حال درون کلن	از سپید غم و غم چکمرین شایم
نیز تو نخو اسم از جهان آرزوی کرد	خداست من چه غایب که تو غایب شایم
لا پکنی که جامی از تاب غم چکونه	تا به چشم زنی افش آب و دمن چایم
بر سپهری خان سرخ داین مدام	که نه دانه لب ز در کشت صیدام
که گزیده دشتی ماه و کوه کبکست	شاه سپیدار و جالت بر و از کرم

من چون در پاک سپهرم بر غایت من	مردم از پسند که بخار یک تجریم
کس نه بیند پس ازین روز و نشانی	بر لب خلق جهان بخش غم یکشیم
با و از مشرب ز در بر از لب	بوی از مشرب ز نه ان با آنم
و به غایت نرن دست بانای	که ز جامی نرسد و حدت شایم
جایی از جیب سپید نیست جزیم	که گشت پستوی آن دانه و چونم
نیستم چون یار ترکی کوئی از دلم	چشم شک و کلن ترکی گوی او پایم
یادم ز شیرین زبانی در سخن شکر لی	پیش گشت لب از زبان خوش شایم
نیت آن شکل بلای ز غم ناخن بر تنم	نقش قلم و پیشش بر سینه و کونم
خلق کلن سپهر از رسم ترا و من	تا که دو مانع تیرش بر انگشتم
آتش شوق است آب دینه و افروزم	و ده کسب آیه چار از کز بر تو چشتم
که در چه دستم که یادم و دل پایم	باش این معنی دلیل دولت شایم
یارا که گشت جامی گشت تو خرم	که بود یک نخیب بود او بر شایم
دنه ام از یار دور و در نه دام	زین گشت تازه ام تر منه دام
بر یارم گشت از آن لب بوسه	که چه خبری در خطب طان کنام
بود ام لایحه ستی پیش قیاس	پیشانی پیش یک لکنه ام
بند کان داری سکن هم تیر و من	بند کان سگ کا زانده ام
آکشیم لذت غمهای تو	آیه از شادی غم از غم دام
ز اطلال پس شای اگر عورم چار	خفت من بس با پس نه دام

کشت جاسی غمیانه و سیم	مرید می گوید بیان از ندم
چشم منی و خانه تو چشم خانه ام چون مردمان خانه چشم میان آب اکنون که زبردان تو داشت عشق خواب آورده فسانه بخت که ببرد روزی که برایشه تو غائب کنی گم خداوند سبیل چشم تو در دل می پند جاسی منم که خسته و دهم ملک شوق	حق اله دوم تو کنه دانه دانه ام از پس آب وین که شوق است می کن نواز شیسه مهر تا زبانه ام ز آب حربه چشم در میان فسانه ام با این بست خشتی ازین کسانه ام رقعی چنین از دچ آری ترانه ام شهر چشم روی غزل عاشقانه ام
ز دل نگورده دل سوزانده درون نام از دل تراش غلغان تن بخت بزم ترانه من دانه من مرغی نم که بام کس خور وقت خصب شهر با خوشی که بر بخت اندر کس که چشمه در بر بزم بر بخت در کرم و آید بر و شوق لغت شوق جانی پسند چشم جان خوشی	اشتر تو دل داشت جاسی عاشق بر ندم تج ترا سو بان بود که می ترا کس بندم سبیل جاسی نم غم سبیل شد آب چشمه ام یکسر رو تا جانی چشم ز سبیل آید نام ستاز جاسی سبیل آید آلوده بر بزم صده کنه که سر بخت غالی کس بندم آدا و پر سبیل و شوق از جاسی می بندم
ما بر خودی و مهری و دوری سیم نقد قلب شایع بیا زار و وفا	بزم وصل دست را با دیگران رود ام مهر و دور و بر و چشمه شوق شوق

نات و شکسته وانه و سیم سرمه الیه کنایه چنانکه شک کرمه دست را بگوئی گیتان مان نون تا بشنوی نظر با آن وونج بر بزم جانی از شک سگانه و در بر بزم	بر بزم غایتان چنانکه شک کر بزمه بر بزم بین بزم از ندم بزمه با در بزمی علم از ندم در بزمین و اوند دین و در بزم کاهی در بزمه را با در بزم
ما پادشاه نشسته خاموشیم بزمه بر بزمه شوق از قبح و بیه ایام بکشت کر بزمه آب نشسته جاسی آورد که کس کس کرده سگانه در بزمه بزمه با در بزم زور و در دست و در بزمه	کرد و از بزمین و اوند مخت و در بزمه شوق آورد و در بزمه شوق بک رک با بزمه شوق باغمان حقه و در بزمه زخم و شوق و در بزمه کشت جانی بزمه شوق
بکری که چشم بزمی ترا بزم اگر بکری ترا با بزمه شوق ترا پر دست جاسی بکری نزدت بزمه شوق با بزمه شوق پیشانی اگر بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق	بزمه شوق با بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق بزمه شوق با بزمه شوق

که تو در شش پای جان کنان	خوش شایان که از اوقات بهر کجاست
از روی تو سرشته در پایانم	بیت و جوی تو در کن و در شایانم
بانه را طبعی مانده شایانم	که در جسمم در صحت شمر بخوانم
چو در که در دستم رخ تابانم	که بر پیر و قاضیانم
در اندر کان ساز طعانی کران	که از آن خرافات شکسته با نام
بین پای و چادر و هشتاد طایف	بیت و در شایانم
شرب و نقل با بزم شربت و ده	که با بر آتش بران بگریم
در شربت و در مکن جایی این شربت	که در سواد سری سپاس کنم
سر چشمت و سواد و ما که ایم	و امن معشای که در شایانم
تا رخ غدا می تو دارم	که با که در ویم پا در شایانم
در پسته بروی این دارم	بیت و بگوشت و جلا ایم
که بخت شوق می بریم	که گفت و در و می بریم
بر نه نظایر یک بر یک	اکس که ترا شایانم
از طوق سکان در محروم	که حلفت خاص شایانم
که بخت کنی بان در نیم	در جوی که بان شایانم
بی اکس که در چه کاری	که سبب تو ما و در و ایم
جای به بخانه و در و کبر	و اسیر که در و در و ایم

غریب دل بهر و غای تر شایانم	چون نه با تو کرد و از تو گشته ایم
نزد و نه پدید و از باش و خیر نه	با خود چه دست غمت از سر و در شایانم
با چو در شایانم وصال تو را شایانم	دل پر امید بر سر شایانم
از خیال آرزوی بیسته سر کسی	و درین از و عالم و دل و در شایانم
بس پسته خاطریم ز پاد و دل	که در دولت تیغ شکسته ایم
چون صوفیان که کشته تو حیدر شایانم	مر جا که شسته و کز تو از جایی ایم
کشم شکسته دل جایی شایانم	آخر چه شد نه جام فرح شایانم
در هر که که بگوید که شایانم	بر سر پیدان چو تو شایانم
که نه یک و نه دو و از شایانم	من هم در آرزوی کنای شایانم
که در پیش می تو را شایانم	پرا و روی بر سر شایانم
پیش در است خاک ناله شایانم	که بے بهر و منه جایی شایانم
و از آن تو شایانم که آمد مرادان	که جایی بهای شایانم
چون نیست موی که در شایانم	و سنان شایانم
جایی نیست که در شایانم	در شایانم
شکسته دل و شایانم	شک بر پیر و زان و ناله شایانم
بشتم من غایت ز شایانم	شکلی پیش و شایانم
که شایانم	که به شایانم
که شایانم	که شایانم

از خط آن سر و ساری که کوه من آن خیل شورین که از کشتن آه چنگی شدم از نین چو جانی	سید و روی تری که ز یک نام روی در بلع جان که آهنگ نام بست مکن که غاصی بود از چنگ نام
چند روزی می بود بخت از گوی می دور این درم شکر و دلم جان سوی خود میخیزم چو آن نام سر این	باز قلاب بخت یکسره سوی نام مر که بستم جان و دل را عاکی نام من شام چون کنم در خانه غری نام
بگذر و نین سفت زنگاری مرا اول رخ نهی تا بسم می درین نام در چنگی شدم بی چون با و گیار	کوفته روزی گذر علق ایوان نام زین کشت تا شدم ام شری نام باز سر و روی چون سالقه دوی نام
خون جانی که بر نی آن بود لطفی عظیم	ایک می یاه درین از دست و بازی نام
باز بر شکر چون نیازمند بودم سرا و روی بختی و دلم شور بسوز جان و دل با برای دین	ترجمی که پس فرم گشت و ترجم من و روی بختی که شدم سینه قدیم که بی غصه جانی و پند نام
چه حاجت بر خیر پای استن فرصت ز فتنی و قسبی قول خاطر بنا خسر ز با و اهل نماز با لی	که با سپید مشق پای بند تویم زنده میز چه باکت که پند تویم من و ز با و ای قه مین تویم
بجام بسم کنیم القادیرون جانی	چنین که گشت می جل ز شرف تویم

چنین که کاش ده دور از جان تویم بر صم که گداری نه و این سر لذا در تاب مردم سینه زش	نکونه زنده ام حسیه ای تویم که چنگی شدم بر این تویم که کم کن حسی از چنگ تویم
سبوی دل نین جان و خرد ز سبب بشو شد خانه ام پست اسم خان پیشوا می ده کم	اندرین پس دلم جان تویم خواب دیده که این تویم که خواب میانه بخت تویم
اگر چه پاره شد رسم هزار بار دلم چه شد ز خون که بر سر و زدن پسند وایت سر شکر که در جان	که گشت ز غرق تو پاره بار دلم بچه که ز غرق تو پاره بار دلم بر و بشو عدم را از ان سار دلم
چه در سار خلعت و دست کی خانه که شمار پسیران زلف تویش کنی هرای و سل تو باز رشتی که خانه	اگر بود چو دست فی المثل ز غار دلم بها و اکه نیاید درین شمار دلم بچه ز شش عشق تو چون تر دلم
که که قطره خون در کف جانی پست	یوهیه و سبب ز و اهل دیر کف دلم
هر دم ابره شمشای تویم پون تو و آتش با زه تویم سینه ز غصه چاک شمشای تویم	صده در رحمت گشای تویم بر تو و سیت شمشای تویم تا خرد و یکدست با و دلم
هر پست را که بودی نه دین و ایتیم از دین تویم	که نه تو در اهل و دای تویم بیت چنان ایتام دای تویم

آمرادین چه عیبی یافت	شد فراموش مراوی بر دم
ای دم از تو غرق خون دیدم بختگاهم و حق آمدن به غضب بحر من آب نیامده و نیت گریه بی بر من کرد بود اندک گریه با دلی سنگین دامن ناز و زدی و بر سر کوی چند بجاک رفته سایه سر و گشت بانج و ببار ببلان جود و سر نیت	بی تو زانک لاله کون چه و تو کون بر پس آن تو کون کن نیت عظام رشته جان پیدلان و کون تو کون بر بندم اندر دست بکاران آفت و زدن نیت نیت و کون سایه زستی نیت بر من خاکسار جای و رسید و رای نیت بیام
خاتم ختم تراشید ل و حق خانه تم درین یک سال مرغ غل تو دلی زینسان که گشت پس یازم از آب کوی در کوی تر خانه ز جبهه نیت سوی تو ره خانه مرا بی بهانه گر روی نشاند بود بران نیت جای به پیش ل و حق نیت	اینکه رسیده دو و بر و زن نیت من آب یاقوت در قفس تنک و دایم سایه بخون بر و زن نیت ترپم که از میان بر و دایم نیت رای من آزمان که خانه بهانه در داک بود با صبر با نیت و دین سبب و نیت نیت
خاکه که گشت خیم نیت زاده هم نیت نیت نیت نیت نیت	در مرشدان کون مریدان نیت زین مرشدان نیت نیت نیت

ندان نوشته ام چکار کشاید که تو به ام گشت هم می بهر ساکس نیام زبانهای خانه ان سر زدن نشان بر من نشتین زبانی که بود و نیت جای نیت نیت نیت نیت	از روی خوب سید به و جام با دم گر در پس عشق ناله و کنا اسفا و دم اهل دین ناله ان خانه و دم فرم هم سر و توان و دم کم ناله نیت نیت نیت
جان و نیت تو دور و جگر نیت نیت کشی که جان عاشق من بودی نیت بر من نیت نیت نیت نیت گرفت دلا و نیت نیت نیت از نیت نیت نیت نیت عزبت که خوانند و بال من به و دم آن عادی و نیت نیت نیت	آب نیت نیت نیت نیت و الله که نام من در زان پیش کون عشق من چمن نیت نیت نیت و نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت آن ما و نیت نیت نیت کشی چاره توان کرد نیت
نیت نیت نیت نیت نیت چو کیم دست نیت نیت نیت بر و نیت نیت نیت نیت بیرانه سواران شوق و نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت چو پس از نیت نیت نیت	ای سید و نیت نیت نیت زین نیت نیت نیت نیت دل و جان ساز کرده نیت نیت روان گشته که نیت نیت ز نیت نیت نیت نیت کشی نیت نیت نیت

چون می جان به نسیم به سپهر و آواز لعل زار
که آید در پیشان پیش چشمم ز کم با هم

زهی توست سالک عشق شوم	در دلیلی چسبیده اند و شوم
خواب با دل مردم زینست	ز دواهای ری در پیکر شوم
ز خون دل چنان زنده در دلم	که میریزد ز بدن اند و دلم
ز کسیت درین دغا ری شوم	نشام چون شره بر امی شوم
ز گردن تا گردن من شوم	چو میرم خون من در گردن شوم
یک حسره کنی خدایم در دلم	شکسته ام و می شیران کن شوم
پرو کرد و در نشان لعل می بار	ز لعل و در گیسو پر امی شوم

عاشقم چهارم در مانده ام	په لای بی دین ز دیر شوم
عاشقی با دلبسته خور مانده ام	لا سببم بخواب و بچو مانده ام
تا چه جام می ز دستم رفته	با دلی زبون چو شکر مانده ام
روز و شب مرا سطر عفت	چشم بر ده کوشش بود مانده ام
چون زدی شمع من بر ناله کن	نهاده به بس تن و کبر مانده ام
نهاده ام در باغ و عشق دقت	روی بر باغی سوسو بر مانده ام
جامی ازین سخن طاعتی	چون من کنون پیش شوم

ز دشت ز کرم چو ناله ان شدم	ز خط آب چمن چون شود چنان شوم
ز دامن و صبر و در و چو بوی گداز	ز دگر سر شرم و من باز و دشتان شوم

ز کرم

ز کرم که گشتند از لعل آن میان بکیم	ز چشم مردم با یک بین نشان شوم
سوم بجز تمام بی برایشان گشت	بی مکان درت شست و شویان شوم
بر آستان تو که در سر بر توین	بر آستان که کم از خاکستان شوم
خفیل خیل سپک غم لطفی میکن	بگوی تو دوسر و زنی که میمان شوم
مگر که پیش روی ترک عشق که با می	که بعضی تو بر از سر و ان شوم

سر جا که گفتم غایب شدم ترایام	جانی ز دم جاناکا بجان ترایام
که غایب گفتم شبها در خانه شوم	در خواب ترا چو در خانه ترایام
در حجت سر بس می کا زنده شدم	که در سپهر او گردان پروانه ترایام
که جانم بجانم ترایام	در دست می شامان پانه ترایام
از سر بکشم خرقه در بچ شوم خرقه	در سر بکشم پنهان در دانه ترایام
از دزد بکسل جاسی بمن در دانه	که از دست تو حدت بک ترایام

با دلی که گدا شش بر کوی ترایام	جان با دقتش که اندو بری ترایام
خاکم بر جبهه که گذر سوی ترایام	چون نیست راه که گذر سوی ترایام
خود دقت با به سرم چون ندید دقت	کشم با شش را به سپهر راوی ترایام
چون ز جنت تیغ شوم بر خفا نیست	کسی که من از ساقه و با دلی ترایام
خراشم کنم ز در شسته جان شوم	تا در به شش بسته به پای ترایام
بیتی که بل بر لب از سر و دقت	در سایه سپهر و دقت دلی ترایام
عاجی به سر و دقت و در کربان محرا	زینسان که در دشت با دلی ترایام

نفاذ که در تاجستان نام تو یابم	ز توحه که دران غلغله نام تو یابم
ساعت من در خسته در سلام تو باشد	ز می سعادت که در دست سلام تو نام
بدرستم که گشایم نظر ز صفت جگر	سرم سپاسم تو چشمم سپاسم تو یابم
حجاب نام در یکله دنیا نه خاست بدانشان	که در سلام تو خاست کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ سناوی زلفشین	که آموان خط را سپیر دام تو یابم
شادی که کشیدم به خوش طوطی	سرم خایند و سپرد و خوش نام تو یابم
ز شوق جام تو جامی کسی نام تو یابم	بین و پسید که هر چه ز جام تو یابم
ز افسوس که می در قدم آن لبرتم	ز رخ برکت پیش نغمه و نغمه نام تو یابم
دیکو بنظاره زده ام به سرش	ز چشمم که هر چه دور در بکده نام تو یابم
هر چند اجهه دارم افتاده بر پیش	آرزو ز مبادا که بجایم و کونتم
روز اهل ای بخت مراد در آن	باشد که بران خاک دران جای نام تو یابم
نیکم که که اندوه و درد و دلتنگی	بجو و عیسا رسد در خون جگر نام تو یابم
شاید تیرسم که نشو و نکای	ای چشمم دی کن که ازین نار نام تو یابم
جای که از نیکو خنده و پسیل سیرت	چون خانه کن ز نو ذریه ساد نام تو یابم
بکبر ز نفهم و ز انچه ای کوی تو کردم	جاک کعب تا شاید و سوی تو کردم
شکار کعبه و دیدم سپیاد است قضا	در از جانب شرم سپیادوی تو کردم
پر خنده و کعبه به نیاز که ز نفهم	و عای صفت کعبه سوی شکیبای تو کردم

نفاذ که در تاجستان نام تو یابم	نفاذ که در تاجستان نام تو یابم
ساعت من در خسته در سلام تو باشد	ساعت من در خسته در سلام تو باشد
بدرستم که گشایم نظر ز صفت جگر	بدرستم که گشایم نظر ز صفت جگر
حجاب نام در یکله دنیا نه خاست بدانشان	حجاب نام در یکله دنیا نه خاست بدانشان
چه دام بود که بر رخ سناوی زلفشین	چه دام بود که بر رخ سناوی زلفشین
شادی که کشیدم به خوش طوطی	شادی که کشیدم به خوش طوطی
ز شوق جام تو جامی کسی نام تو یابم	ز شوق جام تو جامی کسی نام تو یابم
ز افسوس که می در قدم آن لبرتم	ز افسوس که می در قدم آن لبرتم
دیکو بنظاره زده ام به سرش	دیکو بنظاره زده ام به سرش
هر چند اجهه دارم افتاده بر پیش	هر چند اجهه دارم افتاده بر پیش
روز اهل ای بخت مراد در آن	روز اهل ای بخت مراد در آن
نیکم که که اندوه و درد و دلتنگی	نیکم که که اندوه و درد و دلتنگی
شاید تیرسم که نشو و نکای	شاید تیرسم که نشو و نکای
جای که از نیکو خنده و پسیل سیرت	جای که از نیکو خنده و پسیل سیرت
بکبر ز نفهم و ز انچه ای کوی تو کردم	بکبر ز نفهم و ز انچه ای کوی تو کردم
شکار کعبه و دیدم سپیاد است قضا	شکار کعبه و دیدم سپیاد است قضا
پر خنده و کعبه به نیاز که ز نفهم	پر خنده و کعبه به نیاز که ز نفهم

بسی بودند اندان شمع شبا فزونی گزینم	دلای شبر و بگردان این سوزی گزینم
مکورد و تر شبا سازم بنی مدی ای گزینم	که آبی از تر شبا کم نیست این روزی گزینم
پدر بخانه پیس چون بود صد رنج را گزینم	ز تو در پیس نه میکان دله و زنی گزینم
چشمم دارم ز تار یکی شبا در و زدن	به پیش آن آفتاب عالم افزونی گزینم
شدم فیروزه بر و صفت چشمم ز خورشید	که در او در جهان این بخت فزونی گزینم
من و غمهای روز افزون زگر غمهای	نمی ساید این جان غم اندوزی گزینم
شد امشب خواب دخی رام سنا فغان گزینم	بیاد دارم گنه مرغ تو آموزی گزینم
کر چه بر دل چشم عشق تو باری دارم	مده محبت که باری تو باری دارم
که در دامنخ برای اشک کان و طوطا	ای دگر ای چشم اسب خادی دارم
باغ من آن سر کوبیت و بباران گل	عیش من چن که چه خوشش بل و بهی
فرقه دور که ز چشمم بکشاید کم	که ازین مرغ چشمم اینده گماری دارم
میده ام دیده بره بر کدنه ناو سیاه	چکانه ز تاسر که چشمم غباری دارم
سر ز آوی چشمم باند و غلغلی بکان	که پرایشان مکرانه ز کار می دارم
جانی از زدم و حاش چینی را نصیب	اینده پس که در آن کوی گذاری دارم
خوشم کرد و بختا قاتل یار خود دارم	ایده ترسم جان زگار خود دارم
یکیت یار من و شریار من اهر و نه	حوای شمس خود و شهر یار خود دارم
ترا بارش از خون دل گم دارم	که کلام زبش کنون در گم دارم

بدر پیش مرا نازد ساخت بارو گزینم	نمی که بر شرفه اشکبار خود دارم
مرا چه شمع نباشد بر غیر سوز و گداز	تشی که ز شمعهای تار خود دارم
که شست عهد و اسب و بکارش سوز	اگر چه سهر شدم رو بکار خود دارم
مکو که تو بزنی اختیای کن گزینم	من آن نیم که بخت انجیا ر خود دارم
هر شبی که ماه مهر افزون فزاید دارم	از فغان و ناله غلغلی را بهر دارم
شین شیرین که اینست کان به غوی	در جهان من نیز روزی چشمم بر دارم
من چو نتوانم که از اول مرغ دل دارم	کی تو کمین زمان از دایم چشمم دارم
بنده آن قاتم چون آب از آزار و زدن	سردمدم در و بهای سپر و دشمن دارم
خانم ای دغم آبادت دای من چو	از دور و دور که این چشمم باید دارم
فرام از غمت بگویم آتش که را کشته	مایه عشرت سوی دلها می نشاند دارم
باز که به خیرت چشمم که جانی لبینه	در نه بر جانت چشمم صد تر پاد دارم
هر شب دم گرم از دل غمناک دارم	وز غمت بگردد و ز غمناک دارم
بکی ز غمت خاک بر زدم از آرزو	انده شمس کی که راز غمناک دارم
بی روی تو بالا و کل چون چشمم از	به شمع جهان راه ز غمناک دارم
بگردن بخت بر بوم طوق سعادت	روزی پس از آن حلقه تر که دارم
اگر چه چون تر تو نیست غم دارم	هر کس از آن دل ناپاکستان کار دارم
صده جانی بود و بگویم از بوسه چاک	چون تیر ترا از بکر چاک دارم
جانی خشمم غم چشمم اریار شو بخت	رخت غم ازین مرغ خطناک دارم

چو بیدار از آن لعل بگون خورم	درین لعل با من خون خورم
شدم با قوت از غش و بین مان	خورم غم غم که دیگر غش چون خورم
به عشق که ز غش چو خورم	من از باد و پستیم به ایون خورم
هر یغان که می گرفته و من	بیا و لبش هر دم ازون خورم
چون سر خوش جام ششم چرا	می عشرت از خم کردن خورم
اگر ست لیلی شوم دور نیست	چون باد از جام محبت خورم
کل آن به بکفت جام جامی چو پیا	که در پای کل جام کلگون خورم
دی شراب که بر نوز با خورم	چون خراب با چو شراب خورم
دی شسته لبان که شراب و دیا	که کم ز کوش و می از که به با خورم
سفال در دی پستان عشق از آن	که از خم فلک جام آفتاب خورم
مرا چه عایت بزم کسان چنین که ام	ز خون دیده شراب دل کباب خورم
زاد من تو چه حاصل که تشنگی ز	بجای آب فری که از سراب خورم
که که می بر بهانه تراز تلخی بجز	که بی رخ تو ز می به که ز غم خورم
ز بس که تشنه بم لباب تو چون جا	شراب را چه به شتم خفته در آغوش خورم
وقت آن که در دروغان بزم	سجود زلف بهم در ظل کران بزم
بر دهم که با به کوشم بخت	باید دولت این که کران بزم
بزم پستی که جایت میان من و	به دکاری ساقی ز میان بزم

هر چه اطلاق توان کرد بران اسم خود	دست از آن بکشم خاطر از آن بزم
چو با کشت به تو شدم شریک	آه که در خویشتن ز زبان بزم
یخورم خون دل از جام غم آرزو	که من این صفت عشرت ز زبان
جای از جمل دل بس در شاد چشمن	که زلفش ز سر انگشت بیان بزم
من بچشمه سر دم بر آن نازک چش	که از رنگ با کسی ز بوی پست بزم
چو سایه از سرم بر دشتان سرور و	روم بر یاد او در سایه سرور بزم
شید عشق را بزم کسی با تم غی دارد	که ذرا به نام من دشتن روزی بزم
که از سر انش یک شسته چو کفن بزم	ز خم پیر من جان پاک و از دوزخ بزم
چنین که تیش غم سینم صدمه بار	از آن شیرین دیا با دایه بزم
روای حدم تو در بزم طرب از بزم	مرا بکند آتش دیرین پست از بزم
یکی دم کند جامی و دم از استوخ با جوش	عجب که با چنین دل من بزم بزم
که که در دشتان لبای می گزیند بزم	که که بکشد شکر می شست غم بزم
و دم زای ذن که بروش چشم انستی	که که ز می تراود خون دل بزم
غیاب چه تو سر چش که از قابله کشت	زبان با نه تو صد شکل بزم
مردمان مرا دزد و مردمان مردمان	که نه دین دول و در پای مردمان بزم
بجای چو نه با به مرد و چون تو بزم	ز دل خون بهر حکم کردن چو نه بزم
به دور سرم ای پند که کز آب و دانه	یکی عشق منجر و چو ششم بزم
پرخش نه خورشید است و می پست بزم	که ز دل خان شستاقان حاجه بزم

منای ساقی نام گرمی کلونک بگریزم	ی که بکس و کز قل بر نه بک بگریزم
زبورستان پستی رو بک پستی بزم	بجو ای نس ایند که شای بک بگریزم
چنان ز نور پرستان دشتی دارم کز گرم	زیک زب بکسان خا هم صد از سنگ گرم
ز خدای لعلت خدای بک کن جانم ز کفن	که با شرم با تو وقت شستی و زنگ بگریزم
سکین گرم ناما بر تویی به خود عاشق	که به لب آیم بر دوت و زنگ بگریزم
چنان در پرده دل پیش با تو بزم	که خواجه ای کوه و دوت بک بگریزم
براه آن سواد هم ای دل برین لک نشد	چنان از خرم قراکش پای بک بگریزم
نام آقا نه نام که ز ناشی سپس	در دم ساخت تمام از که عاشق بزم
صد سخن بر سر دشت کنم نه بک بک	چون رسد بک نه نام که عاشق بزم
از کلیم سار بک می رخ خست ادا بک بزم	سوی شرفان دره کوه و شرم بزم
می بر دیش چام شش بک صبا	ای خوشش از روز که بی بک و شرم بزم
مرکز آن سر دوش بزم بزم بک بک	روم ای سپس و بزم بک بک بزم
رویدان دانه خال از بزم کاش	دست کز حال دل با بزم بک بزم
کنه آقا ز سخن بزم لب بک بک	من بخور و جوصفت می و جاش بزم
بس که در سر ز فریاد و فغان کز گرم	از دوان چون نام بزم بک بک
جان بر آه یکس از دل برنی ای بک بزم	کز دل جان ناک ابرو کان خود بزم
میجان شد ما دمن در که جز جان بک بزم	نیست در بک بزم که پیش جان خود بزم

آورد آمد از دم آن سپس و دم و دین	کلن نیلی ز خاک آستان خود بک بزم
یکشم از پستی نی بک ن خد کفن بک بزم	توت نام که بک ن ز پستی بک بزم
مر که بارش یکشم غری چو دشت از بک بزم	مر که روزی دره سر و روان خود بزم
و فرج بستان ز کفهای عشق بزم	ای بزم تا پیش شمع کمره دان خود بزم
بک بک که دانه وقت آقا بک بزم	آورد آمد از دم آن سپس و دم و دین
نمان می کف کفن محنت و وفا	از بخت تب و دال که بک بزم
شبهی دیش که ز کف شرم سپاس	از دیش شرم بک بک بزم
تا بک شرم بزم کرم کرم و دین	دامن ز بخت ز کف و جافه بک بزم
جان می بزم بک بک که دین و دین	نقد حیرت در قفس شرم بک بزم
از عاشقی نصیب بستان بک بک	بدر بک بک بک بک بک بک بک
بک بک بک بک بک بک بک بک بک	کفن شرم بک بک بک بک بک بک
نام آن بزم کز بار بک بک بک بک	دشمنی و دانه فاری نه دین بک بک
یکشم از تره فغان زوری در دین	کفن شرم بک بک بک بک بک بک
توس کفن بک بک بک بک بک بک	نام بک بک بک بک بک بک بک
مر که خواهد بدما و دین بک بک	بک بک بک بک بک بک بک بک
نیستیم اصحاب عشرت تا چو بزم بک بک	نقد شرم بک بک بک بک بک بک
چون شب چاک بک بک بک بک بک	بک بک بک بک بک بک بک بک
دوستان از کس بک بک بک بک بک	بک بک بک بک بک بک بک بک

زلف تو که جان خود بپوشیدی من خون منی چو بهشتی نشاندی قدم لا است و بالایشان نشان ببیند زخم تبت تا تمام آید از سرم چنان شد که در کلکدن شکایت پیش بیای می رسم راحه که از رخ فراق که دست توانی جامی نشوئی که زلفش را	ولی سر رشته ایستد زان بگفتی که که کل ترا از نسل تو پستی جاری کا نذر و لام و الف پستی در شادی و راحت و دل جان بسته زبان بری پیر آید آه پستی بگر با چاک و دلباشی و جان پستی کن کردن مردان از خود پستی
--	---

من چو در دل کان شکن پانزدهم سوادش من در جان من نهاد و بر کان تیرازی صید و من پس اندر می ریخت پند سالک شود من بیک که با فریضه دارم حد شش بگویشان همه عاشق که دیدم سرگردان کسان شب با بکر عشرت و جامی درون	جان جان شو و در وین در من چنان کمانت پاره کاب و کای آن دست چو مردمان بجهت بانیه و کان شد کلون غم باز کاغذ فربش عیان که آبا و اجداد من کلان با این توان بجای او بین فرزند و دوستی اشوان که فرود آمدنم و آن آفت جان را چسان
--	---

پرسش تو که در دم زنت پستی چنین توئی که در دم پستی که در راه خود پند اند چون بود بتا به کی حجاب ام کشای غمی	موزم تر ز دباست که یک و دو تو در آبی چون مرغ زنت که بگری که تو پیش نظر پیشه و من در راه و تو بود که تو ز رخ رشتن شایه
---	--

زبان تو که پستی دران و دران که دست جان پیران و پستان چنین کرد و دران سر زمان عاشق	چو در دم ز دباست که یک و دو مردمان غارم یک است از پستی کنج محبت و اندوه جامی جان
---	--

بود با کرم آن شکل باین زیب تن و در زدی از ناله و دنا که کف دست غمت یک ال انض شکر بود از خوشنویس تر نصب پاره و دم داشت بیلی جبهتی بر لب تست فرشتی تر مستودن که کت شونده شربت در جمل کرم کن که به ناله	آن خوش خلق و آن دوست زون شر ساد کم که در روی ترا چون مر شبی بر سپه خواب پیش چون که نه هر لحظه در ده تو از زون من در تو خلق به از همه مجاز مردم در آن عاقلانه و از من جای می سوخته و حال و کر کون
--	--

بر تو پستی به ناله زان تج غم و خواب و ریختن خون همی رویم بر کان تا مگر و دبا ز شوق نکوت پرانش حرس درون نذر جیستی آشوب در و بوی باران مرا حال و آن دانه خود با و پستی چو شد بهار و جامی را درین شبهای	سر پندین فرزند پستی چنین کان ترک که در کیش نای باکم بناک با او هر جان فشانگی در شوق پستی پاره با که چاک بی ولی در شستن مریدش چاک بی نور و عاشقی مریدانی غناک که نام او در لوح زنه کانی پاکست
--	--

چون مرا دوات آن نیست که دیدم تو نم	بر کوی تو ایتم در دیوار تو بستم
من که باشم که زان کجای ازین تو نم	ایقدر پس کی یکی خار ز کف تو بستم
نشدی شد و چو شد شد و ما و شد ترا	نزد من پیر و پاک شد و ما و تو بستم
ترا چنان در پس پای و اندیشه زنت	من درین چشم که پر سان غایت تو
چون برآه و شد و خاک تنم باو شد	چشم خویش که باری تو در نما تو بستم
زین آن روستائی که هزاران میا	چون شد و بخت دست خیر تو بستم
زین یکسای جان کمر خاکی	زین مباحش چلی که کمر خاکی

ز شمشیر سپیدم چشم	ز شمشیر دین بی تو بستم
غم روی تو دارم جای آن	اگر من حب روی تو بستم
کمر ز غم من کس که تو	کسی غم از تو در عالم تو بستم
ز تو سر پایی پنه خاکی	من سپهر و دل آنم تو بستم
چشم ما تو دم چاک کشت	بر کسین در درام تو بستم
پوشش آن رخ بسیار تو بستم	اگر روی تو یکم تو بستم
بر کسین از دل کشای جان	که در عالم کسی محرم تو بستم

بر کسین در درام تو بستم	چو سپهر و جبهه اند خاک تو بستم
در چمن می افتم از شوق تو بستم	داس کف از تو بستم بگو تو بستم
چون می بستم قدش تو بستم بر آه	بر تو و من نظار بود و صبر تو بستم
بسته با آنکه دل منم دل تو بستم	کر چه ازین خیم که آه تو بستم

در عشق مانت روی خاک را تو بستم	یعنی کسیر و بوم خاک را تو بستم
چون تو پیش آن زبانه است تو بستم	کر چه درام من با تو بستم
بسی عشق که بجای خاسته آن تو بستم	ساده یک پس کن سخن با تو بستم

روی تو خایب از نظر کفرا خاسته تو بستم	چون در دلم چشم بر کفرا خاسته تو بستم
شکر تو دریم مردمان تا باشد تو بستم	بیش بودی در جهان مثل تو بستم
کیرم لب نری تو که نام و افغان تو بستم	در آب جوری چون دم با تو بستم
نیل تو بر کسین تو مرگ تو بستم	اکنون بکار تو بستم تو بستم
عاشق کسین تو تو خاسته تو بستم	ز تو کجای تو بستم تو بستم
نزد تو کردم طلب سود تو بستم	و تو بستم دل و غمی تو بستم
کریمه جایی دیدم هر دو تو بستم	زین کسین تو تو بستم تو بستم

جوانه تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
کریمه تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
بهر تو تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
شکاف تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
مردم تو تو تو تو تو تو تو تو بستم	ز تو تو تو تو تو تو تو تو بستم

غم چشم تو تو تو تو تو تو تو بستم	منم تو تو تو تو تو تو تو تو بستم
----------------------------------	----------------------------------

چرخستر آه مرا شده ام خاک شده بادون	آسمان که در میگردد چنگ خاک که در میگردد چنگ
بید جانم پیشی یکشتم در خاک نال ز دل	می جگر ای کس چنگ دل من در میگردد چنگ
با دم در پیش من چرخ یار فرست و بنده بجای ما	سیتان که در میگردد چنگ از جهان مندر میگردد چنگ

کی بود یار بگر و در غم بوی گل بر کینه زخم اندل بر شمشیر کینه	که بگردد ناله در غم چنگ وزد چشم خندان چرخ را بگرم
صد هزاران دین این سوداگر آمد و رفت بهر رسول الله سوی خود را می نهد	نیت جبرم جبرین که در دوزخ بود تازمست و سر دم سازم و دیه بگرم
آرزوی جنت الهی بدون که در دم خرام از سودای پا برت منم شرم	چشم این بس که بر خاک درت ما و اکرم یا پایت منم یا سر درین سوداگر
شدم از شوق و تمه درم که هر لحظه شدم از شوق و تمه درم که هر لحظه	جای آسانه سوخت و کراش گرم جای آسانه سوخت و کراش گرم

سر زمان که کم که هر روز دل چرخ بر لب کاری که خلق بی در مان	یکای پس بخایم نه نام چون گرم من بیکرا که در دم در دوش من گرم
کرشم را بیکر کنی ایمن شمشیر نقشندم سوی وجهه نه حضور سودا	شکله را چشم سازم چرخ را چون گرم ایک خورشید را بر من مان آن چرخ گرم
جای بیکر و عاقبت منی صد خوانه جای بیکر و عاقبت منی صد خوانه	نکه در دوزخ که در دشت چرخ گرم نکه در دوزخ که در دشت چرخ گرم

عقرا در چشم دل بسوزانم و عود کشته نه بجای زجر افسانه چرخ چود	ناله در چنگ زان کس که برین تون مرغ بس که بیدار بادا کراشون
---	---

من که بیا در دشت آن آستان چنگ دیده در دشت پی شود از صورت زنی	کی بود دشت آن یاد کل و گلشن گرم در کسی از کاین منی که در دشت گرم
غزوه شجاعت بجز زخم کشته تیغ جفا بس که لاف بندگی ز سر و پیش تا	باینان غیث که دست در گردن گرم در پستی هر جلد آن اوی سوسن گرم
ای کز نا چرخ که در غایت شام و صبح جان چاکم پیش چنگی که از باطن	و الله ازین نام درانه کراش من گرم من غایب شده در دوزخ و انداز من گرم
صیبت ناله راوان پیش ایام بسا کی بر مسکن شمشیر تیره خواب	از خود بزد که اکنون ترک می خورم بس که اندوه بجای ناله و شیه گرم

بر زانست پیش چشم خود چنگ چون بدین غری که پیش منی چنگ	یکای که از دشت آن آستان چنگ بیشم حیران که بی تو چون چنگ
نام تو که گشت یارم غایت خودم گرم چون زنی که جان او به تنی گرم	کرده شمشیر و با افسانه کل چنگ نه برای جان او که تعلق چنگ
بیردم و امن گشتان با دوش بیکر شمشیر شش زده کل زانده و دستور	در صفت زدی گشتان عرض چنگ هم آن سخن گفت و گوی چنگ
کشتن بجای سپهر زنت گشتان گرم کشتن بجای سپهر زنت گشتان گرم	یکای که در دشت آن آستان چنگ یکای که در دشت آن آستان چنگ

آرزوی دل زمین بخواست خاتم	مردم دیده صاحب نفوذ خاتم
پروین بخت کنی طرف کعبه	پادشاه شیرین پیراست خاتم
بخت حدی بر من برون نام چو سبک	بدر و پوشش بنام و کرات خاتم
آه زوی بد پسر من انا هم چو سبک	نازنین تر از سر سبز است خاتم
چو سبک از من ادا و در مان کعبه	جای آن است که عمر گذارت خاتم
آه ز منی خوشای شب بیدار کعبه	پای تا سر خزانچه است خاتم
جای از سر چو نه ویدارستان وید چو	آه درین باجگاز وین در است خاتم

از عشق تیرا بکنم چون تو اتم	با عقل تو را بکنم چون تو اتم
از درد تو را غایت کن بر دل شیم	تیرا با دوا بکنم چون تو اتم
از ناله کی خانی تو اتم که ز روت	بر شمع نظر انا بکنم چون تو اتم
سر من که بگذشت زنده و صحت	آتشک تقاضا بکنم چون تو اتم
خاتم شکست پیدا و پسر کعبه	عزم کل و صحرای بکنم چون تو اتم
ز رشده جان شوق وصال تو اتم	آه ز من بخت بکنم چون تو اتم
من جاسی مشهور بودای باتم	ترک رخ بکنم چون تو اتم

آه تو من دلشده و بخت نیست	کر سبزه و دنی ایش بخت نیست
بی هیچ کسی چون برونه و بخت	آن که بگویم شمع بخت نیست
تا با تو رقیبان و تماشا نیست	یکدم در قریبان و تماشا نیست
آه ز من بریان و کرات و صفت	در کوی جبهه بخت نیست

آه زوی تو اتم و در بخت نیست	کر شوق و عده و تماشا نیست
مشتاق از قدر چو از عشق نیست	پروین در نشان ازده بال نیست
پروین جبهه اتم کنم از حب نیست	کشتی و شکست و ریاض نیست
کشتی که بر اتم مشین جاد نیست	از پای من این غار بخت نیست

سوی چرخ ای پسر عجب تا بستم	بی تو بر من شهرت کعبه جوامیدم
تا ترستی از بزم با کس ندارم	کر چه باشد که پسر مرا و شاه میدم
چرخ جان و دست تقاضا بکنم	بر پس باتم خیال نشتم جوامیدم
آه ز من جبهه و صحرای بستم	عاشق دوا اتم بخت بستم
خیال ایش که ز پاری من بود کعبه	کر نه سوی نشتم و رفاه و تماشا
در ملک عشق تو بستم یکدم و پسر	در بخت و کام بکام بستم
گفتم ای جان و کعبه ای جان بستم	گفتم ای جبر کن کام و زود میدم

کر سبسی باشم کعبه خازنه ایش	در سبسی اتم میان خلق و سواد ایش
ای خوش نه ام کرد و طغان بزم نیست	تا که از بیانی من و دوا نیست
لطف نهان و نماند شک و بخت	تا بدین حدی خرابه شک نیست
با جفا و بخت بخت بخت ایش	چون درین بستان من از بخت
گفتم و دوی خرابه بخت بخت	صلوات از حدی برش بخت بخت
رو به بالا این و آن هر کوبه بخت	دای جان من در آن شبها بخت
جاسی روی خاضی چون بود بخت	میر و پیش از من بخت بخت

دور گشت ای بت غمناکم	فراموشم که باز گویه تا بار بستم
صد و ده حکایت در بیان میر	خوام که بار دیگر آقا غایت نوم
تیم غمناکم تو بود هر کجا که من	قانون حسد و قافله نماند نوم
سر شب پای دوزن بام تو جانم	باش که چون سخن کنی و از نوم
فراموش تو نقد و کربان جانم	آس که دوزن عقل و خالک نوم
سر سجد و عشق قدت سویی	آیم حدیث سر و سر و از نوم
جامی نافه و در غمش بیان جان	پسند کن زبان کس این راه نوم

اگر بگوئی که کجاست پسر بی غم	پس بیا که پای در بستم
ز فرخ پندس و استر تم نیاید	چون یاد تو در خاک و سر بستم
را وضع نه پایم پسر جانم	که نقد صوم بر آتش کشت نم
کجاست مقصود و تو انم	چو کام سخی نه بود و سر بستم
ز لعل ساد و توان خواند سر بستم	چرا بصفه دل حرم و سر بستم
ز کشتن آریا تم پس این کجاست	پای صوم و لب جوی و سر بستم
ز دست زنت سر بستم و غامی	غمان چو در کف یار جانم

سر شب پایم پسر جان تو جانم	اگر خنیا زبان اسپهان نم
کفایتی چشم بین و جانم	فرمان برم به بین و دست جانم
پای درایتی و کفایتی	زان پیش که نهایی تو سر و جانم

بنا ز شوق روی تو پیشم شکایت	بناشتم و نظیر اسپهان نم
سرگم که بدم از تو زمان سازش بیل	و آنکه بود ز داف تو نه و نشان نم
پسند کن ز حید بود و نه و نم	مخروم و از چشم به تیر و جان نم
جایی ترنج صوم و کشت و سرش	آن که روی نهیست پسر جان نم

من بگویم تا و زبان رسد زانم	کاش می توانم که دین بر کشتان نم
چون سوار و بکند زی از غل تم کربت	سر کجایم نشان از شوق و دانی نم
داف بر تر پس من بکند از از نم	تا شکافم پیش نه و انم بر دل شیدانم
رام شوا ای آسوی حسی که زو یکانه	کز غمت دیوانه کردم روی و سر جانم
دصف نیست یاریت که در کشت و	آینه بر چو پیش چشم نامانم
خواب چون نایه مرا شب بکین نم	زیر پهلوی غم و باشه ز سر جانم
من که امر و زانیم و شاد و نقد نم	چشم چرخ زانچه بر لب زردانم
جامی از شوق لبش وقت کانی نم	فرق و سجاده بر من جود صبا نم

کی بودی که ازین سوز و دل بزرگم	یا ازین در غم روز و زون بزرگم
چند طعن خردای عشق خدا را بدی	شاید از دور و سپهر او بکون بزرگم
ز کز زلفش معیان زود و پسر من	این نه ماریت که از وی بیرون بزرگم
این در عشق و پسرمان که ترانی نم	چه کنم یارب و از دست تو چون بزرگم
باش مسازین و شاد و خجسته نم	تا ز مسازین این بخت کن بزرگم
بر دل بنده ای هر دم و لها نم	تا ز دور دل پسر و پسر کن بزرگم

جای سبزه از جام خیا بخورم	آیدان شربت زین خورم و نانم
مردم ز تو بپسندند و از خفا تو هم	باورد تو خورم حاشا که دوام
هر کس به ای دل خواهد ز تو قطره	این جلد طیفل تو من از تو ترا خواهم
نقوان بهر دشتن از یکدست کردی	آن به کس یارین سپهره از نا خواهم
بنو و جوی تمام در مصلحت پیوست	لیکانه تو رقیب ترا چون تو نیستی
دی از تو فاجیستم وادی بخت	باز آیدم امهر و ز کمان و عهد وفا
دستم بهر سروت چون می نرسد	در راه تو چون سایه اعدا دور پا خواهم
کشتی که کراخا سی ازین تان جان	چشمت مرا آفرین از تو ترا خواهم
چرخ زوری جان دیده و در تو شمع	چرخ جای دین رو شمع که جان در شمع
بهر روز ای رفیق شب چرخان خاندنم	بهر روز ای رفیق شب چرخان خاندنم
نمار و بود و هر چینی شمع زار می کرد	نمار و بود و هر چینی شمع زار می کرد
غشش تن من در زورید از دل ناله	غشش تن من در زورید از دل ناله
تنم چون خاک کرده در شش ای زنی	تنم چون خاک کرده در شش ای زنی
بچه زاری و صاخر فرستم گشتارو	بچه زاری و صاخر فرستم گشتارو
سرمه خوشی ز دل تنگ آیدم	ز باد زهر خان شبا تنگ آیدم
ساقی کل بارین از جام می آید	تا روز نه نام دور تنگ آیدم
پستی و خوشی ز سر و مطرب ما	تا شود و فغانی زانی در تنگ آیدم

باز

آینه طاعت پریم نشاید	کز حدیث تیره و لال زنگ پریم
ز باد و شایم که کرمیت لغت	حد که مرگانی بود و پستک پریم
چون صلح کنان بر سر داران کجی	و بر سپر پیکان تو صد تنگ پریم
جای سوی چنان کشان جامه از	باش که کباب می کز کنگ پریم
ز چشم خواناک تر چرب مانده ایم	وز جده تابه ارجوی تاس مانده ایم
تا دیده ایم که شمع خواب بر روی	چون عابدان بگوشت خواب مانده ایم
بر چون و نه ناله به اینچنین که ما	از جگر پاد لطف تو آب مانده ایم
مر جا کشیده ایم ز دل و آتشین	صد و ده از ان پسته اجابت مانده ایم
کز چشم باز کردیم چو دریا شود و آ	زیشان که دور از ان در تابه مانده ایم
چند که مانع ایم و ان که بخار و جن	کریه بچهار بالش سحاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا بکی	ماهر چه بود در من می تاس مانده ایم
دمی که ز کز غمت خون نگیرم	ز وصلت جدا مانده ایم چون
چون خون شود و بدم می نهدم	نمردم اگر مردم از خون نگیرم
نه چشم هر چینی سر دنازی	که از شوق آن قدوز دنگم
یارم کی سوی لب جام داده	که بر باد آن صلی میسگونم
زبلی مرا یک پیکه با دنا	که بر جنت و در و دمسگونم
نه خون جگر مانع می آب دیده	نه از چشمنی دان که گونم
نه چشم کی که به زار جانی	که از دین و دل به خونم

بهرمن تو زاده است م چون گویم	بعل تو زیست نامم چون گویم
بست کی که در آیه بشکرا نشین	حدیث طری شیرین کام چون گویم
نرسد آ زمان که ترا چشم و دگر آید	چنان شوم که خاتم پیام چون گویم
جغای تو همه وقتی رسد به نام	کوشک این کرم شام چون گویم
شراب را که بهر جام میدهند	اگر ز دست تو باشد مرام چون گویم
که ای کوی تو گویم چون نام پسند	چو این چرخه لبه شام چون گویم
چو جای ز دوست می رسد شد باو	بزرگکایت صبا و بام چون گویم
پای اشک بر روزگار خوشی کم	چو شمع شمع شبهای تاز خوشی کم
نه ارم به پای نماند بر حال کن	همان بهتر که خود بر حال زار خوشی کم
مرسم در غمی شمع شبی آتش کن	اگر کی ز غم یار و دیار خوشی کم
بنام در بهاران و در آستان کن	من آن ارم که در و سازد بهار خوشی کم
مرد و زما چون یار که در چشم نه است	که خاتم استباز بهر آن یار خوشی کم
ز بهر آن بود که پیشتر از حد و حدت	کنون از دور و دوانه مشار خوشی کم
مگر با منی شاید که یار پیدا دهد و یار	که من چندین زنجیر خاکسار خوشی کم
زلف تو عمر باست میگویم	این سخن عمر باست میگویم
بهر جان و دل آن دور خواره	که نه کونه باست میگویم
خط تو گفت اندک خطا	این حکایت خطا میگویم

من نایک ز ناسرای رقیب	اچو در انراست میگویم
دروغای تو راست درن ایتم	بوغایت که راست میگویم
می بری نام نیم خط زلف	طاعتان که راست میگویم
با حدیث لب ترا جامی را	من شیرین تراست میگویم
بزرگم مدد ترا با جان خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو پاچه کردیم
مردم چشم ره دیده که خیال نیست	که ماز فاک درت و تنان کردیم
چو دین را پی تراستی همه درت	نه آید آب بجز دلش و کردیم
حد و منزل دل عشق شوق صفت	لی نزل تو قشش چو رعد کردیم
بلند گشت سخن چون تهاست تو	چو در کاه مست و زبان سر و ده کردیم
ز دیم به یک استخوان سران حدی	کمی غمبار قبول تو بود کردیم
کنج صومعه بایست و دم زخرد و میزد	یکه و جام میش فارغ از خرد کردیم
بجا باشد چو خوشی که نازد و کنگ	شکر کشتار و شیرین لب سن زدیم
خرمان هر کجا باشی رخ ما و کنگ	سوار و عطف منی سر ما و کنگ
سپاسی کشد که سرگزشت بر لب کنگ	جانی در شمع جانانی هر لب کنگ
بجه نوازی سرم افتاد و در میان	زکام چسب ما چون کوی لب کنگ
و بان پرتو شد شوق و لب تابان	که بر سرم سپید کرد و جهان از دنگ
غایت با و جان می نام چون سرم	خدا را سپاس تو ام و ایره پس کنگ
جایزای فلک بهما بسوزن چو	چو دار و شعله آتش این ویرانه کنگ

پیشکش کنده در دست زلفش کجاست	مبا و خون پاک من لایه ترا دامن
ز بهش که سه مرغی ز جان طلوعه با	که قوت طایر قدسی نشاید دانه

شدم در کشت بیخانه محرم	گر نیت که کشته از جملو عالم
ندارم کام جز عام بلب	ندارم جام جز در و دما دم
پاسا قی پاران جام روشن	کران کرده سیان سر آرم
کند در اجرا زانما جز	و چه باز نشان از نماندم
ازان می پودا دم جسم	تجلی کرد روی نور عظیم
پرس از من که چونی در عیش	که من پستم بهین غم شادم
و د عالم که در پستم وقت غم	مبا و این غم ز جانم دهم
تن عالم با دم زنده شد لیک	بهین غم زنده باشد جان دم
درین غم که شدی حاجی و	اجبت غایب انانیات غم

چون زلفش سحرانم بران دم	بر برافراشته ای از خاک نیستان دم
کرد و خود نظری دید بایلی قصب	شک به قامت او دونه حیا طعم
یک دانت که تاپی زورفته بکل	ست در زیر جفا که دهنده
گفت یارب بچنان که دونه دمن	دست لطیفی که بر آرم کل و آیدم
نایش که قبا ز بهن و پای ز کل	کرده و به کشت روشن دل جان دم
لب نهادش لب و چون که ز خود دامت	در دودستی از خود شد او دم
از دم خویش روان در تن و دست	مرید و پرده نمان داشت ز جان دم

فی الزان با نگه تراکت نماند دم	جز دم او و این دم دم دم دم
بلکه من با دم و دمن منی که پیش	و علی بر غایبان من از کفر دم
حاجی سر را که من کاش که در پیش	نماند بان محرم این زمانه دم
مبا و انده کزانشی چنین نیست	حاجب سر را حاجی سر را دم

و نیا انانی او را که پس لایم	چیت و دانی دورم از نیت
پیش زاپچه حرام که لای	ز دمانش ترک کشته باشد دم
فیضی به عادت طاعت	چیت حرام من من من من
بدوام شست جام روی پای	و چه با دستان من که نیت
جام را از نیت رسد دم	زین کرده و دور از ان دم
بلکه جام به بود با نیک	کس نه آید که دستان دم
چون شناسم جام را از نیت	جام چون سیه شکو بود
زنگ روی جام می نازد دم	می رانده در از نیت
این غزل جامی از ان می نیت	چون خیش ساز سکی انام
پسم من بجای بروم انکرام	با هم من بقوی به ارون لکرام
می نیکند و صفت او در صورت	کشته کنم ز جفتش و الپ دم

خجسته و زخم ششم مانده تلخ کام	باست البصر چه جک مانده با دم
در زخم و به و پای چه حاجت	یکجام غیر زده تو باشد مرا دم
خاست هر که بخت خیال و جو نسیر	خوش وقت پست که بر نیت خیال

تا چه که سبب بکفیه عام را	از مکره کرد و اندر شتر سنان
شور شد بکمال و بی	آن که درو خاص چو سوار قبول عام
شیخی چه جام نیست بر پایش	دشمن که داد و دست داشت به جام
جامی ریشخ جام طلب کن و دام	کز فیض او دست غریب میسر گان

بشین روی که پیش زاری کنم	باطره و شمشیر کز غار می کنم
و اگر که نه که ورت ایام بی ضاعت	از نور طلعت تو صفا کاری کنم
و هم عوای مشت تو بر دیو غارت	کر سپه و رایج خود اداری کنم
تا وین ام که پیش پای می	بر دم و دم سپاسه جاری کنم
از تو نه از چوین یکی از تار زلف تو	آن دست که که که خنجر چاری کنم
و شارب شد از تو صاحب کفن	بر چپ و چپ بر سر و سوار می کنم
من بایم نه با و نه گفتن مثل می	شومیت که نادره گفتاری کنم

برای چشیدن روی تو مای بود نام	مایت جمال در اینست و السلام
سپتوق شاهن آه و وز شام	زبان نایبم که است و ز کلام
زلفت چو سایه از سر سر و ست غلام	با دم نفوق سپهر و تو شام
شبهان نارسیده چو دانه در شام	کم جی غم چکی از سر باغی نام
از زرق و جیل دام بر سوسنا دانه	تا آوردم مرغ دل جاسطه نام
و شکلی چه دست تقلید داشت	ز آنچه پی محافظت آفتاب نام
جامی که بی شراب تپش بر دانه است	غنم عام را بکف خود نهاد نام

من آن غم که پی افشا و خطا	کشم غمان را دانه ز نفع با و به جام
درای ساقی و در غم سر بر سر	شراب لعل علی رخم عام کلام
از آن شراب که چون از خود خور	نه اسم و رسم که از ترانه تنگ و نام
از آن شراب که کز جگر ز ساغور	رسمه بجاک و روح در نیم عظام
از آن شراب که چون طاعت کند ری	ز قید بندگی اخسین لوبام
ز دم روی بگردان که در شراب عشق	یکیت عابد و پادشاه و صاحب نام
بشرابین سخن زنده پی بر دانه	که رسم ز کفر جبر بود و نام

و در حق با بیات انعام	و با یکی عقیب بکار انعام
کنن چینی کزین پیشین	در آن سپلی و آل ستم
و در حین که از دور گردون	چنان سلک جینی نظام
نه پیداست شان چنانچه نشان	نه باقیست از چکی غیب نام
سپهر نمایان چنانچه زیر نمان	ز هم ریخت چون بریم عظام
ز کوه شاد و لعل نشان	کسته زخم و خون بود و نام
و آینه که غنای لایعنه	چرا که در کوران گشت نام
تدک که بکس نه مانده	که ز کوه و درخان نام و نام
چون صبح فی شام با چرخ	از آن رفیقان لاجرم صبح نام
کند جامی از جان دول سوسنا	شردان تحیت به جان و نام

که که در سپیدم من پندام	بجان که کردت در جانم
در دپس که کم کرده ام نوش	نیام او کیت یاس که کم
مرا دست من در میانم	خانه ست با من زمین غیر نام
اگر من جوست ساسکم	فون علیه یکن السلام
و کرد و رجعت خطایم کند	فمن علیه یعود الکلام
بتان جان پاکند و ساری در	جانی نزل مسیحو با دهم
و جام عیب از خور و جام را	چو در شربش من با دهم

بی تو دارم زنده ام و ان پیم	روی بنا که کنم جان پیم
شد و نیم از تو دل چیده	اندر چیده دلی بر یک نیم
دارم ای خسته زنده	سخن پراخته دل زین چون نیم
کر به و ران تو بودی یا فوت	خط ز لعل تو گرفت یاعلم
میشود که میمانت خلقت	مکرت تنگ ترا چیده نیم
کی سپه پیش تو غم نماند	قاصد از مرغ شود یک نیم
جای از یک گرم بار خور	بست در خاک درت گشت نیم

چشم تو زینان که حسه خرم	کی از حسه سازی شرم
چو برین کتی تر چشم کو شرم	من نار سپیده ز شادی خرم
بر آورد و دست نیازم که شرم	چو برین دست و دمان وصل خرم
بدر ز چشمم که تو کردم	درین شب و دامن کند چرخ خرم

پلی مرغ و وصل تو با من	چشمهای جبران بر آید خرم
چشم تر حسم بن بین	شربت غنچه پیم با خرم
چو حاجت بطرب که خوش شاد	نی کفک تر از لای خرم

و که از پای دراکنه غم آن برسم	چو بد و که سپیدانه سر آمد برسم
عش پیری نرسد کن به دای پیم	نایه و دجگر از نای سپیدیه خرم
غم آن ناله در آن غم برسم	چشم او چو غم غم پیری خرم
کر چو پیر و وصل مرا غم کند	آه از دوست او نوبت غم خرم
چشم از غمت یام خنده است و سیل	در ره عشق و وفا از کس با خرم
بر راند دلم از خون جگر خفت	جای آن دارد اگر برتن خود جلد خرم
گفتش ز تو در جایی که گشت که من	عمر اویم چه عجب زاکر روان خرم

خاک درت ریخت اشک چشم	بر آید با وج شرف کو خرم
بیا بوس تو تا کشد دم	ز حسم نیاید ز شادی خرم
چو پیش بخت مرا ای طیب	کو جسته از شقایب خرم
ز چه میرسد تشنه را آب و من	چین تشنه بی تاب خرم
ز غم منم جان و لی به	خیالی ببت روح و ز قلم
من و در پس عشق که توفیق	معلم جز این حرف و در خرم
کشمیر با دست پید و خرم	بر و دوا و جایی و پید خرم

داویم است پودیدی بر او دهم که چه شد سوده و پای بر او دهم یکم زانم از پس نه غایب است بستم نه سوده و پای بر او دهم داشت و کشت و غنای بر او دهم مر زمان در وقت حسن و کرم چون خن زب تو دیدم زنده شدم	تا نیکویم از پانزدهم کردم از نیکو سر پای بر او دهم بس که از دست غایت زانم نیستم جز غنای تو بر او دهم بر تو عاشق شدم و از نه غنای پس بر سر پان شدم و کرم پاره کردم ورق غنای تو
--	---

چون تاب نیادی که تو دیده زورم شکاهی از من کشا و زورم خواهم بر تو تو کشت و کرم دل خون شد و سر خاک بر او دهم شده شد آسم ز تو بر غنای از کشت و کشت و کرم میکشتم و جامی ز میان تو خن	آن که بر کز کان زلفت دیده و دهم بگذر که از آتش شوق تو سو دهم زینکو که که چشم تو روز زورم در دل غم و در سر سو شدم سری شادان مشغول غنای تو این فن که برو شک شده و دهم میزخاط و اما کج غنای تو
--	---

ایستاده بر آناه دادم دهم چون دهم ز غنای تو بر او دهم بر من دهم و سر برنج که بود از من	من عاقلانه از آناه دهم دهم که نه پشت بر سپید کاری تو دهم ترک خد کردم و از برنج جلال دهم
---	---

چون دهم از کت پای تو ز کت است باز شرم از خون بکر ساق است من زوید تو که لافم که تو پاک است چند کاسب که کفن جده و زبانی	ایستاده بر من که کت پای تو دهم که چه غنای تو از خون بکر پا دهم سر بر پیشم من که کت پای تو دهم پس بر کفن که بر من جده و زبانی
--	---

بستم ز کت پای تو دهم من که چشم که کت ز کت پای تو دهم پس بر کت که کت ز کت پای تو دهم بستم ز کت پای تو دهم	دادم اینده که کت پای تو دهم ایستاده بر من که کت پای تو دهم دل از من اسوده غنای تو دهم وقت ز کت پای تو دهم
---	--

نشان پای سگانت که بر زمین پنجم بران سرم برست پای کرده و دهم جمل و عارض و خط تو یاد می آید چرا می برسم سر زلفه با آناه	بر آسان شرفت شب بخواب دهم که تاب جاست سپهر من ز پای تو دهم بکر و صحنی باغ از گل و دهم برفت جان تو ز میان شرم دهم
--	---

نیز چه بسا این که بخت بدیم در دیر پیش و ترا بخت خور هر ذلک که در دهم ریا آید دل ترسم که اگر شب ز قهر دستم دور دشتیم که بخت بدست و اگر هم بخت بدست جام که دوری آن قوم که بی بخت اهل بلبلند	سخن رخصت بی روزی بدستیم کلیا نیک زمان رخ بدر میگردیم بخت بجام می رسد بزداییم ز دانه ات سپهر انگشت غایم در روز که کن از غنای این غایم چو سبزل باغبان بستانیم جای بفریب که خوش قیاسیم
---	---

شدم باغ که بخت بدستی بودیم شدم بر این صافی بخت شوی شک اگر چه روی بروم فی منای کاش سرشک من نه ز خون رخ شکم بی رو ز سول فرقت تو روی من نمید شود پس آن تو فاست چه باران رحمتی که که از قه در غم سخن که بجا	نست ز پرده دل بخت بدستی بودیم چون بماندیش که بگری بودیم نقد ز روی تو بجا بگری بودیم خیال لاله و گل از دین می بودیم اگر که دود لای ز رخ سر بودیم که هر چه است کم و راست از تو بودیم بجا که من بخت بدستی بودیم
---	--

ز سحر که نهاده در بار بخت بدیم چنان ز مهر تو بدست و در کشتی ز میل به روی تو دست داشتیم چویم	به پشت از غمی بخت بدستی بودیم چال نور ز مهر استخوان پهلویم نیز به بکون تو زور بازویم
---	--

بشی که

یکه و دم که بخت بدستی بودیم چو خاک در دست را بهانه بودیم که رفت دانه عشق تو ز سر بودیم نه بر بخت غمناک عاشق بودیم	بشی که بی تو زانو زانو کردیم بر استخوان تو می پاشم بخت بدستی بسان قطره سم در میان سپهری ز جام عشق خالی چه جایم شد بدستی
--	--

شده پای که شستن ز سر کوی بودیم کز تنگ آلی با دور و دور بودیم سو دای تو که دانه بی رنگ بودیم کز پیرنت هم من بخت بدستی بودیم هر رشته وصل تو بخت بدستی بودیم که خط تو پسند برین آینه بودیم در محض حکم تو بخت بدستی بودیم	در دانه که در آمد بدست پای بودیم در پسته و دیو و ابله بدست بودیم اول رخ من ز دانه انگه بودیم فلو که وصلت کن بدست بدستی بودیم شده است من چو کس من دای بودیم روی تو مرا آینه صحن آینه بدستی بودیم گفتی که چه جانی پس جان بخت بدستی بودیم
---	--

بخت بدستی بودیم تو غمناک بودیم ز دست آید به سر و از زبانه بودیم در اشک زینده بخت بدستی بودیم و سبیل به بین دل بدستی بودیم که دیده بر دست افتاد با بودیم ز طبع تو که مای روز بودیم بجا که پای تو که کوه بودیم	کند و عشق بان که بخت بدستی بودیم نه قطرات زامشکم بر دای بودیم ز دانه بودم کاشکی که بخت بدستی بودیم میان خلق بدستی بودیم از تو بودیم چون به سر سعادوت دمی بودیم ز بس که کاسم از غم بدستی بودیم که بخت بدستی بودیم چه نوازی بدستی بودیم
--	---

پدرم از خون پخته بگریه بستم جوی خون که در من اندوه و در اندامم گرو به جای که پیش رخسار آن بگریه نیت نهاده و من از عشق جان بگریه شستم از کسب یا فرقه و دوستی پکی که شستم از نیکه و کینه دست عالمی بود و دامن جانان خدایی	سرخ و بی بزمین نیت بگریه بستم توت پای شادم که درین جرم توان داشت زنجیر و کربانم غرض آنست که از نافه خونی بگریه مضطرب صدمه و میکده بگریه دلن و جانان و تیر و پیک بگریه به هم جان زکت و دامن جانان
---	--

ای نوبدان که دل بکینه تو شستم چهل سال در جاده و غم و درد شستم بیا و داده حاصل چهل ساله زان با آنکه از دستم تو در نیکای بزم آواز پای و بانگ دوری شنوادم کشته بمانی از سر سرناغم بدید کشتی که چیت حال تو جانی بگریه	رحمی تا که پر و خفیه و شکسته ام پنداشتم ز مهر بتان بار شستم با و اف تو بگو شربت شستم بر روی خورشید در آید شستم چو خورشید بی تو از جای شستم از شوق ابروان تو چون سینه شستم چون با تو کرده و از خود پسته ام
---	---

دیده از جن بتان بستم بود و ایست ز زلفشان بستم نقد زاده بر اهر پسته است	در پسته ام و از طایر بستم سلامت زده امشان بستم ما زین نقد باستی و بستم
--	--

دیدی بستم و از ناک سخانه چون که است که چون شبنمی کشته است کیستی بستم	ساله شد ز بوی آن بستم تو به چو پسته بنگ بستم ست عشقم بر کای بستم
شب که از سده سلک رسک بستم هر دو تا به زنده و ز تو جان بستم از تن از پسته نذل سر سوختا بستم چو سایه یا من یا پستی من چری تا بس که ز شستم تیر باران غمت بستم سایه اندام مذکورت خیر سان بستم جایی از سوز زدن کشته بستم	طوق دار حلقه نام با دریشان بستم بر فلک به فوسف و دانه و زرد بستم جای آن دارد که در از تن بستم قد تا چون سر و تا در پایا بستم میشمار محبت و در شمعین بستم کر که در و کانه و تو بستم حقیقت زنده شد و کشته این بستم
عید نظرت بیا با منی بستم اچو در صومعه زین پیش نشان بستم شش جاده نشین را بر راه بستم عاریت زنده و دل پسته ز خود بستم شع و اعطاف ز غایت غای بستم یار ما شاه عشق آمد و باقی بستم نیت جز صورت دیده از جهان بستم	عید که خاک و در خانه بستم این زمان با و فونی بر سر بستم را حبس یکده را واقعه بستم نمده اسرار حقیقت بوی اطمینان بستم نزدیم و لیکن به لاله بستم چند رو تا فیه از یار و اطمینان بستم پشت بر قلب جان و بوی به یار بستم

نی ما نطفی که نطفه بدی کنم نی عاشقی که چون بیا دهر و دگر نی جدی که چون شود شکسته عاری نی فاضلی که چون کند در میان چون سادست مل نه کن هر حاجت در کج پنویس و پو نه جو بل جای که داد و سواد و خیر و برهان	در پایش وقت و دست از ناری کنم با او در آن ترانه مست و ناری کنم با او کج صومعه مست و ناری کنم از نطفه دشمنی در و پر داری کنم شد وقت که طمع تو اندازی کنم بر چنگ خنجره فاقه تو ساز می کنم با او در آن صاعده استبازی کنم
خوش آمدی تو چشم و راه خطرت هم زین نقاب بر اکل خدایان من بیک جان تو کس بیا و نه زور لبه دست خشنه مل چون کنم چرخ کز گنجی سایه بر سرم من ز خرابم که شود جان عاشق من بگریه که جاسی چه خوانم از من تو	چو زوره در حق کمان هوا تابم که زیر خاک نه بجز تو در نقابم به بین و گری به تو خرابم بکفت نه لال چار نشد در سرم که طوق داد تو از خانه طربم بیا که در وقت سر سرم بخوابم کنار بویب در آن کو سر خوشایم
به دل دردی بجز ادم نیام که در کنم کنه تیر عقل و فنون تا سازم ثم پر چشم کاری سیمام بر دانی مرا کس جانی بی دار و چنین گریان	و از خون شو که باور خود بکنم من و روانه از تیر عقل و فنونم کسی چشمم پر دین کا به زخمم بماند یکم که از کشتن خونم

چه تمام دید که این چشم درین جایگاه خود مگر می کرد پس کین او با من و نگر	قریم کریم سر یک راه و از سر یک روزگرم کمرن ز عشق جاد و نشان بر منم
یاد داور و گشت پسته بر منم دوست دشمن بود آن شکل و منم کافه دلکج و چای از منم چراکت بجان منم سر رده ست طلب خواجه و منم بجو که جم به آسم در صورت منم جاسی بانی زمان در کج از منم	نقد شکی خود پیش منم صدا نیست که این قاعده منم بر رخ زده و بخون از منم انظف در خشان از منم مگر ازین کج نازک منم تیرین زیادت تو ایتم که منم قادرین در کج از منم
به تیر آسم فاشا بر منم زین دام پای کس رو کند کوشا مرا که دست پستی تو بگویم چون تیر سپیان ز تو بگویم در سبک لاج حصه تو پی منم باش که از کج دین پستی منم مرا درین سبک جانیست منم	از تنگای شهر بجز بر منم چون کشت آسمان بیک بار منم جاسی که جانی خود از اینجا بر منم پایان نطق طارم سینا بر منم سره کرده بر شین غبار منم بر کشت که ز قاعده غبار منم جانی غبار دست کبری منم
لی رخت چون بچن برانم سوی کل برنگرم و راه کنم	

شیخ عالم چه رسم آورد عا	که نه حال خود است آگاه کنم
تقدیر حجب در اندوختن	ادب است که که تا به کنم
کنش زن از پیر خوار کی	تا که در شرف و جاه کنم
قد من روی تو بهست	از که هر وصف باه کنم
هر شبی تا سر کویت جان	هر که در محبت کاه کنم
که دست نروان جانی تو	کار بر من جیب دلخواه کنم

هر چند بر فریب غمت نیافتم	که مژگان غمت زلفت نیافتم
هر جا که هست چون نام و نشان	در حیرت ز خویش که چو نیافتم
بسم زدم نه به سبیل مری پا	بر بی خط غایب که کونست نیافتم
چشم به اندوخته که کمر رخ تو دم	کز زبنت که نه زلفت نیافتم
هر که بوی نیکوشتی گراشک	و امن پر کل کشیده بخت نیافتم
زان زبون نکی که که قفل هر در	بسی باستان زبانت نیافتم
جامی پر سیر سلک زلفت	که از او کی زبانه بخت نیافتم

پادشاهین تبرت ندانم چکنم	که تو نام بکنم و نه تو نام چکنم
کار من بی رخ تو غیر مشکبانی نیست	که ساقی ازین کار با هم چکنم
مش پستولی از من تو چنین پستی	قد مشک تو پیش که تو نام چکنم
چند که یک که در نام من مشکبانی	خیر نام تو سینه ز با هم چکنم
لی تو دلان بود و دیده پر زلفان	اگر از دیده و دل تو نام چکنم

شیراز خون دل من چه خدمت تو کرد	جامه بر خویش بر کجی که تو نام چکنم
کیشم مرگی تو و سطلب جایی پیش	بی تو اندکی خویش بی نام چکنم

ز جوان مرد نام جانان پنداری که جان	بهر لب غمت چون چنگ چنان چنان
ز تن دان این که می پستی بی تو کج	کشیده در ارون پرستی سون
ز تو نه حتی یک خط سپردن و درون	میستاد تو بر جان و نامت بر زبان
کمن غمت که از دشت من این	که از خود تو که پرستم و جدا از جهان
یکی را اندام و دیگری را پسته فرا	ز سوایت من چو پستی این دلم
جهانی طعنه زن کان نه خوا به یار جانی	اگر تو یار من باشی چه پروای جهان

یاری روی بکشتن چکنم	چون سوری و سپین چکنم
نقطه دیده روشن چکنم	بی چشم دیده روشن چکنم
شب چو در نامم آناه و زده	پر تو ماه زده و زدن چکنم
چاک دل و دشتی نازک و	این صبر شده و سوزن چکنم
کشم آه بهم جان زلفت	گفت عاشق و شفیق چکنم
کشم ز حجب به تویم بران	گفت خون تو بر گردن چکنم
من من عاشقی آه جایی	هر صفت و قات بهر چکنم

هر رشتا تو دارم که جفا تو کشم	لطف بالای تو رسم که جایی تو کشم
بر این پای تو حیفش مانده و نه	پرده وین و دل در پای تو کشم

تم زلف چو بوی شه و خواستم	مردش در شکن زلف ده بای گشتم
تا نیاید به پیش او اگر بودم	سری کرد و بد کرد پس بای گشتم
عقله زدم سگاست بن زلفی باد	بگو در کردن جان طوق زلفی باد
چون نمی بودی بای نه زلف کسان	من سیر که همه افغان زلفی باد
گفته چند گشتی سبزه دم من جایی	چشم من نیست زلفی که بای گشتم
از در صومعه آن به کشت گشتم	خزنده در خطه شاه طغی گشتم
چند نازش نشان بر مهر گشتم	ناز نیشی بکفایم و از مهر گشتم
سر که دیدم بی پیش یاکسان	در تپای یکی سر و سر افرا گشتم
سر به مخزون نهان خنده قشتم	در ره مخفی خانه بر انداز گشتم
عشق بانیم بر جیاسنی پاک گشتم	چکه باز بچرخ این چرخ و خا گشتم
مطرب که نه بدست سوی گشتم	با دو به خفت مرغان نوا گشتم
ست قطب و شاه بخیر گشتم	خیز تا ز خست بجز سر گشتم
در ره تو زوین پاک کردم	خاک پایت به جا کردم
بستم از سر چه بود روی ای	پس روی تو دین و کرم
سینه را از خیال گشتم	به فک پاک کردم
سر نازی که روی در تب	دور از ناب روی تو ادا کردم
چون تو برداشتی زلف	پیش روی تو قصه کردم
درش در شک عشق با جانی	تا دم صبح با جگر کردم

گشتم

کشت چشمت ز کرمی لالت	شک کرمی که مر با کردم
بسی سجد و حجاب تو ز کرمی	کر پیش روی تو من از کرمی
چو کرمی که من و وصل	یک درون و نامش که کرمی
چو باز کردن خوی از تو شکست	کر پیش روی تو من و وصل کرمی
نما چاک بچسبید تا من بای	کر پیش روی تو من و وصل کرمی
چنان تو شدم بعد و عارض کرمی	بسی در و لاله نیم چشمت کرمی
سخن بچسبید تا من بای	کر پیش روی تو من و وصل کرمی
ز بس که در و غم ابرو خا گشتم	هر کجا که تو بی شمع حال کرمی
ای حجب به الداد کردم	رحمت خط تو سوا کردم
شکر دادم خط لبه ما	نسخ خط او پستاد کردم
مر خط که بر ورق نهادم	از حال رخ تو یاد کردم
مردال و اله که مر گشتم	زلف و رخت افکند کردم
خط تو چو کرم در پستان افکند	آقا زمان یکا و کردم
زلف تو شستم بکرم کرد	بر روی تو یاد کردم
تا ز منم خودم چو جاش	دور از منم تو شا و کردم
ناله کرمی که دل و جان من بای گشتم	مش او هر چه گشت بکم بان گشتم
دزد من چون شود از کرمی گشتم	از زلف و رخ او شش شب تا کرمی

نور بنی که شاد حق پسند بدید	مردم پسند برش و دل انگار کنم
نور بنی که در آرزو درم جا خیزد	تا بان کب نشاهد دل غم از کنم
نور بنی که چو در بای دلش میخیزد	گوش جان را صفت در لری شود کنم
پادشاهان نیست که در گوشه و راز خوش	پا به اسب کشم و روی به یوای کنم
جایم آساید و در دست تنهایی	سودن طبع خود را و غم از غم از کنم
بوزم کم سز کنم خست بار کنم	بدین جهان گذر به و یا به بار کنم
ولی چه سود که گذارم در کار سپهر	که بر مراد دل خویش یکبار کنم
جبار سانه غباری ز کوشش کن	که کل دین اقبال از ان غبار کنم
بواه شوق وی چشم فرست کن	چو پیش مو شتران قطرها قطار کنم
نیارم که به بار رستم کم غم او	بسیارین چرخ و چون کج و کار کنم
گر انفرادش دل خود را و در دم سرش	نزار پسند آسود و را دگر کنم
چش که برودم و می آن میان شتا	که از میان تن در بران کن کنم
مرا چه بخت مسامحه شد که سر ختم	بر آستانه جانان و جان نثار کنم
عموم لطفتم هم خد را به بس جان	به یک و نامه به توبه اعدا کنم
تا که آرام دل چنانست چنم	مردم و من کوه نظار است چنم
روی و آینه نور جمال از دست	چندیش نظر به جلال است چنم
مردم ز سر کوبت بکنم تو عالم	که ازین پیش برین است چنم
تو بیه آن بکن تو نیز که در عالم	تا از کمره خدین بکوانت چنم

کدام

کشتاد خشت دل پسند که در دهر بی	با آن نیست که باورش کنایم
چو خاتم بکرانم نماند بهمان	که سوی تو در رسم بکرانست چنم
جایم این کوه کران غم از دهر بی	نمود بهشت که در کجی بهار است چنم
بشود کم که با پس از آن جهان گشودم	خداش را نشاءم پیش و او را زدن کنم
نمرا پا بس جان و دل جان بکوی	معاذ الله که چون و کبرانش تا به کون کنم
نشان قصه من بود و آن چو یک جاک	که از زبان چمن یا شوق چمن چکل کنم
شوم بی بار و ستار شیه و زنگار	در آن پستی چو پتم قاشق با مقبل کنم
که روی که سستی بنام و آن خطیر	چو پتم عرب را و برین روی چکل کنم
سمن جسته جسته که در از هر آب	ولیکن چون در افتد از آن دوا بر کون کنم
بر روی پیش گم کن و خطی لاله کن	که من پیش خشن این سرخ و یار کون کنم
ببندم عشق تیرا چو میگویم	تر بیه مراد و چه ماه نام میگویم
ز بس که دگر تو بر سر تیرا میگویم	نقام پس ز سر که از که ام میگویم
چو در خانه می ایتم میال ترا	کسی ز راست که این چه سلام میگویم
زبان ز کوه و در پستیم به نام دین	حکایت لب لعل نام میگویم
بغیر سب تو بر من ام بک برید	که از بهشت سپید است نام میگویم
شای قدش ناسان که میگوید	چو صفت عارف عالی مقام میگویم
صفت عارفی و شیرین شدن بران می	که از نیست که از سب نام میگویم

چون در شهر باران آن قدر غشایند
تا بجا که در غشایش باشد که زبان
از وی نه چون در این شود و دیو
خاتم بطرفان عالم می تازد و چون
می بینم آنیکه در غشایش باشد
امروز دیدم روی او شکل که تا روز
پنج از غم و کوشش عالم که چون ناری
بآه نهاده ام و سرش بر شانه
عالمی نه چنان صلی در کوی و

چون فرمود که تباری سرور دلا و نامور
 سوختم و شوق سر پر از نیایش کفایت
 تا به دست تو شکست از عاشقان
 رضی و کفایت که من و او در حد
 چون تو پیشانی شوم بران میان هر که
 از حرم صاحب آن که زنده فرست مرا
 چون دل با می چونم هیچ دل نیا

ہم کے اندر یہ پابگوں ہاں
تا راجت دیکھ گشتہ

مجموعه

آه جزم خطت چن بست
ستال قه تو تا دیم
رخ گشتی بقدر من ای
تا کجاست رسیده ام خاتم
جایم گشت کوی شهر و

خوشاوتی که از در دست بستم
از آن دای که ز مهر داشت
شبه درخت خواند که کسی
خیال نداشت به یقین
بست عشق حکم کرده بود
چو بنام امیری از خلق
مهر را به سرعت جامی از او

پاک و بکرین گفت که بجایم
مردم نه دواش در دواش
مید که دم از دشت از دستم
که که بوشم یکجور در دشت
که که بوشم یکجور در دشت
که که بوشم یکجور در دشت
که که بوشم یکجور در دشت

یکدم ز حسن روی نه خبر بد بایم
تالغ خاطر هم را شود نه خبر بد
می و اگر با پستی خود را ز دور بایم
چون خبر آید مست نشان خبر بد بایم
چون شاخ تازه از گل بر رویه بایم
به تابه وی ایشان خاک در خانه

زمنی رسیده حسیه خور با بوی جان	ساقی پاک با شاد خور بوی رسانم
زهرت ناله کرد و ترانه گو لب نم	در آن ترانه کنم صوفی نه خود کنم
چنان ترانه ام از خوشتر تنی سازد	عجب ایدو چانه که جسم در شرم
نوک چینی و کرد قار و پای فلک	بسته پاستر نایب سر نهاد و بنم
باده جشش تو سر نه خادرم ادا د	بود خمار مرا بشکسته یکا سر شرم
اگر فروغ جالت به صبح است	نور خستی بود آفاق را نه صبح دوم
تویی مبطنت پی کی زبان طغیانی	که داد این خدایت به جویم دوم
ترنج خامه با منی غم که کافیا	که سپه بنزد از نیم قطره صبر فرم
ز غم سپهر خطان بنزد پرن کنه شما	و چه شکوفه زموی سفید خود یادم
شیم سبیل بوی کلمه با و چه سود	چنین که عسکر را نایه وقت بر بادم
چو شمشیر کمر از شکوفه پیش نه برک	نه بدید برک جوانی به پری امانم
نیکو به پای یکی ناله دادم چه سر و نه	ز میل قامت کلید کاران نه آرام
بغیر نیست حیده ناله با من سج	پی سحره بنان من که پشت خرم و ادم
اگر نه سحر الف را پستم چه به دست	بوی پستی از زبان نکات شام
دل نه بنان پری نادر چون کنم جا	چو من ز ما در نظرت به صفت شام
بر نیز تا جان به کاشن کند که کنیم	پیش پنهان خمار غم از کل سپهر کنیم
چون غم لب بنده کسایم و چنین	خونهای بسته به تبه از دل به بر کنیم

عالم کنیم

عالم کنیم لاله و تر کس زرم خورش	زین عزم قیق و زان عالم کنیم
چندان خیریم می که چو ز کس پای کل	خودای حشرست مرز خاک که کنیم
شاید چه حاجت چنین که درخت کل	کجکه و بیاست بهر سو خطه کنیم
حایه بیا و در قدر خود باز کن کل	تا گفت و گوی مجلسیان غم کنیم
بکرت طبع با و در پستان نه شغل شک	از دست تو نقل غزلهای تر کنیم
مردم که گوی تو را در من شیدا بروم	جان سپارم به کثرت تن شاد بروم
می شوم با ز پیشان که نه نه و نیست	که بجای که تو باشی من را نه بخیر بروم
که گشت نه در در و دره رضوان خاشا	که اندین در بهمنی تن شاد بروم
و چه طبعی بخشت زین نفس شکست	بکشای که بشکوه شکوفا بروم
عشق من با تو نه نیست نه چون	کجایم امروز بگوی تو نه دانه بروم
باز چای خود را چه هم شرح گشت	مرد و پیش تو یکی که بزم یار بروم
چند کوی که بود با منی ازین در بختی	عقد نه لعل نه پای طالعین بروم
بدون خرام که مادره تو خاک شوم	روانه اگر زین اندوه بدک شوم
جواز خاک و رت که نفهم در آب حیات	چو مایه جان چو کشته در طاق شوم
به در چشم تو با و لای نه چه ز گشت	که نه نه در دکن و دست عار جاک شوم
که ای آن سپهر که گویم دلی ز جز در شیت	در آن نشین دولت ترین با کیم شوم
چو می خوری بر من ریز چینه کاسه درد	که از که در دست تویی از به پاک شوم
خوشی بر وصل حریفان از آن چاک	که از فراق تو تخمین و درد ناک شوم

های بن بزم نه خوش بودی
که پست خاک نشینان بن خاک کشم

گر دی زمانه کان در خود شمارم	در گوی تو نسک نه کلام چه کلام
روزی نشد زیل بر شکم تعالی	خاکست از فروغ سادات پستارم
گر در میان بزم خودم جانبی	بگنجد چون نظار یکسان بکنارم
کشتن چه بیتیچ چو خواستی پاک کن	تا راج جان بست ز تو یک نظارم
باید برآرد وی منت حجت درست	چین جیب چاک چاک و دل پارم
سیکنت شب و روز پس پیرم که جاسا	نه روز نه در نظم تو بایه شمارم
که بکشد ز کایه مرا ز کوشش	در پای شش سوار تو بس که شمارم

نه من انکد آینه سان در روی کنم	فزون خنجر ز لال زخم و بجه و دهم
کنه جلال خورشید من ز عالم صورت	که از شایان آن جلیقه و کونم
حریق شمس پر دم از آن نمی طاف	که از دیار سلامت بخت نظر افهم
چو زمان سپهری خانه ام تنی بود	که من ز راحت خانه بخت نظر افهم
خبر پیچید که باشد سری به خبر من	ز ذوق این خبر خوش نرد که خبر من
فتنه اهل نظر چون بپایان زبانی	شوم چو اشک دوان تا ز حلاوت دهم
چه بکنند و بر من بران سرم که چو جا	بهر طرف که گذارا کند بر بگذر من

چو رستی تو برین چشم انگارم	آبستین زمره در مشکبارم
سیان اشک شدم غرقه آتش نیلای	که رخت خویش از این موج باخارم

بزم جاده بری روزگار پیش و پست	تو روزگار بری و من نظارم
برای عایت و صحت بیت مشق آه	چه حاجت که شقی بس فرارم
بنام و روز پس شهریان و شب و روز	خوش نگه در سر خویش از غنایم
ز جام دور که پستی تو زمان و خوش	تو ذوق پستی و من غنی خوارم
تو زوایای و من عیانی سخن پروا	که از تو پس بفرمای آه ابرم

از تافتان و وصل و حجب افهام	چین کجا بودم زین پیش کجا افهام
جام از سطوت پستی تو چون بود	اور ماندم نه تو در چون و چه افهام
اصل غرض که پنم اثر رحمت است	من نا نیت اصلی تو افهام
بودم پستی خود تیره دل نشیکر	روی تو دیدم و در حجب ضلالم
جایی از جام غم عشق تو گمانی	دست من گیر جای که ز پا افهام

که ز بزم عشق تو به سنگ دلم	چکم قطره ذلت بر سنگ دلم
غیب عشق تو سنگ دو جهان نشاند	کدام هست زده در کار سنگ دلم
که ترا آرزوی دیدن و به ارغوان	که ده آینه ذوق پاک ز سنگ دلم
تا بر پیش خدنگ تو شود پندیر	روزگاریت که بپسین بنگ دلم
محبوب که بشک چنگ که هر رشتن	از سر زلفت آود و بنگ دلم
جامی از جام تبا و با که بکشد ذوق	که گرفت زجر جان و دگر دلم

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم	لقد غم تو کج بودی از دلم
------------------------------	--------------------------

ای چشم مرا چه بینی مستانه چو دم پیش از ساسی لب فروزه سپهر شغل من روز به روز مستانه روی زده که نم بر لبم زار نو عیار مردم ز شوق لعل توام دیده ست ابری نظرم ز سر که جانی نوشته	صدر روزن امی به بخت که دم عشقت کشیده رخت بکاشانه دم ذین آتش سوزت پروانه دم روی کی هم روز و نه دم پز کرده اند ترشح عیب نه دم جزوی حکایت زافسانه دم
بسی خربان عالم دین ام بر دل غم دین ز حجت حقیقت راحتی که ز چشم تو چشم کن چشم من بی تو جفا که کسی سر چه یی داشت داری درش سوز خمر دلی عجبی دم	چون تو در عالم کسی کم دیده ام چشمی کن بر دل غم دیده ام سر که آن راست زهر تم دیده ام چشم خود را بی تو بی دیده ام در چه مجنون داشت من دیده ام سر که امیش تو محرم دیده ام
رو زمره کن زو جان و ستان دانم در مقابل بون زنی که بود عاشق کن گرچه بشم کم رسد از خود و بیک در نیاید سر به جوی شک کی ترا کسیتم جانی ز من زود را خلاصی و بهیر	از آستان و یکبار ز تو مشکلی بر کنم خنده بر خرم جایی از مقابل بر کنم زنگ مهر و ما زین فروزه و بیک دست که از کردن کردن جانی بر کنم در چه بنده دل زین شکل شایلی بر کنم

چو نیست بخت که بشه روی روشت کم پس از وفات خاکم ز خاکم جگر پژمان دعاست چو لاله است من غم چو خوشه ز شودم سرخ زده شک پر گلن قاصد کشایی چو بیکر است شود باس بقاصد برین ابر غم شوی بغیر غزل شده جهان با	شبه رخ ماه و ماه و روزت کم که کرد و زین شست بهانت کم درین چو پس که حایل بودت کم چو بیکر زده از مشک خشت کم چو غم روی میندی اگر نت کم چو کرد و بقاصد برت کم چنین که شست زان برت کم
که بر نیایی دین بر تو جان می کنم در دل مشتاق بیکان تو کم شده دین بی در رویت جهان که زانکه دستم می خورم بر دل خدایت جان می کنم یکدم آما ده طوطی دیده و کی کن از در بر بودم غم که اکنون نگاه سیاهم یک یک ورق دیوان جانی را	کان تو جاست و چون جان می کنم پسینه خود را با بن جگر می کنم خشت مهر و ماه ازین فرود شاخ دولت می شامخ جو مان می کنم از دست عالی که شب پنهان زور مان شاهسان داری از ان زلف ریشمان سر چه می چشم زور و صفت دیوان می کنم
عجب در دست در جانم که در دامنم چو چوکان باز و آنه جز سر مر دانی کدشتان سر و کجی بر چمن دانی صفای تن و چه سازد لیس پر دانی	ز آغوشش تم آگاه و بیا نشنیدم نشاید که کسی را در دیده نشنیدم بیر لب کل جز غم و دامن نشنیدم حجاب من که در دل را ز پنهان نشنیدم

چوناهل کز دوا هم جان زردنا سما به بهر جان دین جان	که از بس لطف تاید چشم دانه ازین دین مر که بر دوشه شمع غم
شب خیالش چو شود و در کی شکر برقع ز لبت بر انداز که بس بار	تا سحر از ده مسد زخم به در چشم بی به طاعت قنزل پر اختر چشم
که خیال رخ تو شمع نیار و در پیش و میم دل ز درون شمع غم	بشبتان خیالت که شود و در چشم تا بشوید چشم غم تو از در چشم
بیدار تو چون آتش شود و سوزد پیش من خود دبان که خورد و خال در	نیز دم صد غم نور ز کجاست چشم نیست جز خاک درت قوت و کرد و چشم
شده که خشک که تر است خار و جامی است که خیال رخ او میماند	یکدم زرقه مهای تو خشک و تر پریه علی کن از شیشه دل ساقه
ندام جگر روی تو چشم ز فشان که تمام بند زلف تو از من مشو بخت	و که از من پوشی روی از فشان پی رو پیش که خود را کوی بر این فشان
جای بخت تانیه زو بر من کم تر شاد نهم زلف کج کشتی بی دفع و لایع	ز چان او و دل بخیز و در بر آسمان بر انگشت پای تا از کج جان آسمان
مگر جانی سبوی پیش کن که دین مرا کی باشد آن یاد که چشم ز یاد	در یک خط چشم از کمر و دل فشان بقول نه کویان دیه و تیه یاد
چانت اندست من سر زلف کج کشتی	ز زلف تار تار یاد تا زمار چشم

یارم شرح غمهای دل ز بهل و زبون چو دستم گرفتند از اسنان کل چو	اگر بعلو می رسم صدی چو سینه اگر صد دست نه کل بر یادش ز کفر
ز چو آن سینه ام شکافت که یکانی نفس بر نایم بی تا زار از دم سر	کزان مردم شکاف سینه افکار بهرم که زبان از ناله ای زار
مرا نه بخت باریک است خیال آن بیان	منفی که که بر خود سخن باین تار
چو ماه من سوزی شد و غم میجویم حجاب حال من آه و وطن میجویم	وطن چه چیز بود ز دست تو میجویم مرا بست من جان به ن میجویم
ز غم من دل خود را در شمع خانه و سپهر من ز نوای آن گری	چه سوره خوانستن تو چو من میجویم طواف گلشن و گشت چمن میجویم
چنان بران تن نازک می برم غم ز بس به کف پایش لطیف و تنم	کودیه نشن به پر من میجویم پسیدن کجی و نستر ن میجویم
پند لب ز قول چو میا که غم من	ترا ز کشته بهر جان میجویم
شب نیست که از جگر زنت میجویم مردم نتوان روی تو دید این غم	صد روزم ز غم کشته و صد بهر میجویم کز محنت محروم و بهر میجویم
در غم که یکسیم خفته بخاری کجشای بر دم در دست بکشی	زین غم تیه ز کج چمن زار میجویم تا رفته ز غم در پس و زار میجویم
ز کج یکسیم کجشای ز غم تو جوبه ز کج یکسیم کجشای ز غم تو	دور از ز کج یکسیم کجشای ز غم تو ز غم غم من کجشای ز غم تو

آن مید جان کنایت که توان شویم	از یک نگاه بگشت بولان او شویم
چو ناکش که نام زمینست که شه	خاشاک بود و صد میدان او شویم
ما را قنقی بود از حبس الی او	از پس که در مشاهد و حیران او شویم
مرشد لب ز چاه کنایت و بوی	ما تشنه لب ز چاه زندان او شویم
بگشای رخ از چشمش ای بر زنجار	تا عهد یب آواز کشتان او شویم
چند پر دمای فلک و آسمان	چون شود زان تراش جهان او شویم
با حاشا قنقی بر سر دستان داشت	جایه پاک سپرد سامان او شویم

شراب صید و ساقی که یک دیدیم	رسم ز شعل پیر روی و دوات دیدیم
بدل که چون درق باو نشسته پاکیزه	چرا کشم خیال از رخ و رات دیدیم
دم زنگار و رنگی که گفت چند گم	سواد شمرستین با پاشن شویم
بر صفت دی و زانان قول بگریزی	بکار قافیه پستی چو زان ایشان شویم
که درت خط و شعری که بجز خیر	بجز صفای سیم و کهن زیر و نقد شویم
و سبیل و رخ که چو شد ز بزم گاه	ز دست زده لیسان بیاطاعت و کرم شویم
سفال زو و ترا بر دست و رکوت	صد پست جام مکن جامی و بکشتیم

دورم ز تو هاشا و بر پست و دروغم	یک پای درین عالم بکپای دران عالم
راه دل و نیم زان عارض کند کرم	بنود چو این مستی میراث من از عالم
چو که در رخ بار و از تو حق و برین	نمیدان دست دارد و چو برین

ناید

نموت و زانم به ز دستم	یا قوت لب از خط که دستم
برشتن بگره مرده و در بادیه جان	در صحن جسم بر قصان بر زخمم
شد قاعده و یاری شت زان تخت و	هر چند بر پیکر که بنیاد بنم
دورم شش آن خون زو که بر پیر و	بی اصل است جامی از دل و بر دلم

ای منت سیم بر و ساعد و بازو سیم	چون زمار از سطلی پیم تو ام و دانم
زودی از من تن خود چون که سیم	من چنین غلبه از من تو می ندانم
ست بی ساعد سیم تو ام جم کلام	دست و تا که بر زون آیم ازین و دهم
با سکه گوی تو ام ست قیدی عهدی	عاشق نه که زاموش کنم عهد قدیم
چشم ز کپس شود از غایتش آن بنا	بری پس اسن خود کردی ی کلیم
تو بشهر خود و ز آواز زخمت شد افند	خفتی آواره بر شمش و بشیر ختم
جان جاسع بخت میل طلبی دارد	بشکر خنده و در امان که از این پیم

کای که گشتی تیغ زهرم که در سیم	مر سپهر پارا کشی زین بودم بریم
براهن دل آفرین حرف گفت	شد پیوند ناخن زود نام تیریم
سپهر جاکام شنیدان فرات	از نون دل و دین کش بدولیم
مر جا که در یافت سخن بسا و طوبی	از کوفت و غنای تو اولست قدم
جنت طلبان کر لب شیرین و	در کام عیش شود که تو شیریم
زو کلک صورتی و خط و	مشکین الفی چند رقم بر و تیریم
جامی که از سکه سبیل یاد داشت	مر جا که بر دینک شد و قانیریم

پاک زوی ساقی دقت کل منق اندر چو کبریا نه آب پستی ز کس آن سر بگیرم ز سر غمشت و ز لای ز می کل ز با کج چنگ و من از غزن و غنیز بط صدای سستی با آقا حق پاکیز که عقل نیست که غنیز بنیا و سستی ز جو و سستی دوری از غم و غم ز غم بکنند و اعطای می ترش نیست	ز کسین می آن کجده کل در ساغر اندر ز کلن باین نم از غم سپهر و سپهر پی غمست درین خانه طریحی و طریحی نغان و طهارم این سبب بنو طرا ازین بام ز غم و غم این طشت ز غم چو کبریا نه آب پستی ز کس آن سر بگیرم ز سر غمشت و ز لای ز می کل ز با کج چنگ و من از غزن و غنیز بط صدای سستی با آقا حق پاکیز که عقل نیست که غنیز بنیا و سستی ز جو و سستی دوری از غم و غم ز غم بکنند و اعطای می ترش نیست
با داه طلب صل ز غل بکنم دور پر کار فلک پریم جدا بکنم کس که غم را بسا و ابله قاست با تو بودیم چو جان منفس آن چو آستینا زده و ساقی بود و سحریم نیت بد غم زخی بودن مادر کو دی که شستی و با سایه سرو تو شام	و ز غل بکنم ز غل بکنم تا درین دایره کی با غم پریم نیت بد غم زخی بودن مادر کو دی که شستی و با سایه سرو تو شام آستینا زده و ساقی بود و سحریم نیت بد غم زخی بودن مادر کو دی که شستی و با سایه سرو تو شام
رحمت و کرم ز غل بکنم چون ترانیت سر که پیام بود	دید و دارد شستی اندر می و با غم و از غم با غم پیام سپهر را غم

سایه آنگن بن ای سپهر و کرم از سر سپهرم آب مروای سپهر ای کلن طفت مزین لای کرم چایا دم مزین زده دو غم کرم	کرم از غم و کرم سپهر تا بر اندوه شب ز غم کرم با دوه صد بر کرم شرح این واقع از غم و کرم
سحر کرم محراب زاری کرم قادر کرم و غم ز غم تو تو سرای ز غم و غم در کرم غیر بار غم پای صبر من از غم بر آستین تو سودم غم غم شبی بوی تو کشتی که ز غم چرخ بر آرم حاجت جامی چو کرم غم	بیاد ابروی تراست کرم عجب دار کرم چو کرم ز غم و غم خط غم کرم جزیر بار غم زده باری کرم سکان کرم ترا غم کرم در آشفته تو شب زده و کرم کرم این غم با غم و کرم
من آن غم که ز غم دارم و غم بغض و غم نیست غم چو غم غم شک غم غم تو غم غم غم به جای چو غم غم غم غم اجل پیسید یک غم غم غم کرم که با غم غم غم غم چو کرم غم غم غم غم	ترا به غم غم غم غم نیز غم غم غم غم کرم غم غم غم غم کرم غم غم غم غم کرم غم غم غم غم کرم غم غم غم غم چو کرم غم غم غم غم

دیدم ز چشمم غریب و بعلی دارم را و دیدم چشمم زرد زانم و راهم خار با چشم شده خاک و طلیعی کاش کنده تن من خاکسترم جان و دلم من جان	دیدم کعبه بین دیده نهادم سپهر من ره سپید سپید دارم ناخه خار کن این خار که در پا دارم آتم اینجا است بولی جان و دل بخا دارم
کعبه خداست پس پرده و من و امن دارم نیت جز خالی سپید و حجر الاسود کردم از شوق میخانه بسوی بادیه ساربان گشت که جامی گمنام از قرقم	دست من زده و در امن خدا دارم در سوخای دلم من که چه سود دارم شکسته گشته دای کلی و صحر دارم که دستم را خط باد و چه پناه دارم
کشش زده که دو صد را خطه تواند برد چون من سپهر و دل خواهم گمان ز بیکم سوزدم جان زار زوی آن خطه و جان بر بیان صد رشته جان با کمر تنی	این همه بار که من برداشته ام که دستم را خطه باد و چه پناه دارم این همه بار که من برداشته ام که دستم را خطه باد و چه پناه دارم
روی من زده چشم دمی ز آب چشم ناله بدست داری از کار رفت دلم پیشش بران فتاده دستش بان حرم رخسار روی او فدا چای	اول از بیم دیدن سودا منو بیکم سایه پیشین بر کفهای خود و بیکم تا بیکمندی که بپسته بیکم بیکم تا بیکمندی که بپسته بیکم بیکم
شکین بکارت خطه تو بیکم بیکم پیشتم من و آب آن ناله بیکم ناله و سرخ یا خال خطه بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم	من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم
چون گوی زده بیکم تو باشد بر من بر لب و بیکم زان بیکم که چنان بدل جامی چنانکه سینه می برده	من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم من ز حضرت اشک زان و دور بیکم

ز ان زخم که ز خود کرده که آب چشم بر سر تنیت ز کاش که صدمت کاش سردم ز نوری که میوه چشمت شکلی بقیه نرخ از ان تو گفتم که نرا زبان بخت	ز ان زخم که ز خود کرده که آب چشم بر سر تنیت ز کاش که صدمت کاش سردم ز نوری که میوه چشمت شکلی بقیه نرخ از ان تو گفتم که نرا زبان بخت
دعوی جسم کنی که بدین سبب نیت چون قدر تو سر دی چشمت راست جامی اینان که درین تنگ قبال سقا	دعوی جسم کنی که بدین سبب نیت چون قدر تو سر دی چشمت راست جامی اینان که درین تنگ قبال سقا
ای یک دست بازگشت دست و پای روی تو دیده چشم دمی ز آب چشم ناله بدست داری از کار رفت دلم پیشش بران فتاده دستش بان	ای یک دست بازگشت دست و پای روی تو دیده چشم دمی ز آب چشم ناله بدست داری از کار رفت دلم پیشش بران فتاده دستش بان
حرم رخسار روی او فدا چای شکین بکارت خطه تو بیکم بیکم پیشتم من و آب آن ناله بیکم ناله و سرخ یا خال خطه بیکم	حرم رخسار روی او فدا چای شکین بکارت خطه تو بیکم بیکم پیشتم من و آب آن ناله بیکم ناله و سرخ یا خال خطه بیکم
چون گوی زده بیکم تو باشد بر من بر لب و بیکم زان بیکم که چنان بدل جامی چنانکه سینه می برده	چون گوی زده بیکم تو باشد بر من بر لب و بیکم زان بیکم که چنان بدل جامی چنانکه سینه می برده

کفن سنای این بانی چه داری	چو ز کس از حسان بر سپیم و ز تریم
نچه تک و دل چون یکسای جانی	ز مژگان یکسای سمار و سپیم
باست نثار مقدم نشت	که دارد و دامنم را بر کف چشم
اگر خود پیشم جامی را بر جوی	به دوزی پیشان دارد و کفم
بهر کس حاشی ای پند که در چشم	ولی که بکس ز عشق با چه پندم
ز مده رفت مرا نیست مرقی چندان	بجز آنکه عشق ز در عشق فریخته ام
بطعن نام پسکی می نه رستم فرغ	خوشم چنان سگی چون تو می خا
فرغ برکت دهن ز تر تو از دهن	چون خم شد و چون کشد و بکندم
مرا نیست اعلا از جاسر می بود	چو تر غم داشت به بر نیکندم
پودم ز شوخیم عیب من بکن جان	که شوخ خوشتر دهن آن تر ندم
ز طعن نادر لبسم زبان نطق بند	که طعن با و بشست طعن من ز ندم
یا آفر دوزی که با زبان سری پیدا	جان با نسیه و دل با دهری شدم
که کله سیه شد با دلی نازنی نین	منه لبیب ساموای و کبری می آم
بر که گویند که مست ز در خان کشتی	کوش با پند ز کشتی می آم
ناله آید برون ز پانکاری زردی	سپم و دیو زه بر خاک و دهری شدم
تا بلبه ناکمان مای ز غالی	دیدم و در جایشم به غلبه می آم
سر کج مرغی سیام غریبی و بیای	گفتی من کاشم بل و پری می آم
به تیغ زری رویان با خون سخن	در نعل نثار جامی و دهری می آم

لرزه از دوی چه بکشت که بکشتاید	یکدم از تنگی و تیرگی با آساید دم
شدم خون و آید ز مژگان زده کوری	بجز بکوی تو بی مشک فرو آید دم
بس که خود را از کس جان بر تو بکشم	یکچس تو انداز زبان که بر بایم
دخونم ز آسان که چون از کوه خاوند	داشت روشن ز بر پرست نایم
همین پای تو از پرده و دهر و دهر	از تنه ز سر بهای عشق سیاید
به ترش نیست خیال تو ز دهن قطره	نظر دید و بر یکس که سر آید دم
کی تو اتم جامی از سر دای زبان تو کرد	یغزین چون کاره که دانی نایم دم
ای زده زوت غمت از سبب کجایم	نیک بمانی و بر کوه سنج شایم
من که کله نادمی که ز غم و پرستی	در سر نه کیت شد غمت که کجایم
پیریم که بر عاشق جان دامن	سپید دادم ز داشت ز سر سیام
دانه نسیه می ده بر دهن که کوی	جای که بکوشد و فرو داد و خوامیم
چون نشدم به دولت بندگی تو خور	من که بقیه پسکی بود تو بجایم
شدن پستدم در سو یک نکته ام	چند غم که اندام چمن ز غصه کجایم
خامیم و در اقب خاک نشین عطشه	نقش شکر که بر دهن سو فی خایم
شب از کوه چندان که نشدم	که تار و دهر من که نشدم
ولی چون ترا در نیاید کجوش	چو سو داین که با که من نشدم
بکیت وصل و چون بدام	چنین که سبقت تو نشدم

راه نخست با آن دمازی	پوده و مدپی شکر کنه آن
سجده در باغ بی تو	صاحب لا زانده ست زنده آن
سرگزینا شسته زینت تو	که خود بخوبی کرد و در چنان
در و دل و دایه و لیکن	جسی نداری به در و دانه آن
جامی پسند و صد بن بر خوه	خروج صحبت با خود پسته آن

چند تا شوی می نشسته بر آغوش	ست برون آفتن خون گمان بختین
زین مرایختی دست من و دشت	کر نه بفرآک خیش خواستم بختین
قاصد عشق چست شرط جنت که ام	از تنگ بگرختن بافت آغوشین
از تو بر آغوش چش ز با و صبا	بر سپه ایل و فکر و با چشمت
جامی انسان تیره زلف جنت عالی	توست مجنون شود و دل بختین

چند از دگران و صف حال ز شسته	خوشش که بیهوش شود و وی تو
سرم زدم از دست کر و وی تو	زینسان که شومست ز نام شسته
از آتش که آتش می مرد و تو	عشته چون پیش تو هر خط و تو
بکبار چه بر بار می تیز زنده ای	دشمن خنده به با تو درین شسته
مار اینو و تخت بجز ناله و آیه	و آتم نتوان پیش تو گشت ز شسته
از خون و دلم بر که و وقت سوئی	خدا به دل خواه هم از جام شسته
جامی که بود و تکی از باغ تو چینه	ای که گشت روانه منی از راه تو

ای شکر تکیان در زمین گران	سرو یک کلهان سر و شیره برین
سرم سپینه کی گشته آشفته و لان	هر دم وید و نمیده صاحب نظر
تا کی افتم به دست و گشتان شک و گمان	پند آیم به دست خرد زان عالم
گذری کن بر عاشق مهر که گشت	موت عاشقی و دولت غولی گشت
بچنان تو سحر منده رسته می گفتم	کای شسته و مومن تنهای خویشین
خویش شسته و عشق و گران می	تا که بید حدیث من و تو بختین
گفت جامی چه دلت شسته با شسته چنان	گر تبیس سوی شسته و بختین

بکشت و غاب از رخ گل با و بباران	شده حرف چمن بزم که باد و گسار
شده لا زانده که و کل زین که گشت	رو سوی قاسای چمن لا زان
در سپهر گل تو به زنی و پنهان	یادست مرا این سخن از تو بکار
سپهر که چو آیه ملک صفتی چنان	رشته ان خراباس که از سر مو دا
ار سپهر شادان مطلب که سر خط و	کاه صد فتن آن کف آنکه ز شادان
بر صحبت کل دل نه ای مرغ که چون تو	گشته درین باغ و گشته سران
از گشته کان زیر گل آید به پسته	چون خط و یاران که نویسته بدار
چین خنده شسته که آورده و بپست	هر بسته پامی ز دل سپیده بختین
جایی ز دود سوز تو ز سپیده بختین	دلی لا زانده و شسته بختین

شده و زان سوی ندان با دوزخ با دوزان	گشت ز دوزخ غمی بر کی خود ز یک دوزان
بر کما چمن چمن شسته چو کلهای زین	بخت جز ز یک جامی که بر دوزان

سبک چندی ز کف زنگری اکم دی دست زنان بود بستر در	بر چوبه خزان است سر بگردان پنی امر و ز بهر حشرش بکشتن
سر دشت چلبستان زدم با و صبا شیر و خام خم کن پسته افغانی	کعبه از انجن و اخطا شست و دنا کمش پستی از آفت جلاب پزان
جای است که آن که ز خاک طوفا بودم از دوزخین سیکه و از دوزخین	آه این تازه غزل بگو سی بهر ازان
از خرابه نشینان پدستان میطبی سر یک از دوزخین مظهر شانی و کرمه	که نه از ناک نشان بود و نه از ناک نشان بی نشان باشد و ز نشان نتوان یافت
جان خدایش که به بوی دشت کاه بر در میگرد آن که شوی ییل خاک	شان آن شاه جان جلوه گری در سیر و گری بگو و امن با جلال
نیکو تشبیه گوی و اصف جایی این حسن و قبح برین پیدا نکند	شاید آن مست برین سوخته و در خاک پیش ازین با و به پیش چاشنی نم
ای خاک غل بر پسین تو باج سر کشان خراسته سرو و کل که بر است شونده خاک	دروازه جال تو خیل پری و مریشان روشی که گشت باغ دی دست و دیر
دی شیشه سواره و من بودم نیز دم مردم نشون آن لب میگرد خدایا	سر جاز غل اب توی باقیم نشان کز جام نیرنه خودم جرم جوشان
رو به در و پسین شیکین بر کجای بستی نقاب و صورت جرم و شکست	بر طرقتی زلف و نیرنه پاکین بنای روی و شوشه و قند و شکر

جایی که در دشت لب از شوق صفت می نوش حبس و دوسه بر جام از دشت	نزد چاه و افغان ز بیم حشرت اندیش بجایی کاطلس تابان شایه قشع و قشع
غم خود و در رسید از بیم حشرت اندیش که راه و قرب یاب و دلق کرد و دوزخ	سپاس آن شمع که نرنگه و نرنگه نیز دیشم و جان سپید ازین کان ناک
کعبه و پیشین آزار و درین جایکین سپاه و سپیکه آسپان که با اندیش	مرا به نرنگه و نرنگه و نرنگه نزد و دل سبک بگر و نرنگه
دلم تا آتشهای عشق شکست و نرنگه بی این خاز ساجی آید آیت و نرنگه	چرا به دور جایی جام کلون و نرنگه
عسکرم حسین لطف ای دوست به الگو نه کز سپهره و نرنگه	نرایه ز خط چسبند نازک خداوند شود خشت از خط جبار نرنگه
هم به خزان وقت پرین کز نرنگه که بایست قوار و دل پز نرنگه	سپاه نرنگه می چکان نرنگه قرار است نرنگه و نرنگه
چنین نامیب از تو اندیشه و نرنگه چو آید و از نرنگه و نرنگه	نرنگه چه بود این که نرنگه شده از نرنگه و نرنگه
زافت ز دوزخ و نرنگه نرنگه جایی که نرنگه	نرنگه جایی که نرنگه نرنگه جایی که نرنگه
تو حکام از لب و نرنگه آن چه ابله و نرنگه	ای سپهر آن نرنگه و نرنگه اکل و نرنگه و نرنگه

خدا می دلا پای کی جنبه فراد	شان موعظ ملک و دان موشان
در ملک عشق و غلب عالی و دوان	نیکان نو و پیل جاسیل بران
جای علم عالم دیوایک که نوبت	چون ساخت عشق رایت قزاقان
صوفی چه غایت که من این الی این	ایم نکت میا شستن العلم الی این
مال صیغه پس چکری سغری کن	چون غنچه و بخجی این که از غنچه کن
از آنه مادیان بود پر تو هستی	که جذب نیایی که مژده است و این
در شرب توحید بود و دم و کی غز	در نه مستقیم بود و دلی و این
این حدت محبت که از حدت مکرار	که در جود که از حدت مکرار
میست یک که در از حدت میست	است و دران نقطه به به آمد از حد
جای کن اندیشه زدیگی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا پس
ای زود رسید رفت تا ماه بیا این	ای پیش آقا شای جهان ز غم
روی تو چون در میان سر و پایت کن	در میان این دکان وی میاست برین
پس در کردن عصاره بکف صلی	پای تا سر شمع شربت و میاست و
استرا تم غنیمت صبر و پاره و پاره	زان مقام شیدا و در و دانه و این
جان که از لب و ادیم بستان تیغ کن	که جهان به دم و شوق رخت و این
صوفی این دلیق صوفی و جاد و این	در پس صوفی و درت از نه ان شایه
خدمت چه که در از پنجه به سپهر و این	که گشت و پانچست جایی این تشریف

پادای می در از قریه اصین	کمان بر دوانست قایه ترین
میان روی آمو میاست	نمی پسند خردی که میاست
بت را که شمع ای جان این	و پانچست کف پنهان جیست
بوام از چیکه و بر دم سپری	مرا با داکره و ن دایم این
ز جاسیل که تو سر و خای و	بر دست دکان تو با تر اس و این
ای ز حدت که در و دلیق	خط سرت در حدت و این
لعل لطافت دارد و دلیق	توسی قامت تان دایم
در رسم که کوی از سر کن	پایم از شادی نیاید بر زمین
که در سپهر که نشیند به این	تا نشانه می سپهر که در زمین
که در نه پنجم نیست با درخت	بکند و آسمان به جرح و این
تا کین که روی تو شیران کشیده	آهو می چشم ترا صید کن
در جنت و در پای تو جانی	در مظهر غمیش در پای این
تر که در دکان به من زینان که شمع	در رسم از شوقش جوار و دانه و این
که گمان که شیک که در از آسمان	مژده به زو و شمع و این
زین مقام که از عشق جان سر کن	من آن شمع و آسمان که شمع و این
آن سپهری و از پنجم بر بلیک که در	که چن آن سپهر و جوار و دانه و این
زادرم از دوری خدا را ای که شمع	چشم خودی به شمع و این
کلی دولت خواست از میل و دلیق	عانی از پایش و شمع و این

کترین بندگان بامی پادشاه واد جان
 بچک دوش تا دوزخ بکون گم

سویکس و لاشنلی چکان بخت بد نظر بر روی اسی ایستاد که در آب نزن چکان بباد اوکار کرد و آن از شک فلک خدای پای حرکت بر آبی سر طوطی تن خدای را بر آبی دل و جانم فدای آن رخ پر روی که پند سینا از نظر جان چن بکار جانی	کلی چکان حالت کن بین جان بخت بد که سر گردان برادر کویم درین میان همان دوش میا و آذ که در آن چن چای این عشق و دستان کنی و لالت نوز و آلفه بر روی و کران و آن کران دست در شید جان نوز که سرمه در سوکار نوکر آن
---	--

کشیه و دور زدن سر چرخ بدین نوز و بس که کینای من بیت گرفت کین چشم تابه و ایم بس خد شیم زلف ترشده دم چشم شمل نوز و دم چو تو آبی و جان من پس تنم بیکه و عشق کشته تنم بر بین خاست جامی که در جانی	چو روی تو آمد از آسمان بدین که ای ترش روی بین ز کین پیش چشم غایت تبه کان کین ز شک نوز بگو گنده ای چن و کران من نشود با و رست میا وین نه جان جای نه جانم نه دل جانی جانی رست و طاریت سدر نشین
---	--

پس ندان چاک کین که در شک ز کویت بس که آتش نازل بر	پس صد حرفم در سر خط لوح در این سکت میا و آتش نازل بر جان
--	---

نزد کس تو را در آتش که با زو تا به شبی این کینه بر سرم چاک کین چو با و از کجای جان پس خدایا شسوار پیش ازین دلان نه کن ز عشق تره پس کین بامی و لاله ترادر	نزد بر روی در این میان کین که در خان کینه در کینه کین بر تبه دستان نم زو و زو که شید بکار کین از کین جان که بود افتاد و در روی پسته در
--	--

ای عشق صد بار جان نم پرور من ندانم تاب بی دردی خدای خاک کشته در دست بکین بر من ای سرور سوی تو راه افکند آه تنم در این دیگر بر آه چون کیم به بل چن و بکزارم مددی او بای باغبان کشته جایی نه در دلی از سودای	کرد و آشوب فت تاراج خواب در مر می نه ماکرم هم پیش کرده در پیش از آن روی که آبی و نیایی ای کل خندان ازین غایت کین در مسه عالم نیاید مکر عالم کین تاز و کین در خندان آینه در شرم دار خدای شک سرخ روی زرد
--	--

روزی که می رشت فلک با و خاک سر رشته وصال تر کر آه کی بکت در چن دل زاری پاک نیست روزی که می رشت فلک با و خاک جایی جوی خوش لی ازین که در	پس رخت آتش تر دل از خاک پوزنیای کین چاک چاک کین و نام سر لایت کینه پیش کین شه نامزد و تیغ غایت کین آینه چشم و در آت و خاک
--	---

ز بهاران که به شایخ لکھی از کھن من	چونیشی آتش نه بخون دل من
بل تر ز میان که بچانه دم بر پستی	زود با شک که شود کی دم من
بنو و صره جانم بخت اندیشه تو	چون بخت اندازین در خفا محفل من
لطف زاده میکشش تن و کفش زار	که چو حیثیت که باشد چو نوبی قایل من
این چه دوست و چه سودا که بخت	پسیم اشک و زهر رخسار و بود حال من
ز این چه سلطان خیال تو مرا حقین	دم نقد اشک چو خون پیش نه حال من
جایا تا بتوان جامه می از دست	که زین یافتن شایسته کی شکلی من
ندان خط کرامت که تیرن تا خانه محفل	لنوشست جرم و دای و در نامه حال من
نیشان که با من میگفت مندی سر کشتی	خدا به شد از کف عاقبت سر کشتی
هر که که تبار و نام تا چو آن در شیشه را	آیه رقیب و پیسه چون سایه زونیا
و یکشش پیش از دم که در شان جز	کافا دو در دام جان مرغ غریب من
خاموشی شمع بانه از منی بخت و دل	ذقت که ز غنی تا خاک فریاد من
پیش مکان کوی و عالم برای آباد	بر خاک رود وی چو زانیت آباد من
قاصد که گفت آن پسنگدل بر قفل غمی	زین فرود اقبال شد یک باب من
باید کوچ کرده که گوید پیام من	را بخت بخت صبا که سانه صدم من
من بکیم که نه فرستیم سوری او	در نامه سرکشش فریبه نام من
جانم شد که از لبش بر غرض هم	رفت آخر دگر از دوبر دوام من
عمری نه شک امانه نه نام و ملی چه سود	کان آوری رسید و شود صدم من

نکته

آکی بر سیم از ان گنم من	صد و مراد بر دست غم می خام من
جانی گوی کین سستی و سستی	کز غم عشق بر ترک افتا بام من
ای ز تو که که چشم بدول بتلا من	نیت مرا در حضرت جنت و در جانی
سر شو که و دوجی دن بر رخ من	کیت که باز دم زنده از من و دجانی
مرد و دغای من بین ترک خفا تو کین	نما که جانی چون تویی نیت که ز دغای
که چو سکان دنده رود بری محفل تو ام	چرخ بفری سکه کشید چون کیم بای من
نایت سپید و دام که ز فصل تو	خانه مغفرت کشید بر ورق خطای من
با دحیث تا بود نام و نشان زود ما	پسته از جانی تر خاک نیاز جانی
تا بگر کشد غمت مردم چشم جستم	پیشم پی پی بر دهر ز خاک پای من
ای خاک پای توشت از دود آب و من	در مشقت زنده و نازنا بخت و غم فوی من
مرد و زو بر شکل که خود را بامت انکم	بخت تالی کان نم نم پی رقیب من
در جنت و جوی و صفت تو آه بر غم و	بنو و صره جانم بخت و جانی
باکی پس آغوش تو بر سر دم تو کین	شکلی که آرد چون تویی سر در جانی
زین که ز سر تا دم که بخت در دست	شاید که نیز تو بدم صبا ز دگر من
و نام که کرده عاقبت که دگر جانی	این سر که دارد و زو و شب و این من
فرش که شب با سپاس لکھی که جانی	تا چند باشد تنگی زو جانی
انکه بر رخ چشم تر غم نه فوی من	خی پسند پیغم مرمت یکبار سوی من

برویم از مشوه ذهاب و دل ز غم نایب	چگونه ز غم نایب و دل آید بر روی من
و دم قدم بر تپه آید و سپیده بکشد	نارنج نه کانی خوشتر آید در گهوی من
خاموشی رخسار و سر سوخته و لب تشنه	سر سوخته و لب تشنه بر دیش از روی من
در آن که عمر با شرم گفتن بوی فانی	که این بیکین سرگردان چه بوی بوی من
بجز بان عشق و زنده ماندن مراد چیست دیگر	بزدوی کی تران ای پند که اصدوح من
مکوحی که از آن بیکین سراسر بانی دل	که بوی نه نیست محکم باوی زمره تاروی من
کسی صاف چنین غم است که من	و ز فراق چنین غم است که من
کشته بر جسم که عاشقانه	چو زرد من که است که من
سویکست بسلامتی و دل	نه بین که نه نیست سلامت که من
دل که در خانه و بانی است	نه چنان از دست جاد که من
بیکت کشی بر ایستی چو قدت	سر و بال کشیده راست که من
گفت جایی که بزرده سوی دست	با چرخ از میان غایت که من
ای تو پستم میان آتش و آب	از دل و دایه و عمر با است که من
ای غمت شاد و کامی دل من	و ز غمت ز تاملی دل من
شبه پیش تو در جهان نیام	این بود و نیکنایه دل من
صرف سودای زلف و خال	نقد عسل گرامی دل من
زود بکشد در دست زود و دل	بگر نیز کایه دل من
می بود در غایت از من	بزه حد تو غایت دل من

بزم بزم سرور که دشمن	شربت سیت حامی دل من
چو کمر بسته بیکین بزم	که خوشی با من بین بزم
سر و دایه و سرگزشت	بکرمان غمت بر زمین بزم
چو خط و دایه و زین که ترا	شده چنین صبح با زمین بزم
که بکرم تو زمره باد که ان	خوشتر آید زاکچین بزم
من که باشم که گویت نه عمر	باشم مراد و عشقین بزم
تو خال و غایت که شرم	آشوی سستی ترین بزم
گفتی از کوی ما برو جای	ز غم اینک نه دل نه زمین بزم
خونی من صومعه و من شراب که من	پیرانه سر قایم و صفا که من
سپهر نه نشاء می عشق پری رشت	بر باد و عشق نه و سر جام خواب که من
عست لاف عشق امان و صفت	سوی سفید مازنی کلک که من
بنام و شهر رانده و رسای	ای بار ساجد و اجتناب که من
کمال و فضل و نصیبت ای پیر	از عاشقان نصیبت عشق که من
معنی گیت که چه جو غمناک فنا و	این کجاست راقی پس ز بحر و جهان که من
جامی بنابر رخسار قبله و غایت	سر نیز کایه پس کنی زان جناب که من
عاشقانه زانوت جان از لعل شکر که من	سرکش ز پای دل و زلف شکر که من
سرفست جام و در غایت لب شیرین	نمک می را بهشت نامی زود و خوش که من

گرگشت از دست خطرمان منان تو	رشته جان از تنم بگش جان
نه یکی فایز که گشتن از کارشان	گرچه چشمتی جان را فانی چشمت
کس باب و جام می نایه انداختن	شرست توخت آرد چاشنی زدن
و صد و صحت ای خوش کن بگوئی	نقد جان بستان زمین کنایه کن
مرد جانم یک دیدار جامی برورت	مستی بر حال درویشان جانم

پادشاهی پیر و من که کن	بیزد و من آن پای مانگا رکن
بزن نشست کل از شک بیزد	که پادشاه اگر گشت برسان کن
کشتان کف پاک بر پیش خاست	نجا که پاست گرد از کل بجای کن
بجز پستم و در پسته ام شکاف	چرا دروغ نهان من اشک کن
پروزی تو نام ناسیه و ایت	مرا پیش شیرین امید و ایت کن
بردم از تو بسی لاف تاب و زار	مرا بخواریم از پیش و شر کن
نازد دل که زود و تو خون نشد جان	خدا را که چنین ناسی زار کن

ای دید به پیش و پندین نظاره جان	من فرجه آن که دام و یکر مانم کن
ای کرنی نظاره و در گوی آن برکت	باز که دین و دل بگو یا خود که در آن کن
رویش به بنای با جهان شرمی از آن	پیش چنان رو پیش ازین و من کن کن
ای بسته دل بر یکوان باطن چنان	روی بگوئی باید اندیشه که کن
سم یاد از میر و دم کم گفتن عیسی از و	جسمی غایب پیش چنان چنان کن
ایمن نمی پسندم دلی از چشم سحر انگیز	چندین نرسن و بری تقدیم آن جان کن

شبهای شاهی و کرجا بر سران کن	ای می یان آینه پیش از ناله و فریاد تو
------------------------------	---------------------------------------

با سیران ای سرافاز به خوب کن	نخ کرده چشمت با منین ترش کن
در حق ما که به اندیشه رقیبانه جو	تو رخ نیکوی خود چوین غیر نیکوی کن
ای خوش آن شبها که پایت را گم از	تو گشتی از ناز پاسوی خود و گوی کن
از تو بوی جان و ده و زیاده بستان کن	پیش ازین که پیش تو انداخته چشمت کن
زان دو ساعده چو صبر در ایت	ناتوانم با من ایسان تحت بازو کن
کس نمی پسندم که سحر چشم تو را بستان	پیش ازین آن شوخ را تعظیم جان کن
پسرم تو بگوئی که این زمان کانه	نقد دل کم کردی زک و جانی کن

بنویس رخ که سطح صبح خفاست	آینه جمال نای خداست این
که دم بسی خصل سکان بر در تو جای	سر زخمیت چه گشت از کجاست این
بر سینه نیز دم ز غم پشنگ مر که دید	کشتا به پیش پشنگی شوق است این
مرکز کردی از لب خود کام من و	ای چو تابش و فاکر داشت این
زلف و آفت پیش ختم گفته تاب	زلف و ناگوئی که دام جان است این
بیگانه و از میکندی بر که ای پیش	آفرین با سکان درت هشتاد این
میزد و رقب طعنه های سبک تو گشت	پیش گو که دم و برین است این

چاق و خن از دست این	پاسن خنش و ار که از خفاست این
بی واسطه گشتن بان پیش او کن	کس واسطه رحمت جان و پست این

ای برادر پس از مهر که عشق و محبت	بگذر به دست گنجی بجای برست
از ناله غوغای ای صاحب محفل	در کوشش تو گوی نهات برست
از گلشن خیزد و چرخم چه کیش	مرغ دل محنت زد که زان گفت این
کاهی که در لیس سر من زین بر	انکه رفقا و دو زمین غار و شست این
غمیری به دست بجای در مانده و بنزد	یکجا گفتی که برین در یک شست این
منی ز او برآمد ز کار و من ز دست این	سر من خاک را و اگر آن کج گفت این
بر دست و محبت و لطافت و دست	نیت چار و دو سال که چار و دست این
شد و بر سر بر راس سپی چرخ زو	بشکن اگر سپه شکر که صد پست این
نه در ابراهیم شادانه و سپه	که ز خون شربت بکوبه بهت این
پر شیب از محنت گرفت اگر کم و بیش	نکتم زار ازان که کز جیب پست این
من و ویرانه محنت که شبهای جدا	دل تو کرد و نه داشته و اگر اکثرت این
برست پست شاد دست سر جامی پدل	قصیه به بگو کن آرزو که از خاک این
تو جان پاک سر سبز و خاک می نازین	و اندر جان هم پاکتر روحی خاک می نازین
پاکان نه به روی تو و او نه جان بوی	اینکه بگردی تو صد جان پاک می نازین
زنی بگلشت چمن گل به نظمتان این	از شوق آن ز بوی شوق زو ما را بکلی
گشته چو لاله یکدم غرق چون نم کی خورم	این بر سر که بر دل می برم و اوقات بکلی
و درم ز غم چو نی چه غم را یاری	گر تو گویی غم زاری از غم چاک ای نازین
با که شد و درم غمی غم غم شادی	تر سپه که برین شادی نه شاد بکلی

جانی کور

چای که کردار و با تو سر کرنا جا زو	کر خواجه حق بر دست و سجده جانی
هر سو و دو جان گمان چاکم از پیش	از کز برون نه جان سپه با پیش
به شربت سر خصل بجای کیم و پیش	سپه که بنو دست س شکی که با پیش
خون دل سر مرد و زن که زون از سر	جا که حکم زن زلفت او تا پیش
بر طرف پستان جان کن بهوی کج و کج	بسی و هم با کج شایخ کجا پیش
از خیش پرانت اند و میگرد و شست	رضت ده به او که شست به با پیش
جان سپه هم به خدا کردی نه است و مرا	هر چند سیدانی به آن تو تیار پیش
جانی نه سپه سینه بی بسنگ تو دار	صانع کن با دیگر بی بسنگ جانی پیش
مردم شکاکین کن با دست و پیش	کافور از کشتن با کس با پیش
کاشک ناز و کین کن تو بر حق و دین کن	چند آیین کن تا از با ما پیش
بر ریشش لرم هم به اوقات نه به خدا	و از غم بی سر می به دلکشا پیش
کشی غم و در ترا هم فرامی آید	دار نه امید ز غمی تو امید و دران پیش
بازی سوار که بجا چه میرانی سپه	سپه آیین بجای به تران پیش
بوی شست ز دل تو را که نه حق نه زما	کود که بخود و راقاب سواران پیش
خل ترشش به بیست کلاه بکلی	بر کج ارا و سر زانو به و با پیش
این غم به رب بهر و عاشقی ز را چنین	کس به داد و جهان سر که کز را چنین
ای که می چشم زرا که نون عنان و کف	حال من چنین دل من از دست زنا چنین

نی ز چشمه ی بی بی لی زیار امید لطف در دهر بهر دو خاک نیستم بجز	آه من چون نیزم بخت پنهان یار چنین از جفا پای خودم محروم کنده چنین
ز چشم من چه توان شد کجا و من پر دل ندادم تا ندیدم از تو حد لطف و	کز غفلت منی ما را بیجا را چنین من چو درستم که خواهی نه میکار
که بخت عشق جانی گشته نه چرت	و شکر گزافست خواهر گشت بیگانه

مقداد گشت است باور ناما چنین چند بار گشتم خواهم نشان بپرست	کرده با چنین دلان به پستی غافل کر رسد بار و گشت و سر نه از چنین
قلب فرسوده را ز خاک بکشد چون راز عشق را بد جان نه بگویم دارم	منع جاز که بود و سویی تو پر و چنین و چه بودی که بودی که نه از چنین
می ندانم چشم بهر دانه کجا دارم که که هر جانی گشتی بیت زیر پای دست	عشق به خود را طعم هر چه ناساز چنین کی میان عاشقان بودی مرا ز چنین

پایان اول پرور من چنین عشم بهر روی و بار بی	سر شکرم و ما سر چنین هر جان غم پرور چنین
چو جان از گردن دامن نشا نغمه پیل شک آید و سوت	چه امانت نشسته که در من چنین حسن و غنا شک با کار و در چنین
که زخمی نه روی جانی از عشق	هر شکستی و در روی نه چنین

قنای نامد پرستش یار و ساقان	که در بستی که بخت کجایان
-----------------------------	--------------------------

در

خمش پای نامدی چون روزنه کویت چو کسب بار بنده در جرم مرست باری	چو نامد شب که در بهر کجایان چنین عنه نامد پرور دامن و حال او خایان
ز دود و دل پیسته روی بشنا بختی بخت و باد بهر دم را فدا چه دم بهر	زکات حسن را روزی سوی این روستا پای کجاست جان محنت کم که در ادا
پناه دهم بهر سایه و یار تو و باری قدم و در گری عشق منی اول با جا	چشم هر مرست کجا روی بی ساقان بخت بی نیازی گشته سر سوختان

خود بهر شک و بهر شکار زو پیش من بر لب اتم بر می سر سوچ و من افتاد	در چشم هر روی حد دل سبقتی چنین سر نهاد و زید و یار پیرای چنین
بر نشان پای تو رسد و نامد شب نار زدی که طعمی بهر دم این نشان	از رخ اینک نشان رخ کای سر کشی از سر به سوی کانی چنین
بر کس کس و چه نه بهر بی که کردی چندی ز بی که نیست که نه چو پیل شای	و اسیر سپه اسیر از چاک جانی چنین آینه بر دار و شکل و لبر پای چنین
یرونی شد و چه جانی که کرد و فنا	آفرای چشم کجا راز فانی چنین

چون آتش و بر لادن سست اوین نغمه خاکی پست تا به عقل و دین و	هر طاعت فدا و سر و دین اوین کرده بهر پرست زین سپه و دین
بهر که خون کرم با ش چون در وقت لب ز می هر که در حادان و فخر بهر	عنه که خون و دم فانی نه این چون کس پر اسیر بهر سبقت
ای که کس که گشت و چه چنین	نغمه شیرین ز حل و نشنا و دین

چشم بر افراشته نشانه بر آید چینه	خند مشکین گردن و دو سپهرین
کشته جانی سپیدارست در جانش آری	کن محنت بدولت و سحر آفرین

ای بر سنار چو چشم و چرخ و کران	سوختیم چیت شوخ هم دایه و کران
بدر و سبزه گمان وصل چه وادیم تل	نوا آن خرد بر اندیش جان و کران
دل پرستیم به و مهر کاین ویران	در ششلی نه یزد و چرخ و کران
بازای با سپیدای کسی می یابم	مشاور بهرست عطر دایه و کران
چند و ترسند و خاطر با سستی	ای صبا تو در سپیدای توای و کران
خط برت لکرم فی رخ فرای که برت	سبز دایه تو از لاله رخ و کران
و ده کرامت نه جانی نشیندی سرگز	آینه رخساری از لاله و کران

من و شکرت چه چشم بجان و کران	مسم خیا تو در ده وصال و کران
هر تم با تو چنانکه که دوست و چه	نکته ارم که در آسای بجان و کران
بجالات یثربان چه نمی سبیل	عالم کوشش کنی به که حال و کران
سر پر برد دوست به و می گم از	کی بود در همه شاه جان و کران
می برده و با چه و ما و در و رخ	که پیرین تو اینم ببال و کران
حال جانی ز غمت تو زینب سکلی	کشتی نظر لطیف جان و کران

دل جان در مانده و جان جان جهان تو	من نه با اعدا و دوان سرور و کران
اکسانه خود ویدن بر لاله و شکرت	چون تو نمیدید شمع لاله و کران

تافت او به خرسند گلچین و کران	چشم خنجر با خود و لطف جهان
ای صبا بستان زمین جان کی کم	تو بکی باش مرا آرام جان و کران
جان با بازی نشاید وین بیکان	یک زمان با نشیند یک زمان و کران
بمن را مهر بان نشیند غم غم زان	کشت عیشم خویشم هم در جان و کران
جان جانی در جانش و زوشت و کران	جانی آن دار که کشت یزدان و کران

مرا با و دکان در مانده سوره و کران	آینه شمع غنی به نظر و کران
اشکم خون بدل شد خون سم ناله و کران	مرا رفت ز دیده دل پاره و کران
شده شین لاله سپیده وای که کران	با و و آه یکیک بخت شراره و کران
چرخش بتا ز ابرو و مجال و کران	آینه آفتاب باشد نماید پستاره و کران
در دود و سینه را با که اگر کریم	آینه جدای نامه زینب خار و کران
ناچار باش ای دل چاکلی کشین	زینسان که رفت با از دست چاره و کران
یکایه می شمار و خیل مکان خود ما	را حسرت که جانی بود و نه چاره و کران

مروزی چشم تری اشک خیز و کران	شدم سواد و دیگر ز فراموش و کران
باز وصل خاتم دل و کمر و زینب کانت	که فاخته شادی و شربت و کران
بجو رفت کل آن نیت لاله جگر و کران	نه خاک و اعدا و ان زان و کران
زوی بر لبم از شکسته نوئی و کران	نیاید خوش تر میا ز این و کران
یکم زانان بگرچه در دم خون و کران	بلی نه در چشم و دو غم و کران
گرست از تلخی شربت طایر جان	پیر بوی که تو نمیدادی از لک و کران

ای فداش جان که بر غم شکسته بود	از ترکش سست آن ترک سواران بود
در نه با تیر و گان بر چکا ماران بود	نقد آن دادر که ساز و کاری با صید بود
چشم در آب آلود و سر زخمی زان بود	با کرسی نوشید و یارب و دو کلاه بود
اینک آن کل تاز و تاز و تاز بود	که نمی آید جبار عاشق شید این بود
با دل بر سر شوم شکستار بود	هر که شده و نه می گوی و ز سوز عاشق بود
ناله و آهی گزین جان و کلاه بود	و در دهن گرفت اگر چه می کند و شک بود
و دید و میسوم و بران چند که جاده بود	و دوش یک شوم بران و رشت با خاک بود
او نه و نه و نه و نه و نه و نه بود	سا سار و دم بر سر خاک آن در سفر بود
بر سپهر آبی گوان چاک سوار بود	این تن فرسوده جانی خاک و بوی بود

بر دل از مرغی ستم و ابریت که گفتن	بزم اندیشه بدست که گفتن نتوان
آه آن شیر شکاریت که گفتن نتوان	صید چشمت ز چکان آهو
صید فراک سواریت که گفتن نتوان	دل و سخی که نه نام کسی و نه که گفتن
که درون نام داریت که گفتن نتوان	که بونا ب نون شش و نکا ریت چنان
از کهن باغ و بهاریت که گفتن نتوان	که شدم دست بهات پد و یک کلاه
از لب یک گزایت که گفتن نتوان	نقش سوزانست که این حرفه کلاه
که نمی لاله غدا ریت که گفتن نتوان	چند پر سیه ز غباری که بگوید کلاه

سویت ز دور که می توان	دافتن پیش تو ای توان
-----------------------	----------------------

آه کز آتش غم سوخت و غم	و ز دل سوخت آبی توان
غم و مرا کمن از نه و چاکس	کمن را در زن بکاهی نتوان
با تو از سپهر چمن چمن کوم	بشت کل بجای می توان
و این روی تو که که گوشت	ناخوش است که کاهی نتوان
ناو هم خرب که می گوشت	و در سبزه زرد شای توان

ای نمک کی دل جان خرابی نتوان	آه و راد و رست قشای می نتوان
که شود خورشید و دیت را بر عالم جاب	از دل کرم بر آیت جابی نتوان
صد سالت پیش کشم که آن نمک کن	چست آن در تنای جابی نتوان
عزیت باشد بزم شمع رخسار می تو	که بنامی مردن و کلاه و ز غباری نتوان
دل بخورشید جاشانی که و کن بجای	میسور و دانه ز شمع غباری نتوان
از جنون شست سبزه و ابر با هم	و قمری بر باد و آن یا کما می نتوان
دخت جابی رادل و رچی که روان	ست را از چرخ پاکست از کجای نتوان

که چه شکست و دل از کجای نتوان	هم درستان دبان خواهم ضایع نتوان
زیت امکان باغبان کشت فدی و دان	زیت نماز تو از کجای نتوان
و دست دشمن بخت بی فرمان غلک نا	چون تو اغم یارب و سبب وصال
ببل پیر و دل شد خاک در راه نا	چنان کل بر سپهر و دل و کمال
صورت باشت و ریز و ریت غلک	چست چندین شمشاد حفظ و غلک
بکس که می نشانی زبان لب خاطر	نوشش بود پیش و تقرب و کمال

جای از مندرسی که در نظر بود		در او بنو دنیا است کمال گنجین	
داخل در کعبه بود زمین نشان بود		چرخه ترک که در نور آسمان دیدن	
بیت می و در در آفتاب چون پیش		که جز بوی تو مشک بود جهان وین	
نورشت دل ملاقات در روان ورت		چه چرخ که در بار کاروان ورت	
زیر که پسینه باغ می کنم نعت		توان ز چاک که بام شمعان ورت	
بیت و جوی میانش که مندا لی		که جز خیال می است از آن میان ورت	
شم زد دست تو از عنان کشیده		که است طاعت آن دست و آن میان ورت	
پیان ز شرف تو جایی که است کرد و		چو می جام خیال است توان ورت	
مرامی که گشت تنم کرد و		نورش پیش تو جان سپردم کرد و	
معلم چون تو شوقی را نه است		بجز در پس جفا عظیم کرد و	
و باخت سر فرب آید میان		خود را که تو آن بزم کرد و	
گرفت ز شش بهشت و شوق		مراسم و ای صفت عظیم کرد و	
سعادتی که به دست را		جدا بایستی که تو هم کرد و	
بنای وصل که در خاسبت تو		و آن روی زمین پرست کرد و	
مکوب جایی که تا زمین وین		حسی را تا سیکه این خطم کرد و	
بدون ران ای سوار شوق و قلب حیدر		بر اهلین برقع از خندا و قد و در	
که رفتی کشور جهان با سلطان علم بر		ترا نه لشکر و اهل پادشاه و در	

کن

لش و کار ما فراسی لب مکن نشان بخت		بخت دل و جوی مرز است بخت	
بخت خوشی که ز بهر از بهر نه ای		پیش آن عارض با که در بهر بخت	
مر آن شکل که تا ز کشت آید نیدم		که فرمودش که دامن بزدن عرش	
سرم خود را بر داشت با که می توانم		بزدن و کان و چون که پیش بر ای بخت	
ز جام عمل را جایی ازین پیش که در		اساس پیش و حیدر بهر بخت	
پادشاه لب لب بام کرد و		دل از بار و اصل غم کرد و	
که جوی خودم خوان و دوی را		که حرام است هر غم کرد و	
سکون نام که روی در هم نیست		بهین نام فرزند و نام کرد و	
حلیک از کجایی بهشت نمی		زبان در جواب سلام کرد و	
نات ساز در آستین سرم		نات از طعمای غم کرد و	
گشت حکم بخت زان که می تو		خوشان کزین روز نام کرد و	
چو با طاعت غم ز غم غرضی		چو جایی رخ از غم غم	
شم بهر تر خاک را و بخت		یکی زین سوخا ام ای شاه و بخت	
ز نورش به رخت جز بخت		نشد رخ عارض چون ماه و بخت	
که سب که به جان زانکه کرد		در غم سینه مر که و بخت	
مر از سر به در غم سیری		تا دم آن هم اندر ماه و بخت	
زده و تو ای دستین کرد		بود پر پسته و در ماه و بخت	

مر نه پستی عالمی چه کند و شستن چون گشته اندم بر دست برین مرآت که زین آن بزم که جان سازم بنده او صاف تلخ و دگر سر خطه بدون با لعل ز شینت زدم که ز یکم جود تا کی بانی سرگشته سرده سی در پستان جایی که گشتی که کسی چندین شوقین	چندین جفاکاری و در دست حیثیت که لای بون نعل من تن چه بادا آنکه ز سر سینه نشین توت یکس جهان کن چه به نشین سر یکس که چون فی نه غالی نه نشین بگفته بیا و جود و سر و نه نشین سکین و رویت ویده نه غافل نه نشین
آدم و دل با پس من حکم جهان از پناه جوشه معوره عمرم نه پناه و یکران در بزم و صلت ما که کم بیز و قوم کشن و عیش و یاران نه خرم نه غم و راحه و بهر بیکان سخت جان به لان از دانه حرمان عشقا زان یک بیک رسم جلاخ آورده	با غمت جان با فوس و ده دم جهان نمک دل سلطان شست را سلم جهان زیر بار محنت و جسم پش نام جهان گشت و از بار احسان تویی نام جهان و ان جرات سر نمی آرد از نام جهان در حرم خلوت غصه تو محرم جهان بایسته پیغمبر و دل سوای عالم جهان
چونای بر دل تنگ شد نصای جهان زارن کبودی چو خست بکاست سلی جود و دام طلب نه انگو چاره دارد نار و دشت چه در دین و پناهی	رسم برش نیزم نه تنگای جهان ز زخم پیسی صاب لای تنای جهان شمار و ادوات طلب سزای جهان گرسنه لنگره کج نه لکشی جهان

تفاوت

تفاوت خوشی و ناخوشی که در گشت ظلمت کج حقیقت گشت و دم در گشت دست جود جهان سر که بوزایل غا ترا که در تو ملک بقا و دایم بیا بیا رخ و جهان و جهان جایی	بر دشوشت سو ان عمر سزای جهان که با کمان گشته و دم در گشت بزرگ خاک شای خاک و دغای جهان سوی زینت ملک سلی سزای جهان که جود که دایم و ترس نه ای جهان
بر و در رخ بکن جاد جان پاک کن خار و سن کوی دوست بزرگ گشت در خیمه و تیشان تن و تن تا که در دست یاه من است ز سر و تن بر سپر با اینم آسمان و رفیقان مردم به در را زوق جانی نیست	خودت که در شکن تن سزای جهان نخل سر خاک من آن خن و خاک کن یک اگر گشته شسته ز خاک کن یا دهنم رابه و زیا بکرم پاک کن حال و لم باز پر پس لنگه خن پاک کن سر چه کنی به این باس خن پاک کن
کو ز به نیسی ز سر و پیغمبر من چپسته با طوطی قوای سیل و پیل بهم ز سر و نفس به خست دیده در گشت بگریه گفتم ازین در و دران سر خود ز این که که هر دم مانده ام ز دود	که باز شد با و د آتش بگریمن که رود گشت با جان طوطی بگریمن به خست آتش من تو خوشگشت بگریمن بجسته گفت بهین در و دران بگریمن که چون پری ز لطافت خنای ز نظرم
مقل کینست که چه است صفات خود عشق ز با ناک که بهایک به پیغمبر	

شیر و مشک بود گشت حقایق گرون	عقل از عهد این کار نیاید
ز دل کن امر ترا فیه و رو پوست	در نه پیرایه پس تو نکست اندون
خود بهر شکل که خواهی بدستی و انکه	بجهان در گنجی و بهر چه کنی فیک
سرا ز عشق تو پست نه چه نزدیک دور	سعد و دنا تو پستند چه جای و چه دور
بکرم خون شد و جیت دل دست نه	جانی منت که از این دور بر تو من
خنجر سان سازد دلش نهان دارم یک	از کس چون لاله نشان به چادر من
کی شود باو دید و روی و مهری طے	تا که مجنون نشو ویدی و دل من
جاسیت از عشق من کوی که در بر	هر چه خیزد فتنه مشقت و لذت و من
یست بر رسته جان کن بیا یک و دنا	شکر خنده و شایه کرده ار رسته دنا
دل خجسته نشانی زیان تو بلی	جز که در طبعش هیچ نیاید بیان
بهر از نسیم که ماند به پاستیل را	سر بر آرد و لب لبش از است بیان
چون زنی خسته و دمار و فلک چرخ	بتر چون رفت که باز نیاید بجان
ز آب چو انعامی سفیدت سر کوی تو	پیش تر تو ز عناق من بایشان
یست از کوی تو ام و در هر مهر سپهر	بی سال یکت سیرم ازین کوهان
پر تو لعل به لعل جامی به است	باو در ریشیه صافی توان دانست
جان شیرین گشتم آن دلب گشتم	در میان جان شیرین سر ما بیا
کی لطیف از او دلب در شتی این بهر	از دلبان سر و دلبان سر میسر دم
تو مرا جاسیت و ناگر و میان بستی	با تو دارم چون کمرای نازنین جان

چون رقیب از اینی خوان بار کشته	بوق لعل که بر لبش کشته
شدم بر آب سناست خاک بی سالان	چون سری ماند و جاد ازین کشته
هرز تو از چشم به جاسیت از بر خنده	چون کشایی بود و از غایت خنده
رفتی و دیدم ام بود از تو خون نشان	جان و دل از قهای تو در حال خون
ای شیده بیست نه شوق تو سوختم	باز از روان و آتش شوق تو فتنه نشان
دل بسته موسیخ زخم لعل عشق تو	کار و موسان بود عشق تو نشان
عاشق که باو در بر لب چرخ گشت	از سحر خیال بت مست سر نشان
بیراب که نمی گنیم از لال وصل	باری ز جام لعل خودم چه چشمان
بیر ترا گشود دل و جان نشان دند	نه پسر از پتان و در کراچین نشان
چشمی پر از تنگ بیا در رسته کیم	رومان او در بر و در جبین کیم نشان
ای رخ تو جنت ابل با حقین	لعل تو سپهر خنده ما حقین
پرده زلفت ز رخ اماد دور	از لعلت برون زلفت حقین
مستی آنست که دامن دل	شبه ز آلودگی کیمین
حقیقت عشق تو ز جانش او	ز یک تو باین شور وین
رخت بند که اطلاق بر د	رست نه خنده و قتل وین
بسم تو جاسیت به چشم پسته	آه و جاسیت غریب مستین
بسم بیل جان شود و سر مشق	مثل میان غریب مستین

سایه بر آه ابر جان	شده سپهر و کل خرم ز باران
شاد که گریخت و جام لاله	لازم هم زو بر کو ساربان
نرس کشاده چشم پر اختر	شب آسج چون شب زنده دارا
صحر اگر خفته غلغله بشن	پان شکسته پر نیز کاران
خوش آمد که سپهر در چاه	بر روی سپهر با کانه ایدان
کرده بنفشه بر خفته جوت	در آه نیکی چون سوکاران
جایه خشن کن کان نای	چون تربیل باشته نزاران

فرمانی کشه و عشق مراد آزاران	بسم الله ای حریت که انوی ریزان
از فیض عام و خاص عب نفعی	کامیابان کایات از اندیشه چین
اودا نر و پاسبان که پسته جاو	مسم اولین غریب ز دانش هم آفرین
پرایه توان مراد است رو و کب	مرایه سپهر ای مراد است یومین
هم فیض اوست در حق کاف و تقصیر	هم نور اوست در سحر ذرات ستین
نبیره او عینه غیب چرا کسم	ز بهمان کرمش مشا به او دین
بی اگر جز وجود تو مشهود مر و نیست	ایضا که ستین تو عینه تین
در عشق تو نشاندن لایک عبت	بعد از انصاف بقا بر آید کشتین
چون با وی سراط تری اهدا سراط	یعنی بسوی خود بناراه استین
نقدی فقط تجب قدری و عظیم	جمع فحش حکم ضلال و عین
مار با جمع تنه تو در جمع رنهای	موجب اندین بان به و محروم اندین
آیین بکوی جامی و غانی تواند در	گر خواسی این عابا بابت شود

سایه بر آه ابر جان	شده سپهر و کل خرم ز باران
شاد که گریخت و جام لاله	لازم هم زو بر کو ساربان
نرس کشاده چشم پر اختر	شب آسج چون شب زنده دارا
صحر اگر خفته غلغله بشن	پان شکسته پر نیز کاران
خوش آمد که سپهر در چاه	بر روی سپهر با کانه ایدان
کرده بنفشه بر خفته جوت	در آه نیکی چون سوکاران
جایه خشن کن کان نای	چون تربیل باشته نزاران

ای درخت اکشت پاسبان	زاد روی بخت چو کمان خرم چله
ساکین شده از آب مره آشام	نشسته زده شعله برق زدم باران
از دولت پاسبان چون نرغز ارم	کین دست نه اوست یکی را زین ارم
شیرینی عرفان بنور و ترشانا	حدو چکنه کس طلب از نور و ترشانا
از نخل سپکان تو بریدن توانم	کاری بنو و صبر از وقت یاران
بتر که بر سپینه انگار من آه	می آید از دم سسی سینه نگاران
ز دهنه ابله ز دم جان پرور جایه	چون نغمه جان از نفس اماره جان

سایه بر آه ابر جان	شده سپهر و کل خرم ز باران
شاد که گریخت و جام لاله	لازم هم زو بر کو ساربان
نرس کشاده چشم پر اختر	شب آسج چون شب زنده دارا
صحر اگر خفته غلغله بشن	پان شکسته پر نیز کاران
خوش آمد که سپهر در چاه	بر روی سپهر با کانه ایدان
کرده بنفشه بر خفته جوت	در آه نیکی چون سوکاران
جایه خشن کن کان نای	چون تربیل باشته نزاران

به تو ترس من اینقدر است که	بجز ز خاک و روی یک زمین
مرا بپای آن لب بکشت جان من	که چست غایت زمره و آگین با من
ز شمع و شعله باشد در اتم شب	بس این که من خست آه آتشین با من
چایا که ترسک آید ز جوات جهان	پایت نگشتم جا ز که در این کشتان
ولی دارم زنده تو زوان و کمران	چه باشی مهربان با در کمران
پیکر که که گسای غم منادی برین	که شهادت از تو از من باستان
فته بر شسته جانم که از لعل غم	معاذ الله از آن روزی که بکشتان
چرا ز غم شود کل استانت	که کرد و غفلت است کل استانت
تخم ترا قدم پر شده ز پیکانهای	که چون که آه من که در نایب کشتان
بکارم مجاز از کن اند و بتانی	که است آید ز نالی این بکشتان
ای از تو خون دل بکین چه کلامان	برو از دل من دانت سودای کلان
رویت ز نظر پنهان و زو حجب جالت	مسم ز اوید خاصان هم بخش غالت
نشدند می لکون ریخته ز خاکان	و در از بستان باشد عیش و شادان
که پسو سلامی ای خواجه خرن	عاشق که گذشت از سر غارت و دارسان
حد بار اگر زاپا زشتی خود سوز	بی دماغ غمت باشد در دایر غالت
در طوق نگرانی و غمی بود جانی	آن که بر آری پس از حلقه به نالان
درینج مارا غباران پریشان	خوش باد وقت ایشان چون وقت

بعیت دل آیه از نعلشان	که چه ز روی صورت باشد بی پستان
ندول و منج دارم زیشان	ولی سیم به ایشان جان یکم فستان
باد ششان جوهرم باد و ستان	نیست سخت ازین غم بر پیش پستان
مرا ز ششان روانی که چیت حلال	آز او سبک زیاران یکا یکی زستان
باش ز که یه شب سر حجابان	از پیش آستان خون بگرز آستان
که ایام دوست ایل و حوال جان	در عشق سخت کشتان اندر چستان
که یار مارا پر دای یاران	زینکو زبانشای دای یاران
آن فرستد را زور در آه	شده شکست دای یاران
بجز آشکای سیم و وجه ز زان	سودای نه ارد سودای یاران
که خود نوا نندی سر کز نویدی	رفتن به آن که یارای یاران
آن نشتد سر جاتود بالان	بالا گرفت خرقهای یاران
یک کانه بر من آرد ز سرم	از این که گشتم سودای یاران
درین رانم شادی نیست چنان	که نعل دور و زادی نیست چنان
ز سر سر ز نمانده استاده	جولای استادی نیست چنان
بکن با نام اوان سر چه حواله	که ایشان را نوازی نیست چنان
تبع انصاف از زبان بریدیم	پر با ما است اتحادی نیست چنان
نه چه خورشید زورست ز راه	بیشتر اتفاقای نیست چنان
صدح که بر ز معشوق می نیست	درین دهری منادی نیست چنان

بخت عشق با کجی شده شود و در کمر بر سر آفتابی نیست چندان

اشک و دست سوزی در میان عاشقان با خیال خط سیرت خوان نفس آراست عاشقان نیستند و نمی آید بگریه عشق می ریزی بساط آیه کل طی کن مهر سر مشقت نیست کوشش کسی لا در شاکه سرخ چنی پنجه از دلنمایی نیست از پشته خم و آهست با کجی چون خاک خورانه چمن از دور و پیش کسی دبران بر عاشقان از عاشقان	گر کسی آن کان نمک شمعان عاشقان سرگزاین سپهری بیا که از خوان عاشقان چندان با یک درای از کاروان عاشقان از زمین و آسمان جان و جهان عاشقان نه از حلق لب بربان عاشقان اگر کسی روشنی گذر بر پشته عاشقان بر حد می باشد زیر و کان عاشقان کز دوزخ آتش زنی در خانه عاشقان جایی امروز دوشمای عاشقان
---	--

کجی زشت کجی زبات عاشقان بشد تاب وید و جام و بنای چنگ می باشد ترسوش که در کتب عاشقان در یکد و رونه و سپهر که در شایان نبرد دست شای نیامینه بر جای سرش از نظر دشمن چکانه رند و مقام نه و نظر با زومی پست کس جال در دوشان حقایقند	خوش دار خورشید با قات عاشقان در پای خم با ده مناجات عاشقان کشت حقیقت مقالات عاشقان بلکه که با کجاست کرامات عاشقان باشد نه از قرب با هاست عاشقان زمین که کرد با کرامات عاشقان از شمع جلد کلامات عاشقان غافل شود سپهر خیالات عاشقان
---	--

بانی آیه پستانه خدمت مقام کبریا که تو نیست سپهر مقام عاشقان

آیه پیشم که بکن کان لا که کون چون کشت زلال نمک زیتون از دیده از برون آیه درون صبر و عفت و برش خود زلف مسلسل از برف روی صفت کبریا زبان زلفون جاویست پارسا در صومرا زلف تو ز می نیست چون بیدان غمت جامی نهاد اول	آیه از سپهر لایح پستون آیه کون مرحم آیه از جراحت دور و نون بی آیه شاکه صبر و زور و نون کز خرو مندان رصیت جنون آیه کون مرصفت کز د و کل پستون آیه کون سوی آیه غیب آیه کون آیه کون از جلد و دست زلفش آیه کون آیه کون
--	---

مکروب بکشای که خنده و شکست به در بکشت از خوی باغ تو کجاست تتم چو بوی شد و حلقه کاش در آری خوش نگردد در سرم و در دنده شکست چو در هوای زرق و برق زرق و برق مرامانه اگر تاب آید که هر که به چشم زخم نیز آید آیه زور و نون و کجاست	زخنده و قتل گشت دن زخنده کجاست بخار سر و دم پسته پاره بکشت مرام بگردی است که حلقه کجاست زوی پای سرم را که روچه در آری بزرگ پای بکرم که سپهر بای آری بر بکند از تو که نیست عاشقی آری نیز جایی در مانه و یا هر آری
--	--

چونم سر بردست یعنی که خاک آیه خدا تر با خود جایی به جات عاشقان	بکند زنی قانع ز من یا رب چه پستون بزرگین نازل شده از عالم آیه کون
---	--

در وقت با چنان دلم و دل جان	چون در روی زرد و اشک رخ سبزه
وی زمان نشی و در هر طرفی غفلت	و لری بر چاکبختی غلبه رخسار
از سگت دور و دوشم مهربانی و کشت	از رختان خوان و دو چاهستان
نیت هیچ انداختی به در طرفی عا	یک بار چرخ که انداختی بیاست
موج زن شد خاطر جایی ز که مریای	این خال بخت که یک که مرزبان
آن نازنین جان را میل شکار جان کن	شکین خدایکما پیشین چنین کان کن
خط میزنه بر سرخی بر طرقت عارض	بر شایخ چشمت تر چو ناله خوان
ای تن در پی کرده در سر غیبه ای	بند بناسی بختا به یکی بیان کن
ای بنفشه جوی عاشق پیشگدست لطیفی	در استیش شستی فرسوده اسوان
دانی چو که کرد خط منبتی نقطه	خط بش چو بی آن نقطه زبان
تا قدر خود بداند که با بدون نازد	سر پای تاجه ایمان بر خاک استبان
کاتب چو شعر جایی بد و کتبی برین	در و قمرش زمره سبزه بختان
نیت جز قرار عشق حاصل گمازن	چون خدینم - تم جفت تو ازین
عشق تو ترکان کار برد تو ادم	تا بچو یک و تو را عاقبت کاین
خانه من پست شد رخت بجان در تو	ریخت درون سپیل عشق زود و دی
مرغم دشوار را دی در آس نیست	یکچو آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو ادم چو نشین و نام تو	این - تم و دلش یک دنیا من
چند سگت کشته بود در سر پستان	پاس شب است ای و چه من

لی کام

بر که دهم با سواد غم از دل	بهمی با تم بود و دستر شان
چین در عین نخله و کشتی سبزی	زیر که در در راحت بروی من
از نسیم نازم تن لاف و شادمان	باز که شد سینه ز جبهه روی من
بود آرزوی خاطر من خط بران خدا	کردون بر آب زور قسم من
روزی که چرخ ز آب و گل پیکر	خواب شکست پس یک بغایت سبزی
مرگ و نیا تم بتور و کچه در دست	صده بار سود و شد قدم جوی من
خو که دوام بود ز غمی تو بر سر	خوی دست چو بران سر روی من
جانی شکست کجک کتابت چو تم	بر و صفت ز غلی و من کشت کوی
پای نایک کج می کج یک کرد این کن	بروی کل کل از می جلیب کجستان
ناتش نخلان شبیشین را دست من	سوی و یاد آئی و کار ما و تابان
بنشی سر و جان از تم نایده و داریت	رخت بجای و جان و ادان برین
ان من نامه در دست و عنوان چهره در	اگر مضمون می توانی نظر ده نفس من
ز خون کس به دست رنگه شیشه شکست	ریش به از انقباض کشتن عشاق فرمان
و کس جان ما خواهی کان ابر و انت	ز مژگان تیر ساز و تیر را از غم و یکا
خواسان حدن عشقت و غمی علیا	برین غم عشق زبان ابر و تر کد
زنی بر دل ز مژگان زخم و داری زبان	نهی شوی که تیرانه می ساری کان
ترست خواب و من نظاره کرد و دیده	چو آن زنی که کجی چینه جان از باج

بیان مردمان رسواست اما نیکو خلقی نم از کزیه غرق آب و دل به شعله آتش	نماند از عاقلش با و چشم خندان چنان که آید و آید از یکدند آتش در میان
چو گویم نمیدانم لطافت آن و بانی هم بیشت پیشش و آستان کشم خدمت	بنامش این چهار صفت که در آن اگر ماهی میان و پستان این آستان
ز خاک جابست این بکد و ز بزمین سک کویت برای خوشی استخوان	
هر سبک زبان من نمیدانم فارسی چنان پریم بود و در دل شوق و اندک می	چو گویم بود و در دل مشکلی نه بر فارسی و نه چرا که وی و پندار کشت دستار بود
ز بزمش دیده پرستم کن که جابلر چو وصل کردار سپیدان و لعلش هم	که این شهرت از آینه شد که گذر زنده پر کشایدی بر روی من زین صفا و
نیرومند داشت شادانیت دندان که چون سنا بر نو مبارم او کل خندان عجب بود	زندان رفت بی و زنده شادانیت اگر به ششم جان و سر من گریان و خندان
تبان زنده و جانی نیست جز به شوق کر شوق چهل به سست از جو نوبه	
پای ای پو کوکی بکین ترا و این سخن سپتون نماند از هم سوخت بکینه زانی	یکی چون لاله با دل و تیر و دود و خون تا ناک کردن من با دار و پیوستن
نبرد از هم زبانه و سرخی باشد که از لعل است و از هم کی شود زمینان ز بصر و قلع و	جایا پیل لشکر سرخ و جام لاله و خون که پست کند اخلاص در مشکا یا شیان
شده ای طالع زواج حسن و زو و نه خود می چنان بکدام ختم بی تو که گزارد سر ختم	بهین دولت نشد چون حسن طالع و خون توان رازد و زانو خانه یک یک از برود

پیدا صل که نمون دوستی شد شوقین	چو سرگزید پری رویان نمی گزافدین
پادار پستان خود پس روی نیازین نوا هم چاره از کس که چه صده چاکری	بود که زمین جانت قبول شد غایبین چو تو چاره و ام خواجه که گود و چاره
حیرت ز جهان محمود و خیزن زیر یک پای نیکویم ز لذت مندر جوش بای نشان	اگر من بزم از غم با و دان با و امان ز خط و لکنت بر روی و زنا و آوار
جانش در روزی غمگس چون غم من نسا فی آلوده چایس یکد که در دم بکشت	که تر تازی ز لذت مست یک عمر در چین پس بر کف زار و در دست در
با و کلک من از جبهه خطیت تر با	سکه که معترف لکنت بر و صفت جباران
نیک اند جان خود جابود یار داده به چو قیاس خط	با این بر و دوست نابود من در خط و قیاس
کرده ام و رخت سکا نشی جای سب ز شام من نمی نه و	طافتم نیست هیچ جای و دن فرم من چیست در و عابد
شاه و می خیب و دست رسا عش با دایت نیاید است	نار سبایت پار سابدون عاشقی چیست بست سابدون
یار پیکانه بر و رو و جایت	شزد وادی آستانا بودن
ای ز صلب تر ز نیم آن آتشم در و ن کلمه می دست	میج و لخن با چوین اکه ری زاتش و دن

سوغت از سوز دل نمی کشد	رو دانه تن بر جان بر دل من
خط بنمست نسون سحر شب	رفت در خط از آن نسون دل من
پروسیه یی بر قید شد	در سر زلف تن زبون دل من
چشمت لسته و تو دیه ز باد	گشته پسر و میکون دل من
جای آید چون عشق نشین	ست در عشق و تو نسون دل من
نوازش نامه آورد با دانه حضرت سلطان	نظم با و بر فرق که ایمان خل سلطان
شماره بی سجن بست که از ابرار روی	ز عطا و پادشاه و عدست چنان
یا منش فرخش دیده و جغ غم غمیش	سوادش پیچیده شستی پریشان
نشاندن جان پناه فاصد خیال و	وزین کم فتنه شریک دامن از روی
فراتش که زنی به سنان کشید ایم	چنان از دست این که زرم جان
چو کرد ملک بر من عالم از بجان او	غم و در پادشاهان تنه بار کی رانان
به نهم حدش از دیده زخم گهریزان	بر سم آستیش برود عالم دامن شادان
ندیده پیر ویداروی از بیم جان	روانی باز پس گرام شاکو یان
سیاهی شاد و خرم اینجا که نوش ای	که بنو در دنیا لی این جهان پیش نهاد
تو قازین جانی من سر نازان	بر حال پر دوستی میکنی ای جوان
بر دانت چو کوه نشین که اوفت	بر غارتشک سایه اتی تازه از غول
کهنه تر شد یادش با کمر بوض	شکر کهنه فاصد بنه بیکران
کردی و دایه و بار دوستی و شانه	مرا و تو هزار دل جان و کاردان

بر خال که بازگو و نه شک	چون سپیدای خون نلی کاروان
تریدوی بر کعبه سواد و سن شک	صد یک قطره زن زیت میکون
بسته که گر پای با مان صبر کش	نزد که گران جمال بسوی کادان
دانی که چست بر رخ این شک	عشت که از اول من نظر پای من
خون و کم از آتش شست آید چش	آتش چو پیر گشت نه سر سیر و درون
آتش ز آب گشت نه شود وین جگر شک	سر خط زنده تر شود آتش درون
چشم من زینال بت شک زیت	پای مرا جی که عادت است پیکون
هم آدمی تر جنت دست هم پری	زین عمل از عادت و زین چشم
که عازم به دست رقیب تو دست	شرعک سکان دست دایه زون
جانی نظم با و خط و دشت	کرتاب و سپهره و زهر میوه و درون
نه ایایان سپه و نازم رسان	آن دسب و نوازم رسان
سرم را بود مننه آن پنا	بر خستل فریش بازم رسان
پریشتم از بجز حرازه نوریش	بحیث آباد و نازم رسان
بود روی او مشک بر نیان	آن قند مر نیان رسان
سری دارم از بجز دست	پای سیکه سر فرادم رسان
رو عمل با نان و دانه دست	آن دایه و در و دارم رسان
چو جایی نه چاکرکی سوزم	چو چاکرکی چاکرکی سوزم رسان

بستان می کند روز به روز که با نخل می کند	میزن نند و زب فخر استفضل می کند
بجلی کردن چه فزایی چون گشتی را کسی برده	ندارد حکم هم خودی گشت هم خودی گشت
نشد به نسل قدس آب و گل روی که می لی	گفته بودید و بر پسته با دجانت و دل
مرا بخت نوز می پند می نوز می گشتی	بگری می گویان کبک تو ای خست می گشتی
هم را با لب او مستل کردی چنانی دل	چه جان نواختی که ای این راست می گشتی
نشان پیشش مانده پی و سیرت می گشتی	بدر می گشتی که آن سیرت و از گریه کل می گشتی
دلت از بخت پر ای بانی که گشتی	چون دل روی در بختا پیش و کل می گشتی

نگار از در مانده کان یا می گشتی	حس از در مانده کان یا می گشتی
چو در مانده و مورم عاشقان بر است	سوار از در مانده کان یا می گشتی
چو انحصار اهل ارادت نیازی	رایا از در مانده کان یا می گشتی
چو بر جوان شربت و شوق	که از در مانده کان یا می گشتی
لی پرست و پستان چون بختی	صبا از در مانده کان یا می گشتی
که گفت از طرسته و تار تار	ایا از در مانده کان یا می گشتی
چو بایای جامی که سوت زید	که یار از در مانده کان یا می گشتی

نگار ایشی نشین باشن	چو بخت مساعد توین باشن
رند صفت آسمان رفائی	نشسته بودی زمین باشن
نماند و بهر آن خریست با هم	فرخ بخش جان خیزن باشن
تویی هر چو پستی که من چمن	که گریه چنان یا چنین باشن

بسم پنهانی اندر تو خواهم	ز کا ز ترا و ان چنین باشن
نماند و بخت بد و خست	که نماند بخت بد و خست
به یک نکان چنین کن و زار	نماند و بخت بد و خست
فرخ بخش که گریه می گشت	نماند و بخت بد و خست
به یک نکان بد و خست	یک بخت بد و خست

بیای شهر عشق بهر عشق مشهوران	که من منظور شاهان بخت هم مشهوران
خدا را تو دم از بخت لب غالی ز خطا	که با شاه با و خانی علاج رنج خورا
چه است خاست این یارب که می رود	همی چشم ترای تا زمین بی رحم رود
سیلان و ابر میرانی چه دانی و اگر نماند	ز نعل با و پاست خسته اند و خست
طیلس و غشتی بوی مراد پستی بهر دست	ببا و ابر که در اضطراب نبیند و خست
گنبد با سکان صومعه باین است گویان	که تا خفته در می آن بزه و توبه موزان
بجو روی ز در صحت که چه عمری که غافل	نه به مرکز از تو رجستی بر جان

تغیر که ز باغون شب تازان می گشت	غیر و رادر قتل پاکان چو خیزن
یا چنین شکلی آسوب ابر و ان یکا با	شهر را در مانده و غامی رستیا چرخ
محو که هم از در صفت بوی تو بخت	زان و لب یک خنده شیرین سحر کبر
زاده که با غم غمائی در صفت از در صفت	سجده بکن در سپیدی با و و لب کبر
خسته ام چون چشم به تو بر شین	شربت پیادیم از لطف شه آیدن
نی نشامد و پستان نشسته و یکا	مزن نماند این تباری جان آیدن

شهری بای ز غم غم ز کافران برآ
روی در مهر و شیراز یا بر زنگ

سرگزینم بر سپاس جهان	میسون تو کردن ز باریان
غزای ناغان برین کجرا	پسند سجت از غم سبنا
سرگزیناری یاد اسپران	سرگزیناری حال غزبان
از بس غم کشت جان	ز احسان بنم و سبنا
ز شش که کرد و در غم و غم	شش غازی تیغ خطبان
وادی کس از غم و غم	جسی نگر و بی سبنا
جایی که شش و شش و شش	کی کوشش دارد و سبنا

ساعت تو با شغال و سپان	بکشت تو ز نوئی نه به چنان
نگفت دلم تا تو برین نه میدی دم	بی باد بهار آری غم نشود خندان
عش تو خلاصم کرد از بند خردی	یاد تو فراموشم و از بند خردی
زان آبروی چشم چندان بری	کز سبب نه خندانست سبنا
روزی که شود زندان دور از تو	از یاد رفت ز تو کجاست غم آن
در طرف درت سکاه و بنال کشت دم	ز آنکه کرد که در سک و بنال خندان
جایی زبانی شای که بد و سبنا	چون به شش ز نوئی نه به چنان

ای درون شکت غم سبنا	در پیش شکت شکر سبنا
سی و دو دان لب که بشمار آری	یعنی که بود و آری سی و دو کمر سبنا

مرکز چاه شنی کام و جهان نام	شمار کشت ای ز غم سبنا
کشتی که گوید پسری زمین کن	بیت زمری آن سبنا
از سحر تو دم بر دل صد داغ و دود	دانه سحر و افی صد داغ و دود
سر زشت که اندام در کجای غم تو	گردن تو دیدم و درون کجای غم تو
نفا و ترا در دل کجای غم تو	مرکز کشت غم تو سبنا
از بس که بود شکر بر کشت زبانی	بیت برم سر که با غم تو سبنا
از چشم تو زودیه و خواب نظری می	کری قیاس از سبنا

در دشت کربت بخت سبنا	طولی که دیت دیت سبنا
دشنام عاشقان بر چنان کجاست	چیت آیدم که بخت کجاست سبنا
در کوی عقلی نشود یاقوتی	و درون عشق و یار و سبنا
شرح و کسوی تو پایان رسیده	در وصف کجاست تو کجاست سبنا
این روی در دهن و کمال به کجاست	با آنکه غم تو فرم از تو بر سبنا
میراند عاشق تو سخن چنان ریش	میدان و در دیت کجاست سبنا
مرحبت جانیخت پیش شکر	بیت کجاست شش سبنا

بر دخیل تو یارم چه زیست سبنا	دفا ص تو کام چه کجاست سبنا
چیت پرست دیت کجاست سبنا	بیت کجاست کجاست سبنا
بیت دایت روز کجاست سبنا	کجاست کجاست کجاست سبنا
بیت دایت روز کجاست سبنا	نیت دیت کجاست سبنا

چو سود فرستد چو بریم ترستان شود	که سپهر بخار و سپهر بخار بهتر ازین
خدا را در گزینم ترا بام سوپا	به نام پس نماند و شک و بهر ازین
شسته بگویش رسنا در نظم جامی را	که نیست گزینم ترا گزینم ترا

و اگر گزینم آن شاه از میانین	بجو و شیده آشوب پاکه نمان
بر آستان و صفا کشیده و دین	در اندیشه پستی بر گزینم ترا
صبا بگوئی آن که گزینم ترا	بچشم و حستانه و در گزینم ترا
برهمنین گزینم ترا و پای تو فعل	ز جمله صورت ابروی بر میانین
که گزینم ترا و هر دو و هر دو	نفا و در عقب خورشید نافه چنان
چو معنای قریب بمان بهاشقان	کمن رعایت آن و سویی بمان
بر صفت تو پند نه نظم جامی را	که نازیک طبع خود و چنان

هی را روی و ف با و گران	جنگ با ما و صفا با و گران
آنگاه که گران نشینم	نشینم بهر نه با و گران
مهر آب و گل تو جان و	نستی نیت ترا با و گران
بی تو پس و زین جان	به که سپوی تو با و گران
کشتی بهر کل آینه	بوی تو با و صفا با و گران
آ بر و خوش و گزینم ترا	نشینم نیت دل با و گران
یکجای شکست جامی سر زان	یکجای زلف با و گران

نامی

خواسم ای کل که ز شوق تو بگریم	که شو و خنده کز ارمیسم
بی تو عاشق چو پستان کند و زنی	آینه بجز شو و بروی دستان زنی
چین در بار و شکن چون ز تو غنیم	ای نسیم ابروی تو بقدر حاجتین
چو آینه مرا در دل سخت تو که تر	که به انا پس بودم که در و پستان
لب لعلت چه لطیفست که آن خون چکله	که گزینم ترا بر و کس تجلی نه آن
حرص بر وصل تو چنانم سرم تا حدی	که صبر بوسه ز لعلت تو بر پستان
پرست جامی و شیرین سرا زان	چه جا که کشید این چو زانو زان

شده م صحت پر معنای سحر کمان	ز قید پستی موسوم خود امان
رود و اکیم را بکند و صبر و	که نیست پستی ازین قید کاکان
فداش پستی من کز تو غنیمت	نه چراغ هدایت بر آن که امان
درخت وصل بود بس بدنه و خرد	پنجه و من بجز دست دست کمان
چه سود و سوت شای که در شین خاک	یکت ذل که امان و غش کمان
برای پرورش جان خوش گلشن	خلاف نیستن پروران و کمان
جاست محبت زان که امان رسد جای	صد فریضه بودین بلای

خوشا آنکه در چو نای نامین تر با	پای سپه و در من نشین تو با
نشسته بر سر بنده بروی ساعیه	خدا نه بر کی کل و یاسین تو با
ز کس شکستن و صل و در آیه	بطرف جوی می و اچین تو با
زبس که از کت هم خورده جام مال	ز عقل مانده بجای و درین تر با

بود که خوشی گیسو با من از خدا خواهم	که ما من از همه عالم بمن تو باشی چون
گرفت پای رقیبان من زیر ترین	بهم نشسته بروی زمین تو باشی چون
ز سحر کرده چو جامی به ز طبع کسان	کسی بودم شسته که پس تو باشی چون

عجب در عجب است از زبان ترک من	که پادشاه است او و اما نشسته من
مغم پر سپرد و کلان می ز کمره و زین	که باشد تیر طبع عیب و بیان غار
بر اسم سر خندی داد آن خلج جان آرا	چه عالی است بین ز اقبال عشق سرا
مرشد عمر شقت و ما آن ساسن	نیفتاد اندرین کرد اب غم هر کس من
نیت من خود پرستار آینه من است	ندارد فکر حال خود پرستان من
نکته آن سرده سایه پر سپهر من	که من و سایه طبعی بود غایت من
نیم من جامی سوده خاطر آن سنگ نام	که از پسنگ بجای آن شد خود کجاست من

چه که ریت در شان جهان سپردن	چو داشت جان کار دل جان سپردن
سب کام و شواری پشت آیه	نشاید ره عشق آسان سپردن
چنان که سربا به پناه چو چاره	جز از دین که نستین جزا مان سپردن
نه وصلی که باشد طبعی و فیضان	بود خوشترم جان به جان سپردن
چو نبود درین موج خیر است شایسته	خوشتر شایسته بیوفان سپردن
میفرای که خط بران لب که شون	بود آن یکین پیمان سپردن
فروست اشعار جامی خوش شایسته	پادری خدی و یوان سپردن

ای که کیست پندری ازین	ز آنکه که کیست پندری ازین
پندری که راجه تو گشت	اکا که کیست پندری ازین
آواز و فلک دور و نه	چه دانه که کیست پندری ازین
شایسته ز که چگونه گوید	باش که کیست پندری ازین
طرحه مشک بر تن من	که تا که کیست پندری ازین
با کس عشم تو رقم از جامی	چون که که کیست پندری ازین
از لعل تر نیست که به جامی	بزه که کیست پندری ازین

باین جمال همه پستان عشق	یکبار اندک کوی و نه از ان بجای
در جام می ز لعل تو یک شمع نام	پس باب علم و فضل نمی زنده کرد
چرخم آرزوی تو در دکن گشت ایم	فروخته و غمستی که سحر گشت داور
گشتم تا حرم من عمر میاوش	لعل خنده گفت که بر باد نیم بود
با این فردگی نتوان راه عشق رفت	و پستی بران به امن مردان گم
خواهی که رفت حال تو کرد و در حق	این نکته میست و زجر بیان و کی
جاییه و شامی کن دوستی نه	پس از عشق تازه که کی گشتی تو

آنم پس چو چوین باشد و جام نه نو	بر جامی بودم خرقه میانه کرد
هر صحرای دل که نشان شعل من	بس بود تا به از شمع و خست یک کرد
هر کس ازین کل فم معانی	شعشع آن دفتر نوشته زبیر من
نود و دوی تو خرم فلک از من نه نو	که بد پس نه از شمع پروین بدرد

ترک چشم ز کار سده ی خرم خواند
دل بست در پی مقصد و دود و دزد
بایست این دامن با لاله جانی کن

در کشم آج کیا فی زمر کجیز و
چند روزی تو هم ای شکستین کوی
نخست رخ و اخلاص بین بر سر خود

ای چه کم گرفته جا و بهدم از نظر و
زمن جبرست بیا و از غم غم که و
من که و فکر عافیت خانه که شمشیر تو
چند بهره جو جا گوش پاکبانی نمی
تخم یک یک گسترده که میال ابرویت
جای چپه ترا که گشتی تو غمزه

مردم پسین چون قوی مردم دیم و هم
یک به و هزار دین بر چو قوی
دل بکنه شمس زبون جان یک کار و
حالت و بایه تا ناله زار من
بزرگ شکر بخت ما و پس کشیدی
اعمال جانت بخش تو داده بخند و جان

بیش انداخته و
ست مر دره بود و خوش
نیت به یکس دایه
منه لاج که سوای
کو تو بیه جو در قضای خود
در سدا و دست پیش چشم ستود
پاک کن جانی از غبار و در

آه لا آه آن
پیش عادت که او و ستا
پیش عادت که او و ستا
و سوای که سوای
مسلم و لا اله الا الله
چیت به عادت می بین
روح خاطر که حق یکست نده

شبی چون و فردی و رگی

بر انداخته و از انجم که

در آسودم و بخت تیر
برست مستاقی در لطف خج
در شکم خاچ از ان کو شستن
در چشم و عجایب جاودا
سرمه صابنه لا زانو و کج
تنت در خرقه کرگم گشت جانی

درین شب و ده که نشی تاد
که از به تو نوان آیه که از و
زشت چنه کریم پس بران
ندیدم سپهر آن و در جادو
من چسبر و لرا و ق آن
چپه که کریم زین پشیمیکو

ز سر و به انت و روی تو
بخون جگر می کم چه و تر
رسان تیر و آب از تن و دین
اگر که زده می شکست پرست
که عا شتم بر فغان گشت
نم آن که ابر در سیکه و
به جاسی چون تو منزل ناست

حاکم ندای و دست من کجا
حسنت پیش تو ام آب و
که شکر از آتش دل که
بهر خانه یکم بگردن
زمن این چه لایق و خود
که سازم پرازشی نده که و
دل بایست افغانه رفت و

لا که از لبش چشم تر
پرست این چشم تران و تر
کشت یکبارگی سوی تو مایل
تراودی از و رازی تابانست
ترا پس نیت و زلف آن تر

والا لم جت مکت تر
کسی کم دیده زین پر آب تر
اگر غیب یک یک کجاست
نه ادا این میان نشت یا
که چمن و کبر افکندی در بار و

خفت آن یاد نهی بشن	زشت از شک کردی گردن
مگر جایی بروم نه جان	من این دلم مرا پسین
کرسم خاک کشت بر تو	با دانا سعادت سر تو
پست نه سپو سایه سر تو	میش شاه سایه پر تو
تن چون روی من بود جازا	یاد کار زمینان زشت تو
سر زلفت بشیر طایس	می پرانه یکس ز بشیر تو
سادیک کین که آینه خورا	دار و اندر صفایا بر تو
ای بشارت که عالم بر تو	با خیال خط معصوم تو
جایی از جام هم نیارو	کفر در حبه ز ساق تو
چون نیست بخت که من یکدم شود بر تو	با دیکران یکو سخن تا بشنوم آواز تو
چشت چو خشم جان شود لب با یکو خندان	تا ترک جان آسان شود بر جان تو
فراموش تو گویم غمش ای اندام من	مگر بخت مقبل تا ویس سازد مرا تو
نازی بکن ای تنه زن که چهره تو	جان من و همه جان من با داندی تو
تو طایر سی کپس تو نه امرو	کپس ده امرو کین سوخته پرواز تو
صد دل کار و دکنه صخره در جان	از غن چون ناکه ز چشم شک ران تو
چون پرد کبشلی نزد جانی تو	ترک کش سنی و او مع غن پرواز تو
زینسان که تو گرفت لم با خیال تو	دای من از زمان که نه چشم حبال تو

سر دم زلف مست و بگر رخت که من	مر خط و دین سیمنخ زنده و نال تو
چشم جهان بروی تو روی تو کویا	چشم مست مر و یک چشم نال تو
شاه پایا ز پر تو روی تو خود تو	ای شاه حسن مباد از وال تو
تا زلفه در فاس خوش از چشم کجا	تا که نیست در نظم پر نیال تو
دارم پی می نهاد و با شکر	ناکه در ریس و شود با خیال تو
جامی چه حاجت کجشن پر زو شتم	بروج چه کجک مرده و صال تو
ساده خایه و ترک کان خطا شنی	سرک ز لطف کرون خطا شنی
تا تو رفتی تا شب زنده می تا به خطا	تا نه تانین غیب فروزه و باره خطا
معمی یکم که چون آینه درین	کی تو آنکه یکس یکم در دوری تو
مگر بر شکل کان زنده بر آیه کاک	سینان دار که خود را جاکنه سپری تو
پرد عا دلم دی تو به و آران	کز رنگ جان به من تو به به زنی تو
حق عاشق را چه بر ساعده شنی بر جان	یک کز کشت بر جان از که شاره بی تو
نه و جایی پای ما سر شوق شاد	تا نه شوی که کرد باد ما که روی تو
روی بر تاسی زین مر که که چشمی	چین سیاری که چشم من بر تو
کشم خا سرم ازین پر تر که که چشمی	این مکه با من که من یکو شمشیر تو
دل پر طهریت و صبح او صبح تو	خدا عشق از رشتن جان بت بر تو
زیر پا افتاده و دلهای بیان شکست	بشد از یکدیگر بیان شیر و کوی تو
جان چه دارم از ستا بل چون یکجانی	شیت قدردم دو عالم نیست یکدی تو

پر ماه تو گدازم بهر چه تو پنداری
که بجایم که نه نم چون حال از دست

چون بسج پخت ای شب به من روی
در نازم دل بسوی توست و در صد
بر سپاهان جنبای و پس هر سو
روی ز پیش نظر من جای دیگر در
کشته خلقی هر طرف شونلست تو
پشت آتش آنکه تو قامت ندان
هر که راسپی بجای روی خلعت بر

من گفتم که پیشم کشایم بروی تو
ای که زوی جان نظری کن بجای
غالی نیم ز منکر نیات بی مرا
هر صبح میگم چو صبار و سوسنی
پایم چو دوشه برست به از من
من ابله ان وصل نیم کاشن
این نقش ز کشته و زل نیستی

که بجایم که نه نم چو بروی تو
با و مرا بهین کن روی و روی

بر و دلم نه فتنه تو من شوق تو بر ما زود
که من که از شوی کا در من جدا تو

رنگش بر و روان من بر تن با تو
شب چو در آید ای خنم گشته شوقم
با و که رسد و غم زدن روی تو
آز و خط تو بر دستم زود رفتی

و ای جان من کیسای من حسین
که بر دین خانه ام که در جسمم خفته
روز و شبی چاوشان بهنا و چم پایا
یکبار و دل برو شتم از قیل و قال
تا کی چو زاده چست گدایم بسوی تو
جایی که ز خاکت چه دم مانده ای

ای دل و دیده و سر و خانه تو
کاشش چون رسد به تو
من گفتم که یارم از کلی ز پرستی تو
مهر کسی ز شش بگوشه طرب
سر طرقت نازک ز پیکر تو
پهنا گشته بهانه مجوی

جامی بوی و سیه آید از غنای عاشقانه تو

تو آن می که بر دخت آید	تو آن کلی که شود غنچه در آید
و کم که عشق بر وجه در جاکشاید	رخ امید تاب بهج باب از تو
همیشه عادت شایان بود و حلالت شک	پر شکست که شد ملک دل از تو
عنان میر شد از کشتن من حسن	رسم بد و ت با پس چون رکنا
مکن شتاب بر رفتن که میر و دجام	اگر چه غری و بنود عجب شتاب از تو
به سلام مکن رنج و درو جان لب	که صد سلام مرا پس یکی جواب از تو
و قتل جاییه بدل ثواب میانی	جفا مکن که شد و فوت این ثواب از تو

نهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چون کفش از تو
مکن که خانه ام روشن به بهر	که ز ما مست بام و روزن از تو
ز بس در دهری است تا کشتی	بتان کیم نه قیدم این فرزند از تو
لب که جان پستان بودی چرخ	نزدی جان سلامت کین از تو
به و جیب تا دامن گرفتند	جبه اسپه چون قبا بر این از تو
زند کل لا ف با پر است شیک	نیاید بوی آن تر دامن از تو
مگر مردم چه خواهی جاییه از تو	که غم بر از تو نموده ام من از تو

من رفو ام داشت دل ز مهر بگی تو	اگر چه است و کسی دست از کمر بگی تو
و نشان که دای نازن به لای کبی	ناید بیدان به ازین چاک بوی بگی تو

کلیله

کشتی بر در کج غم بنشین جبهی بکن	اگر صبر روی چون توان بی بکنی
در پسین که خرم خند با خرم و جگر	عاشا که دل یکدگر کنم با کجای تو
دل کی و چه که کل و کل از کشتن	کرد و درون جان و دل باغ و بهاری
صد و هشتم خاک ریش و دید و ای باد	روزی بگویش که مرا افتد از کجای تو
آواز تو آن خور چون رفت با می	آواز و خوا چه شد بی زمر و باری

ای دل من صید ام زلف تو	دام و لکشت نام زلف تو
بند شد از زلف تو و لایقا	دام و بست نام نام زلف تو
و او تر بیت غلام بنده	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق مناه که ملک زلف تو	جز انقاب شگاف نام زلف تو
هر کم کشته ز نام مرغان کین	چون پی آرام نام زلف تو
زلف بالای به و از تو نام	بس فیه آه مقام زلف تو
صبح اقبال طلوع زلف تو	بیده با می ران نام زلف تو

کریای سپهر و خزان قدر غای	سر و سپهر سیه خود را از کجای تو
بپس با ناز و کبی و کجای تو	پرن ناز و کس به دور عاشقانه تو
سایه آن سپهر و بالا هر کجای تو	سر و سپهر کی و دار و نعمت الای تو
آن پری و مردم چشم منت این تو	با آن دار و کجای به چشم تو
ای زمان بر کشته آن خلق تو	سر و بر جان شیک با از حیرت بالی تو
دینت شیرین فون فریاد و این تو	کسب فون تو من هم خود و چه حای تو

شده سیر وایه جامی که در سال دست بده	باز اگر دایه خود با نماند وای و
آن ترک ختم است که جان شکر بلی	صد باره سوختم ز ناز و عقاب او
بر حرف بزم که شب گرد بندیش	شمرند و کرد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوزنم پای دوست	بازم عین محال که بوسم رکاب او
در روی او شود و حال زل توان	که در میان حجاب نکر و عقاب او
چون در شود لب او چون صد فموم	سر تا پای کوشش زوق خطب او
برون بکوی او نتوانم شب فروخت	بر سپهرم خان من بر دانه و فم او
که سوال بود جامی بگفت چرخ	یعنی که نیست عیسر خدای جواب او
غیر دانه که سی پیشان بریده او	در فن عاشق کنی شکر و دست سنا او
هر بشیر تک تو بلی و دل خسته او	معشکر باده تو شیرین و جان فرما او
عشق در سر دل که سازد بر در و خانه	اول از پسنگ دست بگذاشت او
بندگی نه شد و لم را با خط و رسم او	فست و بیکر رسد بهر مایه کجا او
بارتیب است دل زخم زبان که گوید او	چون ازین سر بان بخت زنده او
هر کوی معان نه بر ما مهر و دانا	بر سزای او دست ساز او
بس کشب جامی از شرقه ناله	یکت و موم غشاخ سه روا او
در پان جانم بر سر در سارا او	باز یکت و موم غشاخ سه روا او
سوزش جانم از سوزم که آن دوتم	تا پایم و می در پای و دیار او

رو چه چاهم بکوی ز جیون خا چو زل	باز و بگر راه من لطف قد و رشاد او
شمرم در ره شکاف زخم غل غل	مرسم آن پست هم مکتب سواد او
عاشق میجو را بر رخ روان آن اشک	بیر و دزد تا بهاد سپید او
که بکن راهوت جان را می طرب کویا	که رخنون سارست من از ناله او
که بجایم درسم از آنکه را بلی در	نهی بر نه پیش من کن کن کنگار او
بنا بهر خان ز رفیق جان پاک او	خاک را باشد پیش پای جان پاک او
که چرخش شمس جلان برون زین صفا	خویش باستم بعد سالوس شرک او
باغبان رو صفا در باد و کربش باقی	بر کمن پیشه کوثر شادی مال او
زدم آن خاک و دانه که کن پیشین	آتش من تیر ز بگشت ز سر غشا او
بجز دراز نمانش با چه آرم و در میان	تا صرست از من این سر و بان او
چند لاف خستی و پاکی ای شرم	نیت چستان جامه جز بر قامت او
دامن جامی ز دست عشق به جاکش	می ناز و عشق دست از دامن صفا او
مخربان کرده می وای انشای خال او	گر بستی رسته لاغری من بال او
گر بجه جان زبست قاصد آن صفا	ال کن در پیکر جان بگشت سنا او
بر سر که بر دل خام با غشیم نماند شرح	شده چیده همچو خون در ناله او
خون کنم و روا و نام در رکاب او	تا چه پاندر که بیا و شود پامال او
رویش از چند دشت که کشید پیکر او	یک کنه نویبانه ز ناله او
مردی دل عالم کرد دست و شکر او	سینام چون جزو چاک نیک او

در بیان جامی و طبع قیاس از خدا
در چه درویش و غوغای کجای قیاس

آن چه که در کشته جانان بستم	سر جاکه خرابه سپه ما و دم
بسته بستم ز یاد که مگر که بگفته	در حق من خسته دل زده کرم
بر لوح و دم صورت خط و تمیز	انگش که روانیت خطا برستم
آه از گشتم سوز و زون سست که آتش	آه نشود که چه شبه علم
سرم در سدم حسنی از آن غره پرتم	شرمند ام از مر حمت مبدم
پست لخم است در دست چند نشینم	مردم ز حرم حرم حرم حرم
جامی ز چشم عشق و کرم و غمی	چراست چه غیز و زود و و دم

ناله سر بسته که غمی و مصنون او	حسب حال لبین شرح دل بر تو
تقدیر علی شد از جبهه سلسل سحرین	زان چه غم دار که کرد و پس غمین
نظر را خواستی که پستی بر لب آب جیا	خط سحر از ناک پس کرد و یکون
چون نیز از لطافت نیست و زنی مرا	چند خود را بر کشته پیش قدم زون
آن سیجا لب شقای در دانه و	نیست تدبیر علاج ابله و ناپ
مگر چنان پستی و دانش از سر روی	یکه پس سوگم مباد از حسن و زاور
مگر که شایسته در افزون سخن بود	کان پری رخ را زلفت چشم ازون

بر نیای خیر خرم چند سوزی جانان	مرا چه بار فردن بر که کم پستین
سینه سوی آورده کن سیه مرا و خود	که جان اجداد پاری اگر مایه

در انداختن عیشی که دارد که بکنی

چرا که سینه را می بجان بکنی
زبان من ز کافرا و دوتا نم بکن
ز بس جگر شمع کرم زار و دوتا
کمر آن سگین بکشت از جیات خویش

سیر و حرم گرانایه و ما غافل اند	و که بچرت دانه و زنده حاشی
دلخشی چنه که ما حسرت آن بستم	پرو شود دوری و پیش بر منزل
ساخت بل صحت خود و زو شبانما	انگش بر چه زور شیده بود و محل
قالتش خوبی و لب که ز رخ خطه	کی بود و زنده خود پس شد و محل
غیر از این آن تازه کل آرم بست	چند چون لاله نشینم جان و دل
شاید زون پسیل سحر زنده و زو	که چه زو و غفلت صورت آب کل
جایه از نه چه و دوتا شکل کشود	جام سیه بکمر که حل شود این شکل

چرخ از کمر زده چشم خواست مرغ بون	شیشه بزم است و شکم با ده کلون
شبهان از شکم من در یاد می ترسم	عنه از بار دل من زور من
باورن دل کفری چاکش از بختان	تا نیا چه ده چنان غری از پر و ن
برشته جان که زلفت بکشد چه بون	جان من که باش یکبار که ازون
عشق تو ششم زول برده ترک نشود	با دست افتاد و مرا کهن بر زافون
دوی نمون بود در لبی ولی زو بر خوش	عاقبت موی که کم شد لبی و بون

فرز ستم عشق دل جامی نیست	برخیال ملل جان کسری غمزد
ای زاده انت عشق عشق را محراب	با نرود چشم تو دل تران یکی تصاحب
مقصود از آن بر دوان باشد بجز درو	بند ناست بزمی کرد بود محراب
بگشای رخ زان دوش چشم بزم	پند بکس آسان در شب عادت باد
شایدی تن پر کس از ترسان دل	کز دل شکین سوی او می کند قوت
در کسب مان من از آن بالا در شمار	یکشخ اندک چن کز دست یکی
جانم فدای ساقی کانم که نوشه جام	نقل از دوان لب و پایست یکی
شده من جامی زان دلبستی بی	بزمی که شد گردان درو جام شراب
دور کس بکس نیست و نا تو آن	شده آفت عشق بجای جان مرد
سیان داد تو جز جان و تن چه بود	بیا که بجز تو برداشت از میان مرد
چنان دود و دین غمزه بر رخ کشته	نظر روی تو از یک که نهان شد
قران تو پس قریح با بلال است	حسایر اینجا طاق ابروان مرد
شک پرست دو رنگ خسته خست	نهاد بر سپر بالین خود کان مرد
از آن میان دوان قاصد دم و	اگر چه نزدش نشاند و راز دوان مرد
ز کار دینی و عبتی پر سر جامی را	که کرد در سپهر و کار تو این دوان
ای شک پس لب و چشم ز مرد	مردنگ ملل یا سنی از نظم مرد
ز یک مردم ز تو و مرا زده است	ز یک کر نیایی ازین دود ز مرد

ملی

تا کی روی بول بر قیاس از نظر مرد	برخت که بجن و دگر مرد
آن مشن جوی خست نه دگر و گشت	ای پارسا کجاست و دست چه مرد
جایه ازین نه نزل آلودگان	ای پادشاه کجاست و بخت چه مرد
ای پر کشت بهر جوانان زده مرد	روی سفید در پی زلف سفید مرد
نیکو شباب خود اندر می شب	زین پیش در نظاره روی چه مرد
و بنال نه فرقت طغیان لی گناه	با قامت خنده ز بار کشت مرد
انگور حساب بزمی در پستی کن	پیش بنان دست تنگ کله مرد
دل پر سپهر فراحت امل کن	بجای ز رخسار و سوی خانه مرد
خواسی که بصب خانه تجلی روی	پل بر پله قلعه کم کرد و مرد
وام حیات بزمی سیه کال شیت	صیبه نمی نکرد و جامی ازین دگر
خوی که بر زتاب می ریخته از جبین زده	سوج جاست که بهر سپهر و زده
عارض نشست در عرق باطلانت هوا	نظره ششم آفت در رخ یا حسین زده
سبز خط عینین کرد لبست برآه	یا صفت مور را شد و پای و کین زده
جن که جمال خود منظر دیده سبایا کرد	در دل تنگ نایب ت خاطر زین زده
داشت در آن چه ذوق دل ز جان می	کاشن نیکو آشی کسبی مسرین زده
گرد زلف کرد و پاک بطرف آستین	است فشان کدیزات شکسته آستین زده
جای چینه دل زخم خاک چنان بکینه	کز زده شش کشت خون روی زده

فانکله پیش نماندست ز قرآن و کلمه	فانچه در دهانه زبانت و کلمات کلمه
آیه کم تر کرد از زمرستان که کمر کرد	کمر کرد که کوشش نماند از این صفت
آه اگر شوقش را بکنی ده بعضی	بچکه بر عفو بود این که ستا می نوی
بهر پر کرد آن دست علی سوی سب	ای شاد بچکه که بود شکم کج که کن
خانه نهیش پر از از این کج و کله	تا شود ز کج شایسته پاره و عشق
مصلحت نیست که بهر یک کج و کج	دست نکند چه زنی دست خضار را
و این صند پاره کمرت توان کرد و	تا نیاید بهر شسته و دست بانی

کج و کج بکند روی تو نیست ماز و	متم نمون دستم می آید و دارد
چنین که بر تو روی تو نیست از بهر	و تو خود بگو که روی تو روی تو
و کمر نه خانه را چیت غم و کج	نشان ز قریب تو که دست قریب
چنین که با تو شدم نشین غم و	چرا که بهر نماند نشینم از غم و
ز یاد دریش جدا گشت این سخن غم	سوال کرد خضه کی که چو نای غم و
چنان شدم که گفتم که این غم و	روان و آب ایست چه غم که با یلی
پیشانیست طپسی نکند لا ارجو	لا ایا به شفا کشتی از بهر بایست

سکون من ز زنده غم بگردان و	آن که در کماله درون رفتن غم و
چاکت جیب جانم از شک و غم و	سردم چنانچه در دامن پریشانی
پنم نشان بای از غل و غم و	حق و رواق عیشم کرد و چو کج و
کپس و خرافه چه درون زدن و	کمران و درون نشانی بر تو درون

سپهر

شما چه در دامن من بماند و	کز پرت اسم الله آتش بخرمن و
سر پند من بر روی زنده شست جان	بل و در از بهار و ایک می برتن و
جایست زنده پند بر سر چشم و	به از از رحمت بر چشم و روشن و

سایه خیره که چون دامن زنده بود	صفت زان منوع بر سر دامن بود
روز و داران صفت در از روی و	ای خوش کپس که به کفن شست و
عمر و سپهر و صفت و سپهر و	عمر که شست و بجای رسید این یک و
عالم عاشق صفت و ترغیب صفت	صفت از سخن این صفت صفت و
آه ای چه شبی که پی سالی بروم	حسب ابر تو که در آید و زود و
پرتوی که گشت از ماه و رخت و	سرمه آن شود و ریش از آن یک و
عمر و شود از عشق تان یک و	جایست و عشق تان سرچ شود و

تا دست سر از غم که کج و کج	رو زنده که کج و کج و کج و
بر سر کج و در شیه چنان بری	سندوی چرت کش بر سر کج و کج و
دست به پا و سر از شیه جیت و	فی نامه و سران بر شیه کج و کج و
دل بکند و تر و تر و در کج و کج و	دست کج و کج و کج و کج و
سر تا جیب سر زنده و کج و کج و	بهر سر که کج و کج و کج و
تا می نوی شیه کج و کج و کج و	رپس از کج و کج و کج و کج و
چون سرچ بای از بهر کج و کج و	کج و کج و کج و کج و کج و

نور شبیه و ماه را به برادر گفتم تو شکین شمار است نه بخان و خط	بنشین و ایست که دیده و نه در گفتم تو چشمتی تا ستم خط گفتم تو
با هیچ آفریده و ترا نیست چستی روی تو چون بشت و لب که ترا زده	بر پسم کزین عقیقه و دیگر گفتم تو اگر بشت و چشمتی که ترا گفتم تو
بگو میان ویش چه حاجت که من چون میروی ز دیده و صورت جمال	تشیب و نماین تن را غم گفتم تو کامرسه خیال مصور گفتم تو
تقریب ذکر جامی و تقریب حال تقریب ذکر جامی و تقریب حال	چون وصف عاشقان سخن و گفتم تو چون وصف عاشقان سخن و گفتم تو

زلفت که رفت روزی یک سبزه دارد دل از غایت چشم یک زکاه	شکین شود و غمت چو باریم آواز چندین چشم غایت زکاه اند
این در نیست ماه رخت که درین نه ان اهل دل بود این کلان	کلکی که نتاید سبزه یک آواز خوش وقت عایست که به در زده
زینسان که زلفت تو را چاه و زینت چون به ز بهار چاکم چو بگذری	بپس مرد و زور که افتد چاه آواز خیزد فغان و آواز بجای کیا آواز
جایست که زلف تو را زکاه آواز جایست که زلف تو را زکاه آواز	لطیفی ماه و در که ان این گناه آواز لطیفی ماه و در که ان این گناه آواز

شد وقت کل سبزه و مرا طبعان کرد و درین تویی چه عجب کزین و پسن	بازا جان تو به چه دارم زبان کرد ما درین بر دنده آسمان کرد
بر منی سپید ام به از لب که می دره آسمان عشق تو بکشت عمر ما	پیش تو در برابر این غم جان کرد ز قیوم دل من نه زین داستان کرد

رسوای که در کان شدم آری بهین ستر بی خبریت عادت تو ای انکه کرد	پیری که دل کنه بستم بر جان کرد خاطر به لب می چو توان در جان کرد
جامی به دور لعل است به می داشت پیش چو زنده کرد و بگوی معان کرد	جامی به دور لعل است به می داشت پیش چو زنده کرد و بگوی معان کرد

ای شده روی زمین زیر زینم بی ز تو جسم که کجاست بیانی با من	روی که کجاست بیانی با من ز تو جسم که کجاست بیانی با من
چون روم طوفان گمان روزگار بپس راه تو چاه غم بود که دور	چون روم طوفان گمان روزگار بپس راه تو چاه غم بود که دور
از دست دور به چاه چمن روی چشم نور و تر و عسل و دیه ارفا کن	از دست دور به چاه چمن روی چشم نور و تر و عسل و دیه ارفا کن
گفتم پیش به یو که کن جامی روی گفتم روی به یو که کن جامی روی	گفتم پیش به یو که کن جامی روی گفتم روی به یو که کن جامی روی

ای باد و ان به صورتش ایمان بپند از روی ذات ظاهر و مظهر یک	کایست نود و ظاهر که مظهر آید در حکم عقل این در آن دیگر آید
بی صورت عشق لی عشق صورتش مرد و عارفانست به صورتی گشت	فایده شد و سکوت صورت در گشت در چشم نگران چه غم از نگر آید
در موهن ظهور و بان نیت خرا که پیش گرفته چمن موهن چمن	مرحمت که ظهور و بطون بر آید بر شکل بهران پری سکر آید
یکجا شسته بر سر صندل و جاده یکجا شسته بر سر صندل و جاده	با دایع عاشقان چاه و آید در جوی سپه و در آن جهان بر آید

مریای نثار و پست و دست خط بزد و روی جسد و تاشی فاش سراود و گشت و روح الهی شد جویت شوق که ترا صد شفت چون ز عشق حاش و مشوق پیوست شوق چو نیک گوی می صبر شکسته است ز کل است بیا عشق جایه نه به زکی از آن کل جفت	نظر برسم خدایت که بر نظر آید و اگر کشد و چشم و تاشگر آید پنجم خود را سازه و پیوسته آید باران و قطره و صد و گوی که من این مرد و پس شوق و آن صبر آید کاذبه صفت ظاهر خود مقرر آید هر چند که است اصول که آخر آید که غم کنم که خود خفته و نیکو آید
گشت و از جسد و گشت و روح زده شش و درخت و دای نور بیش گشت و درخت و لعل بر و شش و از آن صبر و جوی بیا آن زلف از دم دست تا پایش صبا تا خوش گل بطفت و دره جانی زده و دست	اولی نه فرود به الله جسد شاید مژده وانی انا الله خدا صبر و حقیقت که هم آید نباشد دعوی ذلی و جوی بها و شکست و نیکو که گوی رو و چرخ و دل و دست و تیر ز می لطف و داسی الله
بطفت و دره و طبع از آن هر و سپید سخن زمان و دوی و از آن و بان و سریت نهان	ز می لطف و داسی الله که خوش باشد تنهائی و جوی کسی بر سپهر و دوشان چه آید

بقی تشنه ام تنگ تو بگشت نیز غم بخت را و دست غم عشق را که از دور و دم چرخ بر راز تو نالان بودی	دست پس جواب الهی ترا و دم بر او افتاد و دم از ده بوی دیوار ما را یافت که گوی ذراقت را و فی الطیور نفی
ای زنده صورت خوب تو به رو می ترایم به زنده و نیست بگفتن آیم به زنده و صورتی صورت است آینه باشد به	صورت که الله صوری و به خط و دم خود و چمن و دم و دست را بیا آن و چمن دست بر تنه و خاشاک
هر که بر رشته و دست رشته یکی دان و که و دست هر که در جایه و گوی	پیش می این گشت و رشته گفتن گزین رشته و گوی که بر رشته و دایه
سبب زلفان ترا به زده و از دل از زلف و دست گفت ز می هر که به به ابروت غم و دوی دست و دست کن	دست و دست و دست و دست نیت بی لاک و دست و دست پیش و پیش و جانی خود دست
نیت چو لاک و دست و دست پیش و پیش و جانی خود دست	دست و دست و دست و دست نیت بی لاک و دست و دست پیش و پیش و جانی خود دست

سید زخمت آن است متعانه	سود و فایده نیست بکمال آن نیز
که ده ام از غم بر خرقه پیش چو	نه نه پیش چو به عاشق غم
زلف شکن بر شکن جبهه که بر کوه	شده دل غمتی سپهر چندی که در رخ
سوی تو عشاق را ده شود شسته	نه آن چو در پاشان که زاری از بخت
یا دایم این بکن و او فیکران به	شای و نه بان سپاه و نگرین قدرد
ناگه است مراستان چو کان این	در غم به باشد رسته شکم که
تا دلش آید بدست بر دل او دست	در بر جامی روشن باشد از دست تو

مراست به شسته سپهرم و جدا	ز سر طرف که در آید کشد در رخ آناه
چو بخت نه جدا و شکست طرف کجا	کمال پس نازل در حال او دیدم
کمی بر بد سپهر راه که برد از راه	غدا هم لطف خرام و هم که ساکت
ز ناز و حسرت جوی زیر پای نگاه	سر نیاز بر آتش چو سو چون بخت
ز سر عاشق عارف خاوه و آگاه	کمن پیش نشان عیال لای شخ
کفایت که می مقلد کجا شود که آگاه	حدیث عشق که منکر و دلش است
که ام غمیر که لاشی فی الوجود	شده و یار در اعصاب شرب جاسیت

مست بر در و دم از ماه تا جی گواه	آب چشم تا جاسی رفت و آسمان
چون نه در دایه عشقت درستان مثل	شده غم سپهر و غم خلق تا چو سود
کاه آید و دیده فانی شود که در آگاه	جایایه که می نیم زنت پیش نظر
آن سپهر روی روی من غم آرد	خاک پایت را که سیه دار از رویم

غم از شوق من کریان پای سر کجا	فرخنده شدم به نیم درستی بدین کجا
جان شیرین کشم آن لب را از من	که نیر و غم از کون پستم به جان
نیت جامی را جز با این دست دمی	زان رخ نیکو جز آبی احسن نه

ایک سواده میرسد آن ترک کجا	خلق نما و در روی ظلم ناک
آه نیمه ز طرف که جان صبر	بر هم زده زین مهر و قلب صبر
در تاب و عارضش با ده صبر	خمود چشم جاده و شرف صبر
مر سوز شوق طلوعش افغان ابل در	مر جاز ظلم غم و اشک و از او خواه
ز ارم کشید و بر سر را شین کشید	باش که سوی من بر هم کشد کجا
کران عشق نیم غم ای غم بر طعن	ایک سر شکست نیم غم و رخ زردن
جایه ز جام غم چو ز خون بگر خرد	بنود سر و جیس و جیسان و جیسان

آن در رخ که از چشمم که آگاه	بجای تو که چشمم بجان نیک خواه
که گشتی ز سپهر کوه که گمان	برکت آهوی کیس نزل بر شانه
جلد تو بان بر خشت خط بلامی	ستان حال سپهر نیم برین جگر گواه
برند ام ز دست روی اگر سر بود	چو بکنم از لای این که نه شد غم روی
خواه از غم رقیب تو که بر خردم	تا که از جانب تیغ تو که غم بر خرد
زرا شکست رخ زردم بگر گارد	عاصم من من نیت جیسان
جایه از بخت رخت که تب و کاه کشد	نیت پس با بجان حال به نیکو کشد

پوشش زبان شعور نه آتش آید	کر نه کشایدم او پسینه بر و تن تو را
لب لعلت که نه از خط به لم نه	چون کینیت پی نوزون کرد و پیا
په لانا انکاسیه چونک داری دل	از و چشم تو قامت مرا نم نگاه
خال مشکین که بران خاوه نه کن	جشی بچا او نه شو نیست بچا
شوق تو بطوبی نشیند فردا	نشکته از روی سر و روان شاک
دل و دینشده از پنج تو من نام	سر و دما پشته ز پادشاهم عشق تو
غدر حواسی مکن از جامی که کشد سنگ	این گرم کن که ازین خاک در سن
طعنه زلفش کشا و باد سوک	است عشقش الفی بنور می
چند کرپان درم ز شوق چش	ز فکری نای با صبح دان
وصف سبزی سپه و مایلین	کسپه ای که کسی نیت تو
را نه دل هم پیشیام و پیا	گفت مرا چی زن ان فنا و فدا
در دل شکم نشین کر چه ناز	نخبر در دیشن تاب که کیم شاد
آه و لم مست بی تر سجد جان	آه که چه بار سوخت جان
جایی به پشیر و دل نکلان	مدم و دیرینه است و یار مو
ز میان سوس می کشین من	تا صنی لعل است احوال
خدا ساری سبک است هم ده	که آن آموکجا و در چهره
ز ما بگر بخت چون مشکین	او یا لیت شری این غار
نیارم شمع کران فودیم	من از نادیدن آن نازین

نورین

نه فرین اشک من دانم	دان لم اشک ما کنت آید
منم در آتفا را و شب در	نشسته کوش بود چشم بید
ز جیب زلف او خط کفن نره	چو باشد خاک بلایی عابد شاه
دم شکست زان دم زلف	بهره انال زلفی و ام زلف
بکند زلف تو هم بر آید	نریست فکر دانه و طهر کلاه
ز سبزه دلخواه من تا رخ نوری	رواسته کام من به به کلاه
کلهج که ز که ز سبک چون تو غنا	خی چشم درین خیره زده خرگاه
ست ناز بر لال و ده که مهر تو	سپاه خیره و ناز تو می شاد
سر جایی و خاک رکب ناز است	در غرابه خاک شاد باری
ای بر سر چشمنم آیین و کی شکون	ز پشیم که رو به رخ نشت بکوه
پیش درت بناک نه انت فدا	کونج شوکت و کرا فرست کوه
سری که ناز شسته منو اندم نشت	خط تو شرح داد علی حسن الوجوه
ای پسته من شکلی ما را بل بر ص	بنا که این کر بخت به نازان
جایی ز سوس در پیشن بجای خبر نشت	به معشر الایست با صه بنره
منج سماع غنای می کن نشت	چاره سپه نیر و بر نشت نشت
می رویانک می که نه ارم شوق	پر دای ریش شیب و سست فیت
در خطا بطین باد و پستان زبان	یار سبکی پا به من ز شتر آن نشت

ایم و تیر بجز تو ای پیش حیات	ایم و تیر بجز تو ای پیش حیات
تشبیه میکند رخت را به دیه	تشبیه میکند رخت را به دیه
کوئی برشته بان آتشش نکند	کوئی برشته بان آتشش نکند
جامی حسیم کوئی خان بکشد	جامی حسیم کوئی خان بکشد
ندیشتم و جام لافتم	ندیشتم و جام لافتم
آب می آید کن کج چشم	آب می آید کن کج چشم
نخام ز دور و قریب و شستن	نخام ز دور و قریب و شستن
بود قهر غریب بی چشم	بود قهر غریب بی چشم
پای سپهر غافل من تا فکر	پای سپهر غافل من تا فکر
بکش اطلال پس پنج پای را	بکش اطلال پس پنج پای را
کف جامی از جام خالی مساوا	کف جامی از جام خالی مساوا
ای که بالای ترا افتاده	ای که بالای ترا افتاده
دست قدرت بجهت پستیا	دست قدرت بجهت پستیا
سپیل جانم و دور و دوری	سپیل جانم و دور و دوری
که کردید و لطف و کان باز	که کردید و لطف و کان باز
که رویای راستاشک من	که رویای راستاشک من
می که نیم من و او سپید	می که نیم من و او سپید
که رویای راستاشک من	که رویای راستاشک من
ایم و تیر بجز تو ای پیش حیات	ایم و تیر بجز تو ای پیش حیات
تشبیه میکند رخت را به دیه	تشبیه میکند رخت را به دیه
کوئی برشته بان آتشش نکند	کوئی برشته بان آتشش نکند
جامی حسیم کوئی خان بکشد	جامی حسیم کوئی خان بکشد

کشت

کشم شمشیر سی قهر جامی رنج	کشم شمشیر سی قهر جامی رنج
کشم باز تو قدر داشتی	کشم باز تو قدر داشتی
ای خط نبشی ز نو کفایت	ای خط نبشی ز نو کفایت
بانی لعل کفایت غیر تو	بانی لعل کفایت غیر تو
و ام از زلف تو صد باره	و ام از زلف تو صد باره
آمو آن زریب چشم	آمو آن زریب چشم
چشم من سرش بخت می	چشم من سرش بخت می
تا سر زلف از کف داوم	تا سر زلف از کف داوم
جامی از دست پاستان	جامی از دست پاستان
بقیشت کرد و کف کج خاده	بقیشت کرد و کف کج خاده
کعبه کشید و خدایکشی خاده	کعبه کشید و خدایکشی خاده
جای بخت زمین بر داده	جای بخت زمین بر داده
در با خاک را من سپید پستان	در با خاک را من سپید پستان
جانم که از قهر و زور شیده زاده	جانم که از قهر و زور شیده زاده
بگردن ز طوق و نایب خاده	بگردن ز طوق و نایب خاده
که این قهر و زور نام جامی	که این قهر و زور نام جامی
نم زهر تو شمشیر بکشد خاده	نم زهر تو شمشیر بکشد خاده
زهر تو غیر تو کج خدایکشی	زهر تو غیر تو کج خدایکشی
نم زهر تو شمشیر بکشد خاده	نم زهر تو شمشیر بکشد خاده
زهر تو غیر تو کج خدایکشی	زهر تو غیر تو کج خدایکشی

که نام بگفته جفا در پیش من کن و در بسته بر شمشیر کمانی نه کش تو خوار و سیم و خاک و خاک راه خوار تو کس از آن که تو را از آن کند و جفا	چو نیست بخت که سازی شرم بقدا که بر تو آن بر روی درخت کش منه خان را در تپه است یکم تو را بصدیق از تو پیش تر کن تو پادشاه
ای سرور استین که کله کی نهاده از جنس آب و خاک نه از کوه کوهی نه از کوهی نه از کوهی نه از کوهی و صفت ترا چاکه تو بی درنگم خیال رفت آن سوار و جبر و خرد در دکان خود را میان راه گفته چو بخت گفت بر خاستم که دست زخم در غایت گفت سر برشتن پاش نهادم بهر گفت	وی ناز و کلی که پرورده ز عارض گناه و ز نوع جن و انس از که زاده بر شکی پس در نیخته از سیم سادو که هر چه در خیال من آمد زاده ای اشک تو که زنده تو چون گشت کیهوشین چه درده مردم مشاوه نه نشان چراغ افغان دل از دست داده جای برو چه در پله و سر نهاده
نمی رودیت ز سر روی نمود نموده روی و پیش از نشین و نشین روی تو عالم گیر نه از پیش و پشت کس باز تو اگر نه در میان عالم که خوشتر است از آن عالم که در قدس است از آن عالم	بجز روی تو خود رویه نبود دل عشاق بی همان روده ز زلفت که شود تار کی گشوده که هم تو گفت هم تو گفت نخود نخاله و دست غنوده شود از این پستی زده و انسان یک کاه پسته برین یک

نکته

که در قدس است از آن عالم شای ز دست تو جامی چه در	از آن یک کاه پسته برین یک یک کاه پسته برین یک
از آن ناز و خط سبز که بر لب زده خوشت آن نه خاک که ز فعل جانش گفته پسته ای و نیکنان ی بی هر که بخت جان پاکر خط شبی چو نیم ز غمت چو بی منت گفتی بوی قند بایست چه حبت	هر شمع عز و جانی از ناز زده دیگر با بزم نیکیش نه زده امروز شدیم بگلان کان تو بود بر روی ما در چرخ رحمت گشوده نه نشان که در شمس به برتر زده روزی اگر فیه نه بخون شیده
اشکی که تر از کلی رحمت دوین تا اشک رسید بر روی تو یکم اشک بر روی تو نه عکس ز اشکم از چشم و رخت اشک به پاکر اشک تو میان شمره و ریاست گم در رخت بر صفت که اشک تو جانی	باران بهار است که بر لاله چیده که ز رشک روی من میکنی چه ز گمش دیده و در آینه رحمت تو زده بهر که تر و لاله بهار است و دیده از بهر پاکر شمس تو در رخت گشوده نه نشان سخن پاک و جان گشوده
آن شمع چه دیدت که از خانه خرد هر تار نفس که بهیست ز غبار خود نفس و تنگ است از خلق با	باغیشتن آینه در خلق بریده چون کرم بریشم که بهر شمس تیره از خلق کسی چون به از خود خرد

یکبار بگریزی رسیده از دوری	زنده کارکش نبری مرد رسیده
زنگیده از کعبه ای دم زنده	زنان خانه بانگ برسی نشینده
از گشت سحر فتنه شول زنده	زده پای شین داده و زنده خیر
جام صفت جام سی مش پرش	کفن جام نه بدست و شان نمی پید
مرا لیت جبهه که زنده و دور	کر رفت جان و جهانم و دایه اگر
بمن گشت تنه فغان نه نام	که طبع با گشت زنده چاشنه اگر
ز پیکر مرعوبه او بیا آمده	که روبرو گشت این جای صده
بود بین مردم چو مردم دیده	چه عیب از آنکه شد تا بفرسیده
زبون فنا دول از پرد و یک	زنده تا چه برون که و ارس پرده
مقدان چشمانه و انحراف	خبر ز شواکتش زنده و اگر
در رخ و دور که جامی بشفک سال	ز پافنا و بر اند گشت زنده خور
نیکن برود که قلی بید	که روز و در اگر که و در که
بودن بید و تنه و تنی	خدا را کن نظم و تنی
بزم و بزم به بهجت تر	چه اسی از دور که مردم پند
ز چاک که چکان تنه	مرا چاک و در و اسر جان
دل نخت و نرسنگ پیر	ز جانی که من به با و در
سین به بهرم و کج که فغان	مرا کار که به تر از تنی
چند و نری هم و تن صده	نیس و دل زنده و از تنی

ای گشته دم زنده و پاره	اندر خشت مرده و پاره
بمن گشت و میان زنی	خوش گشت و زمان زنده
زده یک بر دم نه شوق	بکند از زده و یک نظاره
خبر تیغ و زینت چاره	باز که به دست است چاره
در کوی تو حسه کسی بکارت	ما بچکیم و می چکیم
پیش چشم ترست هم روی	مرا به سرم و بیت سوار
کرین یک ششم از دیارت	درین منزل ماه پرستاره
از بهر جاکشیدن تو	خواهم و دولت تنی زنده
مگردان و در غلظت خویش	در کشت زنده که شواره
آتش رسیده ایک و خلق بخاره	پرنیت مرا طاعت نظاره
مرا یک بر راه و به به تاش	سکین من چیران کنم از راه
خواهم که درم پیش من نه چاره	مرا که رسیده پیش من ماه سواره
چون ماتیان جنت کنم زنده	رستار و فراموش و پیران پاره
چو اسب مرا اگر آن شوق نه	ای کاش پرده شبی زنده و پند
خواهم که یک نفر از گشته نکودم	باش که چشم زنده تیش و سید
نکوت دران پسنگل افغانه	مرا چیت که خون میشود از و خیل
که به زنگار من چو زنگار	ان آت و شبها آتایک مرد
دانم که در منم بر و چینی	به پای سی می نه از و سید

در هر شب بجز کرم که یدم بنام	چون میاید به دولت که مرا بکنند
یار چه دوست که آن شاه و لوانه	باید به من کنه ایشان معانه
خی کن بپاک کن که آن کعبه فراو	بست و رای کن و مکان چو
حق را تو شناس نه از جهت و قیاس	خویش را به حاجت شست و شسته
نیستی که با منی از او سه چانه در داشت	شکل که شیشه بهر چاه چنه چله
ساقی پاک و ابرو کنون بکست به نام	بر طرف این رخس پروری و شسته
از جام لاله بیکون گشت فخر الی	یا خود زخم و نه آن در خون کشته را
هر دم زده نگر کنی نه بلیغ بیل	هر سینه که شرح داد و نوان بیده
باو خن زده سر بسته تا زده غدی	محدول عقل و درخش کرم در جفا
فزون بخود خادوم در کوی عشق و شتی	از قیمت ازال شد این دو تنم و ال
هر بیک نه تنزل بعد از چاره و الیک	مخوفه در تر قیست آن ماه و الیک
عالیه ت فقر عشرت آن شاه عاصا	با منی بخت تر کن آنک که او و الیک
گر بس نام زول خاره بر آید ناله	در بگویم ز کل تیره بر رویه لاله
گشته و بنال شو کرد و سوار و الیک	اشک در سیم که بیکونه گشته و الیک
اچو در و صد نشسته بهم عشق مرا	نیست فزونی آن سینه بهر کله
جان ته پیسه که یک بویه بهان و الیک	کی بودی که رسیده بهر باره لاله
نوردم از خال لب او خیل و الیک	ز در شیرینی آن بوسه بهم تاج لاله
کرشند با بسان نچه و من لاله لطیف	و من چو گشته بهر جان تر لاله

پاره و سار می خیزد جایی بر خفته	گر چه درین ز کفش حاصل خور سار
نوش می از گشت آن ماه چاره و الیک	گر چه به نقل و چه بر پز و الیک
رسیده نزد سوال و ماه روز و الیک	بیا رسیده که چمن بود و الیک
پاک گیر و ترا لایق کنه ترس	گر چه زو حاست که به خرم بیکانه
در است قش تب در جگر میانه ام	ترا که به لب از به چست تحنه
بهوش باش که مرا و می جو و الیک	در پس هر که که در است تحنه
جاست نه خفا و زمانه و الیک	مرد چو ساری اند و الیک
چو دل بخت شاکه گشته ترا جایی	کشم حال نه خج و الیک
سلام الله ما ناست حمانه	لقد الا انما و الیک
علی کن و او نسیه ملت	سعاد است السعاده و الیک
اگر در نامه در و الیک	شو و الیک
در کربانه پیوسته گویم	علم بر سر و الیک
س عالم بطعن شغلی	نه بان بکشت او برین خاشاک
نیاید قست و وری پایان	و لطفه ایله یوم الیک
یشون نه نه لاله عشق عالمی	و لیکن عیب به الیک
تبر ناس طلب پند بهر خط و الیک	بزرگ و حسیه کشتی با الیک
بوش جام مروق بهر ز چاره و الیک	کو خالص طالب باست و الیک

بنوش جام مزون بود بهار زرق	که خاص طالب جاست و عام غاش
نای طایفه سی سخت تو نشاید	که میل از هر چه پستی و طوق نام
چشم نفس پس نقش کار خاستی	نظر بر دوش پر کار و در پیش نام
ز عرض قصه و طول یافت قصه قصه	درش نگه می شود این طاق عرض نام
ز مرغ روی تو با آن بود بسل	که نه و لامع برق بود غفلت نام
ز آتش دل بای علم چرخ کشیدی	که نصبت لعل الهوی عیب غلام

تعالی الله زبست شاه و کلاه	ز جی پس و جمال جاده دانه
درین جهان ز نقش کبریا	تو سی مقصود ما و کبریا
نه چند چشم عارف جود و	بخوید مرغ لعل ب و
اگر خوانی ز عشق و است	خواهی منم چون خورشید
مجوهره شمع از شمع خوت	چه داند مرغ طوطی ز طوطی نام
سیاست را چنان خواهم در گوش	که نویسم هم بکند در میان
که ز کن بر سپهر جامی که دارد	سر زده است بجا که است نام

مغنی که از زنجیر و جفانه	چه خوش گشت وقت صبح این
کوی فواج بر خیزد کاناس	بود و مایه دولت جاده و
درین بزم که چنه غافل شیدی	ز صوشت غالی و جام نهاده
بیاش از می لعل غافل نه مایه	که پداست پایان کار نهاده
نیت شد روز و شربت که دانه	که روز و گزیده با شیم نهاده

یست

بهر خانه که دست یام پستی	نایم سر از طاعت است نام
بکعبه مرد و جایی از خانه دانه	که غالی باشد از و هیچ نام

سرمه زده و اشک و اندوه	که رفت از چشم آن درینک
بخوید ولی بخوان عارض و	خار و چاه و مرغ از آب و
ز پیش پست ز عشق تو اندم	میان عاشقان شکر نهاده
نه و دوش منم با غافل	چه داند نهاده شکست این
اگر پر سپهر و با بالا غایت	نویس پیش قدم و میانه
مکوان شمع را طاعت نادر	که داند بهر روی حد نهاده
صدیث بود که جای این	که می روی نهاده است نام

شدم زده و سر و دانه و پیکانه	سپهر نیاز من و پستان نهاده
صدای ز کربانی نیده و دوی	خوش نرایی و غول پای نهاده
بر شمع شمر پی برسی و جان او	که شمع آن نهاده جبهه نهاده
کاست ساقی چنان شکن که بر شمع	ستاع تو به و تقوی بکند و چینه
ز عشق می که اندانه ازین شمع	نکته انده و برین کعبه نهاده
بسوزد بال و پر سی آبیایه	بیای شمع و سر و ز تو دور نهاده
ز تن پرست هم سربل و دل جایی	که نیست هر صده سینه جایی نهاده

کلی پرست و بی پای هم که است چانه	کنم در روز و فیض از بزرگ نهاده
----------------------------------	--------------------------------

بگری نه هم ای ز پنهان از مجلس نگفت مگر می شنو رفت ز یاد و دل چه سازم که تو تازه آتشنا بدانی چه تو سپیگم نمی من نامم که کم چنانکه کار مردان عشق پس مردانه جان چه آریه ترا شاد و در هر حالت	بگفت که از انصاف بهتر از پیش چه دان مقاله کتب بلی نه پیش نه چه در و قد به پیش از آتشنا پیش یک بجوید چو بی در شام طفل کنار دیوانه گرفتی کار مردان پیشانی پیش مردانه مزاران رشته جان بگرد زاده شاد
ای ترا چون من بهر دیار نه دیوانه صفت معشوق از درد و غم من نقد جان و دل نه بدو پیش نه ایسم که کفایت دست بدم پیش نامم کن خان و مان که گشت دیران شکر زان حال پهلوانیست زه در عشق با دو حال جوی از کج که جام دست چو خفا	پیش با و عارضت شمع فلک چه دیوانه قصه یوسف چه در خواب و خیال هر نفس داشت کردیم در پیش هر یک کین را نسیه گشت بهر دانه بر سپه گری چه دایم صفت خفا بجایین نام و من حق و گوشت دیر دری که سبب بجران بود چه چانه
شبه من و خیال تو کوچه خفا گردنه عاشقان بکشت خندان بریز سوز زبان خفا که شمع شمع خادم عنان که شمعای شمع اینک ال نکه منای بر کشته خفا	با خود ز گفت و مگری تو مردم خفا مردم چه حاجت که در بی بهانه که آتش غم تو بر آرد ز با نه باش به بین بهانه مردم نه دیوانه بر خفا نکه خفا چه خفا

بگفت

بگرفت پیش خفا میان جان جوی بهر متبهار جان پیش نه	غم نه و نه و سوی من چه گران چون تو چه که است بهر پیش نه
آینه باش و بکس نه پیش نه کشم توان حال تو بهر پیش نه ز زات کون آینه ای حال پیش نه صحنه تو خفا پیش نه و مار نه جایست چه در خفا چه قدم خفا	شبه بفر که نیست خبر چون خفا که صفت ال پر آینه ای پیش نه شبی در گزده در خفا بهر آینه باش و پنک ال بهر آینه خفا نه از توج اعدا کانه
بار و گرم کش بخوان پیش نه سیاست که شایسته غنای تو کرد پیش که میر گزشت از طاعت پیش نه کفایت دل من که ز بیکان تو دارد دل جای غم شت که در شت نه جانم سوی تن ز زردی خفا تو آمد تا پاک کند پیش نه ز لای تو خفا	تا مردم پیش نه شود ال پیش نه تا دل شود پاک نه پیش نه کین در و سرایت کند نه پیش نه صدا که میر سیراب بهر کج پیش نه شرطت نه شایان جهان پاک پیش نه چون من که آیه زین از لی پیش نه از دهن بگرد نیک کن از پیش نه
ریشه با طریق جبار پاک کرد خود چو کج نه پیش نه نشانده و شمع غنای از خفا و خفا	که ز لای و برق زردی و اگر کرده نزار پیش نه صبر را جبار کرده نیم پیش نه و کج بهر و کج کرده

کون که روی صوابش این خطا کرد	کشد خط خطا بر من و نیا رسم بزد
که خط غلو کشت بر خطای نکرده	ولی خط غلویش سبب میارم
که صد که در دست ما دیده و صفا کرد	صفا می شربستان چشیده لال نکر
چو بای تو به نکرده ای که مهر پا کرده	نکر و تو به ز عشق تو بای میارم

رسیده ترک من از تاب می می کرده	شکست بر من که جیب می می کرده
صفا می شربستان چشیده لال نکر	نزار و نشد و را انگشت شست
با تعان بهانی که شسته اند لال	بر کجا که کیست و انقض کرد
برای ما و ده و عشق می با طهرت	زاله که سه نهاده ز کل حق کرد
شمار و محبت می با طهرت	تفا عت از من چو لیکه شست
ز شمع دل در قی می شست چهره	که خانه تر بخت بر آید و رفت
اگر چه شکریه بود سابقا بانی	کمون تاسی که کاره بکش

نم و پس دست تو جابه می کرده	زنده عارض تو اشک چو ن شست کرده
ز لطف تویش به جاکش او کل و رفت	بخط پس به ز رفتش آن و رفتی
بعین این که که چو داشت چو کرده	کل از برای نثار تو به طبعی کرده
شسته بر من کل شسته یا نیشم	شسته که کشت تو و نه میا رفتی
کل از چه غلبت بر من تا نکی شسته	چو شمع خلق جمال تو شست خلق کرده
چو شمع بر منی مانده است کی شسته	چو شمع بر منی تو تاراج آن رفت کرده
حیث و خلق زده می شسته شام	کجاست بر منی تو تاراج آن رفت کرده

نما

زنجیر که کل ز تاب می می کرده	نزار جاده با نزار چو شست کرده
ز لطف تو و رسته خانه و شست	پیشم و نه کمر او رفت و رفت کرده
عفت بر تو را بر لب بود هرگز	که نیست ز لب خود او ای من کرده
چو بر لب من و دم زبان گرفت بر من	که نه و رسته که راین پسین کرده
ترا چه به و نه سانه من چو و افطش	دقیقه که بیان کرد و به و رفت کرده
ز ملک و رخت سرخ و به و این	که آب چشم مرا سرخ چو شست کرده
بزل غامه جامی که که عفت شست	و این کشای که به تو بر شست کرده

من و پیش زده می تو بان شکر کرده	پس چشم عاشقان از آتش کرده
ز آب و کل یکس چو لیکه شست	شع کمره و ما پس و با لاک کرده
چو در از جام عشق خود خاک افشاده	دو مؤمن عقل به چون و شسته کرده
که چه عشق تو لباس عاشقی پوشیده	انکه از تو و جبهه بر خود تماش کرده
بر من از لطف پی شیکس به شست	عالمی را پس ز بهر سودا کرده
مگر کب شست کجند و زمین و آسمان	در حرم سینه حیرانم که چون بگر کرده
یکجای بایست که اندر عشق اسم و نام	آسمان باد برین پس کی بگر کرده

ای که در صحنه خفا پسینه زده کرده	با تو کیست نه من که تو نکر کرده
بر دست مرا کرده از لطف تو و نام	جان من پسین که چو نکر کرده
خط و از مشتاین زده که شست	چو شتاب را نثار عشق کرده

فرانگم جهان خود ساخت هر روزی	با من غار و او به پست خاگرد
عبد و گمان سسی روی هر یک از یاران	خاسته مثل سحرش افتد سوار کرد
روی چو کتی نو ده سیزده بران فرود	کجاست محنت مرا با آن دیوار کرد
جاست اگر نه دشتی در دهان کجاست	دل به درونم مانده و دیده چادر کرد

جانا چه شد که چنگ خاسا کرد	ناسازی چه بخت من افتاد کرد
در ابرام حسه و طراپه	جانا شکا غنیمت نه اند کرد
سر کز انکوره به نیاز من انکشت	در اندام که کرد به پست نهاد کرد
سحرش وار در قدرت نه بگذردم	مرا بخت مست سمرانه اند کرد
حده مرده پیش نه دشت است از بخت	که چون هیچ دعوی جانی کرد
خون در دمام بسی چه صراحی که بکندم	در بزم وصل خویش نه اند کرد
جاست رویان نفت داده بوی	مرا چه بخت و فقر کجی باز کرد

منم اکنون بهر کوی و خاک شده	سر چه بخت تو آلاش آن بکند
مرهم ریس گمانی و ازین درد مرا	پسینه بخت و بکر من دل اند کرد
شد خرام و بین سر طریقه دیشته	قند بر شیشه و آن قامت جالاک شد
نکوش شود خواجه که به نامی شستن	سرمه زین مرز روی چه بخت شد
شماره دشت پر دین زده و بخت	شرری کرد که گرم سوی خاک شد
پشم مست تو که بیداشت بر دهم	دور آید و خونخواره و بی باک شد
معنان با کراسینه تو که بکجاست	مانده اند و دوری بسته قمرک شد

در بیان نشو و اقبال بکند	کمز و هوش کارش تا آن بکام شد
یار بیان و پادشاه اقبال شکر گیت	که چه حصول مرا بخت اذان حاصل شد
پایه اوست از مسلسل خطش تا م حیات	کریه آن ریخته پای غم بخت شد
نه در فحش نه نیل آیه بخت	آسمان هر بخت خاکین شد
حاصل نوا می آیت که از دران فصل	نصرت که مل ضیبه حسه و حال شد
شاه ایران زنی که سر جاقان تا قات	قند روی آورده و تیشش پیش شد
توکش چه اوروان بکند و هر جا	در دل و شمن ز سراسر ابل شک شد
خلم که چون سایه نبشتن در یک جا	کجا شب حال و اقبال است شد
جانی از بهر من و اوز بان کیشا ده است	بار بار و آخر بختش قایل شد

روح برادر خسته ماه نور شده	قد برادر خسته رنگ شوره شده
در کوی روح تو روز و روز گشت	دی که بودی امروز نکور شده
نیست حد بر این حسن و لطافت	روح قدسی که بهین شکل شده
خوی تو با سر عشاق و فاکر	در حق مایه جناحی و پیکر شده
پیش بالایی تر پست نه و	جای آن دارد اگر بر سر شده
آنکه کی سایه فلک بر سرم ای	که پس نه بخت سپاسی شده
جانی از هر قدر با یک بهر کج	دو سه روزی که بختی شده

انده اند چه نازین شده	آفت عقل و هوش روین شده
-----------------------	------------------------

من پندم نه سپهر که بر سر	آورد و در سپیدی چنین شده
کرده و نه چنین طریقی	فرست لبان چنین شده
تدانش من آید رایت	ناتم حسن را بکین شده
من بجان من نه و بکین تو	هر نعم چه در کین شده
کشته کم و لا بکسر لبش	چون کین من نه بکین شده
جایه از فکر آن دهان	خزوده آن و در قهر پیش

توبسته بطرفه عزیزان کرده	تشنه را فاده بر کمانی جان کرده
بیکر و شایسته حال تو بود	تا که کینه از دست تو بر جان کرده
ساقی ز جام علی که کینه گشت	در حق شیشه شدی چون ز جان کرده
نوا چه فریب من چنین با جان کرده	چه بنفشه بر طرفه پستان کرده
ما خون کشا ده بر شکر نه	و او دشمن را غم مازده بر ابدان کرده
تا بکمره نیاورد از کمان میان	نخک من ابراز که بر بیان کرده
تا دین با منی آن که نه از دست خدا	صد از دست در دل کین زان کرده

ای من زلف تو کرده بر کن	در دل مایه کرده زلف کرده
کار زلف و بسته ما با بود	باز زلف تو بر ابر کن
قد من در شسته جان زلف	ست یکی زلف و دیگر کرده
می نه از عارض زلفت سببا	بر من زلفت تر کن
طره شش و بود کا کلفت	بسته یا لای صند بر کرده

آن نه جاست که بی من تو	با و شسته و در دل با فو کرده
کینه جاست نه زلف تو	رشته کینه است سر کرده

ی من نه تو خرم نه دیکه کرده	و زلف جیج تو نه دیکه کرده
نوبت ز پهلوی تو گشت	نه جاکش می نه پهلوی کرده
این زلف را بکین چه بنفشه	در چنین میا و سپهر آمو کرده
شده هر با که چو نه بر بود	در دل نه شوق آن است و بک کرده
چشت بهمن زو بر ک جان کرده	نه در شسته مردم جاده کرده
زلف تو بجز از تو گویا فاده	چه بنفشه بر کین خود و کن کرده
ای که به ششانه جانی نشانه است	خوناکر بسته بر مژده او کرده کن

باز آورده سی دل بر شسته	پیشی برین و در دیده درون شسته
چشم شکست جگر تو که بیهوشی	باری به رخت پشت شکسته
چون دل می نه ز غمت که در غمت	آن مسم باید و در دل نه غمت زسته
بکست دل نه نام سپهری پای او	از زلف خویش یکده و نه کای شسته
جان گرفت که بکست جان هر دو سپهر	نه ی برین شکاه می از دلم شسته
خون بست هر چشم بکمره بیان می	پیش شکست موه بکده ای شسته
جانی ز دست واد دل برین زاکت	بر طرقت کل نه شیل سپهر شسته

بر برک کل تو نه خطا عسر برین	بر کرده و ابر و از شک چمن شسته
------------------------------	--------------------------------

پون یکی خرام کشن پای زلف	وام فریب دور مروان وین
خیت بر زمین کت پایت خست	چشم مرا که است به پابر زمین
کشی بان کس تنم مرا نه این	بر عاشقان سوخته داعی چنین نه
برین یکم در خم جانم حست گمن	من زنده وام سوز ز کشتن کین
در باب عشق یا چو پستی مرا لبت	خزیده و کین و سک کترین نه
جایی که سوزش بی او بسیار	مرجانان پای های باغبین نه

سرکس که نیست زنده و عشق تو مرده	خود مرده پیش نه دلالان مرده
سرکس نال شوق تو در باغ جان گشت	از باغ آرزو بردوست خورد
پون چرخ پیغمبر به اندر ناله	دست سرپس بخوان زالش ناله
ای شمع سوزد آتش طراوت	کان رشته از قبل عداوت شد
زاهد که عیب با دهنش کن	در گنجای تو به و تندی نشد
خوش قایدیت عشق بکن گنجش	یکبار سبک ز نام اراوت سپرد
جایی خیال خال و خط بکوان	کین نشانی ز صفی خاطر شد

ساقیا صامت می عشق بود کمان	زری در دوزخ کجرا شامان
مر که دزدی نکش کرد بر صفا	کیش این رو سرش در کجایان
شراب دزد کشی نیست که نمازا	سهر با خیز و صلا دور به نامان
زاهدان آتش سوزگان جگر	شهری بار بارین خود بان
پون ز شوق و شمع سر به پایان	هر خط که کشم کردی نشان نامان

رفیق

یشت بی ستدم تو که مرا سبک	قدیم به بختن و کمرسانان
جایی نام کل از صومعه سوی چرخ	خود زاهد بر تاراج کولانان

کشتش باطن جانم از میا کم نه	کشت و دم در کشت که تو شایسته اینم
کشت زده است بانی یا به آخر	کشت کرد با دانت این چه خرم خرم
چند نام کشم از دست دور عالم چو	کشت روی نال نه ارم تو در عالم
کشتش به باره از ابرقت با این	کشت چو سپهره از ان باران خرم
کشتش دل پاک شد پیکان به این	کشت باز شمع چنان در جودانم
کشت ارشاد و مسمانی باری	کشت کراسته است با لایق خرم
کشتن از ناله جان با هوای نه درین	کشت و جایی که قوان را کرد

ای غمت مر خط جان ناوانی سوخته	برق عشق نه پچان دلمی سوخته
چین کز سر دروین سوز عشق شد	عاقبت چمن ازین آتش جهانی سوخته
زبت ما را علم هم آتش ال به چو	باورون آتشین رفتم و جانی سوخته
آتش سوز دل پروانه را از شمع بر	شرح آن آتش نه اند برون بانی سوخته
سوزت جایی ز آتش عشق آنگان	جز کفی خاکستر و چید شعله سوخته

دل کان بیان نازک با خود میان	پش قدیم به باران زان برشته بان
پون در پسته صومعه برادری	بر آفتاب تابان شکن جان
پون پون بزم و صلت کردم که غیرت تو	رو به صبا گرفت در بر نشان

تاور کاسته نور چرخ و ال بندم اکس کن سبیران سر جاسر کجی صورت چکر نه بندم در خاطر تو این نظم است جای نامزد و شکلی	تا و انتم زوین توین و ال بندم زین است و دیده لباز سون آینه دل تو زنگ جان پسته کن بر پستان صدی بیج کال پسته
ای بنده فلک است سپاه پسته تو خردنی منان تابی بولنگ و نا بهرستان بیاد آن دیان و لیست تو کوبه کرد دل در دهنه کوفت ست بر نون که ایالت کاه پسته بر فراج آبا و آل و اند که یک نشست بر سلطان دنیا است طبعی از لعل شک	وز لاری شمع زلالتی ماه پسته مردم چشم زور و لعل آوار پسته چرخ فلک بی کمر و دوزخ کاه پسته دست کل با شاهی از کجایه پسته آفتاب کوی زمین آن کلاه پسته نزد ویران شد زینت عدل شاه پسته در سواد چشم ترچه سیاه پسته
کی بود جانم زنده غم بایی پسته کی بود جان نگار پسته نه مجروح پسته کی بود آن خط جان تو ای لعل کوی کی بود دست من دانه غم و غم پسته رفت ازین نستان نوای پیش و برگ پسته چون چهره دل با غار ازان در پسته با سر بر شاهی و تاج کجای کس پسته	دید و از دیده ارجانان روشنایی مرسم وصلی برین دایه جایی پسته بخت من فیروزی و کام مر وایی پسته کرنش من به سبیل پستی پسته خرم آن مرغی که برگ لبی نایی پسته کز کلان باغ بوی سوخته پسته جایی آن کجی که در کجی کجی پسته

ای بیست تو ز دیده خوا پسته باز که زلفش تو مارا در دور لبست عاقله از ا آنان سر زور ماه تابان در یوز و گمان چشمت پسته سر جاتو حس نماز را خن خوابا دل که به بخت طبعی	وز سر مرده خون تاب پسته از دین و خوشای پسته از سپهر به سر تاب پسته پیش رخ تو ز تاب پسته ماه آفتاب تاب پسته خوابان سر در کجای پسته خویش که از کجای پسته
کست می گایه تن پر شیده و امن رز کرد و درین شب که نان نردان پسته کی بر آیه ماه باور شیده عالم تاب رو بر او از قامت او من چهره در سپهر کم و دلپایان زمره غم دست من خن میر و در چشم تو مر کجا نشسته به جامی با ده بایان	شکل شمشیر با دامن عالم رز سر خنک فتنه کز غم و آن کافور کرنه بر ماه تابان پسته کمر چه در حمله کام را دیدی و کور زخم آن پستی که در باغش مر و بر کجای غم و خور و زور بر سواد شوق لعلش بر سواد
زلفت آن یار و ما در دل زوی پسته مران نندای عاری و اریلی پسته بایدی که آیه آن در چشمت زین پسته	فره بجان و با جان شیرین نفس پسته که با صده بار دل چاره و چمن پسته جایی چشم بر که کوش بر یک پسته

چو زدا کنون کل رخ بفرخند که کوی دستان به دگر بکشد سوسن ارم که سایه چشم و رخ برکشد بگوش چو ناله سحر مرغان چمن جا	چو غم کربل شیدا گرفتار قفس مانده کس نمی تواند بگوید خواهی فراوان مرا از بخت بی فرمان بین یک چشم کزان کشتن کل شمشاد در قفس خار و
ای کزان آرام جانها مانده شهادت یار قتل عاشقان امروزه با فردا کند کرنای زاهد از عشق جوانی زنده دل ماتن ناک تو روح پاک ای جان جهان وصل و بجز آید حیات و مرگ ای دل شکن یار کوی به زمان خوام بین و گمشد بم مرده بر درت غمیت در جان غم	زندی باشد و بال جان تو مارین شاد زنی ای آنکه برانید فردا زنده در حقیقت مرده که آتشکار از من گرچه ما مریم دور از تو توبی مارین کرم اینچا مرده ام باری تو انجان عنم محو زایل تو بهر عین از من کس نمی رسد که جانی مرده یارین
نشاید ای نه در شیشه رخ ترا روزه تن تو که به د جان نزار سوخته دل رسی نماند که سازد چو ماه ز بار یک نزار رخ بود در ناز و روزه تو نروده خزون دمی به ارم گشته زهر چه غمیر تو بهیتم راه دیده و دل چو زیت بر شکرش دست رس ترا جا	که نیست برده و در شیشه رخ جبار و لکن کمن که بنات ترا و روزه مرا اندر آن جمال تو و ترا روزه بکی تو که منم خونخواره و کی روزه که ما جفت ز تو دایم ساکن روزه که نیست بهتر ازین در طبع تو روزه باسب به خون جگر کشت روزه

بازم طفیل خیل پیکان نام برده لک شده دست بهر دای تو من سوز میران سمنه ز که در سر کشتی کو خود سازت قدر قیسمان کزین کس بر لطف تن که ست و ساهد بران کواه رو داده و باغ جالست بینم را جایی سپاس لعل لبش که که عمر با	ای من یک تو که چه بنا کام برده بی موی چه دست به شام برده از خنک چرخ تو سن ایام برده کار و حسری ز که تو بر بام برده دست از سمنه بران کلانم برده از جبهه خویش به جان من آرام برده فیض کرم ز رخسار آن جام برده
خوش آن دو مار که دل کرده چای شکر ز رشک لعل تو سر خون که خورده بود بسیج در دست اندیده ریخت خون لم دلم خیال ترا جای شده ز شوشت دل مرا بجا ست میا ز ما که کسی بیای با و پر آب حیات شده که تام شد می امان لب فانه کو جانی	بهسم خرنه می لعل زاکون شسته بهیست قحط بهد به برون شیشه بی شراب بر زده چو شکر بکون شیشه چنانکه جای پری کرد از فزون شیشه بپسنگ غاره بکمر دست از فزون شیشه خیال لعل تو آورده در درون شیشه که موج دیده با یکست ز خون شیشه
چشم کشتی ز ناز آرد چه ناز آرد چه ناز در خط وصال تو اسپه ارمیت دم خوی تر بس کرم و لعل تشیر و دی آقا	برخ از ناز تو ام شک نیازت این که چه در چشم حقیقت بین مجازت این پیدا زامیه سوز که از دست این

پیشانی در بخت آمده صراحی کوثر کن	با یک خنجر و دق که در دامن ناز کن
قد در کشت چشم چه که لعل بستاند	چشم نه سیاهی لعل نه باز دست این
کرده ام با هر سپهری تو چو نهی جدا	در کفم سر رشته عمر دراز ستاین
کشته ز کین بجایست پس دوا دل درو	لا الهی جیه از صحوای باز ستاین
کشت و کین جانم بیستان زاله	بفرق سپهر و وسمن شد که نشان
کست سپهر و عیان که سوی زمین	فته چه در پیش از آسمان زاله
میان شاخ و مشک و نه خوش اجماعی	که پسنگ تنزد آکنده در میان زاله
گرفت پر طوطی مس بساط چمن	چو طوطی فلک انداخت پندستان زاله
دراز کرد و در وصف کل زبان سون	ز غیرتش کرد آکنده بر زبان زاله
چو عاشقی که زنده پسنگ ریزه بوق	بیان شاخ کل اکست نشان زاله
دکان شیشه گریست از جباب آب شمر	که پسنگ می کند سوی آن دکان
چو برده است شده سرج لاله کش نرم	پی که از نه پیم در دبان زاله
کلام مدعی و جامی از زمان که شود	در امتحان که رفته پان زاله
برد و برده نازل شده در فیض حجاب	که کرد این بیل در ناب و آن زاله
فصل بهار به کشت چشم انتباه	در خط سپهر و ورق لاله کوثر
پن خط بهر بنده که سر تازه حرفی آن	چون بر کمال صفت صانع بود که
لا الهی از میان الفی بر نه دست	دارد برای نفی سوی شکل لاله
خامی که سر چش شود و نکست ترا	عریان ز کل برآه و بین شاخ سر گیاه

در حال چش واری عالم اگر ترا	ست مشبهه باب بر کن درگاه
در آب جوشابه امثال را برین	زاد جانی پس کیر بقای جمال
جامی چو نیت نعت بقا خدایا	زین پس عینه نهای خود اندر خدا
سنب خط بروی کل نقاب آینه	زلف بهر نکست با وج طنا بانه
بی لب دل در خیال آب حیوان نشنا	برامید آب خود در سر آب آینه
از لطافت روی تو خط اینمایه زیر پوست	بزه تر که یا عکس اندر آب آینه
طره چشم که شش می میانست	بر رک جانم نزاران چو تا بانه
دل که از غم سوخت از برش من بخت	پنجران پستی که بر آتش کج آب آینه
بعد تر و در بر رخ یا خود تم خط لب	شسته شکیب لیده و بر آتش آب آینه
ای خوش آن شب که جانی رخ پایت	چون تو واقف شسته خود را بخواند
شاخ کل باز رکری نقاب آینه	بیل دله او را در اضطر آب آینه
ز کس و لاله بروی سپهر پند آری	مست افاده ز کت جام شراب آینه
چادر کاغذی خود را مشک و شمشیری	کرده مسج و چاشمشکه در افتاب آینه
عکس کل در آب و کل پرون مانا کجی	کرده پرون جامه خود را در آب آینه
تا تو در پای درستی خنده شرت زنی	پن که شاخ از سایه خود چون طنا آینه
کلک جامی تا مرز لعل سخن پرست	رنگ او در جبه سنبیل چو تا آینه
بر طرف ما زن و آینه شب پیا	اینستان شبی که هست از نزار ماه



بی روی تو هزار مصیبت کشیده بام	کر زانکه روی و اسیر کنی و ای صبا
انگش که راه بر من پیر و دین کرد	سرویت خوش خرام و سوار بیت
ستاین همه حکایت رو پیش بگذرد	راه من انکه در دل و جانهاست کرده
آن شاه و لونا که همه جانود	دلت را لوجره و عروت له الجباه
و را برده کون جهان نیست مقصدی	روحی من را رقصه بقی و من بیا
جامی که در منم من گناه زبانی	کین آب شست ز دل من ظلمت کنایه

من که از سو ز دل غمزه کشتم همه آه	پس چرا اسمم بران دو دل این پناه
که یکه که یکه گناهست ز شوق رخ خیزد	پنده و راز تو بود و دید من عین گناه
خاطر از شوق خفته دلان رنجده دار	پادشاه را بنود چاره ز فوغای سپاه
کرده ام بای بر خاک کف پای ترا	جای آن دار و اگر کشتم از افرجابه
سرو را شب قبادی و بس که کفای	وای اگر بر شکنی بر سر آن طرف کلاه
دل مار کنی از لطف و زحمت بخت	کس نه از دل و رویش برین لطف کوه
نیت کشم راز و منش جز خوش	لب بند جامی و این راز تو که بجای

ابروی تو هر که رویه ای	زلفه که اسیر و افند
از غمش که شست و شست	و ز غمش جرم رست که تاه
خدا هم بهای تو بتا ترا	کس نیست چرم ترا امواد
سجده بابت لیک از روی	امانده بسی سخن و را فوا
بامه رو و یکه که آبی	تا آینه و کسی نباشد کاه

